fereshteh tat shahdoost

MAHJABIN

@fereshtehtatshahdoost

مه جبین فرشته تات شهدوست

(مه جبین)

نفس زنان خودم رو روی صندلی پایه بلندی که مقابل مینی بار بود رها کردم.
بارانا دستم رو گرفت و حینی که همراه من می خندید گفت:
امشب فهمیدم یه دیوونه ی به تمام معنایی!اصلا نترسیدی یه کار دستت بده؟بیچاره رو بدجور سنگِ رو یخش کردی!
چشم هام از اشک خیس شده بودن و مستانه می خندیدم.دست هام رو به هم کوبیدم و رو به عقب مایل شدم.واقعا کنترلی روی خودم نداشتم: حقش بود پسره ی جلف مزخرف.دیدی که؟ول نمی کرد!
--منو بگو!فکر کردم ازش خوشت اومده.
-مگه خرم؟!این دوزاریای از دماغِ فیل افتاده ی مایه دار فقط برای دو روز عشق و حال خوبن.بعدش که فیلشون یادِ هندستون کرد و خواستن کارتو بکشن به بیراهه باید بندازیشون یه گوشه و دورشون خط بکشی.پسرا تو ایران جنبه ی عشق و حال ندارن بارانا!چون فقط...دنبالِ همون...«حالِ » می گردن!
چون می خندیدم جملات رو بریده بریده ادا می کردم اون هم وقتی که با شیطنت به بارانا زل زده بودم!خندید و زد رو دستم:

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @romanemahjabin

مه جبین فرشته تات شهدوست

وقتی که با شیطنت به بارانا زل زده بودم!خندید و زد رو دستم: زدی وسط خال.خاک بر سرشون که فقط دنبال همون یه کارن.همینه که نمیشه بهشون اعتماد کرد.ولی یه چیزو لو ندادی آ!واسه چی از همایون تعریف کردی؟!

ردی از شیطنت موج گرفت توی چشم هام که از کش اومدنِ لب های بارانا مشخص بود قصدم رو خونده.یک جا بند نبودم و هی وول می خوردم: هوایی شده بود.خواست باهاش برم بالا.همونجا اومدم پسش بزنم ولی دلم نیومد دست خالی برگرده!در کل جاش بود بیشتر از اینا حواله اش می کردم نکبتو.

چپ چپ نگاهم کرد و خندید.کلافه یقه ی باز لباسم رو جلو کشیدم: پوف!دارم خفه میشم!خیلی گرمه بارانا.

این رو عاجزانه می گفتم در صورتی که بارانا هم وضعش بهتر از من نبود.

مخصوصا با اون چشم های سرخ و کشیده اش!

برای مهمونیِ امشب تیشرت اسپورت مشکی و شلوار جین پوشیده بود!

و من لباس مجلسیِ نقره ای نسبتا بلندی که پایینش حالت دار و کج می ایستاد.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

هرگونه کپی برداری از این رمان بدون اجازه نویسنده پیگرد قانونی دارد.

مه جبین فرشته تات شهدوست

نگاهِ سرگردونِ منو که دید سرش رو تکون داد و حینی که خودش رو با دست باز می زد گفت: زیاده روی کردی مه جبین.مگه نگفتم انقدر نخور؟!باز از کجا حرصت گرفته که داری خودتو خفه می کنی؟!
بی اختیار قهقهه زدم: یکی باید باشه عینِ همینو به خودت بگه.آخ بارانا...امشب فقط می خوام تا می تونم برقصم.حس می کنم تا می شینم حالم بد میشه.
با تعجب گفت: از وقتی اون کوفتی رو خوردی تا الان یه بند اون وسط داری قر و غمزه می ریزی.ول کن بابا بذار یه کم حرف بزنیم.
لبخند زدم.جسمم از فرط بی حالی شل شده بود که خودم رو کشیدم جلو و از روی صندلی پایه بلند پایین پریدم: هنوز خالی نشدم.بازم دلم می خواد.باید انقدر برقصم که از حال برم.
بارانا به لفظ کش دارِ من خندید و دستم رو گرفت: انقدر که از حال بری؟خله اون وقت منم که باید خرکشت کنم تا خونه!
دستش رو کشیدم: ضدحال نباش بارانا.بعد عمری یه مهمونی خورده به پستمون.تا یک ساعت دیگه بر می گردیم.
بالاخره رضایت داد تا دست از غرولند بکشه و همراهیم

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» از رمان‌های عاشقانه و سوسپانسه ترسی و هیجانی شیرین و جذاب
@fereshtehtatshahdoost @romanemahjabin

مه جبین فرشته تات شهدوست

بالاخره رضایت داد تا دست از غرولند بکشه و همراهیم کنه.رفتیم وسط پیست رقص که در واقع می شد سالن بزرگِ خونه ی هوشنگ، همسرِ هدیه!یکی از صمیمی ترین دوست های من و بارانا بود!اطرافمون حسابی شلوغ شد.صدای موزیک گَرکننده بود و همه ی بچه ها بلند جیغ می کشیدن.من و بارانا مقابل هم می رقصیدیم و گه گاه که جو گیر می شدیم از ته دل جیغ می زدیم.از هیجان قلبم عجیب رو دور تند ضربان گرفته بود.

گودبای پارتی امشب رو هدیه ترتیب داده بود.فردا برای همیشه همراه همسرش بر می گشت کانادا و حالا همگی دور هم جمع شده بودیم.انصافا سنگِ تموم گذاشته بود.

تو حالِ خودم بودم که حضور یک جسم بزرگ و غول پیکر رو درست پشت سرم احساس کردم...و بعد از اون دستی مردانه که به دورم حلقه شد و منو به خودش فشرد!

لبخند از روی لب هام محو شد و با تعجب سرم رو از روی شونه ی راست کج کردم تا بتونم نگاهش کنم.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost @romanemahjabin

مه جبین فرشته تات شهدوست

فضای سالن فقط به واسطه ی نورهای رنگی روشن بود.در نگاه اول تو تاریک و روشنی پیست یک مرد بلند قامت رو دیدم!با هیکل بزرگ...و بعد از اون لبخندِ کریه روی لب هاش!صورت کاملا اصلاح شده اش رو جلو آورد و زیر گوشم گفت: می دونی اسمت خیلی بهت میاد؟چشمات مه جبین، چشمات.آدمو دیوونه می کنن.فکر کردی اگه ردم کنی راحت می کشم کنار؟ لبِ پایینم رو از عصبانیت گزیدم.از قبل که گرمم بود حالا داشتم می سوختم.آغوشش منزجرکننده بود برای من...ولی سعی داشتم با آرامش رفتار کنم.بارانا با دهان باز جلومون ایستاده و نگاهم می کرد.با حرکت سر بهش اشاره کردم که کاری نکنه.معلوم بود ترسیده.

نمی تونستم درست بایستم.منتهی اونقدر نخورده بودم که حواسم جمع نباشه.

همایون دستم رو گرفت و با یک چرخش وادارم کرد مقابلش بایستم و نگاهش کنم.

بدون اینکه به صورتش لبخند بزنم.جدی و عصبی بودم.با لبخند گفت:بالاخره رام شدی؟!نه به اون همه ناز و عشوه ای که سرشب می ریختی...و نه به اخم و تخمِ الانت!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

رمانی عاشقانه از نسل سوم استعاره از رمان مه جبین نوشته فرشته تات شهدوست

@fereshtehtatshahdoost @romanemahjabin

مه جبین فرشته تات شهدوست

سرشب می ریختی...و نه به اخم و تخمِ الانت!
اخم نداشتم.داشت بلوف می زد احمق...اما جدی بودم!
لبخندی مغرورانه نثار صورتِ خندان و چشمانِ هوس باز و منفورش کردم: می دونی من با پسرایی که یه شبِ تیریپ پسرخاله شدن برمی دارن و به خیالِ خودشون می خوان مُخِ یه دخترو بزنن و همون لحظه هم شوت شن اتاق خالی چکار می کنم؟!
نگاهش به لب های من بود.رژ سرخم به چشم می اومد.لبخندم رو که دید دلش قرص شد.
صورتش رو جلو آورد و گفت:خیلی ناز داری ولی حیف که خوشگلی.هر کاری می کنم تا از نخت بیام بیرون نمیشه.
خندیدم و خیره به چشم هاش گفتم: اگه به خودت اومدی و دیدی همین نخِ به ظاهر خوشگل طناب شده و پیچده به دست و پات چکار می کنی؟!
قهقهه زد.مست بود: خیلی دوست دارم اینکارو بکنی!
و هم زمان که من رو می کشید سمت خودش حرص زد: چرا همین الان نه؟!بپیچ به دست و پام!نکنه ترسیدی؟
یک تای ابروم رو بالا انداختم.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
برگرفته از رمان «مه جبین» اثر فرشته تات شهدوست
هرگونه کپی برداری و سوءاستفاده از رمان «مه جبین» پیگرد قانونی دارد!

مه جبین فرشته تات شهدوست

لبخندم رو قورت دادم و دندان هام رو روی هم ساییدم!دستم رو روی سینه اش گذاشتم و در حالی که ناخن های بلندم رو به گوشت تنش فشار می دادم با غیظ گفتم: بار آخرت باشه که به من گفتی ترسو!شنیدی چی گفتم؟!بار ...آخرت...باشه!
جمله ی آخر رو شمرده شمرده به گوشش رسوندم.با تعجب نگاهم می کرد.مردکِ عوضی نمی دونست تا چه حد از این جمله بدم میاد!بارانا پشتِ سرم بود.دستم رو گرفت: مه جبین؟!
جمله ی همایون رو شنیده بود و می ترسید واکنش بدتری نشون بدم!دندون هام رو روی هم محکم کرده بودم.همایون چشم از نگاهم نمی کشید.بی توجه به بارانا رو بهش گفتم: اگه یه پسری مثلِ تو بخواد جلوی مه جبین زرنگ بازی در بیاره و مخشو با یه همچین شر و ورایی بزنه...
نگاهم به پوزخندی که گوشه ی لبش بود افتاد.
دیدم دستش رو داره در کمال پررویی حرکت میده که تو یک لحظه لب هام رو روی هم فشار دادم و زانوم رو خم کردم و محکم میون هر دو پاش ضربه زدم.چشم هاش در کسری از ثانیه گشاد و رو به پایین خم شد.
صداش خش دار بود که از ته گلو شنیدم: دختره ی آشغال!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @romanemahjabin

مه جبین فرشته تات شهدوست

لبخندم رو قورت دادم و دندان هام رو روی هم ساییدم!دستم رو روی سینه اش گذاشتم و در حالی که ناخن های بلندم رو به گوشت تنش فشار می دادم با غیظ گفتم: بار آخرت باشه که به من گفتی ترسو!شنیدی چی گفتم؟!بار ...آخرت...باشه!
جمله ی آخر رو شمرده شمرده به گوشش رسوندم.با تعجب نگاهم می کرد.مردکِ عوضی نمی دونست تا چه حد از این جمله بدم میاد!بارانا پشتِ سرم بود.دستم رو گرفت: مه جبین؟! جمله ی همایون رو شنیده بود و می ترسید واکنش بدتری نشون بدم!دندون هام رو روی هم محکم کرده بودم.همایون چشم از نگاهم نمی کشید.بی توجه به بارانا رو بهش گفتم: اگه یه پسری مثلِ تو بخواد جلوی مه جبین زرنگ بازی در بیاره و مخشو با یه همچین شر و ورایی بزنه...
نگاهم به پوزخندی که گوشه ی لبش بود افتاد.
دیدم دستش رو داره در کمال پررویی حرکت میده که تو یک لحظه لب هام رو روی هم فشار دادم و زانوم رو خم کردم و محکم میون هر دو پاش ضربه زدم.چشم هاش در کسری از ثانیه گشاد و رو به پایین خم شد.
صداش خش دار بود که از ته گلو شنیدم: دختره ی آشغال!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
هرگونه کپی، نشر مجازی، نشر رمان «مه جبین» در سایت های دانلودی و سواستفاده از رمان بدون اجازه نویسنده ممنوع است.
@fereshtehtatshahdoost @romanemahjabin

مه جبین فرشته تات شهدوست

همونطور که خم بود و به خودش می پیچید، پام رو بالا آوردم تا با همون کفش پاشنه بلندم محکم بکوبم تختِ سینه اش اما بارنا سریع دستم رو گرفت و منو عقب کشید: ولش کن مرتیکه ی بیشعور رو!حقش بود کثافت.بریم.
چندتا از بچه ها دورمون ایستاده بودن!نگاهمون می کردن و «هـــو» می کشیدن و می خندیدن.نیمی از موهام توی صورتم ریخته بود که با دست کنار زدم و همراهِ بارنا از سالن بیرون رفتم.هدیه با نگرانی جلو اومد و دستم رو گرفت: چی شده بود اون وسط؟!کسی که اذیتت نکرد؟!
خواستم جوابش رو بدم که بارانا پیش دستی کرد: برادرشوهرت مزاحمِ مه جبین شده بود اونم خوب از خجالتش در اومد!
هدیه با تعجب به من که لبخند می زدم نگاه کرد: آره؟!همایون رو میگه؟!
سرم رو تکون دادم.حسابی عرق کرده بودم اما فضای خارج از سالن چون خلوت تر بود حال و هوای خوبی داشت.
-ببخش هدیه.ولی این پسره بدجور رفته بود رو اعصابم.از همون اول که اومدیم بندِ کرد به من.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
فرشته تات شهدوست رمان مه جبین از رمان های استفاده شده در سوالات نشر مهارزی
@fereshtehtatshahdoost @romanemahjabin

fereshtehtatshahdoost

مه جبین فرشته تات شهدوست

همون اول که اومدیم بند کرد به من.
مشخص بود تردید داره.نگاهی به من و بارانا انداخت و گفت:
نه.نه عزیزم.می فهمم چی میگی.اما...همایون واقعا اینجوری نیست.حتما تو حال خودش نبوده.
شونه ام رو بالا انداختم: خیلیا اینجا تو حال خودشون نیستن.دلیل نمیشه مزاحمِ کسی بشن.مگه اینکه جنبه اشو نداشته باشه...میگی مانتوی منو بیارن؟
داشت با تعجب نگاهم می کرد که تا جمله ی آخرم رو شنید اخم کرد: اِ ! به این زودی می خوای بری؟کلی برنامه دارم مه جبین ضدحال نزن.
دستم رو زیر موهام بردم.همه رو پشتم ریختم و کمی خودم رو با دست باد زدم: باید برم.ماهک منتظرِ برگردم!
هدیه نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت: آخه با این حال؟
همینجوریشم داری تلوتلو می خوری.صبر کن بگم هوشنگ بیاد.
بارانا دخالت کرد: لازم نیست به شوهرت بگی هدیه.خودم رانندگی می کنم.
یه نگاه به بارانا انداخت و خندید: تو که اوضاعت از مه جبین هم بدتره!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
هرگونه کپی، نشر مجازی، ترجمه و سواستفاده از رمان «مه جبین» بدون اجازه نویسنده ممنوع است!
@fereshtehtatshahdoost
@romanemahjabin

هم بدتره!
--نه بابا خوبم.هوشیارم خیالت راحت.فقط بی زحمت بگو خدمتکار وسایلمونو بیاره.
هدیه که دید حریفِ ما نمیشه به ناچار شونه ای بالا انداخت و گفت: خیلی خب.پس صبر کنید تا بیام.
هدیه که رفت به بارانا گفتم: بریم تو حیاط؟حس می کنم وسطِ جهنمم بس که گرمه.
--باشه بریم.
هر دو روی تراس ایستاده بودیم.کیف دستیم پیشِ بارانا بود.از دستش گرفتم و گوشیم رو در آوردم.با تعجب به صفحه اش نگاه کردم.
بارانا که حواسش به من بود پرسید: چی شده؟!
به نرده های سنگیِ تراس تکیه داده بودم که نیافتم.حق با بارنا بود.امشب زیاده روی کرده بودم.
-ماهک نزدیک به ده بار تماس گرفته.
--گوشیت رو سایلنته؟!
-آره انگار.هر چند اینجا انقدر سر و صداست که محاله صدای زنگش بلند شه و بتونم بشنوم.تو این هاگیر واگیر کی حواسش به گوشیِ آخه؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمانی عاشقانه و سوا استثناده از رمان «مه جبین» نوشته فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost @romanemahjabin

مه جبین فرشته تات شهدوست

به گوشیِ آخه؟!
بارانا به لفظ شل و وا رفته ی من می خندید.با ماهک تماس گرفتم.سریع جواب داد.
تعجب کردم!حتما یه چیزی شده بود!
لرزون گفت:الو؟!آبجی؟!
نفس نفس می زد.انگار که ترسیده بود.دستم رو به حصار تراس گرفتم: جونم عزیزدلم؟چی شده ماهکم؟چرا نفس نفس می زنی؟!
صدای گریه اش رو که شنیدم کیف از دستم افتاد.بارانا ماتش برد.ماهک هِق زد: آبجی زود بیا خونه.بابام اینجاست!
ا...ام...امشب...
نفسش گرفته بود.عرق سردی روی تیرکِ کمرم نشست.همون لحظه صدای فریاد باباش اومد و بعد هم تماس قطع شد!

رمان مَه جَبین
فرشته تات شهدوست

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

هرگونه کپی، نشر مجازی و سوءاستفاده از رمان «مه جبین» پیگرد قانونی دارد!

مه جبین فرشته تات شهدوست

به محضِ اینکه هدیه رو دیدم خیز برداشتم و مانتو و شالم رو از دستِ خدمتکارش کشیدم:خداحافظ هدیه.بابت همه چیز ممنون، شب خوبی بود.بریم بارانا!
و تند تند از پله ها پایین رفتم.صدای هدیه رو شنیدم: مه جبین؟!چی شده؟!
بارانا پشت سرم می دوید که جوابِ هدیه رو داد: بعد خودم بهت زنگ می زنم.بابت امشب هم...
دیگه صداشون نمی اومد.از در زده بودم بیرون.حواسم هم به این نبود که مانتوم رو نپوشیدم.فقط شال رو انداخته بودم روی موهام که همونم نصفه و نیمه روی سرم بند بود.با دستی لرزان سوئیچ ماشینم رو از کیفم بیرون آوردم و قفلش رو زدم.همین که پشت فرمون نشستم بارانا درِ اون سمت رو باز کرد و کنارم نشست.نفس زنان به من زل زده بود: چی شده؟چرا یه دفعه گذاشتی رفتی؟با توام مه جبین؟!
استارت زدم و با ترس گفتم: ماهک داشت گریه می کرد.
سرم گیج می رفت.لعنت به تو مه جبین.مجبور بودی انقدر بخوری؟گندت بزنن دختر!
--باشه!آروم باش.مانتوتو بپوش بین راه گشت می بینه پدرمونو در میارن.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
هرگونه کپی برداری از این رمان پیگرد قانونی دارد

مه جبین فرشته تات شهدوست

در میارن.
به مانتوم که هنوز روی ساق دستم افتاده بود نگاه کردم.بارانا حق داشت.مخصوصا که یکبار سر همین حواس پرتی ها گیر افتاده بودیم...و اگه شاهپور رو حسابِ اسم و اعتبارش به موقع نمی رسید کار حسابی بیخ پیدا می کرد.
مانتوم رو همونطور که پشت فرمون بودم پوشیدم.بی معطلی پام رو روی گاز فشردم و راه افتادم.بارانا باز هم گوشزد کرد:
مستی مه جبین.حالتم خوب نیست.تند نرو که واسه مون دردسر نشه.
شیشه ی بغل رو کامل پایین دادم: داشت زار می زد طفلک.می گفت باباش اونجاست.حتما باز برگشته که آفت شه به جونِ من و این دخترِ بیچاره!
بارانا چیزی نگفت.فرمون رو محکم نگه داشتم:قسم می خورم کشیده و نکشیده نشئه شده یه گوشه که اینجوری افتاده به جونِ ماهک!به خدا اگه بابای خواهرم نبود...
سکوت کردم!میشه گفت هوشیار بودم.اما باز هم تو یه حال و هوای دیگه داشتم با خودم حرف می زدم!بارانا شده بود سنگِ صبورم: همه ی دار و ندار خودش و مادرمو پای اون منقل و سیخِ بی صاحاب شده اش به باد داد.واسه انقدر مواد هر غلطی می کنه بارانا.فقط انقدر...

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» اثر فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost @romanemahjabin

مه جبین فرشته تات شهدوست

غلطی می کنه بارانا.فقط انقدر...
و سر انگشتم رو جلوش گرفتم.می لرزیدم.بارانا با ناراحتی آب دهانش رو فرو داد: آروم تر برون مه جبین.همه اش تقصیرِ خودته.اگه می بردی تو یه کدوم از این کلینیک های ترک اعتیاد بستریش می...
-خواستم و نشد.راه نیومد.هربار یه جوری شونه خالی می کنه.بعدشم مگه مفتی ترکش میدن؟این پولی هم که از آموزشگاه در میارم حقِ من و ماهکِ نه اون بی شرفی که زار و زندگیمونو دود کرد رفت هوا!منو خاتون بزرگ کرد نه این مردکِ لات که حالا بخواد ادعای پدری کنه و دلم به حالش بسوزه.
--خاتون هم که کم سرمایه ای واسه ات نذاشته دختر.
_اون سهم من و ماهکه که باهاش آینده مون رو تضمین کنم نه اینکه بدم به اون مفنگی.

رمان مه جبین
فرشته تات شهدوست

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

رمان «مه جبین» فرشته تات شهدوست را می توانید از سایت های معتبر و سوا استفاده این رمان هم‌اکنون نزدی و نشر مجازی هرگونه کپی

مه جبین فرشته تات شهدوست

_اون سهم من و ماهکه که باهاش آینده مون رو تضمین کنم نه اینکه بدم به اون مفنگی.
__مگه شاهپور از قبل اینکه به سن قانونی برسی قَیمِ تو نیست؟!این همه سال گذشته و باهاش راحتی.پس چرا همه چی رو بهش نمیگی؟!
پوزخند زدم: شاهپور قیمِ منه نه ماهک.ماهک پدر داره و اختیارش هم با اونه.برم به شاهپور چی بگم؟خم به ابروش میاره؟عین عصاقورت داده های عصر حجر می ایسته و نگاه می کنه.الان دو ماهه نیومده ببینه چه خاکی دارم تو سرم می ریزم.اسما قیم شد تا به مال و مکنتِ خاتون برسه که رسید.
--یه کم شلوغش نمی کنی؟!بازم یه بار با خودش حرف بزن ببین چی میگه؟!ناسلامتی اون همه اعتبار داره واسه خودش!
نیم نگاهی به صورتش انداختم و با ترش رویی گفتم: تا امروز بهش رو نزدم بازم نمی زنم.پس غرور من چی میشه؟وقتی می دونم قیم شدنش زورکی بوده برم بهش چی بگم؟!که بیا من و ماهک رو از شرِ بابای معتاد و مفنگیش نجات بده؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
هرگونه کپی برداری از این رمان بدون اجازه نویسنده ممنوع است
@fereshtehtatshahdoost @romanemahjabin

مه جبین فرشته تات شهدوست

لبخند زد:من جات بودم می گفتم.غرور کیلو چنده تو این دوره و زمونه؟!ونـــقـــدر داره ک از پسِ ده تای شما بر بیاد!
زهر پاشیدم به حالش: آره!احتمالا از صدقه سر خاتون و ارث و میراثش!
ابروهاش رو از تعجب بالا انداخت: همچین میگی که انگار قبلش ندار بوده و به لطفِ خاتون گردنش کلفت شده.دختر کجای کاری؟! طرف همون موقع هم داشت پادشاهی می کرد واسه خودش.به یه شاهی از اون پول نیاز نداره وقتی می دونه اول و آخر مال توئه.بابام میگه شاهپور زند تهرانی الاصل اتابکی، جد در جد توپ هم تکونش نمیده بس که چنته اش پره!یه قطار بگیر فقط اسمشو بکشه.خدایی مستی آ مه جبین!
بی حوصله گفتم: ولمون کن توام!تو این گیر و دار که می بینی حس و حال درست حرف زدن هم ندارم بند کردی به دار و ندار این بابا؟!خب حرصم می گیره، میگی چکار کنم؟
خندید و زیر لب گفت: دیوونه!
سرم رو تکون دادم و حینی که پیشونیم حسابی عرق کرده بود به شوخی گفتم: باور کن با این همه درد اونم میشم.حالا ببین.
****

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
هرگونه کپی برداری و سو استفاده از این رمان پیگرد قانونی دارد!

مه جبین فرشته تات شهدوست

****

بارانا رو رسوندم و برگشتم خونه!با ماشین فقط ده دقیقه راه بود.ماشین رو توی حیاط پارک کردم و در رو بستم.همین که پام به خونه رسید ماهک رو صدا زدم.
باباش توی هال روی مبل لش شده بود و چرت می زد.ماهک با چشمان سرخ از اتاق بیرون اومد.با دیدن من دوید و بغلم کرد.سرش رو به سینه گرفتم و روی موهای بلندش رو بوسیدم.نگاهم به شکیب بود و مخاطبم ماهک: چی شده قربونت برم؟!صدبار مردم و زنده شدم تا رسیدم خونه؟چرا پشت تلفن گریه می کردی؟!
از بغلم بیرون اومد اما دستش هنوز دور کمرم بود و نگاهش به صورتِ رنگ پریده و غرق در خوابِ پدرش!ماهک ترسیده بود: امشب...توران دخت خانم زنگ زد سراغ بابا رو گرفت.بعدش پا شد اومد اینجا.من تو اتاق بودم.
هق هق می کرد.سرش رو به بازوم تکیه داد: آبجی من نمی خوام با رُهام ازدواج کنم.تو رو خدا خودت به توران دخت خانم بگو.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
هرگونه کپی برداری و سواستفاده از رمان «مه جبین» فرشته تات شهدوست بدون اجازه نویسنده پیگرد قانونی دارد!
@fereshtehtatshahdoost
@romanemahjabin

مه جبین فرشته تات شهدوست

مات و مبهوت کشیدمش عقب و نگاهش کردم: چه ازدواجی؟!
مگه اون موضوع دو سال پیش قضیه اش تموم نشد؟!
بینیش رو بالا کشید و با چشمان پف کرده به صورتم نگاه کرد:
نه!چون سنم کم بوده با بابا توافق می کنن دو سال دیگه صبر
کنن بعد قضیه رو پیش بکشن.
و باز هق زد: آبجی...آبجی تو رو خدا.من نمی خوام ازدواج کنم.
نفسم به سختی بالا می اومد.لب هام رو روی هم فشار دادم و
ماهک رو ول کردم و سمت باباش هجوم بردم: هی؟با توام؟پاشو
ببینم باز چه غلطی کردی؟این بچه چی داره میگه؟!
شکیب که از سر و صدای من چرتش پاره شده بود با چشمان
خمار همونطور خوابیده روی مبل نگاهم کرد!با یک دنیا اوقات
تلخی و آه و ناله نشست: چیه باز نصفِ شبی صداتو انداختی
تهِ حلقت؟!برو بکپ بذار واس دو دقه تو حال خودم باشم!
به خاطر اعتیاد و مصرفِ مواد حسابی نئشه بود و جملات رو
کشیده ادا می کرد.صداش می لرزید.داد زدم: ماهک چی داره
میگه؟توران دخت اینجا چکار داشت؟مگه قضیه ی مانی و روزبه
همون یکی دو سال پیش تموم نشد؟!باز چیو دارین کش
میدین؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
هرگونه کپی برداری و سواستفاده از رمان «مه جبین» بدون اجازه نویسنده پیگرد قانونی دارد.
@fereshtehtatshahdoost @romanemahjabin

مه جبین 🍵 فرشته تات شهدوست

انگار تازه دوزاریش افتاده بود که از کجا شکارم!با اخم به من و ماهک نگاه انداخت!کنار دیوار ایستاده بود و گریه می کرد که باباش در کمال بی رحمی گفت: مگه من گفتم تموم شده؟! ماهک اون موقع همه اش پونزده سالش بود.بچه رو که نمی شد شوهر داد.توران خانم دو سال صبر کرده حالا هم اومده دنبالِ عروسش!

چشم هام گشاد شده و با تعجب نگاهش می کردم.دندون هام رو روی هم فشار دادم و سمتش یورش بردم: چه عروسی؟دیوونه شدی یا هنوز تو چرتی نمی فهمی چی میگی مرتیکه؟!دخترت همه اش هفده سالشه می خوای بدیش به یه پسر بیست و شش هفت ساله؟!

کم مونده بود یقه اش رو میون پنجه هام مشت کنم و جر بدم.شکیب هم معلوم بود شوکه شده ولی به روی خودش نمی آورد.چون می دونست مقابلِ ماهک کاری نمی کِنم دور برداشت!

ادامه دارد...

رمان مه جبین
فرشته تات شهدوست

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

رمان «مه جبین» استعاره از زنان ایرانی و سیر استعاره از زنان «مه جبین» ایرانی و سیر تغییر و تحولات آن

@fereshtehtatshahdoost @romanemahjabin

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

--مانی زده داداششو کشته.خوب بود میذاشتم سرش بره بالای دار؟

-کشته که کشته به من و ماهک چه؟!پسر توئه و تو هم باید یه فکری به حالش می کردی.جور گناهای مانی رو ماهک باید بکشه؟!کور می شد می خواست چشمش رو دنبالِ ناموسِ روزبه ندوئونه.وقتی می خواست بی سیرتش کنه باید فکر اینجاشم می کرد.

شکیب همیشه پسرش رو حمایت می کرد و روی کثافتکاری هاش سرپوش می ذاشت.از این رو با غیظ از روی مبل بلند شد و دستش رو تو هوا تکون داد: ببند دهنتو.مانی دستشم به اون زنیکه نخورده.پیشِ من قسم خورد.

نیشخند زدم: تو هم باور کردی؟قسم و توبه و این ننه من غریبم بازیا همه اش شگرده مانیِ ! چرا خودتو زدی به خواب و نمی خوای چشمتو باز کنی؟!خواسته به زن مردم دست بزنه و زده تو درگیری شوهرشو کشته.حالا بیاد هزاربار قسم بخوره که سهوی بوده.باز یه آدمو کشته!

داد زد: روزبه رو هیچ کس آدم هم حسابش نمی کرد!خوبه همخونِ خودشون نبود و انقدر سنگشو به سینه می زدن.یه بچه سرراهی این همه جنگولک بازی نداره.می خواستی چکار کنم؟ ماهک رو ندم که بذارم مانی رو اعدام کنن؟!توران دخت خودش چشمِ دیدنِ زن روزبه رو نداشت.زنیکه اگه اینکاره نبود که پسرِ منو خر نمی کرد.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

منو خر نمی کرد.
درسته که همسر روزبه زنِ خوب و نجیبی نبود ولی باز هم یک آدم این وسط کشته شده بود.اون هم به دستِ پسرِ شکیب یا همون برادرِ ناتنی من که در حال حاضر یک فراری به حساب می اومد.خودمون هم نمی دونستیم مانی کجاست.اصلا مرده یا زنده؟!ولی حالا جزای تمومِ گناهانِ اون رو باید ماهک می داد!با مانی هیچ نسبتِ خونی نداشتم ولی ماهک خواهرِ من بود.اجازه نمیدم شکیب با آینده اش بازی کنه.
مقابلش ایستادم و حرفم رو محکم توی صورتش کوبیدم: خواهر من قربانی کارای کثیفِ پسر تو نمیشه.نمیذارم ماهک زنِ رُهام بشه!اینو خوب تو گوشات فرو کن که نخوام برای بار هزارم تکرارش کنم.
پوزخند زد: تو رو سننه؟!خودش خره و نمی فهمه نونش افتاده تو روغن!اونوقت تو اومدی که بدبختش کنی؟!مثل یه همچین خونواده ای مگه چندتا تو این مملکت هست که زمین و زمان و ارج و احترام رو درسته تو مشتشون داشته باشن؟انقدر زیر گوش این دختر چرت و پرت نخون که رأیش رو بزنی. توران دخت می خواست تو عروسشون بشی ولی از ترسِ شاهپور زبونمو کیپ تا کیپ چسبوندم ته سقم.اونا فقط ماهک رو می خوان تا از خیرِ مانی بگذرن.مگه نمی بینی به خاطر خواهر تو که هنوز تکلیفش معلوم نیست چطور فراری شده؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

که هنوز تکلیفش معلوم نیست چطور فراری شده؟!
سرم بدجوری گیج می رفت.خودم رو روی مبل رها کردم و سرم رو میون هر دو دست گرفتم: ماهک هنوز بچه ست.مانی به خاطرِ گوه کاریای خودشِ که فراریه، نه ماهک.آه بســـه دیـــگه!
کوتاه بیا نبود.هر جوری که هست می خواست میخش رو همون وسط بکوبه!
--توران دخت گفته ماهک! منم گفتم حرفی نیست دختر مال شما.یک سال و اندیِ که به پاش قول و قرار گذاشتیم.تا دو هفته ی دیگه که کارای آزمایش خون و محضر تموم شد عقد می کنن و میرن سر زندگیشون.گرفتی یا خودتو زدی به کوچه علی چپ؟!
هیچی نگفتم.حرف زدن با یک همچین پدرِ بی منطق و لاابالی آب تو هاونگ کوبیدن بود و بس!از هال که بیرون رفت ماهک جلوم زانو زد.
سرم رو بلند کردم.نگاهم به چشم های خیس و معصومش افتاد.التماسم رو می کرد: آبجی نذار.تو رو قرآن نذار اینکارو بکنه.به خدا خودمو می کشم آبجی.
قلبم لرزید.با حسرت ماهک رو در آغوش کشیدم و روی موهاش رو بوسیدم.سرش روی سینه ام بود که هق هق کرد: نذار منو به زور شوهر بده.می خوام درس بخونم.اگه عروسی کنم خودمو می کشم آبجی.میمیرم!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

می کشم آبجی.میمیرم!
خودم هم بغضم گرفته بود.به حدی سوزناک اشک می ریخت و گریه می کرد که زبونم قفل شده بود.در حالی که محکم تو آغوشم گرفته بودمش و سرش رو می بوسیدم چشم هام رو بستم و زیر لب با صورتی خیس از اشک گفتم: نمیذارم عزیزدلم.نمیذارم کسی ماهکِ منو به زور شوهر بده.نمیذارم کسی آرزوهاتو ازت بگیره ماهکم.من هستم...نترس!

****

دستم رو بی وقفه روی بوقِ ماشین گذاشتم.کل کوچه رو روی سرم گذاشته بودم تا اون درِ بزرگِ آهنین به روم باز بشه! اعصابم داغون بود و باید یک جوری خشمم رو تخلیه می کردم.در که کشویی بود اتومات باز شد!هنوز کامل نه، که پام رو روی گاز گذاشتم و ماشین رو بردم داخل.حیاط تا نزدیک ساختمون سنگلاخی بود و دور تا دور پر از درختان بزرگ و تنومندِ بومی!مقابل ساختمون و درست کنارِ آبنمای سنگی بزرگی که وسطِ حیاطِ اون قصرِ درندشت بود روی ترمز زدم.توران دخت از پله ها پایین اومد.کت و دامنِ کاملا پوشیده و شیکِ مشکی رنگی به تن داشت.روسریِ هم رنگش رو با یک گیره ی کوچیک جوری زیر غبغبش بسته بود که یک تار از موهاش هم دیده نمی شد.از ماشین پیاده شدمِ و درش رو

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

موهاش هم دیده نمی شد.از ماشین پیاده شدم و درش رو محکم بستم.توران دخت با لبخندی مصلحتی گفت: چه عجب از اینورا مه جبین؟سایه ات سنگین شده.جوری گرد و خاک کردی که انگار اومدی جنگ؟!
کنایه اش به سرعتِ ماشین و عصبانیت من بود.قدم تند کردم و بی معطلی رفتم سر اصل مطلب: دیشب خونه ی ما بودین؟ مگه نگفتم طرف حسابِ شماها مانیِ نه ماهک؟دیگه چی از جونِ این بچه می خواین؟!
لبخند از روی لب هاش محو شد.با تعجب گفت:فکر می کردم در جریانی.ما حرفامون رو از قبل زده بودیم مه جبین.باباش بهت نگفته که اون...
-من با باباش کاری ندارم که اگه واسه ام مهم بود چی میگه چی نمیگه الان اینجا نبودم تا بخوام از کسی جواب پس بگیرم.ماهک هنوز بچه ست و به سن قانونی نرسیده.پس دورشو خط می کشید!
لحنم هشدارآمیز بود.ولی توران دخت که به اصطلاح ظاهری آروم و خونسرد داشت به روی خودش نیاورد: سنش برای عقد مشکلی نداره.هفده سالشه!بچه که نیست ماشاالله.
پوزخند زدم و یک قدم دیگه جلو رفتم: خودت می فهمی چی داری میگی؟تو اگه بودی دختر هفده سالت رو به عقد یه پسری که ده سال ازش بزرگتره در می آوردی؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

که ده سال ازش بزرگتره در می آوردی؟!
اخم هاش رو تو هم کشید: عیب رو رُهامِ من نذار که خودتون سراپا عیب و ایرادین.اگه شاهپور هواتونو نداشت مانی الان سرش بالای دار بود و پسر منم زیر یه خروار خاک نمی خوابید!
-روزبه پسرخونده ات بود و خودتم می دونی خودش و زنش هر دو مشکل داشتن.اصلا همه شون برن به درک حتی مانی.ماهکِ من نباید جور داداشِ بی غیرتشو بکشه.اگه گیرتون به مانیِ برین پیداش کنید هر بلایی هم که دلتون خواست سرش بیارین.ولی دورِ ماهک آفتابی نمیشین.
لبخندِ تمسخرآمیزی تحویلم داد: جوری حرف می زنی انگار ماهک خواهرته ولی مانی هیچ صنمی باهات نداره.درسته از یه خون نیستین ولی با هم بزرگ شدین.
حرصم گرفته بود.نفس گرفتم: مانی برادر من نیست.به عمرش اونقدر خلاف کرده که اگه مستحقش باشه جزاشم می بینه.چرا ماهک که بی گناهه تقاصشو پس بده؟!خیلی دلت می خواد برای پسرت زن بگیری؟خب بگیر.ولی نه از ما!
نگاهی به سر تا پام انداخت و رک گفت: پس حالا که اومدی بذار اینو هم بگم تا کامل در جریان باشی.من اول می خواستم حرف تو رو پیش بکشم.ولی چکار کنم که با کارات کنار نمیام.ما می خوایم دختری عروسمون باشه که بفهمه حجاب و حیا و نجابت یعنی چی.نه اینکه تو هر...
انگشت اشاره ام رو درست مقابل صورتش گرفتم.با چشمان گرد شده از تعجب نگاهم کرد.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» فرشته تات شهدوست از سوی استفاده از رمان «مه جبین» فرشته تات شهدوست بدون اجازه کپی برداری ممنوع است

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

انگشت اشاره ام رو درست مقابل صورتش گرفتم.با چشمان گرد شده از تعجب نگاهم کرد.
با فریادی که به زور ته گلو خفه اش کرده بودم تا به گوش کسی جز خودش نرسه گفتم: هیچ کس حق نداره به سر و وضع من ایراد بگیره.فکر کردی کی هستی؟خدایی که این و اونو قضاوت می کنی؟!پس بگو واسه چی ماهک رو می خواین.خواهر من عروسک خیمه شب بازیِ شماها نیست که هرجور خواستین واسه تون برقصه.
از زبون که کم نمی آورد!اگه می آورد که دیگه از خاندان زند به حساب نمی اومد!

--پس می خوای مثل خودت تربیت بشه؟ماهک دختر خوب و آرومیِ !خیلی زود به اینجا عادت می کنه!
-خوابشو ببینید که بذارم این وصلت سر بگیره.اگه هم هیچی نمیگم فقط به احترامِ شاهپور چون کم هوامونو نداشت.اون که همیشه خوب خودشو دخالت می داد؟حالا چی شده سکوت کرده و به روی مبارک...
میون حرفم اومد و طلبکار شد: شاهپور قیمِ توئه نه ماهک!اونم به دل خودش نبوده فقط به خاطرِ...

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان مه جبین فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

به دل خودش نبوده فقط به خاطر ...
-همه چیو می دونم.فکر نکنید سرمو عین کبک کردم زیر برف و هیچی حالیم نیست.شاهپور اگه قبول کرده قیمِ من باشه به خاطر میراثِ خاتون بوده تا قدرتش بیشتر بشه و به همه حالی کنه کی حرفش بین طایفه برو داره.الان هم که بهش رسیده انگار نه انگار مه جبینی هست.دو ماهه ازش هیچ خبری نیست و یه سر نزده ببینه مرده ام یا زنده! بیخود سنگشو به سینه ات نزن! که چی بشه؟ بگی داداشت اونقدر جوونمرده که خواسته به دلِ بنده ی خدا خوش بیاد و اومده قیمِ منه مثلا بی سرپرست شده؟اون واسه وقتی بود که به سن قانونی نرسیده بودم نه الان که چند سال گذشته.من هیچ احتیاجی به کسی ندارم اینو به خودشم گفتم.نمی دونم چرا خاتون اینکارو کرده ولی بهش بگو فکر می کردم مردتر از این حرفاست که جلوی چشمش بخوان یه همچین بی حرمتی بکنن و اون لام تا کام حرف نزنه!
مات و مبهوت نگاهم می کرد.یک نفس حرفم رو زده بودم و دیگه حاضر نبودم لحظه ای اونجا بایستم !حقارت به چه قیمتی؟!هنوز هم ما به واسطه ی اعتبارمون جزو خانواده ی سرشناسی محسوب می شدیم و این رو شکیب باید مدیون من و خاتون می بود!وگرنه که این آدم آه نداشت با ناله سودا کنه! اینکه خاندان زند جرات نداشتن ما رو کوچیک تر از خودشون بدونن به خاطر حمایت های خاتون بود.خدابیامرزدش!حتی بعد از مرگش هم من رو به اندازه ی یک دنیا مدیون خودش گذاشت.سمتِ ماشینم قدم تند کردم که صدای توران دخت رو از پشت سر شنیدم: بابای ماهک بهت نگفته تو رو واسه کی می خواستم؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین ☕🎻 فرشته تات شهدوست

به دل خودش نبوده فقط به خاطر ...
-همه چیو می دونم.فکر نکنید سرمو عین کبک کردم زیر برف و هیچی حالیم نیست.شاهپور اگه قبول کرده قیمِ من باشه به خاطر میراثِ خاتون بوده تا قدرتش بیشتر بشه و به همه حالی کنه کی حرفش بین طایفه برو داره.الان هم که بهش رسیده انگار نه انگار مه جبینی هست.دو ماهه ازش هیچ خبری نیست و یه سر نزده ببینه مرده ام یا زنده! بیخود سنگشو به سینه ات نزن! که چی بشه؟ بگی داداشت اونقدر جوونمرده که خواسته به دلِ بنده ی خدا خوش بیاد و اومده قیمِ منه مثلا بی سرپرست شده؟اون واسه وقتی بود که به سن قانونی نرسیده بودم نه الان که چند سال گذشته.من هیچ احتیاجی به کسی ندارم اینو به خودشم گفتم.نمی دونم چرا خاتون اینکارو کرده ولی بهش بگو فکر می کردم مردتر از این حرفاست که جلوی چشمش بخوان یه همچین بی حرمتی بکنن و اون لام تا کام حرف نزنه!
مات و مبهوت نگاهم می کرد.یک نفس حرفم رو زده بودم و دیگه حاضر نبودم لحظه ای اونجا بایستم !حقارت به چه قیمتی؟!هنوز هم ما به واسطه ی اعتبارمون جزو خانواده ی سرشناسی محسوب می شدیم و این رو شکیب باید مدیون من و خاتون می بود!وگرنه که این آدم آه نداشت با ناله سودا کنه! اینکه خاندان زند جرات نداشتن ما رو کوچیک تر از خودشون بدونن به خاطر حمایت های خاتون بود.خدابیامرزدش!حتی بعد از مرگش هم من رو به اندازه ی یک دنیا مدیون خودش گذاشت.سمتِ ماشینم قدم تند کردم که صدای توران دخت رو از پشت سر شنیدم: بابای ماهک بهت نگفته تو رو واسه کی می خواستم؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

خواستم؟!
دستم روی دستگیره ی در ماشین که بازش کرده بودم ثابت موند.برنگشتم.نظرم رو جلب کرده بود ! کاریش نمی شد کرد.اعتراف می کنم که واقعا دختر کنجکاو و یا به اصطلاح فضولی بودم.صدای قدم هاش رو روی سنگ فرشِ حیاط شنیدم: وقتی اون اتفاق واسه روزبه افتاد شاهپور هنوز قیم تو نشده بود.یعنی کسی از وصیت نامه خبر نداشت.بعد از فوتِ خاتون و خونده شدنِ وصیت نامه توسطِ شاهپور به کل همه چی عوض شد.من اومده بودم پیشِ شکیب که ازش بخوام تو با شاهپور ازدواج کنی.ماه منیر مادرت بود ولی مثل یه خواهر دوستش داشتم.نمی خواستم میونه ام با دختراش بهم بخوره.روزبه پسرم بود هر چند ناتنی ولی هنوزم دارم تو داغ از دست دادنش می سوزم.می دونم مانی هم یه از خدا بی خبر لنگه ی باباش.اگه اعدام می شد شماها هم باید به پای گناهِ اون می سوختین.نمی خواستم این اتفاق بیافته.اومدم و با بابای ماهک حرف زدم.منتهی بعدش که با شاهپور درمیون گذاشتم به شدت مخالفت کرد.نمی دونستم چرا!تا اینکه قضیه ی وصیت نامه رو پیش کشید و معلوم شد خاتون خواسته شاهپور قیمِ تو باشه.اینکه چرا اینکارو کرده خودتم خوب می دونی که تمومش تو اون وصیت نامه قید شده ولی شاهپور به هیچ کس چیزی نمیگه.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdo

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

نمیگه.
مکث کرد.می لرزیدم.چشم هام رو که بستم صداش باز تو گوشم نشست: رُهام تنها پسر منه مه جبین! می دونم که اگه ماهک عروسم بشه خوشبخت میشه.تو اگه مانعِ این رابطه بشی به کل همه چیو بهم می ریزی دختر.اونجوری نه خاتون راضی نه ماه منیر!
دستم رو به درِ ماشینم گرفته بودم.پاهام جون نداشتن.حرف های توران دخت واسه ام گرون تموم شده بود.این معامله ی کثیف قرار بود رابطه ی دو خانواده رو محکم نگه داره؟!یعنی سیاه بختی زنجیر بشه به دست و پای خواهرِ من تا این طنابِ پوسیده که اسمش رو گذاشته بودن «رابطه ی فامیلی» نخواد پاره بشه؟!مگه گناهِ ماهک چی بود؟!چشمم رو باز کردم. در ماشینم رو محکم بهم کوبیدم و برگشتم.دستم از فرط عصبانیت ناخودآگاه مشت شده بود.توران دخت ساکت بود و دقیق نگاهم می کرد که پرسیدم: شاهپور کجاست؟!
ماتش برد: چرا می پرسی؟!
-گفتم شاهپور کجاست؟!
وقتی دید مصمم هستم تا ببینمش با حرکتِ سر به ساختمون اشاره کرد: تو اتاقشِ!ولی دارم بهت میگم مه جبین که نخوای مزاحمش بشی...مه جبین؟!...مه جبین با توام؟!
پشت سرم می اومد و من پله های سنگی رو دوتا یکی بالا می رفتم.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
هرگونه کپی برداری از این رمان بدون ذکر منبع پیگرد قانونی دارد

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

خونه نبود.به نظر من حتی عمارت هم نبود.
فقط می شد گفت یک کاخِ باشکوه.بنایی قدیمی و کاملا سفید که اصالت و شکوهش به آبا و اجدادِ شاهپور و توران دخت و زند بر می گشت.این رو هم می دونستم که شاهپور به شدت این خونه رو دوست داره.هر چند بنای خارجیش کاملا امروزی و شکیل معماری شده بود ولی حاضر نشده بود به داخلش دست بزنه و حتی دکوراسیونش رو تغییر بده.همونطور اصیل و زیبا باقی مونده بود!با وجود اون تابلوهای گرون قیمت و مجسمه های عتیقه ای که گوشه و کنارِ ساختمون به چشم می خورد می شد یک موزه ی تمام عیار رو عینا تجسم کرد.چون می دونستم اتاقِ شاهپور کجاست از پله های میانی بالا رفتم.
توران دخت همون پایین ایستاد: بهت میگم نرو پیشش مه جبین!تازه برگشته، بذار استراحت کنه!
استراحت و خستگیِ شاهپور در جایی که من داشتم اینجوری جلز و ولز می کردم تا از ماهک دفاع کنم پشیزی ارزش نداشت.با خودم لج کرده بودم و می خواستم همه ی دق و دلیم رو سر شاهپور از همه جا بی خبر خالی کنم!
نفس نفس می زدم که جلوی در اتاقش ایستادم.تقه ای به در زدم و آنی بازش کردم.بدون اینکه منتظرِ جواب باشم.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» اثر فرشته تات شهدوست است و استفاده از متن رمان بدون ذکر منبع پیگرد قانونی دارد.

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

زدم و آنی بازش کردم.بدون اینکه منتظرِ جواب باشم.
همین که رفتم داخل با دیدنش که روی تخت دراز کشیده بود حرکتی نکردم!از باز شدنِ ناگهانیِ در نیمخیز مونده و حینی که به آرنجِ دستِ چپش تکیه کرده بود حیرت زده من رو نگاه می کرد.نمی دونم برای یک لحظه چی شد اما به محض اینکه نگاهم به بالا تنه اش افتاد لبخند زدم و لب هام رو محکم روی هم فشار دادم تا مبادا از هم کش بیان و صدای خنده ام فضای اتاق رو پر کنه!جای اینکه شرم کنم و سرخ و سفید بشم و از اتاق جیم بزنم بیرون، موندم و یه کم هیز شدم و زل زدم بهش.
با همون لبخندِ مضحک که نمی دونم از کجا سر و کله اش پیدا شده بود.
تک سرفه ای کرد و در حالی که تعجب رو می شد تو صداش حس کرد بریده بریده و عصبی پرسید: تو...مه جبین...اینجا چکار می کنی؟!واسه چی بی دلیل سرتو میندازی پایین میای تو اتاق؟!
جوابم بهش فقط همون یه نگاه بود!روی تخت نشست.انگار تازه متوجه خودش و نگاه من شده بود.با شلوار ورزشی مشکی و رکابی جذب و اسپورت هم رنگش.اون هم کی؟!شاهپور زند تهرانی الاصل اتابکی!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» را از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

fereshtehtatshahdoost ...

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

تهرانی الاصل اتابکی!
که به شدت روی یک سری اخلاقیات شدیدا پایبند بود و نمیذاشت هیچ جنس مونثی حتی به یک قدمیش نزدیک بشه.چه برسه اینجوری و با این سر و وضع نگاهش کنه.حتی منی که مثلا شاهپور قیمم محسوب می شد!دروغ چرا؟برای اولین بار بود که اینطور می دیدمش!
مغزم سوت کشیده بود و چشمم روی عضلاتش می چرخید که پیراهنش رو سراسیمه از روی تخت چنگ زد و پوشید.منتهی وقتی خواست دستِ راستش رو داخلِ پیراهن ببره برای یک لحظه دیدم که پشتِ بازوش رو پانسمان کرده!!!!
دکمه های پیراهنش رو تند تند می بست: کی می خوای آداب و رسوم این خونه رو یاد بگیری؟!هر وقت خواستی واردِ اتاق یکی بشی قبلش در بزن و ببین اصلا طرف اجازه ی ورود بهت میده بعد سرتو بنداز پایین و برو تو!بارِ آخرت باشه مه جبین!دیگه تکرار نمی کنم!
چیزی نگفتم.لحنش تحکم داشت ولی تن صداش آروم بود.درواقع شاهپور از اوناست که با پنبه سر می برن.
داشتنِ ظاهری آروم و متین... ولی مثل یک کوه صامت و محکم!از روی تخت بلند شد و خواست بره سمتِ میزش که دو قدم بلند رو به جلو برداشتم و راهش رو سد کردم.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین ☕ فرشته تات شهدوست

درجا ایستاد و با تعجب به چشم هام زل زد و عقب رفت:چته دختر؟!
اخم کردم: من چمه؟!یا شماها که از خدا و پیغمبری فقط اسمشو انداختین سر زبونتون و مُردین اصلشم به جا بیارین؟!
خسته نشدین از این همه تظاهر؟!
--منظورت چیه؟!این رفتار واسه...
-خوب می فهمی منظورمو شاهپور!توران دخت دیشب اومده ماهک رو از باباش خواستگاری کرده که زنِ رُهام خواهرزاده ات بشه!
کاملا خونسرد از کنارم رد شد و دستی میون موهاش کشید:
خب؟!که چی؟!
جوش زدم و برگشتم: که چی؟!یعنی تو می دونستی که توران دخت می خواد یه همچین کار مضحکی بکنه؟!
--یه چیزی بوده بین خودشون.پدر ماهک باید رضایت بده که داده.این مسائل به من مربوط نمیشه!
میگم مردک عصاقورت داده و بی بخار بارانا میگه دور از جونش!دِ هست که اینجوری خودشو زده به طبلِ بی عاری!
پوزخند زدم و بدون فکر گفتم: اگه قرار بود من زنِ رُهام بشم چی؟!اون موقع واسه ام تصمیم می گرفتی؟!توران دخت باید می اومد منو از شما خواستگاری می کرد عالیجناب؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» را در قسمت های رایگان و سوپر استثنایی رمان «مه جبین» با نویسندگی فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

می اومد منو از شما خواستکاری می کرد عالیجناب؟!
پشتش به من بود و داشت روی میزش دنبالِ نمی دونم چه
کوفت و زهرماری می گشت که برای لحظه ای دستش بی
حرکت موند.داشتم امیدوار می شدم که می خواد یه چیزی بگه
و الانِ عصبانی بشه که با همون لحنِ سنگین و آرومِ همیشگی
گفت: حالا که همچین اتفاقی نیافتاده!
دندان هام رو روی هم ساییدم و جلو رفتم.بی محابا دستم رو
پیش بردم و آستینِ پیراهنش رو گرفتم و کشیدمش سمتِ
خودم که سریع واکنش نشون داد و دستش رو عقب برد.به
همون سرعت برگشت و نگاهم کرد.قبل از اینکه بخواد موعظه
کنه تا نباید بهش نزدیک بشم صدام رو بالا بردم: ببین منو
شاهپور...من نمیذارم هیچ اتفاقی واسه ماهک بیافته.دیشب
نبودی که چجوری داشت التماس می کرد.ماهک به خاطرِ اینکه
زنِ رُهام نشه داره خون گریه می کنه می فهمی اینو؟خواهرت
حرفِ منو نمی فهمه ولی بهترِ تو حالیش کنی که تا مه جبین
زنده ست نمیذاره کسی به خواهرش نزدیک بشه!واسه ام مهم
نیست باباش چکار کرده برای اون فقط مانی مهمه...ولی برای
من ماهک!می فهمی حرفمو یا نه؟
شاهپور ایستاده و در سکوت نگاهم می کرد.
انگار که داشتم با یه تخته سنگ صحبت می کردم.یا شاید هم
یکی از دیوارهای اون کاخ!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdo

مَه جَبین ☕ فرشته تات شهدوست

می اومد منو از شما خواستکاری می کرد عالیجناب؟!
پشتش به من بود و داشت روی میزش دنبالِ نمی دونم چه کوفت و زهرماری می گشت که برای لحظه ای دستش بی حرکت موند.داشتم امیدوار می شدم که می خواد یه چیزی بگه و الانِ عصبانی بشه که با همون لحنِ سنگین و آرومِ همیشگی گفت: حالا که همچین اتفاقی نیافتاده!
دندان هام رو روی هم ساییدم و جلو رفتم.بی محابا دستم رو پیش بردم و آستینِ پیراهنش رو گرفتم و کشیدمش سمتِ خودم که سریع واکنش نشون داد و دستش رو عقب برد.به همون سرعت برگشت و نگاهم کرد.قبل از اینکه بخواد موعظه کنه تا نباید بهش نزدیک بشم صدام رو بالا بردم: ببین منو شاهپور...من نمیذارم هیچ اتفاقی واسه ماهک بیافته.دیشب نبودی که چجوری داشت التماس می کرد.ماهک به خاطر اینکه زنِ رُهام نشه داره خون گریه می کنه می فهمی اینو؟خواهرت حرفِ منو نمی فهمه ولی بهتر تو حالیش کنی که تا مه جبین زنده ست نمیذاره کسی به خواهرش نزدیک بشه!واسه ام مهم نیست باباش چکار کرده برای اون فقط مانی مهمه...ولی برای من ماهک!می فهمی حرفمو یا نه؟
شاهپور ایستاده و در سکوت نگاهم می کرد.
انگار که داشتم با یه تخته سنگ صحبت می کردم.یا شاید هم یکی از دیوارهای اون کاخ!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان مه جبین فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

جوری خشکش زده بود که دستم رو جلوی صورتش حرکت دادم و ابروهام رو بالا بردم: شنیدی چی گفتم یا از اول تکرار کنم جنابِ زند تهرانی الاصل اتابکی؟!
از حرکتم لبخند زد و سر به زیر شد.لبخندش هم مثل حرکاتش مردانه و سنگین بود.همین کارها رو می کرد که حرصم رو بالا می آورد.
این حجم از خونسردیش توی کتم نمی رفت که نفس زدم: اگه توران دخت بتونه قانونا اینکارو بکنه و شکیب هم ماهک رو مجبور کنه، مطمئن باش خودم رو توی آتیش میندازم ولی جلوی این رابطه ی اجباری رو می گیرم شاهپور.
سرش رو به آرومی بلند کرد.لبخندش رو جمع کرد و با تک سرفه ای شونه هاش رو عقب کشید و زیر چشمی به من خیره شد: مثلا چکار می کنی؟! نکنه می خوای همینجور به شاخه شونه کشیدنات ادامه بدی تا توران دخت منصرف بشه؟!
لبخند زدم و جلو رفتم.تعجب رو تو چشم هاش دیدم.متوجه شدم که به لبِ میزش تکیه داد تا از من فاصله بگیره!خودم هم قصد اذیت کردنش رو نداشتم برای همین پیشروی نکردم.
شاهپور نگاهش رو گرفته بود و تقریبا به شونه ی چپم خیره بود ولی چشم های من صاف روی صورتش قفل بود: جای ماهک من عروسِ خواهرت میشم.تو هم مثلِ یه قیمِ خوب و منطقی این اجازه رو بهم میدی!اوکی؟!
به تندی سرش رو بالا گرفت و به چشم هام زل زد.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

لبخند زد و نگاهش رو زیر کشید و برگشت سمتِ میز!
-- شوخیِ جالبی بود.منتهی حوصله ی شنیدنش رو ندارم چون خیلی خسته ام مه جبین!لطفا برو بیرون، می خوام به کارم برسم!
بی توجهیش به خودم رو یک جور توهین تلقی کردم و گفتم: اما من کاملا جدی ام شاهپور.هیچ شوخی ندارم.برای شماها چه فرقی می کنه کدوم یک از ما عروستون بشه؟!اگه قرارِ ماهک به اختیارِ باباش سیاه بخت بشه حاضرم جورِ بی گناهی اونو من بکشم.
هنوز پشتش به من بود.بدون اینکه کاری بکنه همونطور که دست هاش رو لبِ میزش گذاشته بود آروم گفت: تا جایی که من می دونم توران دخت گفته «ماهک»...نه «مه جبین»!
لبخند زدم.عصبی بودم!
-تو زبونِ خواهرتو بهتر می فهمی.پس حالیش کن که بعد از این ورد زبونش بشه مه جبین.
--بایدی تو کار نیست!اختیارِ ماهک با پدرشه نه خواهرش!
و برگشت و سرد نگاهم کرد.نفس عمیق کشید و دست هاش رو روی سینه اش جمع کرد.
-اختیار ماهک با خودشه نه بابای مفنگیش.اینم بدونی بد نیست...وقتی پای ماهک وسط باشه هر کاری می کنم.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» را از ابتدا در پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین

فرشته تات شهدوست

نیست...وقتی پای ماهک وسط باشه هر کاری می کنم.
نگاهش لحظه ای توی چشم هام نشست و خیلی زود هم زیر کشید و اخم کرد:هر کاری؟!
نفس گرفتم و جلو رفتم: آره شاهپور آره هر کاری!خواهرت از ما یه عروس می خواد، مگه نه؟!باشه.باشه من میشم عروسش.ولی برای همیشه باید فکر ماهک رو از سرش بیرون کنه!هر چند...
نظرش که جلب شد لبخندِ مرموزی تحویلش دادم: یه راهی هست که هر دو طرف بخوان کوتاه بیان!
انگار حسابی حس کنجکاویش رو قلقلک داده بودم.نگاهش رو آروم آروم بالا کشید و مردد به صورتم خیره شد!
زیر لب پرسید: این راهی که میگی معنیش «شرط و شروط» نمیشه؟!
زیرک بود.خوب می دونست چی میگم.لبخند زدم و لب باز کردم تا یه نطق اساسی بکنم...ولی قبل از اینکه چیزی بگم سریع زد تو برجکم: سرپرستیِ ماهک با شکیبِ... ولی یادت نره مه جبین، تو هم یکی رو داری که تا اجازه نده پای هیچ سفره ی عقدی به هیچ مردی حق نداری «بله» بدی.متوجهی ؟!
لبخند خیلی شیک از روی لب هام محو شد و با تعجب نگاهش کردم: یعنی چی؟!نکنه جدی جدی فکر کردی پدرخونده یا وکیل وصیی چه می دونم قیمی چیزی هستی؟!من...
میون حرفم اومد و حینی که سرش رو تکون می داد با تحکم گفت: من قیمتم مه جبین.اونم فقط به وصیتِ خاتون!هیچ کدوم نخواستیم اما کاریِ که شده!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» هم چنین رمان بعدی نویسنده محبوب شما، فرشته تات شهدوست است که به زودی منتشر می شود.

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

کدوم نخواستیم اما کاریِ که شده!
از کنارم رد شد و سمتِ عسلیِ کنار تختش رفت.
برگشتم و نگاهش کردم.نفسم گرفته بود!حرف های زیادی توی دلم بود که می خواستم بزنم ولی به سختی جلوی زبونم رو می گرفتم: خوبه خودتم میگی به وصیتِ خاتون!این یعنی مجبور شدی قبول کنی.هر دومون مجبور شدیم.اصلا نمی فهمم منی که خیلی وقته به سنِ قانونی رسیدم چه نیازی به سرپرست یا مراقب دارم که خاتون بخواد همچین لطفی در حقم بکنه؟!
جوابم رو نداد.سرد و خشک!انگار که این من نیستم دارم جلوش بال بال می زنم تا یه چیزی بگه و از بلاتکلیفی درم بیاره!روی تخت نشست و سمتِ میز خم شد و کشو رو باز کرد.یک قدم سمتش برداشتم و سعی کردم تو آرامش این مشکل رو حل کنم: شاهپور به خاطر خدا هم که شده بفهم چی دارم میگم.نمی تونم ساکت بشینم و بذارم که توران دخت با اینکارش آینده ی ماهک رو خراب کنه.ماهک رُهام رو دوست نداره.هنوز بچه ست!
یه برگه از داخلِ کشو بیرون آورد و گفت:شکیب و توران دخت حرفاشونو زدن.من نمی تونم تو کاری که از پیش تعیین شده دخالت کنم.
اینو که گفت موهام که از زیر شال بیرون ریخته بودن رو کنار زدم و خیلی ناگهانی دو قدم برداشتم و جلوی پاهاش زانو زدم.دستش داخل کشوِ بود و سرش پایین، که یک لحظه شوکه

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

اینو که گفتْ موهام که از زیر شال بیرون ریخته بودن رو کنار زدم و خیلی ناگهانی دو قدم برداشتم و جلوی پاهاش زانو زدم.دستش داخل کشو بود و سرش پایین، که یک لحظه شوکه شد و گردن کشید و نگاهم کرد.از اون فاصله زل زدم به صورتش تا تاثیر حرف هام رو توی چشم هاش ببینم!
در حالی که صدام از ترس و هیجان می لرزید شمرده شمرده گفتم: می دونم که می تونی شاهپور.مطمئنم که می تونی جلوشو بگیری.توران دخت روی حرفت حرف نمی زنه شاهپور، لطفا.کسی نیست که بتونه بهت نه بگه.خواهش می کنم یه کاری بکن.به خاطرِ ماهک...به خاطرِ من!
ثانیه ای توی چشم هام خیره شد و زود هم نگاهش رو گرفت.صورتش جدی بود و لحنش آروم.انگار که داشت از طبیعی ترین چیز ممکن حرف می زد و انکار می کرد اون همه ترس و نگرانی رو توی چشم هام!

رمان مَه جَبین
فرشته تات شهدوست

رمان «مه جبین» را فقط در اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

کلافه شده بودم که خودش رو کمی عقب کشید و با خونسردی گفت: روزبه پسرخوندہ ی توران دخت بود.اگه میگه ماهک باید عروسش بشه چون باباش راضیِ من نمی تونم حرفی بزنم.هر کس یه حریمی برای خودش داره مه جبین.همونطور که من اجازه نمیدم کسی به حریمم پا بذاره و تو کارم دخالت کنه، توران دخت هم همچین توقعی رو از بقیه داره.اگه قرار این مشکل رو حل کنی پیشنهاد می کنم با خودِ توران دخت حرف بزنی، نه من!

آخ که اگه می تونستم همینجا و وسطِ همین اتاق می زدم سیاه و کبودش می کردم مردکِ یخِ بی خاصیت رو!اگه از پسِ یه همچین کار کوچیکی بر نمیای پس این همه آدم بیخود روی اسم و اعتبارت حساب کردن؟!

حالا که نوبت به من رسیده بود دستِ رد می زد!تو انسانیت سرت نمیشه آدم؟!چطور می تونی همچین حرفی بزنی؟

پوزخند زدم.ذهنم رو با همه ی بی تفاوتی هاش جوری بهم ریخته بود که نمی دونستم چی باید بگم!تموم عضلاتِ صورتم از فرط عصبانیت تیک گرفته بود مخصوصا پلکِ چپم!

-نمی فهمم خاتونِ خدابیامرز چی توی شاهپور زند، دیده بود که اصرار داشت بعد از خودش تو مراقبم باشی؟!اون موقع هم گفتم الان هم میگم من به توجه هیچ کس احتیاج ندارم مخصوصا تویی که مثلا ادای بزرگمرد بودن رو تو فامیل در میاری.اما وقتی یکی کارش بهت می افته خیلی راحت میگی نمی تونم و ردش می کنی.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

نمی تونم و ردش می کنی.
نفس نفس می زدم و شاهپور بدون اینکه حرفی بزنه با اخم به شونه ی راستم نگاه می کرد.محکم تر از قبل لب زدم: تا دو هفته ی دیگه نه به قیم نیاز دارم، نه به سرپرست و نه حتی به پدرخوندە ای که تو باشی.این چیزا از نظر من یه مشت کاغذبازیِ !قانونا دختری که هجده سالش تموم شده تو خیلی چیزا آزاده!
سرش رو بلند کرده و مات نگاهم می کرد که از جلوی پاهاش بلند شدم و سمتِ در رفتم...ولی به محض اینکه صداش رو شنیدم ایستادم!
--بهترِ عاقلانه رفتار کنی مه جبین!
سرم رو کمی جانبش مایل کردم و با نیشخند گفتم: عاقلانه؟!
متاسفم شاهپور که ناامیدت می کنم ولی تو شرایطی نیستم که حتی بتونم درست فکر کنم چه برسه بخواد «عاقلانه» باشه.خواهرم رو به پای گناهِ یکی دیگه می خوان بیچاره کنن بعد تو از عقل و منطق حرف می زنی؟واقعا که!
قدم تند کردم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم که تاکید کرد: توران دخت هیچ وقت قبول نمی کنه.منم یه همچین اجازه ای رو نه به تو میدم نه بهِ اون!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمانی از فرشته تات شهدوست مه جبین
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

رو نه به تو میدم نه به اون!
دستم رو از روی دستگیره پایین انداختم و با لبخندی که از سر حرص و عصبانیت بود برگشتم و نگاهش کردم.از روی تخت بلند شده بود و بدون هیچ حسی، سرد نگاهم می کرد که گفتم:
همین تو نبودی که چند لحظه پیش داشتی از حریم و احترام و این شر و ورا حرف می زدی؟مگه نمیگی طرف حسابم توران دخت ؟!پس خودم حلش می کنم.شما هم بچسب به حریمِ خودت عالیجناب زند!
لبخندِ کمرنگی روی لبش نشست.شرط می بندم عین خیالش هم نبود چی دارم میگم!

لحنش همچنان آروم بود.قدمی پیش گذاشت!برگه ای که توی دستش بود رو سمتم گرفت: راه های ساده تری هم هست مه جبین.اینو امضا می کنی و بعدش همه چی درست میشه...بگیر!
با تعجب نگاهم رو از صورتش پایین کشیدم.چشمم به دستش بود: این چیه؟!
کاغذ رو از دستش گرفتم!
-- توافق نامه!
سرم رو بالا گرفتم و گنگ نگاهش کردم: چه توافق نامه ای؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» از رمان های استفاده می شود
رمان مه جبین فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

fereshtehtatshahdoost ...

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

سرم رو بالا گرفتم و گنگ نگاهش کردم: چه توافق نامه ای؟!
تو سکوت نگاهم می کرد.وقتی دید منتظرم جدی شد!
-- طبق وصیتِ خاتون بعد از اینکه قبول کردم قیم تو باشم، باید برای همیشه می اومدی اینجا!اما هیچ کدوم راضی نبودیم.تو هم لج کردی و گفتی اینکارو نمی کنی!و حالا...
تک خنده ای کردم و لب هام رو سفت روی هم فشار دادم.هنوز داشت نطق می کرد!میون حرفش پریدم و برگه رو کف اتاق پرت کردم: پیشِ خودت چی فکر کردی؟! بمیرم هم اینکارو نمی کنم.که چی بشه؟هر روز بهم بگی چکار کنم و چکار نکنم و حبسم کنی تو قفسِ طلاییت؟!عمرا شاهپورخان.حتی بهش فکرم نکن.
به حدی مطمئن ایستاده بود و نگاهم می کرد که به خودم و چیزهایی که گفته بودم شک کردم.نه عصبانی می شد و نه خواسته ام رو رد می کرد.شگردش همین بود.با آرامش می خواست حرفش رو به کرسی بنشونه.با همون سیاستی که توی چشم هاش خوابیده بود و نمیذاشت بفهمم چی توی سرش می گذره.
تک سرفه ای کرد و دست هاش رو روی سینه اش جمع کرد.
حینی که سرش رو به نرمی تکون می داد نگاهش رو از شال تا روی شونه ام چرخوند و سر به زیر شد!می خواست به چشم هام نگاه نکنه!اینو فهمیده بودم.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
قسمت های رمان را فقط در پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست بخوانید!
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

نگاه نکنه!اینو فهمیده بودم.
--قبلش با وکیلِ خاتون حرف زدی.چیزی رو از خودم در نیاوردم که جبهه می گیری.همه ی اینا به خواستِ خاتونِ خدابیامرز بوده که تو وصیت قید کرده.منم نمی خوام تو اینجا باشی...ولی می بینی که مجبورم.حداقل تا وقتی...ازدواج کنی!
به صورتش نگاه کردم.بی توجه بود!
-نمیام.می فهمی؟!نه الان نه هیچ وقت دیگه.آزادیمو دوست دارم شاهپور.تا همینجاشم که گذاشتم مراقبم باشی به خاطر خاتون بود اما مابقیش هر چی که هست از نظر من پایه و اساس درست و منطقی نداره.مخصوصا که نمیذاری کسی به وصیت نامه اش نزدیک بشه.اگه وکیل تایید نمی کرد همینم قبول نداشتم!

نفس عمیق کشید و زیر چشمی نیم نگاهی به صورتم انداخت!
--محتواش هر چی که هست کاملا شخصیِ !چیزی نیست که به تو مربوط بشه.جز همین دو سه موردی که گفتم.
-همین دو سه موردی که قرارِ فقط به نفعِ تو تموم بشه؟!با کی طرفی شاهپور؟!
لبخند گنگی گوشه ی لبش نشست: کجاش به نفعمه؟بگو منم بدونم.اینکه به زور شدم قیمِ یه دختربچه ی لجباز در صورتی که هیچ وقت دلم نمی خواست این اتفاق بیافته به نفعِ منه؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

هیچ وقت دلم نمی خواست این اتفاق بیافته به نفعِ منه؟!
چشم هام رو باریک کردم و یک قدم جلو رفتم: مطمئنم دلیلشو می دونی.ولی نمی خوای بگی.وقتی سودی توش نخوابیده چرا بخوای سکوت کنی؟!پس نمیگی چون به ضررت تموم میشه.
با کنایه ام رنگ پاشیدم به لبخندش.لبخندی مردانه و حق به جانب که از هر چی اخم و تخم و خشونت برای من سنگین تر بود.انگار که بهم توهین شده بود و به همون اندازه هم بهم برخورد.
ردیف دندون های سفیدی که میون ریش و سبیل مشکیِ آنکارد شده و مرتبش رخ کشی می کردن!به فرمِ کشیده و محجوبِ صورتش می اومد.ترکیبِ جالبی بود که باعث می شد نگاهش کنم.
صداش نظرم رو جلب کرد: اینو بهت نگفته بودم ولی الان میگم.خاتون دوتا شرط گذاشته بود.منم به اختیار خودم اونی که به صلاحِ هردومون بودو انتخاب کردم.
-اون یکی شرط چی بود؟! دلیلشو می دونی؟!
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و نگاهش رو با یه کلافگیِ خاصی از صورتم گرفت: اگه نمی دونستم که قبول نمی کردم!
زیونم رو روی لبِ زیرینم کشیدم و چشم هام رو تنگ کردم: چرا انقدر مرموزی شاهپور؟!چرا نمیگی خاتون توی وصیت نامه اش چی گفته؟!
- زوده که بفهمی.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

- زوده که بفهمی.
--کی وقتش می رسه؟!وقتی شوهرم دادی؟!
با تعجب نگاهم کرد.همون لبخند برای یه لحظه از روی لب هاش رد شد... ولی خیلی زود حالتِ جدی صورتش رو حفظ کرد و متلک پروند: خیلی دوست داری شوهرت بدم؟!
ابروم رو بالا انداختم و بدون ذره ای خجالت لبخند زدم: تو این اوضاع فقط همینم مونده!شوهر کیلویی چند؟مفتم بدن نمی خوام.پرسیدم چون می دونم دغدغه ی اکثر مادربزرگا همین چیزاست.اینکه دختر مثل دسته گلشون رو به یه پسر پدر و مادر دار با اصل و نسب شوهر بدن و بفرستنش خونه ی بخت.حدس زدم خواسته ی خاتون همین باشه که تو نمی خوای بگی.
با خونسردی به صورتم نگاه کرد و سرش رو تکون داد: اگه موضوع به همین سادگی که میگی بود حتما پیش می کشیدم تا حداقل تکلیفِ تو معلوم بشه.ولی قضیه پیچیده تر از این حرفاست مه جبین!مشکل اینجاست که فعلا نمی تونم چیزی بگم.
به تقلید از خودش، من هم دست هام رو روی سینه جمع کردم و یک قدم جلو رفتم.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

fereshtehtatshahdoost ...

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

درست مقابلش ایستادم و زل زدم بهش که اون نگاهش رو گرفت.
-تنها شرطِ تو برای اینکه با توران دخت حرف بزنی تا از خر شیطون بیاد پایین و دور ماهک رو خط بکشه اینه که من طبق وصیتِ خاتون برای همیشه بیام اینجا؟!
زیر چشمی من رو می پایید!بدون اینکه خم به ابرو بیاره با اطمینان سرش رو تکون داد: فکر کنم همینو گفتم.
لبخند زدم و سرم رو کمی جلو بردم تا صدام رو به وضوح بشنوه!تکون نمی خورد.
- بمیرم هم کلیدِ آزادیمو دستِ تو نمیدم شاهپورخان!بیخود از این صابونا به دلت نمال که بتونی از آب گل آلود ماهی بگیری و به بهونه ی ماهک، مه جبین رو بکشونی اینجا!از اینکه یکی بخواد دم به دقیقه امر و نهی ام کنه متنفرم.اینو که می دونی؟!
سرش رو بلند کرد و من یک قدم عقب رفتم تا بتونم ببینمش.مشکوفانه نگاهم می کرد: چی تو سرته مه جبین؟!
شونه ام رو بالا انداختم: می دونی که عقلمو از دست بدم چکار می کنم؟!بیخود که واسه ام قیم نگرفتن.من مجنونم شاهپور.بزنه به سرم هر کاری می کنم...می دونی دیگه نه؟!
بعد از مکث توی چشم های متعجبش، با یه لبخندِ خبیث گوشه ی لبم ادامه دادم: مطمئن باش غیرمنطقی ترین راه رو انتخاب می کنم.فرداشب تو خونه ام منتظرتم.بالاخره به عنوان پدر خونده یا قیم باید تو مراسمِ خواستگاری دخترخونده ات حضور داشته باشی.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

fereshtehtatshahdoost ...

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

حضور داشته باشی.
لبخندِ عصبی زد و بدون اینکه نگاهش رو بگیره سرش رو طرفین تکون داد: تو دیوونه ای؟!معلومه که همچین کاری نمی کنی!کدوم دخترخونده مه جبین؟!تو فقط...
بی خیال تک خنده ای کردم و همونطور که دست هام رو تو هم گره می زدم لب هام رو جمع کردم: چرا نه؟یعنی می خوای نیای؟حالا از طرف من هیچی، مگه رُهام خواهرزاده ات نیست؟ به عنوان دایی نباید تو مراسمِ خواستگاریش باشی؟!
تابلو بود که دارم همه ی سعی ام رو می کنم تا حرصش رو بالا بیارم...ولی نمی شد.می دونستم که شدنی نیست و محاله!بدتر از این ها رو روش پیاده کرده بودم اما صداش در نیومد!چطور توقع داشتم با دو جمله که مقابلِ هر حرفِ شاهپور یک کلمه هم حساب نمی شد از کوره در بره و داد و هوار راه بندازه؟!
فکر می کردم نهایت میگه همچین اجازه ای رو بهم نمیده و این مراسم رو بهم می زنه...ولی در کمال تعجب با همون خونسردی افراطی و آرامشی که تو صداش بود گفت: حتما میام!اما فرداشب نه.آخر هفته. باید با توران دخت و رُهام حرف بزنم که فکرِ ماهک رو از سرشون بیرون کنن!
دست هام خود به خود از هم باز شدن و افتادن.دهانم رو نمی تونستم از تعجب جمع کنم.اصلا توقعِ یک چنین تغییرِ حالتِ صد و هشتاد درجه ای رو از جانبِ شاهپور نداشتم.
-واقعا...اینکارو می کنی؟!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

fereshtehtatshahdoost ...

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

-واقعا...اینکارو می کنی؟!
لبخند محوی زد و سرش رو تکون داد: وقتی تو می خوای آره.همین امشب با توران دخت حرف می زنم.اینکارو هم فقط به خاطرِ ماهک می کنم.
و کاملا بی تفاوت برگشت و سمتِ میزش رفت.
ناخودآگاه پشتِ سرش روان شدم: تو که گفتی به من مربوط نمیشه؟!پس...پس چرا می خوای باهاش حرف بزنی؟!
خفه شو مه جبین!حالا که دست به خیر شده می خوای جلوش رو بگیری؟!مگه همین رو نمی خواستی؟!یک ساعته داری جلوش التماس می کنی، پس لال شو و بذار همون کاری رو بکنه که می دونی درسته!
پشتِ میزش ایستاد!
عینکِ مطالعه اش رو برداشت.
فریم مشکی و ساده ای داشت.خیلی آروم به چشم هاش زد.

رمان مَه جَبین
فرشته تات شهدوست

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

هرگونه کپی، نشر مجازی و سواستفاده از رمان «مه جبین» بدون اجازه نویسنده پیگرد قانونی دارد

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

بدون اینکه نگاهم کنه زیر لب گفت: وقتی انقدر روی تصمیمت پافشاری می کنی مشخصه که فکر همه جاشو کردی.قیم بودنِ من از سر اجبار و اومدنِ تو هم اگه بخواد اجبار باشه هر دومون به مشکل می خوریم.بعد از عقد هر کار که خواستی می تونی بکنی.حالا هم برو بذار به کارم برسم.
یکی از پرونده های قطوری که روی میزش بود رو باز کرد.بدجور ضایع شده بودم.گفته بودم با پنبه سر می بره؟!راحت هم می برید بی انصاف!
بدون ترس...
به یک مو بند می کرد بی رحم!
زنده زنده تو روغن غرورش سرخم کرده بود و حالا نشسته بود تا جلز و ولز کردنم رو نگاه کنه.انگار هم نه انگار من واسه چی می خوام جای ماهک به عقدِ رُهام در بیام!جوری وانمود می کرد که فکر می کردم از خدامه این اتفاق بیافته!بالاخره دخلِ غرور سفت و سخت من رو هم با همین بی تفاوتی هاش آورد.
دیگه نه می تونستم حرفم رو پس بگیرم و بگم غلط کردم خواهرزاده ات ارزونیِ خودت...و نه می تونستم بحث رو بیشتر کش بدم و یه جوری از زیرش شونه خالی کنم!
اما وقتی به ماهک فکر می کردم روی تصمیمم مصمم تر می شدم و زبونم رو ته حلقم نگه می داشتم!نگاهش به برگه های روی میز بود!خواستم سمتِ در برگردم ولی یک آن با دیدنش که حینِ نشستن روی صندلی ابروهاش از درد جمع شد و بی

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» از سایت شهدوست
فرشته تات شهدوست

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

حینِ نشستن روی صندلی ابروهاش از درد جمع شد و بی اختیار دستِ راستش رو چسبید از حرکت ایستادم و یادِ پانسمانِ بازوش افتادم.اونقدر حرف تو حرف اومده بود که به کل حواسم از روی یک همچین مسئله ی به ظاهر مهمی پرت شده بود.

بدون خجالت میز رو دور زدم:شاهپور؟! دستت چیزی شده؟! لحنم نگران نبود.فقط رگِ فضولیم یه کم ورم کرده بود.نیم نگاهی به صورتم انداخت و سریع دستش رو رها کرد.با سرفه دستش رو روی میز گذاشت و خودکارش رو برداشت: چیزی نیست.می تونی بری.

کنارش ایستادم.درست کنارِ همون دستش که می دونستم زیر این پیراهن بسته شده و نمی فهمیدم چرا این اتفاق واسه ی شاهپوری که آزارش حتی به یک مورچه هم نمی رسید افتاده؟!

-زخمی شدی؟!عادت نداشتی با کسی دعوا کنی!یعنی به پرستیژت نمیاد با کسی گلاویز شی! بگو چی شده شاهپور؟!با توام آ!

لبخندش رو دیدم ولی سرش رو پایین گرفته بود.انگار که حواسش به پرونده هاش بود و داشت با دقت نگاهشون می کرد.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

در کمالِ آرامش زمزمه کرد: یه تصادفِ کوچیک بود.اهمیت نداره!
اینو که گفت پوزخند زدم و نگاهم رو از نیمرخش گرفتم.کنایه زدم: تصادف؟اونم با وجودِ راننده شخصی؟!تو گفتی و منم باورم شد!
سرش پایین بود و چیزی نمی گفت که از فرصت استفاده کردم و با لبخند دستم رو سمتش بردم: حالا چرا اونور بازوت زخمی شده؟ ماشینه از پشت گازت گرفته یا راننده اش خیلی وحشی...
سر انگشت هام که یک لحظه به بازوش خورد، عین برق گرفته ها از جاش پرید و دستش رو روی بازوش گذاشت: گفتم چیزی نیست...مه جبین!برو بیرون!
تحکم داشت صداش!چون توقعِ این حرکت رو داشتم لبخند زدم و چیزی نگفتم.نگاهم نمی کرد و به میزش زل زده بود.نه اخم داشت و نه هول شده بود.
--جذامی که نیستم فرار می کنی شاهپور.ناسلامتی «پدر خونده» امی!
از گوشه ی چشم نیم نگاهی بهم انداخت و تاکید کرد: فقط «قیم قانونی»!
لبخند زدم و خواستم یه کم اذیتش کنم: چه فرقی می کنه؟با این ژستی که تو می گیری پدر بودن بیشتر بهت میاد.حالا بر فرض هم قیمِ اجباری.اسمشو هر چیزی میشه گذاشت.من می خوام بگم «پدرخوندە».اشکالی که نداره؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» از سی استخاره از رمان های عاشقانه و طنز فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

پوزخند زد...محو!
ساده گفت: یادم نمیاد خاتون ازم خواسته باشه که پدرخونده ات باشم!تو اینطور می خوای؟!
-نه خب منم یادم نمیاد که به خاتون گفته باشم واسه ام وکیل وصی بگیره تا تو هر کارم سرک بکشه و نظر بده.ولی می بینی که شده.نه تو خواستی، نه من!
امرانه گوشزد کرد: حداقل که می تونی طبق اصولش پیش بری؟
به خاطر خودت میگم!
لبخند زدم و دستم رو روی میز گذاشتم و کمی سمتش مایل شدم: خاتون می دونست تو چقدر روی این مسائل حساسی.حتما یه ماده و تبصره ای آورده که راحت باشی.هوم؟
نگاهش که هیچ، اینبار صورتش رو هم گرفت.برگشت و پشت به من، آهسته میز رو دور زد:تمومش همونی بود که گفتم.برو مه جبین، به اندازه ی کافی وقتمو صرفِ ...
-نه!هنوز همه اشو نگفتی!به منی که باید بدونم نگفتی شاهپور.من خاتون رو از وقتی بچه بودم می شناسم.تو رو هم همینطور.خاتون اگه گفته شاهپور قیم من باشه و بعدشم بیام اینجا که زیر نظرش باشم حتما اینم خواسته که یه کاری کنی تا واسه ات عذرِ شرعی نداشته باشه.بالاخره مردم هر حرفی رو می زنن می دونی که؟ تو به این چیزا اهمیت میدی.چرا هیچی نگفتی؟!
می خواستم با ترفندِ خودم زیر زبونش رو بکشم!وگرنه کی به محرم و نامحرم شدن با شاهپور یا هر مردِ دیگه ای اهمیت می داد؟!
اصلا در بندِ این چیزها نبودم که حتی بخوام بهش فکر کنم.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

یه لبخند کج گوشه ی لبش بود که با آرامش روی تخت نشست.نگاهم نمی کرد: می دونم که این چیزا از دیدِ تو کاملا مسخره ست پس بیخود حرفشو پیش نکش مه جبین.اعتقاداتِ من به خودم مربوطه نه تو!مثلا اگه می گفتم تو قبول می کردی؟همونطور که اینجا رو قفس می دونی اونو هم....ول کن این حرفا رو! می خوام استراحت کنم.امروز روز بدی داشتم مه جبین.برو!

پوفی کشید و انگشت هاش رو میون موهای خوش حالتش فرو برد.با حرکتِ آهسته ی دستش تار به تار از بین پنجه هاش بیرون می ریختن و رو به بالا حالت می گرفتن!لبخندم رو حفظ کردم و بدون اینکه رودروایسی داشته باشم جلو رفتم: تو از کجا می دونی؟شاید قبول می کردم.چیزیِ که این روزا هر مردی ادعای مسلمونی می کنه انجامش میده!مخصوصا اونایی که با امثالِ تو هم عقیده ان!

لحنم بوی حقارت می داد.اونقدر زرنگ بود که حس کنه.ولی مثل همیشه به روی خودش نیاورد!نمی خواست باهام بحث کنه چون می دونست کاملا بی فایده ست!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

fereshtehtatshahdoost

مَه جَبین ☕ فرشته تات شهدوست

کنه چون می دونست کاملا بی فایده ست!
لحنش از نظرم اونقدر قوی اومد که برای لحظه ای محو صداش شدم و فقط نگاهش کردم: دین همه ی آدمای دنیا می تونه یکی باشه مه جبین.اما عقایدشون نه.من مسلمونم و تا اونجایی که بتونم رو اصلش پایبندم.ولی عقایدِ خودمو بیشتر قبول دارم.ادعایی هم پاش نیست.تو هم دیگه این بحث مسخره رو بیشتر از این کش نمیدی و از اتاق میری بیرون.همین حالا!
اعتراف می کنم از اینکه عقیده اش شخصی بود و اون رو برچسب نمی کرد تا به دین و مذهبش بچسبونه خوشم اومد.وسطِ اتاقش ایستادم و حرف رو عوض کردم: نمی خوای به من بگی دستت چی شده؟!
سرش پایین بود و دست هاش رو کنارش لبِ تخت گذاشته بود.می دیدم پای چپش رو مرتب تکون میده.
انگار خسته اش کرده بودم: برو ماه پیشو...مه جبین!برو!
لبخندم بی اختیار جون گرفت.به عادت گذشته می خواست «ماه پیشونی» صدام کنه ولی نتونست.خیلی وقت بود که کمتر از این کنایه استفاده می کرد.البته از رُهام شنیده بودم که تو خونه هنوز هم گاهی منو با همین عنوان خطاب می کنه.اما...پس چرا دیگه به خودم نمی گفت؟!حتی مستقیم به چشم هام نگاه نمی کرد.

رمان «مه جبین» را فقط می تواند از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» را فقط می تواند از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

چشم هام نگاه نمی کرد.
نفس گرفتم.چشم هام رو از صورتش برداشتم و نفسم رو بیرون دادم.شونه ام رو بالا انداختم و بی تفاوت سمتِ در رفتم.خب نمی خواد بگه.دیگه چه اصراری داری دختر؟!
اما هر کار کردم دیدم نمی تونم اونقدرها هم بی توجه باشم.جلوی در بودم که با لحن جدی گفتم: خودم فردا با رُهام حرف می زنم.می دونم از توران دخت خط نمی گیره.بالاخره یه حرفی برای گفتن داره.
در رو باز کرده بودم!بین درگاه ایستادم و برگشتم سمتش.دیدم نگاهش به منه.تا با هم چشم تو چشم شدیم سرش رو پایین گرفت.
لبخند زدم و گفتم: روز بخیر «پدرخوندە»!یادم رفت بگم...بلا دور باشه!
چیزی نگفت.فقط چشم هاش رو بست و سرش رو کمی سمت شونه ی راست چرخوند.

رمان مَه جَبین
فرشته تات شهدوست

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

هرگونه کپی، نشر مجازی و سوءاستفاده از این رمان پیگرد قانونی دارد

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

نموندم که بیشتر از اون اذیتش نکنم.از اتاق بیرون اومدم و با بسته شدنِ در نفس کشیدم.سبک و آزاد.دست خودم نبود!می دونستم چیزی نمیگه برای همین از فرصتی که خودش در اختیارم می گذاشت استفاده می کردم.نه قیم می خواستم...و نه آقا بالاسر که خاتون یک همچین تیکه ای رو واسه ام گرفته بود!می دونم...شاهپور بد تیکه ای بود!ولی اندازه ی دهان من نبود!نه به عنوان سرپرست...و نه به عنوان قیم!
همچین چیزی رو هیچ وقت نمی خواستم...چرا که به آزاد بودن و مستقل زندگی کردن عادت داشتم.چه از نظر مالی، چه مسائل شخصی و چه روحی به احدی وابسته نبودم!
شاهپور اینو می دونست و کاری نمی کرد.از نظر من اون فقط اسما «مراقبم» بود!اون هم به این خاطر که خاتون وصیت کرده بود.
احتمالا به خاطر عقاید مذهبی که داشت می خواست مدیون این دنیا و اون دنیاش نباشه!هیچ وقت نتونستم سر از کار شاهپور در بیارم.به حدی مرموز و تودار بود که نمی شد پا به حریمش گذاشت.فقط تا حدی بهت اجازه می داد که به عقایدش لطمه ای وارد نشه!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

عقایدش لطمه ای وارد نشه!
مخصوصا به من!می دونست تو هیچ کاری پروا ندارم.برای همین همیشه فاصله می گرفت.کاملا به این واقف بودم که وقتی «پدرخونده» صداش می زنم تا چه حد ناراحت میشه! وقتی حرصم رو در می آورد به ناچار دست روی نقاط ضعفش می گذاشتم.اینجوری با آتیشی که در این مرد به پا می کردم، به نوعی خودم رو آروم می کردم.از پله ها پایین رفتم.توی فکر بودم.توران دخت داخل سالن منتظر بود.
با دیدنم مات و متعجب از جا بلند شد.
بدون اینکه توجهی کنم سمتِ در رفتم.پشت سرم نیومد و چیزی هم نگفت اما نگاهش به بالای پله ها بود.منتظر بود تا هر چه زودتر از اینجا برم!اون موقع بدون اینکه ثانیه ای رو از دست بده میره سر وقتِ برادرش و ته و توی ماجرا رو در میاره!
با این فکر لبخندِ رضایت روی لب هام نقش بست.پشتِ فرمون نشستم و عینکِ آفتابیم رو که روی صندلی کناریم انداخته بودم برداشتم!استارت زدم و همزمان به این فکر کردم که اگه شاهپور موضوعِ من و رُهام رو با توران دخت در میون بذاره چه عکس العملی نشون میده؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

عکس العملی نشون میده؟!
عینک رو به چشم هام زدم و نفسم رو فوت کردم.امیدوارم قبول کنه!یا حداقل دست از سر ماهک برداره.همین که از در بیرون زدم شماره ی بارانا رو گرفتم.باید با یکی حرف می زدم.
با سرخوشی جواب داد: الو؟کجایی تو از دیشب؟!
لبخند زدم: چطوری «سنگِ صبور»؟مگه حرف نزدیم؟
--زدیم...منتهی امروز ازت خبری نبود نگران شدم.نمیای اینجا؟!
-چه خبره باز؟بزن و بکوب راه انداختی؟
--سفرِ هدیه به خاطرِ کار هوشنگ عقب افتاده.الان اینجاست.
-جدی؟!بیچاره چقدر ذوق و شوق داشت!اونجا چکار می کنه؟!
--همینجوری.خیلی ناراحت بود گفتم بیاد یه کم حرف بزنیم.میای دیگه؟!نه نیاری آ مه جبین؟!
سکوت کرد و منتظر جوابم شد.پوفی کشیدم و سرم رو تکون دادم.می خواستم امشب رو پیش ماهک باشم ولی وسوسه ی این دورهمی بدجور داشت قلقلکم می داد.نگاهم به جاده بود: اوکی.شب میام.ماهک رو هم میارم.
خوشحال شد: خیلی خوب میشه مه جبین، حتما بیارش.مخصوصا الان که باباش اومده تنها نمونه بهتره !

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان مه جبین فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

بیارش.مخصوصا الان که باباش اومده تنها نمونه بهتره !
پوزخند زدم: همون صبح از خونه پرتش کردم بیرون مرتیکه ی مفنگی رو!یه کم بحثمون شد بعدم گفتم بره هر گورستونی که دلش می خواد.فکر نکنم تا چند وقت جرات کنه اینورا آفتابی بشه.
--پولِ موادش که جور باشه نمیاد.می دادی شرش کم شه.
- چندتا اسکناس درشت گذاشتم کف دستش از ذوقش دمشو گذاشت رو کولش و گم شد.به خاطر ماهک باید یه جوری از شرش خلاص می شدم بارانا وگرنه از گوشت سگ حروم ترش باشه اون پولی رو که می خواد خرجِ مواد و سیخ و بخیه کنه!
--چه می فهمه این چیزا رو؟اینی که من می بینم دومرتبه لنگِ پول شه برمی گرده و یه بامبول جدید درست می کنه.باید اساسی جلوش در بیای.
-یه فکرایی دارم.بالاخره یه کاریش می کنم.

رمان مه جبین
فرشته تات شهدوست

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

برگرفته از رمان مه جبین نوشته فرشته تات شهدوست است و هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

خندید: ولش کن اون عوضی رو.شب منتظرتم آ !همراه هم خواستی با خودت بیار، امشب یه مهمونیِ کوچیک بگیریم. کنجکاو بودم که پرسیدم: شوهرشم هست یا کلا محفل زنونه ست؟!

--آره هوشنگ هست.گفتم محسن هم بیاد!

محسن، دوستش بود.پدرش یکی از کارخونه دارهای سرشناسِ تهران به حساب می اومد.محسن عاشق بارانا بود و حتی ازش خواستگاری هم کرده بود اما نمی دونم چرا بارانا قبول نمی کرد.پسر بدی نبود و همین باعث می شد تعجب کنم که بارانا بخواد تا این حد نسبت بهش سرد باشه!

--پشتِ خطی مه جبین؟!الو؟!

لبخند زدم: باشه دختر میام.برو به مهمونت برس.فعلا.

خندید و بعد از کلی تاکید که سر ساعت هشت اونجا باشم تماس رو قطع کرد.گوشی رو کنار کیفم که روی صندلی بود انداختم.

رمان مَه جَبین
فرشته تات شهدوست

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

هرگونه کپی برداری و سوءاستفاده از این رمان «مه جبین» بدون ذکر منبع پیگرد قانونی دارد

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

انداختم.
باید یه سر به آموزشگاه می زدم.ساعت دو تا پنج کلاس شروع می شد و بچه ها منتظرم بودن.تنها دلخوشی این روزهای من همین ویولن زدن های بی بهانه ای بود که باعث می شد میونِ هیاهوی بچه ها احساس خوشحالی کنم.از وقتی «آموزشِ نوازندگی ویولن» رو شروع کرده بودم دیگه کمتر فکر و خیال می کردم.
از بعدِ فوتِ خاتون گوشه گیر شده بودم.تنها و بی حوصله بدون اینکه بخوام با کسی حرف بزنم!این هم که تونستم تو آموزشگاه بمونم رو مدیونِ رُهام بودم.تو این زمینه خیلی کمکم کرد.مدیرِ آموزشگاه یکی از دوستان صمیمیِ اون بود و با معرفیِ من لطفِ بزرگی در حقم کرد.شاید اگه رُهام یه کم واسه ام پارتی بازی نمی کرد به همین راحتی قبولم نمی کردن.
اون هم با توجه به اینکه هیچ سابقه ای در زمینه ی آموزشِ نوازندگی نداشتم.
بعد از اون باید یک راست می رفتم خونه!آماده شدنِ من به تنهایی دو ساعتی زمان می برد.به ماهک زنگ زدم و گفتم که شب خونه ی بارانا دعوتیم.طفلک چقدر خوشحال شد.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

شب خونه ی بارانا دعوتیم.طفلک چقدر خوشحال شد.
دیشب هم استثنا بود که مجبور شدم تو خونه تنهاش بذارم.
دختر عاقل و فهمیده ای بود.شرایطمون رو درک می کرد و همین بود که باعث می شد بهش بیشتر از هر چیزی اهمیت بدم.ماهک یه فرشته بود.هیچ گناهی نداشت.چرا زندگیش بخواد به خاطر مانی و شکیب نابود بشه؟!
اونی که ته خط بود من بودم نه ماهک!
اونی که هیچ امیدی به فرداش نداشت من بودم!سرم رو با چیزهای بیهوده و خوش گذرونی هایی که فقط به ظاهر، مه جبین رو شاد نشون می دادن گرم می کردم تا گذر زمان رو حس نکنم!
ماهکِ من هنوز اول راه بود و برای آینده اش کلی آرزو داشت.دیشب که تو آغوشم گریه می کرد از امیدش به فرداهای بهتری می گفت که می خواست داشته باشه و داشتن با نامردی ازش می گرفتن!

رمان مَه جَبین
فرشته تات شهدوست

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

هرگونه کپی برداری و سوءاستفاده از رمان «مه جبین» بدون اجازه نویسنده پیگرد قانونی دارد!

مَه جَبین 🎻☕ فرشته تات شهدوست

ماهکِ من هنوز اول راه بود و برای آینده اش کلی آرزو داشت.دیشب که تو آغوشم گریه می کرد از امیدش به فرداهای بهتری می گفت که می خواست داشته باشه و داشتن با نامردی ازش می گرفتن!

بعد از مرگِ خاتون همه چیزم رو باختم.الان فقط دارم روزهای نحسم رو به شب می رسونم تا ببینم کی همه چیز تموم میشه.

نه به چیزی دلخوشم که افسوسش رو بخورم و نه آرزویی تو دلم مونده که بخوام بهش برسم و به خاطرش تلاش کنم.یکی که روحش مرده و هیچ انگیزه ای واسه نفس کشیدن نداره حالا چند صباحی از عمرش هم به پای بدبختی هاش بگذره.دیگه چه فرقی می کنه؟!

در حال حاضر تنها کسی که واسه ام مهمه و به خاطرش این همه تلاش می کنم ماهکِ !

فقطِ اونه که بهم انگیزه ی زنده موندن میده!

رمان مَه جَبین
فرشته تات شهدوست

رمان «مه جبین» را فقط می تواند از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

هرگونه کپی برداری از رمان مه جبین بدون اجازه و رضایت نویسنده ممنوع است

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

****

با خستگی دستی به شالم کشیدم و از در آموزشگاه بیرون زدم! موهام که از شال بیرون ریخته بود رو یک سمتِ صورتم دادم و به ساعتِ مچیم نگاه کردم.
هنوز چند ساعتی فرصت داشتم.باید خیلی زود بر می گشتم.بچه ها از در آموزشگاه بیرون می اومدن و یک به یک با شور و حالِ خاصی خداحافظی می کردن!سرم رو تکون دادم و با لبخند نگاهم رو ازشون گرفتم و سمتِ ماشینم رفتم.هنوز دو، سه قدم فاصله نگرفته بودم که یکی از بچه ها صدام زد: خانمِ زند؟!
برگشتم و نگاهش کردم.یکی از دخترهای بانمک و شیطونِ کلاس بود.با لبخند جلوم ایستاد.
-جانم صدف؟!
نفس نفس می زد.انگار از خود کلاس تا اینجا رو دویده بود:
ببخشید خانم.راستش...راستش می خواستم در مورد موضوعِ مهمی باهاتون حرف بزنم!
یک تای ابروم رو بالا انداختم و نیم نگاهی به اطراف انداختم.کنارِ خیابون بودیم.سمتِ پیاده رو راه افتادم.پشت سرم اومد.در همون حال گفتم: باشه عزیزم!اما اگه میشه سریع تر!عجله دارم.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» فرشته تات شهدوست تمامی حقوق مادی و معنوی این رمان متعلق به نویسنده آن می باشد و هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

ترا عجله دارم.
کنار پنجره ی آموزشگاه ایستادیم.منتظر بودم حرفش رو بزنه.همونطور کنجکاو نگاهش می کردم.صدف با هیجانی که تو صداش بود گفت: ممکنه وقتتون رو بگیرم واقعا شرمنده ام اما چاره ای نداشتم.حقیقتش خانم، کمتر از دو هفته ی دیگه تعطیلات نوروز!خونواده ام می خوان واسه یک هفته برن شیراز آخه عروسیِ خواهرمه!منتهی به خاطر رسمی که اونجا داریم خیلی سنتی برگزار میشه.نمی دونم چجوری باید بگم، اما...
دختر بیچاره معذب بود.لبخند می زد و به شدت دستپاچه نشون می داد.سعی کردم با آرامش رفتار کنم تا شاید کمی احساس راحتی کنه.لبخند زدم: اول اینکه بابت ازدواج خواهرت تبریک میگم عزیزم!اما اینکه حرفتو نمی زنی جای تعجب داره! آخه تو که خجالتی نبودی صدف؟!
خنده ی شیرینی کرد و دسته ی کیفش رو میون انگشت های ظریفش فشار داد: می ترسم بگم و فکر کنید خیلی پرروام.اما به خدا اینجوری نیست.بخوام واقعیتشو بگم اینه که من خواهرمو خیلی دوست دارم.اون عاشقِ نوازندگیِ!یکی از دلایلی هم که خواستم ویولن یاد بگیرم اون بود.حسابی تشویقم کرد و منم مشتاق شدم تو آموزشگاه ثبت نام کنم.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

مشتاق شدم تو آموزشگاه ثبت نام کنم.
سر به زیر شد.لبخند روی لب های نازک و دخترونه اش رنگی از غم گرفت: خودش به خاطر معلولیت نمی تونه یاد بگیره.برای اینکه خوشحالش کنم حاضر شدم کنار درسم تو کلاسای آموزشی شرکت کنم.حالا هم که داره ازدواج می کنه می خوام غافلگیرش کنم!نمی دونه که نوازندگی یاد گرفتم.اینو هم مدیونِ شما هستم.
تک تکِ جمله هاش باعث شد به فکر فرو برم.این دختر تا حد زیادی من رو یاد خودم می انداخت.منی که حاضر بودم به خاطر خواهرم هر کاری بکنم.اینکه لبخند رو روی لب هاش بیارم و خوشحالش کنم تنها هدفِ این روزهای من شده بود.
این دخترکِ ساده و شیطون که تا امروز فکر می کردم بی دغدغه ترین شاگردِ کلاسمه تا حد زیادی من رو تحتِ تاثیر خودش و حرف هاش قرار داده بود.لبخند زدم و برای اینکه غم رو از نگاهش بگیرم گفتم: اینکه خوبه عزیزم.خواهرت خیلی خیلی خوشبخته که یکی مثل تو رو داره.خوش به حالش.
لبخندش رنگ گرفت:واقعا میگین خانم؟!
-معلومه.فقط...چه کمکی از من ساخته ست؟!یعنی اگه کاری ازم بر میاد حتما بگو.رودروایسی نکن.
دوست داشتم زودتر بره سر اصل مطلب.فکرم پیش ماهک مونده بود.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» همه جا استفاده از رمان فقط با ذکر منبع مجاز است.

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

نگاهش رو از من گرفت و دسته ی کیفش رو روی شونه ی راستش جا به جا کرد.یه پاکتِ کوچیک از داخل کیفش بیرون آورد و در کمال تعجب سمتِ من گرفت: این کارت عروسی خواهرمه.می خواستم دعوتتون کنم که تشریف بیارین.ببخشید خانم آخه خونواده تون رو نمی شناختم و نمی دونستم چند نفر هستین برای همین رو پاکت اسم خودتونو با همراه نوشتم.شما با هر کسی که دوست دارین تشریف بیارین.هر چند نفری که دلتون خواست.قدمتون روی چشم.فقط تو رو خدا قبول کنین.
کارت رو با تردید از دستش گرفتم.لبخندِ مصلحتی زدم و گفتم: تعطیلات ممکنه اینجا نباشم صدف.رسم خانوادگی ما هم بر اینه هفته ی اول سال رو میریم شمال.اما بازم...
با نگرانی میون حرفم اومد و التماس کرد: خواهش می کنم بیاین.می خوام خواهرم شما رو از نزدیک ببینه.حتما خیلی خوشحال میشه.جدای از این کسی که باعث شد نوازندگی یاد بگیرم شما بودین.
به توجیه ساده اش برای اومدنم به مراسم ازدواج خواهرش لبخند زدم: مدیون من نیستی عزیزم، هیچ وقت همچین فکری نکن.من وظیفه ام تدریسِ موسیقیِ !باید مدیون استعداد و تلاش خودت باشی و خواهرت که مشوقت بود!
--می دونم خانم...اما آخه...

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» اثر فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین

فرشته تات شهدوست

--می دونم خانم...اما آخه...
سرش رو پایین انداخت.روش نمی شد بیشتر از اون اصرار کنه.هدفِ صدف خوشحال کردن خواهرش بود.و عجیب با این دختر همزادپنداری می کردم.
سکوتم رو که دید سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد.نگاهش گرفته بود اما لب هاش می خندید: ببخشید اگه زیاد اصرارکردم.قصدم این نبود مجبورتون کنم.اگه...اگه می اومدین خیلی خوب می شد.من دیگه میرم.وقتتونم گرفتم.معذرت می خوام.
چیزی نگفتم.وقتی دید جوابی نمیدم پشتش رو بهم کرد و از روی جوی پرید و سمت خیابون رفت!نیم نگاهی به پاکت توی دستم انداختم.تردیدم رو پس زدم.
چه اشکالی داشت؟هم فال بود و هم تماشاحکمتش هر چی که می خواد باشه!
نگاهم رو از پاکت گرفتم و صداش زدم: صدف؟!
می خواست بره اون سمت خیابون که برگشت.از همونجا با لبخند سرم رو تکون دادم و گفتم: قول میدم هر جور شده بیام.بابت دعوتت هم ممنونم.
بنده خدا جوری ذوق کرد که از تعجب خنده ام گرفت.گفتم الان که پس بیافته.دست هاش رو بهم کوبید و گفت: جدی میاین؟!
وای...وای مرسی خانم.نمی دونین چقدر خوشحالم کردین.خیلی ماهین به خدا!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

رمان «مه جبین» هم چنین در سایت نودی و سی استاره از نویسنده های مختلف منتشر می شود.

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

کردین.خیلی ماهین به خدا!
با شیطنت دستش رو تند تند بوسید و سمتم گرفت.
دخترکِ شیطون.خندیدم و سرم رو طرفین تکون دادم.با کلی ذوق و شوق بالا پرید و واسه تاکسی دست تکون داد.یه دختر هفده ساله درست همسن و سال ماهک.شاد و پر سر و صدا، اما مودب که حضورش باعث می شد کلاس یه حال و هوای دیگه ای به خودش بگیره.
خوش قلب بودنش و حس مسئولیت پذیریش نسبت به خواهرش تحسین برانگیز بود.شاید هم همین باعث شد نتونم خواسته اش رو رد کنم.
کارت دعوت رو داخل کیفم گذاشتم و سوار ماشین شدم.از الان به فکر سفر یک هفته ایم به شیراز بودم.من و ماهک به یک سفر دو نفره نیاز داشتیم.چی از این بهتر؟!واسه اش لحظه شماری می کردم.
فقط خدا کنه شاهپور نخواد چوب لای چرخم بندازه و ساز مخالف بزنه!به اون هیچ ارتباطی نداشت که من چکار می کنم ولی همونطور که به صدف هم گفتم رسم خاندانِ زند این بود هفته ی اول سال رو می رفتیم شمال.
باید به یک بهونه ای سفر شمال رو می پیچوندم.
هر چند فریب دادنِ شاهپور کارِ راحتی نبود ولی هیچ کاری واسه مه جبین نشد نداشت.
بالاخره یه جوری دورش می زدم.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان مه جبین فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

تو مسیر خونه بودم که زنگ پیامک گوشیم بلند شد.نگاهم رو از جاده گرفتم و به صفحه اش زل زدم.با دیدنِ اسمش ابروهام خود به خود بالا پریدن.پیام از طرفِ رُهام بود!
--«باید ببینمت مه جبین،کار فوری دارم.جاش با خودت.منتظرم!»
نیشخند زدم.کار فوری؟!حتما شاهپور جریان رو به توران دخت گفته و اونم به گوشِ رُهام رسونده.خوب شد.حداقل کار منو راحت کرد.
نگاهی به جاده انداختم!
به صفحه ی گوشیم خیره شدم و واسه اش نوشتم: «آدرس خونه ی بارانا رو که بلدی؟ساعتِ نُه بیا اونجا حرف می زنیم!»
جوابش رو بعد از چند لحظه واسه ام فرستاد: «می خوام تنها ببینمت.مهمه مه جبین!»
لبخند زدم: «می دونم.اگه امشب اومدی حرف می زنیم در غیر اینصورت شرمنده ام.باشه واسه یه وقتِ دیگه رُهام!»
گوشه ی لبم رو با خنده ی کوتاهی گزیدم.با یک دستم فرمون رو گرفته بودم و به خیابون نگاه می کردم.صدای زنگ همراهم که بلند شد گوشیم رو بالا گرفتم: «یه دفعه بگو حرف حرفِ خودمه و وسلام!دیوونه می کنی آدمو.خیلی خب میام!»
گوشی رو روی صندلی انداختم.نفس عمیق کشیدم و شیشه ی کنارم رو پایین دادم.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

کنارم رو پایین دادم.
تا حالا در مورد این موضوع حرف نزده بودیم.حداقل رُهام اشاره ی مستقیمی نکرده بود.می دونستم آدمی نیست که بخواد با یه دختر ده سال از خودش کوچیک تر ازدواج کنه!
افکارش هم مثلِ شاهپور، سنتی نبود و به حد و حدودها چندان اهمیت نمی داد.
برای همین راحت تر می تونستم باهاش حرف بزنم.از طرفی هم به شدت به توران دخت وابسته بود.همین هم بود که دست و پام رو می بست و شک به دلم انداخت.که آخر مجبور بشه به خاطر مادرش دل به این وصلت اجباری بده.بنابراین راهی جز این نداشتم که به شاهپور متوسل بشم.
شاهپور شش هفت سالی از رُهام بزرگ تر بود.دایی و خواهرزاده با دو دیدگاه کاملا متفاوت.رُهام امروزی تر بود و شاهپور کمی تا قسمتی سنتی محور فکر می کرد.باز هم این شاهپور بود که به واسطه ی صبر و منش و درایتش، خواه ناخواه روی تک تک اعضای فامیل تسلط داشت.
مردی که تو اوج جوانی اونقدر مورد اعتماد بود که کوچیک و بزرگ بهش احترام بذارن.«شاهپور» یا به قول من «پدرخونده»!
بی اختیار خندیدم.عمرا همچین تصوری رو نسبت به شاهپور داشته باشم.مگه چند سالش بود؟!

رمان «مه جبین» را فقط در اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین 🎸☕ فرشته تات شهدوست

داشته باشم.مگه چند سالش بود؟!
اما بد هم نمی شد هر از گاهی واسه اذیت کردنش از این ترفند استفاده کنم.سکوتش بهم این اجازه رو می داد!پس اگه مخالف بود به زبون می آورد!به حدی توی افکار خودم غرق بودم که نفهمیدم کی رسیدم خونه.ساعت شش بود و فقط دو ساعت وقت داشتم تا حاضر بشم.

****

سینیِ شربت رو از دستش گرفتم و روی میز غذاخوری گذاشتم.از روی اپن زیرچشمی اون طرف رو پاییدم و زیر لب گفتم: لال می شدی بگی همایون هم می خواد باهاشون بیاد؟!
بارانا دستش رو سر بینیش گذاشت و با لبخند لب گزید:زشته دیوونه!من چه می دونستم این نره غول هم پا میشه میاد؟!
-مگه فقط هدیه و هوشنگ دعوت نبودن؟!
-فکر کردی همایون رو هم من دعوت کردم؟! یه مدت از اروپا اومده خونه ی هدیه شون اینا می مونه.
حرص زدم و ابروهام رو تو هم کشیدم: کیو دیدی انقدر بی نزاکت و پررو باشه که بی دعوت پاشه بره خونه ی مردم؟!
خنده اش گرفته بود: خودتو خسته نکن مه جبین، طرف اصلا اهل رودروایسی نیست.زیادی اروپایی می زنه.تا هدیه بهش گفته می خوای تو هم باهامون بیا؟نوبت اول جلوی در بوده!
از لحنِ بامزه ی بارانا لبخند زدم.نرم به بازوم زد و خندید:
باریکلا، این شد.اخم که می کنی شکلِ نامادری سیندرلا میشی، چیه اون عجوزه که خودتو...
-می تونی لال شی یا نه؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» از سوی استاد بزرگوار فرشته تات شهدوست در پیج اینستاگرام ایشان منتشر شده است.

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

-می تونی لال شی یا نه؟!
با خنده ابرو بالا انداخت و سینی شربت رو برداشت.با لحن شیطونی گفت: چیه؟!با اون کاری که تو مهمونی باهاش کردی روت نمیشه تو چشمش نگاه کنی؟!
صورتم رو جمع کردم و زیر لب گفتم:آه بره گمشه!بازم بخواد پرروبازی در بیاره بدترشو سرش در میارم.فکر کرده اینجا هم اروپائه که تا به یه دختر پیشنهاد داد اونم یه لبخند ژکوند تحویلش بده و با کله دنبالش راه بیافته؟!
--اروپا نیست عزیزم ولی تو همین مملکت هم هستن دخترایی که مثل تو فکر نکنن و شیرجه بزنن رو تختِ همین بابا!فکر کردی همه مثل خودتن؟!همون شب ژینوس باهاش رفته دختر، کجای کاری؟!
با تعجب نگاهش کردم و پلک زدم: مطمئنی؟!همین ژینوسِ خودمون؟!
پوزخند زد و سرش رو تکون داد: پس چی؟هدیه بهم گفت.بعد از اینکه ما میایم بیرون ژینوس خودشو به همایون بند می کنه! مرتیکه هم از خدا خواسته اون اسکل رو می بره تو اتاقش و...به درک اصلا به ما چه؟!بگیر سینی رو ببر، منم ظرف شیرینی رو میارم!
سینی رو از دستش گرفتم و از آشپزخونه بیرون رفتم.هنوز نتونسته بودم این موضوع رو پیش خودم هضم کنم!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین

فرشته تات شهدوست

نتونسته بودم این موضوع رو پیش خودم هضم کنم!
که چی؟!یه دختر ساده و بی سر و زبونی مثل ژینوس تونسته این مار هفت خط رو بکشونه سمت خودش؟!حتما هیچ کدوم تو حال خودشون نبودن وگرنه این غول تشن کجا و ژینوسِ بیچاره کجا؟!شاید هم من فکر می کردم بیچاره ست.
از کجا معلوم ظاهرش فقط ساده نباشه؟!
مگه میشه طرفت رو تو یک شب بشناسی و سریع باهاش صمیمی بشی و تا اون حد پیش بری که بخوای یک شبه باهاش همبستر بشی؟!اصلا نمیشه باور کرد!
بدون اینکه به همایون نگاه کنم سینی رو جلوی هوشنگ و هدیه گرفتم.ماهک جلوی ماهواره نشسته بود.
نگاهی به مانیتور انداختم.قسمتی از کنسرت ماکان بند بود.می دونستم ماهک تا چه اندازه به این دو خواننده و آهنگ هاشون علاقه داره!
اینجا می تونم بگم سلیقه اش یه کم با من فرق داشت.شربتش رو کنار دستش روی میز گذاشتم که با لبخند گفت: مرسی آبجی!
-نوش جونت عزیزم.
آخرین لیوان رو بعد از محسن جلوی همایون گذاشتم.یعنی سینی رو جلوش نگرفتم که بخواد معطل کنه و تو این فاصله بهم زل بزنه.
هر چند همینجوریش هم ابایی نداشت مردکِ ندید بدید!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» اثر فرشته تات شهدوست

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

هر چند همینجوریش هم ابایی نداشت مردکِ ندید بدید!
کنار بارانا نشستم و چون صدای تلویزیون زیاد بود و بقیه هم مشغول صحبت بودن صدا به صدا نمی رسید.
سرم رو زیر گوش بارانا بردم و غیظ کردم: می زنم چش و چار این مرتیکه ی هیز رو در میارم آ بارانا!کثافت همینطور زل زده! کم کم داره اون روی سگمو...
بارانا دستی به لب هاش که می خندیدن کشید و زیر لب گفت: هیسسسس!باشه دختر، جلوی هدیه و شوهرش خوب نیست.فقط یکی دوساعته مه جبین!
صدای زنگِ پیامک گوشیم که بلند شد از خیرش گذشتم و از بارانا فاصله گرفتم!

همراهم رو از داخل جیبِ سارافنم در آوردم و به صفحه اش نگاه کردم.رُهام بود!
--«جلوی درم مه جبین!میای پایین یا بیام بالا؟!»
نمی تونست زنگ بزنه؟!احتمالا می دونست گوش به زنگم تا بیاد!نمی دونستم واکنشِ ماهک چیه ولی باید یه جوری خیالش رو راحت می کردم که رُهام هیچ خطری واسه اش نداره.این تنها راه حلی بود که می دونستم می تونم خواهرم رو آروم کنم!
اونقدر رو این پسر شناخت داشتم که مطمئن باشم محترمانه رفتار می کنه.تا حالا هیچ رفتار ضد و نقیض و زننده ای مقابلِ ماهک ازش ندیده بودم!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان زیبای عاشقانه ای از رمان مه جبین فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین

فرشته تات شهدوست

ماهک ازش ندیده بودم!
روی همین حساب جایی دعوتش کرده بودم که ماهک هم حضور داشت!
بارانا در جریان بود که امشب رُهام هم توی جمعمون حضور داره.از خداش بود تا بفهمه آخر این ماجرا به کجا می رسه.محسن و هدیه و هوشنگ هم رُهام رو می شناختن!
به همین خاطر اینجا احساس غریبی نمی کرد!
گفتم بیاد بالا و در رو واسه اش باز کردم و به انتظارش داخل راهرو ایستادم!موهام رو پشت سرم دم اسبی بسته بودم.
با یک بلوز آستین بلند جذبِ نقره ای و سارافن کوتاه مشکی که ست لباس بود.همینطور ساپورت مشکی که شدیدا به این سبک از لباس می اومد.به در تکیه زدم و نگاهم رو به پله ها دوختم!
صدای قدم هاش رو می شنیدم.
خونه ی بارانا طبقه ی دوم بود!با دیدن رُهام تکیه ام رو از در گرفتم و جلو رفتم.چشمش که به من افتاد لبخند زد.
صورتش سرخ و پیشونیش عرق کرده بود: علیکِ سلام!
لبخند زدم و دستم رو پیش بردم: سلام!چرا نفست گرفته؟!
باهام دست داد و حینی که میون موهاش پنجه می کشید گفت: به بارانا بگو رسمشه مهمونی بگیره اون وقت پله های خونه اشو آب و جارو کنه که هر کی میاد کله پا شه؟!تا همینجا ده بار بیشتر سکندری رفتم!آسانسورم که طبق معمول رو حالتِ اغما گیر کرده!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

گیر کرده!
از اینکه حرص می خورد و حرف می زد خنده ام گرفته بود.وقتی میون موهاش دست می کشید عجیب شبیه به شاهپور می شد. چهره اش هم خوب بود!با این تفاوت که شاهپور ته ریش داشت و چهارشونه بود و قد بلند و عصاقورت داده می ایستاد...ولی رُهام هفت تیغ اصلاح می کرد و گه گاهی هم شوخ طبع بود!
کنار رفتم و تعارف زدم: بیا تو!از کجا میای؟!
منتظر بودم بگه خونه ولی وقتی از کنارم رد شد گفت: با بچه ها بیرون بودم.
-شام خوردی؟
سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و سمتِ هال رفت.صدای سلام و علیک و خوش و بشِ بچه ها بلند شد.همه به جز همایون باهاش گرم و صمیمی برخورد کردن.اون هم لابد چون هنوز رُهام رو نمی شناخت سرد تا می کرد!
در وهله ی اول به ماهک نگاه کردم.ولی در کمال سادگی به رُهام سلام کرد و روی صندلی نشست.
رُهام مثل همیشه با لبخند جوابش رو داد.انگار نه انگار که مادرش چه خواب هایی واسه اش دیده بود!با ماهک مثل سابق رفتار می کرد.رفتارش باعث شد حس بهتری پیدا کنم.اینجوری ماهک هم معذب نمی شد!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» را از ابتدا در سایت شهدوست بخوانید
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

بعد از اینکه از سلام و علیک با بچه ها فارغ شد کنار هوشنگ نشست و با لحن صمیمی شروع به صحبت کرد.جمع با حضور رُهام حسابی گرم شده بود و دیگه اون حالت یکنواختی اول رو نداشت.تا اینکه با سوال و جواب های هدیه بحث کشیده شد به شغل رهام!می دونستم این قسمت از صحبت های رُهام حسابی قرار باب میل و سلیقه ی هدیه و همسرش باشه!
هوشنگ و رُهام تا کنار هم می افتادن حرف دل و زبونشون یکی می شد.جدای از این ها خوشم می اومد تو بحثشون حضور داشته باشم.گوشه ای از اون به اوضاع اقتصادی و بالا و پایین شدن قیمت ارز و طلا اختصاص داده می شد و برای من سرگرم کننده بود!رُهام تو سعادت آباد گالری جواهرات داشت!مغازه ی بزرگ و پر زرق و برقی که از پدرش به ارث برده بود.
منظورش به همکارها هم به دوست هاش بود که کم و بیش همین شغل رو داشتن.هر چی که بود کارش رو دوست داشت.البته اگه من هم بودم و این همه دم و دستگاه تو دست و بالم داشتم کلاهم رو بالا می انداختم و کیف و حالم رو می کردم.کی بدش می اومد که رُهام خوشش نیاد؟!
هدیه با اشتیاق نگاهش رو به رُهام دوخته بود که رو به هوشنگ کرده و از وارد کردن یک سری جواهرات خارجی به ایران داشت صحبت می کرد!وقتی که خوب دقت کردم متوجه شدم زیادی به رُهامِ خیره شده و چشم ازش بر نمی‌دارِه!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

به رُهام خیره شده و چشم ازش بر نمی داره!
شاید اگه نمی دونستم که قبل از هوشنگ چشمش دنبال رُهام بوده تا همسرش بشه در حال حاضر تا این حد کنجکاوی به خرج نمی دادم...ولی با توجه به گذشته ای که به اصطلاح با هم داشتن این نگاه های گاه و بی گاه کمی شک برانگیز می شد!
مخصوصا که هیچ کس جز من و شاهپور از این قضیه خبر نداشت...حتی هوشنگ!فقط از یک چیز کاملا مطمئن بودم!از جانب رُهام همون سه سال پیش همه چیز تموم شد و دیگه حتی اسمی هم از هدیه به میون نیاورد.می دیدم وقتی تو مهمونی ها نگاهش به هدیه می افته چقدر طبیعی رفتار می کنه.
اما هدیه اینطور نبود.با دیدن رُهام چشم هاش برق می زد و از سر شیطنتی که توی جمع به بودنش تظاهر می کرد، هر از چندی سر به سر رُهام می گذاشت!البته که رُهام جوابش رو نمی داد و حرمت هوشنگ رو نگه می داشت ولی چون می دونست هدف هدیه چیه با یک جمله ی کوتاه بحث رو می بست و کنار می کشید!
خوشحال بودم که هدیه همین روزها همراه هوشنگ از ایران میره وگرنه این رو به رو شدن ها به نفع هیچ کدومشون نبود! اون هم به پای چیزی که خیلی وقته تموم شده.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

اون هم به پای چیزی که خیلی وقته تموم شده.
بعد از صرف شام همه توی سالن نشستیم!بعد از مدت ها تو یک جمع صمیمی حضور داشتم که با خوشحالی می گفتیم و می خندیدیم.و اگه نگاه های زننده ی همایون رو بخوام فاکتور بگیرم میشه گفت شب خوبی بود!نگاه هاش عذاب آور بود برای من.تا جایی که رُهام هم متوجه شد.وقتی نگاهش بهم می افتاد با لبخند و نگاهِ شیطونی همایون رو نشونم می داد.
به ظاهر داشت اذیتم می کرد وگرنه می دیدم وقتی همایون بهم زل می زنه و از اون لبخندهای مکش مرگِ ما تحویلم میده رُهام چجوری اخم می کنه!هر چی نباشه حلال زاده به داییش میره.اونم تعصبش رو از شاهپور به ارث برده بود.سرم زیر گوش بارانا بود و داشتم از شاهپور واسه اش می گفتم که امروز چقدر اذیتش کردم و حرصش دادم!هر دو می خندیدیم که صدای پیامک گوشیم رو شنیدم.
کنار دستم روی میز بود.برداشتم و صفحه اش رو باز کردم.از طرف رُهام بود!
با تعجب نیم نگاهی بهش انداختم.داشت با هوشنگ حرف می زد اما گوشیش هم دستش بود!سریع پیامش رو باز کردم:«یادت رفت واسه چی خواستم ببینمت؟!بگو کجا تا بریم!حرف دارم باهات!»
لبخند کمرنگی روی لبم نشست که بارانا دید: کی جوک فرستاده؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین

فرشته تات شهدوست

لبخند کمرنگی روی لبم نشست که بارانا دید: کی جوک فرستاده؟!
نگاهش کردم و از روی چشم های خندونش نگاهم رو سُر دادم سمتِ رُهام!
-هیچ کس!فقط طاقت بعضیا سر اومده میگه بریم حرف بزنیم!
نگاهم رو روی رُهام دید.

سرش رو طرف اون گرفت و زیر لب گفت: حق داره بیچاره.برو همه چیو بهش بگو قال قضیه کنده شه بره پی کارش مه جبین.شاید تونست یه کاری کنه!
لبخندم آنی تبدیل به پوزخند شد: چه کمکی؟!رُهام روی حرف توران دخت نه نمیاره.ساده ای آ!
--پس چی میگی؟!
-تنها کسی که می تونه به قول تو «قال قضیه رو بکنه» شاهپوره، بارانا!چون زبونِ خواهرشو خوب بلده!
--با اونم که میگی حرف زدی.حالا ببین اصل کاری چی میگه!
نگاهش کردم.سرش رو با اطمینان تکون داد.مطمئن بودم که می خوام حرف های رُهام رو بشنوم...ولی نمی دونم چرا تردید داشتم.وقتی نگاه مستقیم رُهام رو روی خودم دیدم با حرکتِ سر به بالکن اشاره کردم.نامحسوس سرش رو تکون داد که یعنی «باشه»!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
برگرفته از رمان «مه جبین» همه حقوق این رمان متعلق به نگارنده آن می باشد و هرگونه کپی برداری و سوءاستفاده از آن پیگرد قانونی دارد!

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

از کنار بارانا بلند شدم و سمتِ بالکن رفتم.داخل تراس ایستادم و نفس عمیق کشیدم.کم کم می شد بوی بهار رو از خنکای هوا احساس کرد.حس خوب و مثبتی داشت استشمام
طراوتش.صدای باز شدن در بالکن رو که شنیدم برگشتم.رُهام با لبخند کمرنگی بیرون اومد و در رو بست.شالم رو دستش دیدم.وقتی مقابلم ایستاد اون رو سمتم گرفت!به خیابون نگاه کرد و کنایه زد: هر جایی نمیشه راحت بود خانم معلم.بنداز رو سرت که دردسر نشی واسه مون نصف شبی!
با لبخند همونطور چپ چپ نگاهش کردم و شال رو از دستش کشیدم: قبلا آ نصیحت کردن بلد نبودی!
خندید: هنوزم بلد نیستم.ولی هر چیزی جای خودش.
لب هام رو جمع کرد: تو دیگه مثل شاهپور حرف نزن خواهشا.به حد کافی گوشم از این حرفا پره!
نگاهی به صورتم انداخت و با خنده ی آرومی گفت: اِ؟!اونم از این حرفا بلده؟!
لبخند زدم: اوه...تا دلت بخواد!
--نمی دونستم.حداقل جلوی ما که تو می شینی اون ساکته!
_گاهی شده واقعا خوب رفتار کنه و کاری به کارم نداشته باشه...ولی امان از وقتی که برم رو اعصابش.راه به راه گیر میده و بکن نکناش شروع میشه!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین ☕🎻 فرشته تات شهدوست

و بکن نکناش شروع میشه!
سرش رو تکون داد و با لبخند نگاهم کرد: مخصوصا وقتی بهش بگی «پدرخوندە»!مامان می گفت کل روز اوقاتش تلخ میشه.
شال رو روی موهام انداختم و دست هام رو روی سینه جمع کردم: میگن بچه ی حلال زاده به داییش میره.ولی تو از این جهت مثل شاهپور نشدی!
نفسش رو بیرون داد و حینی که میون موهاش دست می کشید به خیابون نگاه کرد: یه واقعیتی رو بهت بگم؟!بیشتر از هر چیزی دوست داشتم شبیهش باشم.اما به نظر من مثل شاهپور زند تهرانی الاصل اتابکی شدن یه کم سخته.باید لایقش باشی که واقعا بتونی از پسش بر بیای.شاید اگه با خودش و پیشِ آقابزرگ می موندم آخر یکی می شدم مثل دایی!
صداقت از هر جمله اش به وضوح پیدا بود.با تعجب پرسیدم: واقعا؟!به خاطر چی؟!
لبخند محوی زد و نگاهش رو جانبم گرفت.بعد از مکث کوتاهی جواب داد: می خواستم مثل اون مقابلِ همه کس و همه چی محکم باشم حتی جلوی مشکلات زندگیم.حتی واسه دیگران.واسه ی این و اون کوه باشم مه جبین تا بتونن بهم تکیه کنن، مخصوصا واسه مادرم.داییم مرد خوبیه.کسی نیست که از اون بدش بیاد یا حتی دوستش نداشته باشه.انقدر مورد اعتماده که خاتون توی وصیتش قید کرد بعد از خودش شاهپور مراقبت باشه که اتفاقی واسه ات نیافته!با اینکه سنی نداشت ولی تونست همه چیو مدیریت کنه.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

که خاتون توی وصیتش قید کرد بعد از خودش شاهپور مراقبت باشه که اتفاقی واسه ات نیافته!با اینکه سنی نداشت ولی تونست همه چیو مدیریت کنه.
و لحن و نگاهش شیطون شد: تویی که تا دیروز ماه پیشونی صدات می زد ولی بنده خدا یه دفعه بدون اینکه بخواد شد قَیِمت.

لبخند زدم و به صورتش خیره شدم.

کنایه نزدم...فقط جمله ام نوکِ زبونی بود: اینایی که میگی بد نیست.اما از کجا معلوم؟!اگه الگوت شاهپور باشه شاید به روزی جانشینش شدی!
با تعجب خندید و گفت: اِ!این چه حرفیه دیوونه؟!خدا نکنه!
تای ابروم رو بالا انداختم: چرا؟!منظور من که دور از جونش به مردن و این چیزا نبود.فقط میگم که اگه همینجوری پیش بری تو هم حسابی مثل داییت خاطرخواه پیدا می کنی.ممکن هم هست جاشو بگیری!
با همون لبخند سرش رو طرفین تکون داد: من جای کسی رو نمی خوام.سعی می کنم خودم باشم.درضمن جانشینِ شاهپور صد در صد یه روز «پسرش» میشه نه منِ خانم معلم!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» از سی استخاره از رمان های جذاب و پرطرفدار فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین ☕ 🎻 فرشته تات شهدوست

صد در صد یه روز «پسرش» میشه نه من خانم معلم!
نیشخند زدم: آره حتما!بشین تا موهات رنگ دندونات سفید بشه...اون موقع شاید دیدی که شاهپور «زن» بگیره و بچه دار بشه و پسرش به «سلطنتِ خاندان زند» بشینه!
دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برد و با لبخند و شیطنت گفت: یعنی میگی نمیشه؟!
شونه ام رو بالا انداختم: خیلیا از خداشونه زنش بشن ولی این حضرتِ آقا دم به تله ی هیچ دختری نمیده.به قول مادرت توران دخت، انگار که قسم خورده عَزب بمونه.تا اسم زن و ازدواج رو پیشش میاری قاطی می کنه و میذاره میره.دیدم که میگم!خاتون خدابیامرز هم حریفش نشد الان که دیگه از هفت دولت آزاده!
رُهام می خندید و نگاهم می کرد.
--اتفاقا مامان هم بهش اصرار می کنه ولی دایی زیر بار نمیره.اما من میگم دوای دردش فقط «عاشق» شدنه...وگرنه همینجوری نمیشه زنش داد!
از تعجب به خنده افتادم: شاهپور عاشق بشه؟!
--آره!عجیبه؟!
-خیـــلی!
--کجاش؟!
-همه جاش!
--مثلا؟!

رمان مَه جَبین
فرشته تات شهدوست

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

هرگونه کپی برداری و نشر مطالب این رمان بدون اجازه نویسنده ممنوع است!

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

رمان «مه جبین» از سی و یکمین جشنواره رمان های تابستانی

--مثلا؟!

-شاهپوری که من می شناسم اگه یه مارمولکِ ماده هم از بغل دستش رد بشه سرشو بالا نمی کنه ببینه کجا داره میره...بعد بیاد به یه دختر نظر بندازه و دلش رو بده و بره و عاشق بشه؟!

بـــی خیـــال پسر یه چیزی بگو که شدنی باشه نه این!

از خنده سرخ شده بود.خودم هم می خندیدم: نخند رُهام....اِ ! دارم جدی میگم.شاهپور به نامحرم نگاه نمی کنه.از محرم هم که نمیشه واسه اش زن گرفت.

--آخه از کجا مطمئنی به نامحرم نگاه نمی کنه؟!شاید یه نظر چشمش بیافته و همون یه نگاه کار دلشو بسازه!

با اطمینان لبخند زدم و ابروهام رو بالا بردم: نچ.امکان نداره!

--بگو چرا؟!

-چند وقت پیش واسه یه کار اداری اومده بود دمِ آموزشگاه دنبالم.حواسش نبود وقتی خواست بیاد سمتم با یکی از بچه ها سینه به سینه شد و کیف از دستِ شاگردم افتاد زمین.شاهپور حتی سر بلند نکرد ببینه طرف کیه.همونطور خم شد و بند و بساطِ دختره رو ریخت تو کیفش و همونجور سر به زیر داد دستش.دخترِ ماتش برده بود.منم یادمه کنار دیوار وایساده بودم و از خنده دستمو گرفته بودم جلوی لبم که پیشِ شاگردام آبروریزی نشه!دختره که چشمش به شاهپور افتاده بود یه لبخند زد و با کلی نازِ تشکر کرد.وایساد مثلا سرِ صحبت رو باز کنه که

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

زد و با کلی ناز تشکر کرد.وایساد مثلا سر صحبت رو باز کنه که شاهپور با یه تک سرفه و جدی بدون اینکه حتی سرشو بالا بگیره به دختره گفت ببخشید و از کنارش رد شد و اومد سمت من.چند جای دیگه هم دیده بودم که با خانما سر به زیر حرف می زنه و دیگه خیلی مجبور بشه واسه یه لحظه به صورتشون نگاه می کنه...ولی در همون حدِ و ولاغیر!

رُهام با دقت گوش می داد و لبخند لحظه ای از رو لب هاش محو نمی شد که گفت: عجب بساطی داریم آ !چه می دونم شاید جلوی تو اینجوری کرده که صورت بدی نداشته باشه اما جاهای دیگه کمتر سر به زیر بوده...هر چند...خوب که فکر می کنم می بینم اینی که تو میگی به دایی شاهپور بیشتر میاد!

-ندیدی تا حالا؟!

--من؟!نه بابا محفلِ ما معمولا مردونه ست.داییم که باهامون باشه از این خبرا نیست!

لبخند زدم و سر تکون دادم: شایدم تو راست میگی.جلوی منم اونقدرا خودشو نمی گیره ولی بازم راحت نیست!

--جلوی تو که حق داره!

چشم هام از تعجب گرد شد: وا ! چرا؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مَه جَبین فرشته تات شهدوست

چشم هام از تعجب گرد شد: وا ! چرا؟!
چشمک بامزه ای زد و نگاهش رو گرفت: خب دیگه!بگذریم.
-نخیر نگَذریم! بگو!نکنه هیولام و می ترسه یه لقمه ی چپش کنم؟!
بلند خندید: شاید!از تو که بعید نیست!
به شیطنتش لبخندِ پر از حرصی زدم و با مشت آروم به بازوش کوبیدم: روتو کم کن بچه!
دستی به بازوش کشید و با لبخند گفت: کم نمیشه.مدلش همینه!
لبخندم رنگ گرفت که بی هوا گفت: شرط ببندیم؟!
شوخی کردم: سرِ چی؟!خورده شدن یا نشدنِ عالیجناب شاهپور زندِ سر به زیر؟!
تک خنده ای کرد و گفت: سرِ عاشق شدن یا نشدنش!
هومی کشیدم و از همون بالا به خیابون و آدم ها و ماشین هایی که رد می شدن نگاه کردم: شاهپور هیچ وقت عاشق نمیشه!
رُهام درست تضادِ چیزی که من گفته بودم رو به زبون آورد: اما من میگم میشه!شاید الان نه ولی یه روزی عاشق میشه!
و دستش رو سمتم گرفت.نگاهی بهش انداختم و پرسیدم: تا کی؟!
--تا شش ماهِ دیگه!
- سر چی؟!
کمی فکر کرد!

رمان مَه جَبین
فرشته تات شهدوست

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

هرگونه کپی برداری از این رمان «مه جبین» بدون اجازه نویسنده پیگرد قانونی دارد

مَه جَبین

فرشته تات شهدوست

کمی فکر کرد!
--هر چی!اگه حرفِ تو شد هر چی که خواستی بهت میدم.اگه هم من بردم بهت میگم چکار کنی.قبوله؟!
ریسکش زیاد بود چون واقعا از چیزی که گفته بودم چندان مطمئن نبودم.اما حرفیِ که زده بودم و نمی تونستم زیرش بزنم.باهاش دست دادم و با رضایت گفتم: قبوله!
--زیرشم نمی زنیم!
-نمی زنیم!
با لبخند دستم رو رها کرد و نفس عمیق کشید.اون هم مثل من نگاهش رو به خیابون انداخت.کمی بعد در حالی که بی صبرانه منتظر بودم یه جوری سر حرف رو باز کنه گفت: مامانم گفت که با داییم حرف زدی!منظورم...قضیه ی ماهکِ !
چون انتظارش رو داشتم که همین رو بگه سرم رو تکون دادم و بدون اینکه نگاهم رو از خیابون بگیرم سکوت کردم!
رُهام که دید خونسردم، برگشت سمتم و پرسید: تو عقلتو از دست دادی؟!اون چه پیشنهادی بود مه جبین؟!

رمان مه جبین
فرشته تات شهدوست

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

رمان «مه جبین» اثر فرشته تات شهدوست است و هرگونه کپی برداری و سوءاستفاده از رمان «مه جبین» پیگرد قانونی دارد

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

نگاهش رو به خیابون انداخت.کمی بعد در حالی که بی صبرانه منتظر بودم یه جوری سر حرف رو باز کنه گفت: مامانم گفت که با داییم حرف زدی!منظورم...قضیه ی ماهکِ !

چون انتظارش رو داشتم که همین رو بگه سرم رو تکون دادم و بدون اینکه نگاهم رو از خیابون بگیرم سکوت کردم!

رُهام که دید خونسردم، برگشت سمتم و پرسید: تو عقلتو از دست دادی؟!اون چه پیشنهادی بود مه جبین؟!

پوزخند زدم و صادقانه گفتم: تو هم اگه پاره ی تنتو درست لب پرتگاه این زندگی کوفتی ببینی همین کارو می کنی!عقل و منطق اینجور مواقع از کار می افته و حرفش هیچ برویی نداره پیشِ احساس خواهرانه!

نفسش رو فوت کرد و کلافه جواب داد: خیلی خب.تو هم حق داری.اما من...من با مامان حرف می زنم.همه چی درست میشه!

نگاهم رو از پایین گرفتم و به رُهام زل زدم: اگه تونسته بودی که طی یکی دو سال گذشته اینکارو کرده بودی رُهام نه الان.اینو خوب می دونم که توران دخت در هر حال کار خودشو می کنه.

تو هم رو حرفش نه نمیاری!غیر از اینه؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

سرش رو به نشونه ی «نه» تکون داد: بچه شدی؟!آخه من و ماهک؟!شاید اگه یه پسر نوزده بیست ساله بودم می گفتم آره صبر می کنم تا دو سه سال دیگه هم بگذره و...چه می دونم یه جوری کار مامانمو توجیه می کردم پیشت ولی الان و تو این شرایط همچین چیزی امکان نداره.

-ماهک به این ازدواج راضی نیست و حقم داره نباشه.من باید هر جور شده به فکر آینده اش باشم که خیال نکنه بی پشت و پناه مونده.کثافتکاریای مانی و شکیب به ماهک ربطی نداره که جورشو این دختر بخواد بکشه!

سرش رو زیر انداخت و با اخم ملایمی گفت: مامان به خاطر روزبه ناراحته.اما از نظر من ماهک بهانه ست که دخترای خاله ماه منیر رو پیش خودش نگه داره!از دیدِ اون که سنتی فکر می کنه ماهک بچه نیست ولی من و تو یه چیز دیگه فکر می کنیم.داییم هم که پشتمون وایساده پس زیاد نگران نباش.

دستی به صورتم کشیدم و با نیشخند گفتم: شاهپور می خواد چکار کنه که مطمئن باشم همه چی آرومه و نباید نگران هیچی باشم؟!خودم به شاهپور همچین پیشنهادی دادم اونم قبول کرد به مادرت بگه.توران دخت یکی از ما رو می خواد مگه نه؟!

خودت ببین بساطمونو...قانون میگه مانی باید اعدام بشه و شکیب به واسطه ی ماهک نمیذاره حتی سرش به طنابِ دار برسه.توران دخت هم که رضایت نمیده و ماهک رو طلب کرده.منم نمی خوام هیچ درگیری و بگو مگو و خصومتی به

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

کرده.منم نمی خوام هیچ درکیری و بکو مکو و خصومتی به وجود بیاد. واسه همینم که رومون به هم باز نشه و رابطه ی فامیلی پابرجا بمونه هیچی نمیگم وگرنه می تونم یه جور دیگه جلوی اینکار مسخره رو بگیرم.می بینی رُهام؟!منم هیچ راهی واسه ام نمونده.اگه تو می تونی خودتو بکش کنار ولی مطمئن باش اون موقع توران دخت یه بهونه ی دیگه پیدا می کنه!

رُهام سکوت کرده بود.سکوتش بیشتر از توجیهش اذیتم می کرد!زمزمه کردم: مامانت کوتاه نمیاد رُهام.بذار منم یه حقیقتی رو بهت بگم.من حاضرم مانی اعدام بشه ولی خواهرم هیچیش نشه.مانی یه نفر رو کشته و خواسته به زنِ همون مرد دست درازی کنه.از طرفی کم تو زندگیش گند بالا نیاورده پس اگه حقش نباشه این اتفاق واسه اش نمی افته...ولی...ولی ماهکِ من چی؟!اون چه گناهی کرده؟!

نگاهش رو بالا کشید و به چشم هام زل زد.لبخندِ گنگی گوشه ی لبش بود: وقتی اینجوری حرف می زنی زبونم قفل میشه و می مونم چی جوابتو بدم.خدا شاهده کم با مامانم حرف نزدم.قسمش دادم و گفتم از خیرش بگذره ولی گوش نمیده.حتی تهدید کردم از ایران میرم.منتهی می دونه هیچ وقت تنهاش نمیذارم پس باور نمی کنه.بدون حنای منم پیشش دیگه رنگی نداره مه جبین!می ترسم بیشتر از اینا قضیه رو کش بدم و خدایی نکرده یه اتفاقی واسه اش بیافته.می دونی که قلبش مشکل داره؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مشکل داره؟!
سرم رو تکون دادم و ناچارا گفتم: می دونم.بیشترم واسه همینه که چیزی بهش نمیگم و سعی می کنم منطقی موضوع رو حل کنم.بالاخره اونم داغداره.
کلافه گفت: اما اینجوری هم که نمیشه!
لبخندِ تلخی روی لبم نشست: چکار میشه کرد؟!تو بگو تا من همونو انجام بدم!
چیزی نگفت.فقط واسه چند لحظه به چشم هام خیره شد.پوفی کشید و نگاهش رو گرفت.

چشم هاش رو لحظه ای بست و باز کرد: نمی دونم.منم کیج شدم.بازم ببینم داییم چی میگه.شاید دونفری بتونیم یه جوری نظر مامانو برگردونیم.
و لبخند زد و از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت: میگم بعد از خدا فقط اون میشه حلالِ مشکلاتمون و آخرشم باید به خودش متوسل بشیم میگی نه!
همونطور که نگاهش می کردم گفتم: اگه بتونه از پس مامانت بر بیاد شرطه!
--خدا رو چه دیدی؟!فعلا همینجوری پیش میریم تا ببینیم بعدش چی میشه.فعلا که درگیر کارای خونه ست و تا بعد از سیزده بدر هم حسابی سرش شلوغه اما واسه بعدش باید یه فکری بکنیم.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

فکری بکنیم.
حق با رُهام بود.مخصوصا که نیمه ی اول عید رو سفر بودیم و نیمه ی دوم هم به دید و بازدید می گذشت.بنابراین توران دخت زیاد فرصت نمی کرد که به این موضوع پیله کنه.
الان هم که نظرش روی من جلب شده بود و شاهپور قضیه رو پیگیری می کرد باعث می شد کمی خیالم راحت باشه.خدا کنه فکر ماهک رو از سرش بندازه...و حتی نخواد منم عروسش باشم.اینکه بی خیالِ این قضیه بشه هم داستانی شده بود واسه ی ما!
کمی بعد همراهِ رُهام برگشتیم تو سالن!هدیه همون بدو ورود یه نگاه معنادار به من انداخت و به رُهام زل زد.بارانا و محسن داخل آشپزخونه بودن.
ماهک همچنان پای تلویزیون بود.کنارش نشستم و با لبخند گفتم: تو سیر نمیشی دختر؟!چشم من جای تو خسته شد!
نگاهم کرد و لبخند زد: نه!تا همین چند دقیقه پیش با بارانا داشتیم آشپزخونه رو جمع و جور می کردیم.تازه نشستم.
-اِ ؟!نه بابا؟!چشم منو دور دیده خواهرمو کشیده به کار؟!
چشمم روشن دیگه چی؟!
به عمد با صدای بلند و با لحنی مزاح گونه حرف می زدم که بارانا هم بشنوه.از روی اپن سرک کشید و خندید: چی میگی پشت سرِ من؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» پیکی است از سوی فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

پشت سر من؟!
با لبخند گفتم: نترس تو روت میگم که غیبت نشه.
ماهک می خندید: خودم حوصله ام سر رفته بود آبجی.به بارانا چکار داری؟!
چیزی نگفتم.اما بارانا یه کم چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
خودت که فلنگو می بندی و میری پس من از کی کمک بگیرم؟
بازم دم ماهک گرم هدیه که انگار نه انگار.
و حالا نوبت هدیه بود که شروع کنه و تیکه و کنایه های بارانا رو جواب بده.با لبخند نگاهشون می کردم و گه گاه می خندیدم که ماهک پرسید: آبجی با رُهام حرف زدی؟!
سرم رو چرخوندم سمتش و نگاهش کردم.استرس از چشم های خوشگلش پیدا بود.سرم رو تکون دادم و با اطمینان گفتم: همه چی درست میشه عزیزم.اصلا نگران نباش.
لبخند بزرگی روی لبش نشست: واقعا میگی؟!
گونه اش رو با شیطنت کشیدم: معلومه.دیگه اصلا حرفشو نمی زنی.از فردا فقط می چسبی به درس و مدرسه و به هیچی هم فکر نمی کنی!باشه؟!
لبخند زد و سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد.کمی بعد پرسید: فقط یه سوال.توران دخت چی؟!یعنی کوتاه اومده؟!
-مگه می تونه کوتاه نیاد؟خواهرتو دست کم گرفتی؟

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

-مگه می تونه کوتاه نیاد؟خواهرتو دست کم گرفتی؟
خندید و سرش رو به شونه ام تکیه داد و بازوم رو بغل گرفت:
چقدر خوبه که بعد از مامان تو رو دارم آبجی.
از لحن معصوم و آرومش دلم لرزید.دستش رو گرفتم و نوازشش کردم.وقتی سرم رو چرخوندم نگاهِ رُهام رو روی خودم دیدم که با لبخند بهم خیره شده بود.سرم رو زیر انداختم و به این فکر کردم که هر جوری شده باید این ماجراها تموم بشن.
ماهک دیگه نباید غصه بخوره که هر آن ممکنه توران دخت جریان خواستگاری رو پیش بکشه.توی این مورد با رُهام موافق بودم.در حال حاضر فقط شاهپور حلالِ مشکلاتِ ما شده بود و بس!راه دیگه ای هم جز صبر نداشتیم.

****

(رُهام)

پوفی کشید و با خستگی در ساختمان را باز کرد.صدای باز و بسته شدنِ در را توران دخت که طبقه ی پایین نشسته بود شنید.مجله ای که در دست داشت را پایین آورد و با کنجکاوی نگاهش را سمتِ درگاه چرخاند.با دیدنِ رُهام که راهش را سمتِ پله ها کج کرده بود از جای بلند شد و مجله را روی میز انداخت و با لبخند او را صدا زد: رُهام؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان مه جبین از سری رمان های استوریایی و سریالی فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

انداخت و با لبخند او را صدا زد: رُهام؟!
از شنیدنِ صدای مادرش قدم هایش سست شد و ایستاد.با تعجب چرخید و نگاهش را سمتِ مهمانخانه انداخت: سلام! شما اینجا چکار می کنی؟!فکر کردم ساختمون پشتی باشی!
توران دخت نگاهش را با وسواسی مادرانه روی پسرش چرخاند.منظور رُهام از ساختمان پشتی خانه ی خودشان بود که دقیقا پشت به پشتِ عمارت شاهپور بنا شده بود.
توران دخت سمتش قدم برداشت و زیر لب به تصور اینکه صدایشان به گوشِ شاهپور نمی رسد گفت: اومدم با داییت حرف بزنم.ولی از کی تا حالا توی اتاقشه بیرون هم نمیاد.از ترسم که میگم شاید داره استراحت می کنه نمی خوام مزاحمش بشم وگرنه می گفتم صنوبر صداش بزنه.
-مگه چیزی شده؟!
--نمی دونم باز چش شده که دو سه روزه بهم ریخته!
رُهام یک تای ابرویش را بالا برد و سرش را تکان داد: آره دیدم چند روزه پکره!اما فکر کردم شما می دونی جریان چیه؟!
--نه پسرم من از کجا بدونم؟مگه میشه از زبونِ داییت حرف کشید؟!نگرانشم...می ترسم مریض شده باشه.
رُهام لبخند زد: خدا نکنه.به قولِ آقابزرگ خدا بیامرز ورزشکار جماعت هیچ وقت مریض نمیشه!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

جماعت هیچ وقت مریض نمیشه!
توران دخت اخم کرد: وا...آدمیزاده پسرم حالا هر چی.بالاخره وقتی مراعات نکنه مریض میشه!بعدشم داییت الان ماه هاست که درست و حسابی به خودش نمی رسه و سرشو گرمِ کار و شرکت کرده.
-باشه ولی من که دیدمش چیزیش نبود.فقط گفت فکرش درگیره کارخونه ست.کارای شرکت هم زیاد شده چون گاهی تا آخر شب همونجا می مونه.چند بار تلفنی حرف زدیم فهمیدم.
توران دخت آهی کشید و با حسرت سرش را جنباند و نگاهش را به طبقه ی بالا انداخت: وقتی هم میاد خونه لپ تاپشو با خودش میاره و تا دم دمای سحر کار می کنه.صِنوبَر می گفت بعد از نماز صبح باز می چسبه به لپ تاپ و می شینه تو مهمونخونه.به خدا از پا می افته، هر چی هم بهش میگم گوش نمی گیره که!
و نگاهش را پایین کشید و به چشمانِ خندانِ رُهام غره رفت: نخند پسرم مگه نمی بینی حالمو؟حالا هی شوخی کن!می بینی حوصله ندارم اما باز...
رُهام لب گزید و گردن کج کرد: استغفرالله توران دخت خانم.کی شوخی کردم؟فقط دارم نگاه می کنم همین.ای بابا نگاه کردن هم قدغن شده؟!
. . . . . .

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

هم قدغن شده؟!
--قدغن نشده...اما دارم باهات مشورت می کنم که یه فکری به حال داییت بکنیم.امسال هم تموم شد و شاهپور یه تکون به خودش و این خونه و زندگی نداد.
-همه چی به وقتش!
--اونم همینو میگه.ولی آخه اینم شد زندگی؟داره موهاش رنگِ دندوناش سفید میشه به خدا. تا شیش سال دیگه می افته به چهل چلی و اون موقع مگه میشه زنش داد؟الان که جوونه میگه زوده، وای به حالِ اون موقع!
رُهام می خندید و حرص خوردن مادرش را تماشا می کرد: زوری هم که نمیشه زنش داد.اونم کی؟دایی شاهپور!ولش کن بابا زنو می خواد چکار؟اتفاقا داییم عقلش می رسه که میگه نمی خوام.داره زندگیشو می کنه بی خیالش مادرِ من!
توران دخت رو ترش کرد: خوبه توام.شده مثلِ داییش.تو از این کارا نکنی آ!جای یه پسر دو تا پسر دارم به خدا.نمی دونم به فکر اون باشم یا تو؟!
رُهام که کمی احساس خطر کرده بود و نمی خواست مادرش ناگهانی حرفِ ماهک یا مه جبین را پیش بکشد لبخندش را جمع کرد و دستی به لبه ی کتِ خود کشید و با تک سرفه ای

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» پیش به سوی عشق
فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

جمع کرد و دستی به لبه ی کتِ خود کشید و با تک سرفه ای زمزمه کرد: حالا از این حرفا بگذریم.منم همه چیو سپردم دستِ دایی.هر کاری که بگه می کنم.الانم داشتم می رفتم باهاش حرف بزنم.نکنه خوابیده باشه؟!

توران دخت سرش را بالا انداخت: صنوبر گفت بیداره.اگه می خوابید که خیالم راحت بود.ولی مگه می دونه خواب چیه؟ ساعت شیش صبح تا هفت و نیم یه شلوار و گرمکن می پوشه و شروع می کنه دور حیاط دویدن.از اونورم راه می افته میره کارخونه!آخه یه آدم مگه چقدر انرژی داره که شاهپور داره با خودش همچین می کنه؟!

رُهام خنده ی آرامی کرد و نگاهش را سمتِ پله ها چرخاند و دومرتبه به مادرش خیره شد: به نظرم زیادی حساسی.شاهپور صلاحِ کارشو بهتر از من و شما می دونه.وگرنه انقدر آروم نبود!

توران دخت نفسش را بیرون داد و دست روی دست گذاشت: بر منکرش لعنت.ولی داداشمه.تنها کسی که دارم شما دوتایین.برای من شاهپور ستونِ این خونه و همه ی خونواده ست.نمی تونم ببینم داره خودش و جوونیشو پای کار و اون شرکتِ لعنتی میذاره.یه کم هم به خودش برسه مگه چی میشه؟!غیر از اینه که...

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

میشه؟!غیر از اینه که...

--موضوع چیه توران دخت؟!
از صدای شاهپور هر دو برگشتند و نگاهش کردند.نگاهِ توران دخت با نگرانی روی برادرش کشیده شد.پلیورِ زرشکی به تن داشت و یقه ی پیراهنِ سفیدی که زیرش پوشیده بود با آراستگی روی یقه ی پلیور نشسته و جثه ی قوی اش را میان بافت مردانه تر نشان می داد.
آن شلوار مشکی ساده ی اتو کشیده اما خوش دوخت هم به تیپ و ظاهرش می آمد.
مثلِ همیشه خوش پوش بود...چیزی که برای شاهپور زند در اولویت قرار داشت «احترام» بود و «آراستگی» و «نظم»!
با مهربانی به صورتِ خواهرش نگاه می کرد و لبخندِ محوی روی لب داشت.
رُهام که هر وقت شاهپور را می داد گل از گلش می شکفت با او دست داد و لبخند زد: یه بند غر می زنه دایی.دلش حسابی واسه ات تنگ شده.یه کم بیشتر خودتو نشون بدی همه چی حل میشه!
لبخند روی لبانِ شاهپور قدری رنگ گرفت و توران دخت نچ نچ کنان نگاهش را با ناامیدی از هر دوی آن ها گرفت و روی مبل

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

کنان نگاهش را با ناامیدی از هر دوی آن ها گرفت و روی مبل نشست: مشکل همینه که نمی خواین بفهمین من چی دارم میگم.اون از داداشم که همه چیزش شده کار و کار و کار...اینم از پسرم!همه چیو به شوخی می گیرین شماها!

رهام کنارِ مادرش قرار گرفت و شاهپور مقابلِ توران دخت روی کاناپه نشست.

گرمای شومینه بر فضا حاکم بود و حسِ خوبی به ساکنین می داد.صدای سوختنِ چوب و هیزم میانِ شعله های آتش در ذهنِ اهالیِ خانه تداعی گرِ سبک کهن و اشرافیِ عمارت های قدیمی را داشت.

آن هم به خواسته ی شاهپور که نمی خواست خانه ی اجدادیشان تخریب شود و اصالتش را از دست بدهد.شاهپور با همان لبخند پا روی پا انداخت و رو به خواهرش کرد و پرسید:

نمی خوای بگی چی شده؟!

توران دخت زیر چشمی نگاهش کرد: می خوای بگی نشنیدی چی می گفتیم؟!

شاهپور با آرامش سرش را طرفین تکان داد: کی عادت داشتم فالگوش وایسم که این بارِ دومم باشه توران دخت؟!اگه صداتونو بشنوم میام پایین.می دونم که اگه ازت بپرسم بهم میگی جریان چی بوده.خب؟چی شده؟

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

چی بوده.خب؟چی شده؟
توران دخت از صدای آرام و درایتِ ذاتیِ برادرش و همچنین خونسردی که میان هر جمله و رفتارش نمایان بود قدری از آن حالت خشکی بیرون آمد و نگاهش را زیر کشید: ببخشید داداش.منظورم این نبود که خدایی نکرده...
--از کی انقدر تعارفی شدی؟حرفتو بزن.
لبخند زد و رُهام گفت: می خواد زنت بده اما نمی دونه چجوری!
توران دخت شوکه برگشت.چپ چپ نگاهش کرد و رُهام شانه اش را بالا انداخت: دیدم سخته واسه ات که بهش بگی کارتو راحت کردم.بد میگم؟!
و خم شد و از داخل ظرفِ میوه یک سیب برداشت و با ولع گاز زد.شاهپور نگاهش را از رُهام گرفت و منتظر به خواهرش خیره شد.
توران دخت نفسش را فوت کرد و دستی به دامنِ لباسش کشید و یک راست رفت سرِ اصل مطلب: باید در مورد مه جبین حرف بزنیم.خوب شد که رُهام هم اومد.اونم باشه و حرفامونو بشنوه بد نیست!

رمان مَه جَبین
فرشته تات شهدوست

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

بد نیست!
آبِ سیب که کمی ترش و شیرین بود ته گلوی رُهام جست و به سرفه افتاد.شاهپور نگاهش کرد و به دستپاچگی اش لبخند زد.خم شد و از روی میز شیشه ی استوانه ای شکلِ آب را برداشت و داخلِ لیوان سر ریز کرد.توران دخت با تعجب به پسرش نگاه می کرد: چت شد؟خب یه کم آروم تر بخور پسرم.نکنه شام نخوردی؟!
رُهام سرش را تکان داد و حینی که لیوان را از دستِ شاهپور می گرفت و تشکر می کرد خطاب به مادرش گفت: خوردم!
صدایش گرفته بود که یک نفس آب را سر کشید.در همان حال شاهپور لبخندش را جمع کرد و با تک سرفه ای حالتِ جدی به خود گرفت.
به پشتیِ مبل تکیه داد.انگشتانش را در هم گره زد و به خواهرش نگاه کرد: خب؟می گفتی...چه موضوعی هست که به مه جبین مربوط میشه؟!
رُهام لیوان را روی میز گذاشت و توران دخت با لحن قاطعی گفت: من موافقِ این وصلت نیستم.نمی تونم مه جبین رو به عنوان عروسم قبول کنم.
رُهام نفس عمیق کشید.شاهپور حواسش به هر دوی آن ها بود.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

رُهام نفس عمیق کشید.شاهپور حواسش به هر دوی آن ها بود.
--مه جبین هم هیچ تمایلی به این ازدواج نداره.این دختر از روی اجبار می خواد جای ماهک رو بگیره.
توران دخت با همان اخم جواب داد: مگه من مجبورش کردم داداش؟از همون اول هم گفتم فقط ماهک.منتهی مه جبین الکی الکی خودشو انداخته وسطِ این ماجرا!
--مه جبین فکرِ همه جا رو می کنه و اگه مجبور نباشه کاری رو خلافِ عقیده اش انجام نمیده.اینم می دونی که مه جبین بیش از حد به ماهک وابسته ست.بعد از فوتِ ماه منیر وابستگیشون بیشتر هم شده!
--می دونم شاهپور.اما ما هم قرار نیست ماهک رو بدبختش کنیم.نمی فهمم چرا انقدر از مه جبین دفاع می کنی؟
شاهپور لبخندِ آرامی روی لب نشاند و محکم گفت: من از «حق» دفاع می کنم.توی این مورد هم حق رو به مه جبین میدم.ماهک به این ازدواج راضی نیست...رُهام هم همینطور!
غیر از اینه؟!
و به دنبالِ این حرف به صورتِ خواهرزاده اش خیره شد تا جوابش را بگیرد.رُهام به محض اینکه چشمانِ دایی اش را معطوف به خود دید سرش را طرفین تکان داد: خب جدای از فاصله ی سنی زیادمون ماهک فقط هفده سالشه.زندگی که خاله بازی نیست!اینو به مامان هم گفتم.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان مه جبین از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

توران دخت با اخم به پسرش نگاه می کرد: ماهک بچه نیست.هفده سال خیلی هم خوبه.الان نامزد کنین...سه سال دیگه بیارش سر خونه و زندگیت!

-نمی خوام عزیز من...نمی خوام!ای بابا!

کنایه زد: اون وقت مه جبین رو می خوای؟!فاصله ی سنیتونم که خوبه...واسه اون دیگه بهونه ای نمی مونه آره؟!

رُهام لبخند زد و نیم نگاهی به مادرش و شاهپور انداخت و شیطنت کرد: نمی دونم.مه جبین خیلی خوشگله.البته ماهک هم به خوشگلی خواهرشه ولی...مه جبین لوند و تو دل بروئه.از سبک زندگیش هم خوشم میاد.مستقله.زبر و زرنگه و از احدی رودست نمی خوره.همین که تونسته تک و تنها گلیمشو از آب بیرون بکشه و رو پای خودش وایسه نشون میده از خیلی مردایی که فقط ادعا دارن، مردتره!کدوم مردی بدش میاد دختری مثل مه جبین زنش بشه؟!

چشمانِ توران دخت گرد شده و صورتش به سرعت سرخ و نفس هایش مقطع!

شاهپور با صورت کمی ملتهب و تک سرفه ای به رُهام چشم غره رفت که به او حالی کند جلوی بزرگ ترش زیاده روی می کند.ولی رُهام با همان لبخند در جوابِ او سرش را بالا انداخت که بگوید چیزی نمی شود و برایش مهم نیست!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

که بگوید چیزی نمی شود و برایش مهم نیست!
توران دخت به ناگهان از خشم لبریز شد و طغیان کرد: خوش به حالِ من با این پسری که تربیت کردم.ببین چیا که نمی شنوم شاهپور.تو ماهک به اون نجیبی و خانمی رو ول می کنی اون وقت اسمِ مه جبین رو میاری جلوی من؟!
رُهام لبخندش را پس زد و جدی شد: ماهک؟!به جای کلمه ی «نجیب و خانم» بگی یه دختر بچه ی معصوم بهتره!درضمن دیدگاهِ شما اینه نه من.بستگی به این داره که نجابتو توی چی ببینی.انصافا مه جبین دخترِ بدی نیست.
--نکنه این همه وقت خاطرخواهش بودی و بهمون نمی گفتی؟ دنبالِ همچین فرصتی که نبودی رُهام؟آخر از دستِ کارای تو من سکته می کنم به خدا!
-خدا نکنه مامان.چرا این حرفو می زنی؟!نمیگم دوستش دارم یا از روی عشق و عاشقی می خوام باهاش ازدواج کنم. اصلا همچین چیزی نیست ولی به عنوان یه «مرد» اگه بخوام روزی ازدواج کنم و یکی از کیسام مه جبین باشه بدم نمیاد انتخابش کنم.هر چند می دونم اون هیچ وقت منو به عنوان همسرش انتخاب نمی کنه ولی فقط خواستم نظرمو گفته باشم.چرا الکی شلوغش می کنی مادرِ من؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

شلوغش می کنی مادرِ من؟!
توران دخت نفس نفس می زد از عصبانیت: شلوغش نکنم؟دارم میگم مه جبین نباید عروسِ من بشه بعد تو میگی دخترِ بدی نیست؟مگه قبلا حرفامونو نزده بودیم؟
-زدیم!منم گفتم قصدِ ازدواج ندارم.نه ماهک...نه مه جبین!
توران دخت رو به شاهپور کرد و گفت: چرا ساکتی داداش؟مگه نمی بینی رُهام چی میگه؟!خودت بهش بگو که مه جبین واسه ی رُهام و خونواده ی ما انتخابِ درستی نیست!
شاهپور که آرنجش را به لبِ کاناپه تکیه داده و دستش را زیر چانه زده بود و با صبر و حوصله به مکالماتِ آن دو نگاه می کرد وقتی خواهرش او را مخاطب قرار داد نگاهش را روی توران دخت ثابت نگه داشت و دستش را به نرمی از زیر چانه اش پایین آورد: من چیزِ بدی تو حرفای رُهام ندیدم.بهتره که الان یه کم آروم باشی بعد سر فرصت حرفاتونو بزنید.ازدواج شوخی نیست توران دخت.کسی هم قرار نیست به زور ازدواج کنه...حتی مه جبین!
--می دونم اینو میگی چون اختیارِ مه جبین دستِ توئه برای همینم هست که اومدم پیشت تا یه جوری این مشکلو حل کنی.من که دیگه از بس گفتم ماهک خسته شدم.مه جبین یه دخترِ آزادِ که هر کاری دلش بخواد می کنه.من نمی خوام عروسم مهِ جبینِ باشه که از فردا اسممون بیافته سرِ زبونا!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

عروسم مه جبین باشه که از فردا اسممون بیافته سر زبونا!
شاهپور نگاهش کرد و در جوابش گفت: به خاطر حرفِ مردم قرار نیست کسی رو قضاوت کنی توران دخت.قبول دارم مه جبین گاهی اوقات زیاده روی می کنه ولی ذاتا دختر بدی نیست و از این نظر با رُهام موافقم.مه جبین اهلِ بند شدن به چهارچوب و آداب و رسومِ خانوادگی زند نیست...از اول هم نبوده.اگه می شد تغییرش داد خودم خیلی وقت پیش این کارو کرده بودم.اما مه جبین بازم کارِ خودشو می کنه.رُهام قبل از هر چیز باید همه ی جوانب رو در نظر داشته باشه و خوب فکر کنه بعد تصمیم بگیره!
لحنِ شاهپور به حدی جدی و منطقی بود که توران دخت سکوت کرده و رُهام با دقت به او گوش می داد.وقتی شاهپور لب فرو بست و به خواهرزاده اش خیره شد تا جوابش را بشنود رُهام نفس عمیق کشید و گفت: باور کن دایی نمی دونم چی باید بگم.امشب که با مه جبین حرف می زدم فهمیدم به هیچ وجه نمی خواد این وصلت سر بگیره.حق هم داره.منم نمی خوام ازدواج کنم.شرمنده دایی که رُک میگم اما نه به میلِ مامان...و نه حتی به میلِ شما!اینکارو نمی کنم.

رمان مه جبین
فرشته تات شهدوست

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

شاهپور مردانه لبخند زد و حینی که به صورتِ اخم آلود و درهمِ رُهام زل زده بود سرش را به آرامی تکان داد و چیزی نگفت.خواهرزاده اش عاقل تر از این حرف ها بود که خودش را در یک چنین کارِ بی اساسی دخالت دهد.

توران دخت که حرف های پسرش را شنیده بود از کوره در رفت:

من مادرتم.حق دارم به فکرِ آینده ات باشم.تو این خونه همچین رسمی نداریم که هر کی به میل خودش ازدواج کنه.پس خونواده واسه چیه؟نباید یه مشورت با ما بکنی؟!

اخم رُهام باز شد و لبخندِ ماتی روی لب نشاند: معلومه که مشورت می کنم.اما به وقتش.اونم درمورد کسی که واقعا بخوام باهاش ازدواج کنم.

--مگه نمیگی مه جبین کیسِ خوبیه؟!

-وقتی خودِ مه جبین به این ازدواج رضایت نداره می خواین که من داشته باشم؟فقط گفتم اگه می خواستم انتخاب کنم و مه جبین هم منو می خواست آره...نه نمیاوردم.

--با وجودِ این همه عیب و ایراد؟!تو اصلا می تونی با کارای مه جبین کنار بیای؟!

رمان مَه جَبین
فرشته تات شهدوست

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

جبین کنار بیای؟!
-نمی دونم.بالاخره هر آدمی یه نقصایی داره!منم دارم!همه که قرار نیست مثل هم باشن.هیچ کس کامل نیست مامان.مه جبین هم همینطور!بیراه میگم دایی؟!
شاهپور سری جنباند و نفسش را سنگین بیرون داد: نه حرفت بیراه نیست دایی جان.هیچ آدمی تو این دنیا کامل نیست.بی نقص و دانای مطلق فقط خداست.ما همه بنده های خاطی هستیم که اگه گناه نکنیم جای تعجب داره.مه جبین بهت چی گفت؟که راضی نیست؟!
رُهام سرش را تکان داد: داره خودشو فدای ماهک می کنه.میگه نمی خوام رابطه ی فامیلیمون بهم بخوره وگرنه راه های دیگه ای هم هست که جلوی اینکارو بگیرم.این دختر حتی به فکر مامان هم هست دایی.نمی دونم مامان چرا از مه جبین خوشش نمیاد؟!
توران دخت میان حرفش آمد و با لحن اعتراض آمیزی گفت: من از مه جبین بدم نمیاد.فقط توقع هایی که از عروسم دارم رو توی این دختر نمی بینم.سر به زیریِ دخترونه و آرومی و نجابت و حجاب رو که اصلا نداره.آره زرنگ و خوشگله.ولی زیاد مودب و اصیل رفتار نمی کنه.انگار نه انگار که اونم یکی از ماست.مثلا یه

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

اصیل رفتار نمی کنه.انگار نه انگار که اونم یکی از ماست.مثلا یه زندِ ... ولی تو بهم بگو شاهپور تا امروز تونسته مثلِ ما باشه؟ این دختر زمین تا آسمون با ما فرق می کنه.کی می تونه از پسِ اخلاق و رفتارِ مه جبین بر بیاد؟هزار الله اکبر شیش متر و نیم هم که زبون داره.والا به خدا من نمی تونم طاقت بیارم.حتی واسه یه روز!

رُهام به حرص و جوشی که مادرش می خورد می خندید.

و شاهپور در جوابِ خواهرش با همان آرامشی که در صدایش مشهود بود گفت: نجابت از دیدِ تو به اینه که مه جبین حجاب بگیره و چادر سرش کنه؟!اگه نجابتِ واقعی رو توی پوشش این دختر می بینی باید بگم از نظر من نصف بیشتر دخترای این مملکت اون نجابتی که تو می خوای رو ندارن.

توران دخت که دهانش از تعجب باز مانده بود گفت: استغفرالله داداش.این چه حرفیه؟به خدا من منظورم اصلا همچین چیزی نبود...نجابت از دید من به اینه که یه دختر، خانم و آروم و سر به زیر باشه! نه اینکه تو روی بزرگ ترش وایسه و حرفشو به کرسی بنشونه.مه جبین پارتی نمیره که میره...با پسرا راحت نیست که هست...اهل مهمونی های آنچنانی و بی بند و باری و رابطه های خلافِ عرف هم که.....

رمان مه جبین
فرشته تات شهدوست

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

رابطه های خلافِ عرف هم که.....
شاهپور با اخم کمرنگی رشته ی کلامش را برید و زیر لب با همان نگاهِ مستقیمش هشدار داد: تـــوران دخت؟!
توران دخت به یکباره ساکت شد.نگاهِ برادرش را که آنطور جدی و پر گلایه دید چشمانش را در کاسه چرخاند و از او گرفت:
دروغم چیه شاهپور؟!اصلا چرا من بگم؟از رُهام بپرس.بپرس مه جبین با مردا دست نمیده؟باهاشون نمی رقصه؟مهمونی های اونجوری نمیره؟شخصیتش هم که از طرزِ لباس پوشیدنش معلومه.فقط الهی شکر خوشگلیش خدادادیِ که دخترایی مثل مه جبین دور و برمون کم نیستن.من همچین دختری واسه پسرم نمی خوام شاهپور.اینو دارم به هردوتون میگم.
رُهام پیش دستی کرد و گفت: درسته که مه جبین همه ی اینکارا رو می کنه ولی برای خودش و زندگیش چهارچوب گذاشته.هم دیدم و هم شنیدم که دارم میگم.حتی دایی هم می دونه که مه جبین اگه هر کاری می کنه رو حساب تفریح و خوش گذرونیه ولی هیچ وقت تا اون حد پیش نرفته که روی ارزشای خودش پا بذاره!بد میگم دایی؟!

رمان مَه جَبین
فرشته تات شهدوست

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

بذاره!بد میگم دایی؟!
توران دخت که به حد کافی عصبانی شده بود و نمی توانست تعاریفِ پسرش را از مه جبین تاب بیاورد، قبل از اینکه شاهپور حرفی بزند از روی مبل بلند شد و با غیظ گفت: اینکه دستِ هیچ مردی بهش نخورده و با وجود این همه گناه سالم مونده دلیل بر نجابتش نیست.من حرفمو ز.....
شاهپور به آرامی از روی مبل بلند شد و بار دیگر میان حرف خواهرش آمد: بسه توران دخت.این همه جبهه گیری واسه چیه؟! خودت می فهمی چه حرفایی می زنی؟!اونم پشتِ سر یه دختر؟!

توران دخت نگاهش کرد و حینی که ندامت در صدایش هویدا بود گفت: ببخشید داداش.نباید جلوی تو انقدر تند می رفتم! ولی مگه این پسر میذاره دهنم بسته باشه؟!
--چه جلوی من باشی چه نباشی نباید واسه دومین بار تکرارش کنی.حرفِ رُهام شاید بابِ میل تو نباشه اما به عنوان قیمِ مه جبین اجازه نمیدم در موردِ اون دختر اینجوری حرف بزنی.نه تو...نه هیچ کسِ دیگه.تا وقتی با چشمِ خودتون ندیدین و صد در صد مطمئن نشدین که خطایی کرده و گناهی مرتکب شده

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان مه جبین از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

در صد مطمئن نشدین که خطایی کرده و گناهی مرتکب شده حقِ قضاوت، اونم جلوی من ندارین.نه فقط مه جبین...هر کس دیگه ای هم که می خواد باشه بازم میگم قضاوت فقط کارِ خداست!من حرفِ آخرمو زدم توران دخت...خدا کنه کاملا متوجهِ منظورم شده باشی که نخوام تکرارش کنم!

لحن و صدایش عاری از ذره ای خشونت...اما غنی از منطق و آرامش بود.گویی می دانست فقط در این حالت است که حرفش بیشترین تاثیر را روی مخاطبش می گذارد.به قول مه جبین، به راستی که شاهپور با پنبه سر می برید.

ظاهرش آرام...اما صدایش محکم و کلامش بران بود و قوی!

توران دخت در سکوت نگاهش می کرد.وقتی شاهپور با قدم های آهسته سمتِ درگاه رفت صدای خواهرش را شنید و ایستاد!

--اگه می خوای باورت بشه برای چند روز بیارش اینجا.اون موقع متوجه میشی که دارم راست میگم یا زیاده روی می کنم؟!

شاهپور سمتش چرخید و به خواهرش نگاه کرد: شناخت من روی این دختر واسه امروز و دیروز نیست توران دخت.می دونم گاهی سر به هوایی می کنه.ولی تا وقتی با چشمِ خودت ندیدی

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

گاهی سر به هوایی می کنه.ولی تا وقتی با چشمِ خودت ندیدی هیچ وقت نجابتِ یه دختر رو زیر سوال نبر.کسی توی این خونه حق نداره تهمت و افترا بزنه.اونم به کسی که بین ما حضور نداره تا بتونه از خودش دفاع کنه!

توران دخت پوزخند زد.گلایه می کرد از برادرش که این همه هوای مه جبین را داشت: چه نیازیِ که خودش اینجا باشه داداش؟!هزارماشالله مه جبین بین ما نیست اما به قول خودت قَیمش که هست.باشه تو بازم ازش دفاع کن ولی حرفِ من همونی بود که زدم.یا ماهک عروسم میشه...یا مانی رو به محض اینکه پلیسا پیداش کردن قصاص می کنن.باباشم اگه یه کم عاقل باشه می دونه باید چکار کنه که نه سیخ بسوزه نه کباب!

و با صورتی درهم و عصبی از کنار برادرش گذشت و از مهمانخانه بیرون زد.شاهپور سر به زیر بود و چیزی نمی گفت که از صدای رُهام سرش را بلند کرد.

--ناراحت که نشدی دایی؟!خودتم می دونی عصبانیت واسه قلبش خوب نیست.وگرنه خودم خیلی وقت پیش حریفش شده بودم.حیف که می ترسم چیزیش بشه.

رمان «مه جبین» را فقط از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان مه جبین
فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

بودم.حیف که می ترسم چیزیش بشه.
شاهپور سرش را تکان داد: نفوس بد نزن.ان شاالله که از خر شیطون پایین میاد و این قضیه هم به خوبی و خوشی ختم به خیر میشه.خواهرم رو من می شناسم.تو عصبانیت هر حرفی رو می زنه.اما یه کم که آروم بشه انگار نه انگار!
رُهام لبخند زد: کاش منم به اندازه ی شما صبور بودم.گاهی اوقات بهت حسودیم میشه دایی.چجوری می تونی مقابلِ هر حرفی انقدر آروم باشی؟!
شاهپور با لبخند به خواهرزاده اش نگاه می کرد که به شوخی گفت: من یه روی دیگه هم دارم پسر.منتهی هنوز نشونِ کسی ندادم.
رُهام خندید:جونِ من؟!دست نینداز ما رو دایی.تا بوده همین یه «رو» رو داشتی و بس.اگه من جای تو بودم و خواهرم اینجوری جوابمو می داد حتما یه جور دیگه واکنش نشون می دادم.
شاهپور دستش را بلند کرد و مردانه روی شانه ی او زد: پس بذار یه حقیقتی رو بهت بگم!تو هم مثل خودمی.آرومی و نمی تونی عصبانیتتو بروز بدی.همینم خوبه.یاد بگیر تحت هر شرایطی آرامشتو حفظ کنی و به بزرگترت احترام بذاری.مادرت واسه تو خیلی زحمت کشیده رُهام.اگه حرفی هم بزنه می دونم که صلاحتو می خواد.حتی اگه ظاهرش اینو نشون نده بازم از دیدِ خودش خوشبختِی و آینده ِات مهم تره!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

خودش خوشبختی و آینده ات مهم تره!
رُهام لبخند غمگینی زد و گفت: برای همین می خواد ماهک رو مجبور به ازدواج با من بکنه؟اینکار گناه نیست دایی؟!
شاهپور دستش را از روی شانه ی او پایین انداخت و سرش را تکان داد: گناهه.گناه خیلی بزرگی هم هست.مادرت یه جورایی داره سر زندگیِ اون دختر معامله می کنه.یه روز و یه جایی نه فقط توران که همه ی ما باید جوابگوی هر قطره از اشکِ ماهک باشیم.اون دختر مادر نداره و تنها پناهش خواهرشه...که اونم داره خودش و آینده اش رو با هم فدای ماهک می کنه.اگه مه جبین داره قربانی میشه به خاطرِ توران دختِ ... حتی به خاطر منی که به خاتون قول دادم تا وقتی زنده ام مراقبش باشم ولی می بینی که خوردم به بن بست.اونم جلوی خواهرم!
-خیلی کم پیش میاد مامان روی حرف تو نه بیاره.شاید اگه یه کم دیگه اصرار کنی کوتاه بیاد!
--توران دخت وقتی که لج کنه دیگه حرف هیچ کس رو گوش نمیده...حتی من!این اخلاقش هم دور از جونش باشه به آقابزرگ خدابیامرز رفته!
-امشب مه جبین بهم گفت تا بعد از سیزده بدر صبر کنیم.هنوز امید داشت که مامان نظرش بر می گرده.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

امید داشت که مامان نظرش بر می گرده.
شاهپور در سکوت سری جنباند و نگاهش را از او گرفت.اما با جمله ی رُهام به سرعت سرش را بالا برد!

--می خوام ازش خواستگاری کنم دایی.آخر هفته همونجور که مه جبین ازت خواست، با گل و شیرینی میریم خونه اش تا حرفامونو بزنیم.
و زمانی که حیرت و تعجب را در چشمانِ شاهپور دید لبخند زد و سر تکان داد: تعجب نکن.این که یه خواستگاریِ معمولی نیست.همه اش فرمالیته ست دایی.فقط برای اینکه مامان رو تا بعد از سیزده بدر آروم کنیم.جز این راهِ دیگه ای نمی مونه!
شاهپور دستی به گردنِ خود کشید و آرام گفت: توران دخت مه جبین رو قبول نمی کنه!
-مامان به قول شما لج کرده.نه با من یا حتی شما...فقط با مه جبین و کارایی که می کنه.مامان دخترای خاله ماه منیر رو دوست داره و به همین بهونه هم ماهک رو می خواد.اگه بتونم راضیش کنم که نظرش از روی ماهک برگرده و به جاش بریم خواستگاریِ مه جبین، تا یه مدت همه چی درست میشه.مخصوصا که مه جبین هم مثل من مخالفه این ازدواجه.نظرت چیه دایی؟اینجوری بهتر نیست؟

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان مه جبین فرشته تات شهدوست
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

ازدواجه.نظرت چیه دایی؟اینجوری بهتر نیست؟
شاهپور که حرف های رُهام را مو به مو شنیده بود نفس عمیقی کشید و در حالی که صورتش حالت جدی داشت گفت: نه می خوام اتفاقی واسه تو بیافته...نه مه جبین ناراحت بشه.تو خواهرزاده ی منی و مطمئن باش هر کاری که بدونم به صلاحته رو انجام میدم.از طرفی هم نمی تونم نسبت به مه جبین بی تفاوت باشم.به خاتون قول دادم هیچ اتفاقی واسه اش نیافته.
-هیچی نمیشه دایی.بهت قول میدم.با خودِ مه جبین هم حرف می زنیم.نامزدیِ من و مه جبین کاملا صوریِ !فقط برای اینکه مامان کوتاه بیاد.
شاهپور دستانش را روی سینه جمع کرد و هوشمندانه پرسید: و اگه کوتاه نیومد و کار به ازدواج کشید؟!
رُهام لبخند زد: اون موقع نه من ضرر کردم، نه مه جبین.شوهر به خوش اخلاقی و خوش تیپیِ من کجا می خواد پیدا کنه؟
بعدشم خدایی مه جبین دختر ناز و قشنگیه..مگه خرم بگم نه؟!
رگِ کنارِ پیشانیِ شاهپور به نشانه ی تعصب کمی برجسته شد و چپ چپ به رُهام نگاه کرد: این چه طرز حرف زدنه؟!اون موقع هم جلوی توران دخت بهت اشاره می کردم که چیزی نگی ولی عین خیالت نبود!
-بی خیال دایی!

رمان مه جبین
فرشته تات شهدوست

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

-بی خیال دایی!
--تو انگار باورت نشده من با مه جبین چه نسبتی دارم؟!
رُهام می خندید: جدی جدی غیرتی شدی؟!
شاهپور سعی داشت لبخند نزند و جدی باشد: معلومه که به غیرتم بر می خوره.مهم نیست مردی که داره اینجوری صداش می زنه خوهرزاده ام باشه یا یه غریبه!مه جبین تحتِ سرپرستی منه و کسی نباید اذیتش کنه.
-والا به خدا حسابِ کارمو کردم دایی.می دونم رو این چیزا حساسی.
--از کجا می دونی؟!
-دیدم روی مامان چقدر تعصب نشون میدی.حالا هم که مه جبین!
--توران زن عاقل و بالغیِ !ولی مه جبین سر به هواست و حواسش به هیچی نیست.
-انصافا اینو موافقم.حکمتِ وصیت خاتون هم همین بوده که تو قیمش باشی.می دونست صبر و تحملت مقابلِ مه جبین زیاده!
شاهپور لبخند زد و رهام بی هوا گفت: دور از شوخی تو هم یه مردی دیگه دایی...از دیدِ خودت بهم بگو.مه جبین تو دل برو و خوشگل نیست؟!
شاهپور کمی سرخ شد و تشر زد: رُهـــــام؟!
-جانم دایی؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

-جانم دایی؟!
نفس زد و حینی که سعی داشت آرام باشد زیر لب گفت: تا وقتی بینتون هیچ اتفاقی نیافتاده حد و حدودتو بدون.تو از یه خانواده ی با اصل و نسبی، پس همونجور که هستی رفتار کن. یه دختر زمانی به یه مرد اعتماد می کنه که ازش «مردونگی» دیده باشه...وگرنه ادعاش رو که همه ی مردا دارن!به عنوان یه بزرگ تر دارم اینو بهت میگم...عاقلانه فکر کن و تصمیم بگیر.درسته که مه جبین دختر خوبیه ولی خصوصیات اخلاقی و رفتاریش با ما و خانواده ی ما خیلی فرق می کنه.
-می دونم دایی.به خدا تک تکِ حرفاتو قبول دارم.اما اینم می دونی که قرار نیست باهاش ازدواج کنم.همه ی اینا صوریِ !
شاهپور خونسرد نگاهش می کرد اما جدی حرفش را می زد: می خوای اسمشو به عنوان نامزدت بندازی سر زبونا بعدشم ولش کنی؟!فکر کردی تا من هستم همچین اجازه ای بهت میدم؟
رُهام با شیطنت گفت: دایی جونِ عزیزت کوتاه بیا.پر بیراه هم نیست که مه جبین بهت میگه پدرخونده آ !
لبخندی مات و مردانه روی لب هایش نقش بست: شاید «پدرخونده» تنها کلمه ایِ که می تونه آنی عصبیم کنه!
-چرا؟!
--نمی دونم!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

رمان مه جبین
فرشته تات شهدوست

لبخندی مات و مردانه روی لب هایش نقش بست: شاید «پدرخوندە» تنها کلمه ای ِ که می تونه آنی عصبیم کنه!

-چرا؟!

--نمی دونم!

-خیلی خیلی کم پیش میاد از کوره در بری دایی...حداقل من که آخرین بار یادم نمیاد کی بوده!ولی انگار مه جبین خوب از پسش بر میاد.

شاهپور با همان لبخند دستی به بازوی او زد و حینی که پشت به او از مهمانخانه بیرون می رفت گفت: برو پیش ِ مادرت و حواستم بده بهش و یه کم آرومش کن.خودتون دو تا سر فرصت بشینین حرفاتونو بزنین بعد نتیجه اش هر چی که شد بهم بگو تا با مه جبین در میون بذارم.فهمیدی؟

رُهام سر تکان داد: حرفی نیست دایی.

و از پشت ِ سر به قامت ِ بلند و چهارشانه ی شاهپور خیره شد که از خم ِ راهرو گذشت و سمت ِ پله ها قدم برداشت.

با رفتن ِ شاهپور، رُهام نفس عمیق کشید و از ساختمان بیرون رفت.

رمان مَه جَبین
فرشته تات شهدوست

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

دقایقی در حیاط قدم زد و وقتی به خانه ی خودشان رسید که مادرش خواب بود.با خستگی لباس های بیرون را از تن بیرون آورد و یک دوش مختصر گرفت.
وقتی دیوارکوبِ اتاقش را روشن می کرد و روی تخت می خزید برای آخرین بار همراهش را چک کرد.با دیدنِ اسمِ «مه جبین» روی صفحه ی گوشی، از حالتِ نیمخیز در آمد و به یکباره روی تخت نشست.پیامش را باز کرد و چشمانش را با دقت روی کلمه به کلمه ی آن چرخاند: «فردا دارم میام عمارتِ شاهپور.یه کار کوچیک باهاش دارم.هستی تو رو هم ببینم؟!»
فردا تعطیل بود و شاهپور هم در عمارت می ماند.مه جبین این را می دانست.به سرعت جواب داد:«آره هستم.چه ساعتی؟!»
—«حول و حوشِ ده اینا.فقط به شاهپور هیچی نگو!»
-«چیزی که نشده؟!»
--«نه.بعد دیدمت حرف می زنیم.شب بخیر!»
و رُهام با مکث جوابش را فرستاد: «شبت خوش مه جبین!»
نگاهش را از صفحه ی گوشی گرفت و آن را خاموش کرد و روی عسلی کنار تخت گذاشت.
حینی که به مه جبین و پیامش فکر می کرد روی تخت دراز کشید و انگشتانش را در هم گره زد و روی سینه اش گذاشت.نگاهش به سقفِ اتاق بود و پاهایش را روی هم انداخته و تکان می داد.هر دو شستِ دستش را دور هم می چرخاند و عمیقا به مه جبین و حرف های امشبشان فکر می کرد.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

چرخاند و عمیقا به مه جبین و حرف های امشبشان فکر می کرد.
قصدش این بود یک نامزدیِ صوری داشته باشند ولی عاقبتش به ازدواج ختم نشود.به همین بهانه چند ماهی وقت کشی کنند و بعد هم که حکم آزادی مانی صادر شد نامزدی را یک جوری بهم بزنند.جز این هم چاره ای نداشتند.
نفسش را فوت کرد و به پهلو چرخید و روی دنده ی چپ خوابید.دستانش را بغل گرفت و آنقدر به رو به رو خیره شد که نفهمید کی خوابش برد.
صبح با صدایی که از بیرون می آمد چشمانش را باز کرد.هنوز هم کسل بود و بی حوصله و به شدت خواب آلود!اما سر و صدا به حدی زیاد بود که از تخت خواب دل کند و تلو تلوخوران سمتِ پنجره رفت!موهایش ژولیده بود که میانشان دست کشید و پرده را کنار زد.
ظاهرا که امروز آرامش و استراحت به اهالی خانه نیامده بود.برو و بیایی راه افتاده بود در باغ و عمارت، تماشایی.با دیدن خدمتکارها که به نوبت و سراسیمه از وانت های آبی رنگی که وسط حیاط پارک شده بود با دست پر فاصله می گرفتند و سمتِ عمارت شاهپور قدم تند می کردند مبهوت پرده را انداخت و حینی که می چرخید و سمتِ کمد می رفت گفت:
باز چه خبره؟عروسی گرفتن سر صبحی؟!این همه میز و صندلی واسه چیه؟اگه گذاشتن دو ساعت تو حال خودمون باشیم...
همانطور که غرولند می خواند زیر لب، در کشویی کمد دیواری را باز کرد و سرش را به دنبال پلیور نخودی رنگ محبوبش داخل برد.دیگر از خواب و استراحت خبری نبود.باید می رفت و سر و گوشی آب می داد تا می فهمید آن پایین چه خبر است.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

گوشی آب می داد تا می فهمید آن پایین چه خبر است.
شاهپور بعد از ورزش صبحگاهی، دوش گرفته و آراسته در کت و شلوار مشکی و پیراهن ساده اما خوش دوخت سفید، قدم زنان داخل باغ می چرخید و حینی که دستانش را پشت برده و در هم قلاب کرده بود با لحنی آرام به خدمه تذکر می داد که مراقب اسباب و اثاثیه باشند و آن ها را مرتب داخل سالن بگذارند تا توران دخت سر فرصت به نظم و چیدمانشان نظارت کند.
ساعت ده و دقیقه ی صبح بود که مه جبین به همراه ماهک از راه رسید.نگاه شاهپور لحظه ای به ماشین مه جبین افتاد که تازه وارد حیاط شده بود.صورتش جدی شد.یک تای ابرویش را بالا انداخت و با قدم هایی استوار و محکم پیش رفت.سابقه نداشت مه جبین اینقدر زود به زود به عمارت شاهپور سر بزند.
مه جبین که پوزخندی کمرنگ کنج لب داشت همراه ماهک از ماشین پیاده شد.عینک آفتابی اش را با طمانینه از روی چشمانش برداشت.موهای هایلایت شده و زیبایش را آراسته اتو کشیده و آزادانه روی شانه رها کرده بود.شال سفید و بلندش را جوری روی سر انداخته بود که مقابل شاهپور کمتر معذب شود و هربار نخواهد از نگاه کردن به مه جبین گریزان باشد.
بعد از سال ها معاشرت دیگر به خلق و خوی این نجیب زاده ی متعصب واقف بود.مانتوی جذب زرشکی رنگی که به تن داشت قالب تنش بود و اندامش را موزون و زیبا به رخ می کشید.شلوار سفید و کیف و کفش هم رنگش صدچندان به جذابیت ظاهری این دختر افزوده بود.او هم به مانند دیگر اعضای خاندان زند به ظاهر و پوشش خود اهمیت می داد.گویی این در میان طایفه ی زند ،موروثی بود که همه به نوعی رعایت می کردند.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

زند ،موروثی بود که همه به نوعی رعایت می کردند.
عینکش را روی موهایش گذاشت و با لبخند به شاهپور که آهسته سمتش قدم بر می داشت نگاه کرد.ماهک در سلام کردن پیشی گرفت.شاهپور با مهربانی نگاهش کرد.سری برای دخترک به نشانه ی احترام تکان داد و سلامش را پاسخ داد.ماهک به فروتنی که در نگاه محجوب و آرام شاهپور نشسته بود لبخند زد و از کنارشان گذشت و سمتِ صنوبر رفت.صنوبر پیش خدمت مخصوص شاهپور بود.خانه زاد و از خدمه های قدیمی آن عمارت که ارادت خاصی به شاهپور و خاندانش داشت.همسرش الیاس راننده ی شاهپور و پسرش دانیال هم در شرکت او به عنوان حسابدار مشغول به کار بود.

از صدای ظریف و گیرای مه جبین حواسش شش دانگ جمع شد و نگاهش را از باغ و رفت و آمد خدمه گرفت و لحظه ای به چشمان آبی و براق او انداخت.
--سلام عالیجناب.احوالِ شما؟می بینم که سر صبحی برو بیا راه انداختی تو عمارتت.چه خبره؟
شاهپور لبخند زد.بدش نمی آمد وقتی مه جبین او را «عالیجناب» خطاب می کرد.هر چه که بود از «پدرخوانده» گفتنش یک هیچ جلو بود.نگاه از رخ او گرفت و راه افتاد.مه جبین شانه به شانه اش گام برداشت.
-علیک سلام.خبر جدیدی نیست.توران دخت مراسم گرفته.
--مراسمِ چی؟!
-سفره!
--سفره؟!
-سفره ی حضرت ابوالفضل.خبر نداشتی؟

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

-سفره ی حضرت ابوالفضل.خبر نداشتی؟
نچی کرد و سر بالا انداخت: نه!از کجا می دونستم؟بعدشم دونستن یا ندونستنش چه سودی به حال من داره؟
شاهپور در همان حال نیم نگاهی از گوشه ی چشم به او انداخت: گفتم شاید رُهام بهت گفته باشه که به قول خودت سر صبحی اینورا پیدات شده.
مه جبین نیشخند زد: من و رُهام فقط در مورد یه چیز حرف زدیم که اونم قاعدتا حدسش واسه ات آسونه.
سر تکان داد و نفس عمیق کشید: بهم گفت.اما می دونی که جواب من چیه؟
مه جبین کلافه چشمانش را در کاسه چرخاند و یک قدم بلند برداشت و با یک چرخش سد راه شاهپور شد که درجا ایستاد و متعجب به صورت مه جبین نگاه کرد.قبل از اینکه چیزی بگوید صدای اعتراض آمیز مه جبین را شنید: شاهپور لطفا...لطفا ادای آقا بالا سرا رو واسه من یکی در نیار.یه کاری نکن فکر کنم از قصد وصیت خاتون رو قبول کردی تا بتونی به منی که مثلا بچه یتیمم راحت امر و نهی کنی.از این خبرا نیست خودتم اینو می دونی.تو نه بابای منی، نه داداشمی، نه...نه هیچکی.فهمیدنش سخت نیست!
شاهپور با آرامش نگاهش می کرد.اینبار تا وقتی مه جبین حرف هایش تمام نشده بود چشمانش را از او نگرفت که دخترک رنجور فکر نکند به حرف هایش اهمیت نمی دهد.وقتی سکوت کرد شاهپور با خونسردی جواب داد: قبول کردن وصیت خاتون

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

کرد شاهپور با خونسردی جواب داد: قبول کردن وصیت خاتون توسط من ربطی به این چیزایی که گفتی نداره.خدای بالای سر شاهده که تا امروز چیزی جز صلاحت نخواستم و نمی خوام.اگه میگم اینکار شدنی نیست فقط به خاطر خودته.رُهام خواهرزاده ی منه و می دونی که چقدر دوستش دارم.ولی هر چی نباشه اون یه مرده که جایگاهش تو جامعه مشخصه.متاسفانه این یه ضعفیِ که تو اجتماع وجود داره و نمیشه انکارش کرد.اما...تو یه دختری مه جبین.یه دختر تنها که هر بی سر و پایی می تونه به خودش اجازه بده تا هر حرفی رو روی زبونش بچرخونه.من نمی خوام اتفاقی واسه تو بیافته.فهمیدن اینم نمی تونه اونقدرا سخت باشه!

مه جبین در سکوت به شاهپور گوش می داد.حرف بدی نزده بود.واقعیت را گفته بود.واقعیتی که به قول خودش جایی برای انکار باقی نمی گذاشت.

کلامش زهرآلود شد: پس قبول داری این جامعه ی کوفتی به طرز افتضاحی مردسالاره؟!

-قبول دارم که طرز فکر هیچ کس رو نمیشه عوض کرد.

--تو هم یه مَردی.پس چرا از من دفاع می کنی.

شاهپور لبخند زد.نگاهش را لحظه ای روی صورت مه جبین چرخاند و سر به زیر از کنارش گذشت: دلیلشو می تونی از تو سوالت پیدا کنی ماه پیشونی!

«ماه پیشونی» گفتن هایش طور خاصی به دل می نشست.بی هوا لبخند زد ولی خیلی زود آن را بلعید و بی خیال لحن و صدای مردانه ی او شد و پشت سرش راه افتاد: خودت بگو چرا؟

-خودت فهمیدی چرا!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

-خودت فهمیدی چرا!
فهمیده بود.شاهپور یک «مَرد» بود و دفاع از مه جبین را هم خارج از مردانگی نمی دید.ولی دوست داشت از زبان خودش بشنود که او هم بروز نمی داد.
--هفده سالم بود که خاتون خواست تو قیم من باشی، درسته؟ دقیقا هم سن و سال الانِ ماهک.خیلی خب اما تقریبا پنج سال گذشته شاهپور.من بیست و دو سالمه.می تونم برای خودم و زندگیم تصمیم بگیرم.
-معلومه که می تونی.تو دختر عاقلی هستی.وگرنه اجازه نمی دادم تنها زندگی کنی.
--برای همین خواهر صنوبر رو گذاشتی پیش من و ماهک بمونه؟
لبخند زد: گذاشتم که حوصله تون سر نره.اون زن بیچاره هم از تنهایی در اومد.بد شد؟
مه جبین چپ چپ نگاهش کرد: منظور من این نبود.از «الف» تا «نون» هر کاری کنم سوسن میذاره کف دستت.فکر نکن نمی دونم.
-خودم که نمی تونستم دائم پیشت باشم.باید یکی رو میذاشتم که منو از حال و روزت باخبر کنه یا نه؟
--از جوابم که کم نمیاری.حالا من تا خود شب حرف بزنم باز یه جوری از جواب شونه خالی می کنی.
شاهپور تک خنده ای کرد و چیزی نگفت.نگاه مه جبین به نیمرخش بود.بعد از سکوت کوتاهی با لبخند صدایش زد:
شـــاهـــپـــور؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

شـــاهـــپـــور؟!
حالت صورتش کمی جدی شد.دستِ راستش را به لبه ی کتش گرفته و سمتِ عمارت قدم بر می داشت: بله؟!
--واسه عید برنامه ای نداری؟منظورم اینه...نیمه ی اول نوروز رو که نمیریم شمال؟!
شاهپور ایستاد.آهسته سمت مه جبین چرخید و به صورتش نگاه کرد: از برنامه ی هرساله ی ما باخبری.پس چرا پرسیدی؟!
آب دهانش را قورت داد و شانه بالا انداخت.نگاهش را اطراف باغ چرخاند: همینجوری.کنجکاو شدم بدونم.
-حرفتو بزن مه جبین.سوالت همچینم بی دلیل نبود.

لب هایش را جمع کرد.وقتی به چشمان شاهپور خیره شد که او نگاهش را زیر کشید.لبخند زد: دلیلشو میگم.ولی فکر نکن می خوام ازت اجازه بگیرم.فقط میگم که در جریان باشی...
-مه جبین؟!
--من و ماهک بعد از چهارشنبه سوری راه می افتیم سمت شیراز!گفتم که بدونی.
و حینی که دسته ی کیفش را محکم میان انگشتانش گرفته بود با قدم هایی مصمم سمت عمارت رفت.شاهپور لحظه ای گنگ نگاهش کرد و پشت سرش گام برداشت: گفتی که...شیراز؟!
--بله عالیجناب زند.درست شنیدی.شیراز!
-اونوقت چرا؟
--عروسی خواهر یکی از شاگردامه.من و ماهک رو دعوت کرده منتهی مراسم ازدواجشون شیراز !
دستی به صورت خود کشید و محتاطانه پرسید: تو و ماهک؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

دستی به صورت خود کشید و محتاطانه پرسید: تو و ماهک؟!
صادقانه جواب داد: هر کسی رو که بخوام می تونم به عنوان همراه ببرم ولی از اونجایی که من و ماهک به یه سفر چند روزه اونم دونفری نیاز داشتیم فکر کردم بد نباشه اگه پیشنهادشو...
-نه!
مات و مبهوت ایستاد و سمتش برگشت: چی «نه» ؟!
با اخم نگاهش کرد: همچین اجازه ای نداری.
--شاهپـــور؟!
-گفتم نه مه جبین.نمی تونم دو تا دختر رو تک و تنها بفرستم جایی که معلوم نیست کجاست.تو که اون خونواده رو نمی شناسی.به حد کافی هم روشون شناخت نداری.صرفا به خاطر یه دعوت ساده این همه راه رو بری تا تو مراسم یه غریبه شرکت کنی؟حرفشم نزن.
حرصش بالا آمده بود از یک طرفه به قاضی رفتن های او: من به اون دختر قول دادم.با کلی خواهش و التماس ازم خواست که اونجا باشم.درضمن همون اول هم بهت گفتم من به اجازه ی هیچ کس نیازی ندارم.خودم صلاحمو بهتر از هر کسی می دونم.
-من هر کس نیستم مه جبین.یادت نره که...
--قیم، سرپرست، یا حالا هر چی...به اون سنی رسیدم که بخوام واسه خودم و زندگیم تصمیم بگیرم.
با اخم نگاهش کرد: هربار یه تصمیمِ اشتباه؟تو به این میگی زندگی؟چرا یه کم فکر نمی کنی مه جبین؟
--آره حتی اگه اشتباه باشه بازم این تصمیمِ منه.زندگیِ منه شاهپور.خوشت میاد یکی باشه که هی بهت امر و نهی کنه؟
-من بهت امر و نهی نمی کنم مه جبین.فقط وظیفمه به عنوان بزرگ تر راهنماییت کنم.
--نکن.اینکارم واسه من نکن، بذار...

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

--نکن.اینکارم واسه من نکن، بذار...

--مه جبین؟!دایی چی شده؟!
هر دو با شنیدن صدای متعجب رُهام سکوت کردند و برگشتند.مه جبین نفس نفس می زد.اخم هایش را باز کرد اما همچنان دمغ بود و بی حوصله!از گوشه ی چشم نگاه تندی به شاهپور انداخت که آرام و خونسرد ایستاده و چیزی نمی گفت.رُهام نگاهی به هردوی آن ها انداخت و با لبخند گفت: جنگه؟!
شاهپور لبخند کمرنگی زد و مه جبین غیظ کرد: آره.به لطف خان دایی جنابعالی!
--چطور؟مگه چی شده؟
قبل از اینکه مه جبین جوابش را بدهد شاهپور با لحن جدی اما آرامی گفت: خیلی خب...ول کنین این حرفا رو.بریم تو مه جبین، امروز این بحث رو پیش نکشی بهتره.
و به نوعی با زبان بی زبانی تذکر می داد که اینجا جای این صحبت ها نیست.ولی مه جبین که مرغش یک پا داشت سرش را طرفین تکان داد:نه شاهپور.نمیشه.من می خوام همین الان تکلیفِ ...
-مه جبین؟نشنیدی چی گفتم؟لطفا بذار واسه یه فرصت دیگه!
و به حدی سنگین نگاهش کرد که دهان مه جبین به ناچار بسته شد.اما همین که جملات پشت لبانش خاموش شده بودند و ساکن، باعث می شد بیش از پیش حرصش بالا بگیرد.قدم هایش را تند کرد و سمت پله های عمارت رفت.شاهپور از پشت سر نگاهش کرد و رُهام پرسید: چش شده باز؟بدجور از دستت شاکیه دایی!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

دایی!
نفسش را فوت کرد: این دختر به هیچ وجه قابل پیش بینی نیست رُهام.نشد یه بار...بگذریم.بریم تو.
--باید برم بیرون دایی.کار دارم.
-امروز که تعطیله پسر.
--دیروز یه ست جدید رسیده دستم.صاحبش امروز میاد دنبالش.طرف فردا عروسیشه کلی سفارش کرده به موقع برسونم بهش.ساعت دوازده قرار دارم.فقط بی زحمت به مه جبین بگو امروز ظهر رو اینجا باشه تا برگردم.باهام کار داشت ولی نمی تونم بمونم.برگردم حرف می زنیم.
شاهپور در سکوت سری تکان داد و رُهام با لبخند از کنارش گذشت و سمت ماشینش رفت.

****

توران دخت که تازه از چیدمان صندلی ها و وسایل پذیرایی از مهمانان فارغ آمده بود از همانجا نگاهی به سالن انداخت و صنوبر را صدا زد.زن با آن جثه ی گوشت آلود و گردش جستی زد و از کنار میز رد شد و هن هن کنان سمتِ توران دخت دوید: جانم توران دخت خانم؟!
با سر و از روی بی میلی به درگاه اشاره کرد: مه جبین تا کی اینجاست؟به تو چیزی نگفت؟
--نه خانم، چیزی نگفت.فکر کنم با آقا رُهام کار دارن.منتظر ایشونن.
--رُهام کجاست؟!
--آقا یک ساعتی میشه که رفتن بیرون.مثل اینکه کار فوری داشتن.
--برو یه زنگ بزن ببین کی بر می گرده.
--چشم.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

--چشم.
--ناهار آماده ست؟!
--بله خانم.سپردم خدمتکارا میز رو بچینن.منم یه کم دیگه...
--ول کن اینا رو صنوبر.برو کاری که گفتمو انجام بده.حداقل تا یکی دو ساعت دیگه که مهمونا می رسن همه ی کارا باید تموم شده باشه.سفره رو آماده کردی؟
--شسته و دستمال کشیده و آماده تا زدم گذاشتم رو میز توران دخت خانم.هر وقت بگین پهن می کنم وسائل رو می چینم.

همان لحظه شاهپور آهسته از پله های میانی پایین آمد.صدای قدم هایش به گوش توران دخت رسید وسرش را بالا گرفت در همان حال خطاب هب صنوبر گفت: باشه برو به کارت برسم.خسته هم نباشی.
صنوبر با روی خوش تشکر کرد و تر و فرز راه آشپزخانه را در پیش گرفت.در همان حال گوشی تلفن را برداشت تا شماره ی رُهام را بگیرد.شاهپور پایین پله ها رسید و قبل از آنکه وارد سالن شود توران دخت صدایش زد: داداش؟!
برگشت و منتظر نگاهش کرد.توران دخت نیم نگاهی به درگاه مهمانخانه ی عمارت انداخت و گفت: کاش مراسم رو ساختمون خودمون می گرفتیم.اینجوری بهتر نبود؟
کمی به صورت مضطرب و جمع شده ی خواهرش نگاه کرد: خودت خواستی که اینجا باشه.نظرت عوض شد؟
--گفتم اینجا بزرگ تره ولی...
-ولی چی؟!
--مه جبین...
جدی شد: خب؟!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

--مه جبین...
جدی شد: خب؟!
--نمی دونی واسه چی اومده اینجا؟
-منظورت از این من من کردنا چیه توران دخت؟حرفتو بزن خواهر من.
--چه حرفی آخه داداش؟معلومه چی می خوام بگم!دو ساعت دیگه اینجا مراسم سفره ست. فامیل و در و همسایه و دوست و آشنا کم کم از راه می رسن و از در این خونه میان تو...بعد اگه مه جبین رو با این تیپ و ظاهر تو عمارت ببینن می دونی چی میشه؟مگه دیگه دهن این مردمو می تونیم ببندیم؟
اخم کرد: واسه این نگرانی؟که مه جبین رو ببینن و حرف در بیارن؟
--نمی تونم نگران نباشم شاهپور.من زنای فامیل رو می شناسم.مه جبین همیشه ازشون دوری می کرده که کمتر حرف و سخن بچینن واسه اش، فکر نکن متوجه نشدم ولی حالا اگه...
-واسه چی قراره بیان اینجا؟که ثواب این سفره و دعا و برکتش رو ببرن یا پشت دختر مردم حرف بزنن و حدیثِ هزار آیه بخونن که ظاهرش اینطور بود و باطنش اینطور؟!از تو بعیده توران دخت.مگه نگفتم تو خونه ی من هیچ کس حق قضاوت نداره؟ توران دخت قدری سکوت رد.به صورت برادرش خیره شد که در عین آرامش کوبنده حرفش را می زد!
--داداش از من عصبانی نشو.نمی خوام خدایی نکرده رنجشی به میون بیاد یا ناراحت بشی.ولی واقعیتو گفتم.جلوی زبون مردمو که نمیشه گرفت.ثواب و گناه هر کسی پای خودشه.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

مردمو که نمیشه گرفت.ثواب و گناه هر کسی پای خودشه.
--اگه به هوای ثوابه بیان اینجا و بشینن پای این سفره و احترامشو هم به حرمت صاحبِ سفره حفظ کنن.اگه گناهی هم هست که قراره رو زبون کسی بچرخه همونو بردارن و ببرن بیرون از این عمارت.این دختر مهمون ماست و من نمی تونم به خاطر حرف یه عده که عادت به قضاوت و بدگویی دارن کسی رو از در خونه ام بیرون کنم.
و با خونسردی از کنار خواهرش رد شد و سمت مهمانخانه رفت که توران دخت صدایش زد: شاهپور؟!وایسا خب ببین چی می خوام بگم بعد...
اهمیتی نداد.پایش که به سالن رسید توران دخت سکوت کرد.نفسش را عصبی بیرون داد و زیر لب گفت: می خوای بلوا به پا کنی؟من جواب مردمو چی بدم؟
مه جبین که با ماهک صحبت می کرد به محض ورود شاهپور رشته ی کلامش پاره شد و سرش را جانب او چرخاند.لبخند گرمی روی لبان شاهپور نشسته بود که نشان از آرامش ذاتی اش داشت: خوش اومدی.تو هم همینطور ماهک.
--ممنونم عمو شاهپور.ببخشید اگه بی موقع اومدیم.فکر کنم امروز سرتون شلوغ باشه.
-نذرِ توران دخت بوده.خودش هم به کارا رسیدگی می کنه.از درس و مدرسه چه خبر؟خوب پیش میره؟
لحنش به حدی مهربان بود که ماهک با شوقی بی اختیار جواب داد: خوبه.نزدیک عید که میشه همه چی یه حال و هوای دیگه داره.خواهرم قول داده تعطیلات امسال رو بریم شیراز.فعلا دارم لحظه شماری می کنم واسه وقتی که مدارسِ تعطیل بشن.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

لحظه شماری می کنم واسه وقتی که مدارس تعطیل بشن.
به دنبال این حرف شاهپور نگاهش را خیلی آرام از روی ماهک سمتِ مه جبین که درست کنار خواهرش نشسته بود سوق داد.مه جبین که چشمان او را روی خود دید لبخند گنگی زد و پا روی پا انداخت.شالش عقب رفته بود و نیمی از موهای خوش رنگ و روشنش روی پیشانی اش ریخته و از یک سو صورت کشیده اش را قاب گرفته بود.از این رو نگاه شاهپور برای چند لحظه بیشتر روی چهره ی او دوام نیاورد و خیلی زود آن را به میز وسط سالن انداخت.لبخند روی لب های مه جبین عمیق تر شد و شیطنت کرد: اتفاقا شاهپور کامل در جریانه ماهک جون.می دونه که امسال بر عکس سالای قبل از سفر شمال خبری نیست.البته فقط برای من و تو!
شاهپور که آرنجش را به دسته ی صندلی تکیه داده و انگشتش را زیر چانه زده بود آن را انداخت و همراه با نفسی که از سینه بیرون داد گفت: مراسم که شروع شد میای بالا اونجا در موردش حرف می زنیم...صنوبر؟!
صدایش که به بهانه ی خطاب کردن صنوبر کمی بلند شد لبخند روی لبان مه جبین ماسید و چشمانش را با حرص بست.وقتی شاهپور می گفت «حرف می زنیم» یعنی در آخر این مه جبین است که مقلوب می شود.مقلوب خواسته های شاهپور زند تهرانی الاصل اتابکی.مقلوب امر و نهی کردن هایش...ولی می دانست که اینبار مقابلش کوتاه نمی آید.تصمیمش را گرفته و رویش پافشاری می کرد.تحت هر شرایطی تمایل داشت این سفر را با ماهک برود.حتی اگر شاهپور بخواهد مانعش شود...باز به هر طریقی این مانع را بر می داشت!

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

داشت!
صنوبر سراسیمه خودش را به مهمانخانه رساند: بله آقا؟!

-ناهار آماده ست؟
--بله.بفرمایید.
شاهپور به آرامی ایستاد و با دست رو به مه جبین درگاه را نشان داد و تعارف زد.
مه جبین همراه ماهک بلند شد: من زیاد گرسنه ام نیست.فقط موندم که رُهام بیاد.ماهک تو برو عزیزم.
شاهپور مداخله کرد: حتی اگه گرسنه ات هم نباشه بازم باید کنار ما سر میز بشینی.بریم مه جبین.
می دانست که این هم از آداب و رسوم آن خانه محسوب می شود.نشانه ی احترام به میزبان بود که حتی اگر میلی به غذا نداشته باشد باز هم باید با آن ها بر سر یک میز بنشیند.نمی توانست لج کند و تن به خواسته اش ندهد وقتی این یک قانون در طایفه ی زند به حساب می آمد و خودش هم یکی از آن ها به شمار می رفت.
بعد از صرف ناهار که بی شک به یک پذیرایی اشرافی و مجلل شباهت داشت و مه جبین به هیچ وجه با آن احساس بیگانگی نمی کرد چرا که از کودکی در یک چنین محیطی بزرگ شده بود، توران دخت اطلاع داد که مهمانان کم کم از راه می رسند.اما هنوز هم از رُهام خبری نبود.
مه جبین از قبل عکس العمل حاضرین را پیش بینی کرده بود.به همین دلیل رغبتی برای حضور در مراسم نشان نداد و وقتی دید که ماهک راسخ است آنجا بماند و بر سر سفره بنشیند از کنارش بلند شد و سمت پله ها رفت تا خودش را به طبقه ی بالا برساند.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!
@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

مه جبین از قبل عکس العمل حاضرین را پیش بینی کرده بود.به همین دلیل رغبتی برای حضور در مراسم نشان نداد و وقتی دید که ماهک راسخ است آنجا بماند و بر سر سفره بنشیند از کنارش بلند شد و سمت پله ها رفت تا خودش را به طبقه ی بالا برساند.

شاهپور برای گرفتن وضو بیرون رفته بود.عادت داشت قبل از ناهار نمازش را اول وقت بخواند ولی حالا به خاطر شلوغی عمارت و حضور مهمانانِ سرزده اش تامل کرده و نمازش را بعد از ناهار اقامه می کرد.

مه جبین وارد اتاق شاهپور شد و در را بست.پوفی کشید و شالش را کمی باز گذاشت و روی تخت نشست.تا دقایقی دیگر عمارت پر می شد از زنان فامیل و آشنا و پچ پچ هایشان زیر گوش یکدیگر!چیزی که مه جبین سال ها از آن دوری می کرد و امروز دست بر قضا رسیده و راه گریزی نداشت.

رمان «مه جبین» را فقط می توانید از پیج اینستاگرام فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

شاهپور حوله ای که خدمتکار برایش آورده را به آرامی روی دستانش که از آرنج خیس بود کشید و سمت پله ها قدم آهسته کرد.همانطور که با طمانینه بالا می رفت نگاهی به دور و بر انداخت.توران دخت و صنوبر و دیگر خدمتکارها با شور و هیجان خاصی مشغول مرتب کردن سفره و محتویات نذری بودند.بوی عطر آش رشته و سوپ جو و هل و زعفرانِ شعله زد و چای دارچین بر فضا حاکم بود و هوش از سر می برد.عادت نداشت بعد از ناهار چیزی بخورد وگرنه که بدش نمی آمد از صنوبر یک فنجان از آن چای خوش رنگ و لعابِ دارچین و لیمو طلب کند.شاید هم بعد از اینکه مهمانان رفتند میلش کشید و پایین آمد.

سرش زیر بود که بی خبر از همه جا بی آنکه بداند مه جبین هم در اتاق حضور دارد دستگیره را کشید و در را باز کرد.پا به اتاق گذاشت و حوله را میان انگشتانش گرفت که به محض بالا آمدن سرش، نگاهش مستقیم به روی تخت افتاد.بی اختیار همان یک قدم پیش آمده را عقب رفت که شانه اش به در خورد و دقیقا جای زخمش تیر کشید.همزمان با جمع شدن ابروهایش از درد، حوله هم از دستش رها شد و مقابل پایش افتاد.صدایش در نیامد اما درد تا پشت چشمانش زبانه کشید و داغش کرد.

مه جبین به پشت روی تخت دراز کشیده بود.دستانش را روی سینه جمع کرده و چشمانش را بسته بود.به ظاهر خواب اما بیدار بود و رغبتی به باز کردن چشمانش نشان نمی داد.فکرش طبقه ی پایین نزد مهمانان و ماهک بود که مبادا کسی با حرفی نسنجیده او را ناراحت کند...اما جسمش روی تختِ شاهپور زند که خودش درمانده مقابل در نیمه باز ایستاده و بازویش را می فشرد.

فشرد.
نگاهش را پایین انداخته بود که به مه جبین نیافتد.به او که حجاب نداشت.کاش حجاب نداشت...دخترکِ سر به هوا مانتویش را هم سهوا در آورده بود.گویی داخل خانه و اتاق خودش است که اینطور آزادانه جولان می داد بی آنکه به شاهپور فکر کند!
زیرک بود و می دانست که شاهپور داخل اتاق است و با این حال برای برداشتن مانتو تلاشی نمی کرد.چون علاوه بر همه ی این ها اطمینان داشت که شاهپور نگاهش نمی کند.اما این را هم می دانست که هر بار شاهپور را اذیت می کند با این حجم از بی تفاوت بودنش مقابل اعتقاداتِ او؟در صورتی که شاهپور به عقاید مه جبین احترام می گذاشت و مه جبین این احترام را جواب نمی داد و شیطنت می کرد.
شاهپور تک سرفه ای کرد و همانطور که اخم هایش جمع بود در را بست.به عمد آن را محکم کوبید که مه جبین را متوجه حضورش کند.اما مه جبین که از همان ابتدا صدای باز شدن در را شنیده و بیدار بود لبخند زد و با چشمان بسته گفت: خوب شد بستیش!اتاقت کم کم داشت سرد می شد.
ابروهایش به خودیِ خود بالا رفتند و آمد سرش را هم بالا بگیرد که فقط تا پایه های تخت رسید و مجدد نگاهش را زیر انداخت: مه جبین؟!
جوابی نشنید.در همان حال که نفسش را به شدت فوت می کرد سمتِ قفسه ی چوبی که به زیبایی داخل دیوار نصب شده بود رفت و از داخل قفسه ی سوم سجاده ی سرمه ای رنگش را برداشت.صدایش تن جِدی اما آرامی داشت: از کی اینجایی؟!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

برداشت.صدایش تن جدی اما آرامی داشت: از کی اینجایی؟!
چشمانش را باز کرد.نگاهش به سقف پارچه ای تخت شاهپور افتاد و همچنان که چشمانش میخ جنس لطیف و ساتن آبی نسبتا تیره اش بود لبخند کمرنگی زد: چند دقیقه ای میشه.دیر کردی خوابم گرفت اما به موقع اومدی چون کم کم داشت...
--پاشو درست بشین بعد حرف بزن.لباستو هم بپوش.واسه چندمین باره که دارم بهت تذکر میدم مه جبین؟
لبخندش به قوت خود پابرجا بود که انگشتان ظریفش را از هم باز کرد و کف دستانش را روی تشک برجسته ی تخت کشید و حینی که از خنکای ساتَن حس خوبی داشت به نرمی بر جای نشست.موهای حالت دارش که فر درشت داشتند موج دار و بلند از شانه اش سُر خوردند و پشت کمرش افتادند.شاهپور نمی دید و پشت به او روی سجاده اش ایستاده بود.مه جبین در همان حال نگاهش می کرد.خیره خیره به شانه های پهن و قد و قامت بلند و مردانه ی او!یادش به جمله ی شاهپور امد و نیم نگاهی سرسری به خود انداخت.بلوز یقه بسته ی سفید که ستِ شلوارش بود.پوشیده بود و بدن نما نبود که نگران باشد.با این وجود شاهپور که یک نظر نگاهش افتاده بود دقت نکرد.چهار رکعت نماز ظهرش تازه تمام شده بود که صدای مه جبین را شنید: یه اعتراف بکنم شاهپور؟من همین الان مجنون وار عاشق اتاقت شدم.همچین اصیل و پرابهته که آدم دلش ضعف میره.حس خوبی میده بهم.دیوارای سفید و یه دستش،مبلای سرمه ای مخمل با تاج سلطنتی طلایی.حتی رنگ سفید و سرمه ای پرده های اتاقت.وای این تخت رو که نگو...با همین ستون های چوبی و سقف ساتن آبیش و اون حریرای خوشگلش حسابی دل می بره.مثل اتاق پادشاهاست که تو فیلما نشون میده.بهت حسودیم میشه «پدرخوونده».کاش این اتاق واسه من بود!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

شاهپور لبخند گنگی روی لب داشت که با شنیدن لفظ «پدرخوندە» از زبانِ مه جبین، آن را بلعید و روی سجاده ایستاد.قبل از اینکه قامت ببندد گفت: این اتاق می تونست مال تو باشه.البته فقط زمانی که قبول می کردی بیای اینجا...ولی...چون از جمله ی یه دونه مونده به آخرت اصلا خوشم نیومد میگم که دیگه حتی فکرشم نکن.
و دستانش را بالا آورد و قبل از اینکه مه جبین فرصت کند زبانش را در دهان به نیت جواب بچرخاند ذکر «الله اکبر» از میان لب های شاهپور بلند شد و داخل اتاق پیچید!مه جبین نفس گرفت و لب هایش را روی هم فشرد.از پشت سر به شاهپور خیره بود که زانوانش را داخل شکم جمع کرد و دستانش را حلقه وار به دورش انداخت: فکر نکن که اگه وعده ی این اتاق سلطنتی رو بهم بدی پُشتبندش خر میشم و میام تو قصرت بس می شینم.نخیر والاحضرت...از این خبرا نیست.حتی اگه پیشکش کنی اتاقتو بهم بازم نمیام.بعدشم کمتر ادای پدرخونده ها رو در بیار تا از این چیزا نشنوی.اگه شنیدنش واسه تو سنگینه، شنیدن امر و نهی کردنای جنابعالی هم واسه من به همون اندازه سنگینه و غیرقابل هضم.
نفسش را پرحرص بیرون داد.می دانست تا شاهپور نمازش تمام نشود جوابی نمی گیرد بنابراین به انتظار نشست و همانطور نگاهش کرد.بعد از اقامه ی نماز تسبیح نباتی رنگ شاه مقصودش را از کنار مُهر برداشت و میان انگشتانش گرفت.مه جبین سرش را کمی به راست مایل کرد تا دست شاهپور را ببیند.دانه های تسبیح را با حوصله میان انگشتانش می غلتاند و زیر لب ذکر می خواند و آن را زمزمه می کرد.از نظر مه جبین چیزی شبیه به پچ پچ که برای دخترک نامفهوم بود.

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

چیزی شبیه به پچ پچ که برای دخترک نامفهوم بود.
نگاهش جستجوگرانه به انگشتر عقیق یمنی افتاد که در انگشت دم دست راست شاهپور خودنمایی می کرد.از دیدن آن بی اراده لبخند زیبایی کنج لبانش نقش بست.این انگشتر را بهار امسال به عنوان عیدی به شاهپور هدیه داده بود.
انگشتر عقیق با رکاب حکاکی شده که کار یکی از استادان جواهرساز تهران به حساب می آمد.او را هم رُهام به مه جبین معرفی کرده بود.در جواب هدیه ی نفیسی که روز تولدش از شاهپور گرفته بود می خواست لطفش را اینگونه جبران کند.که اینکار را هم کرده بود.از دید مه جبین کاملا برازنده ی شاهپور بود و ابهت و وقارش.
به اینکه او علاقه ی زیادی به انگشترهای مردانه با طرح و سبک سنتی دارد واقف بود.یک کلکسیون بزرگ از آن ها را در قفسه ای که مجاور کمدش بود، داخل درب شیشه ای نگهداری می کرد.بعضی از آن ها قدمت چندین و چند ساله داشتند که به اجداد زند بر می گشت...و چندتایی را هم خودش از سفرهای مختلف خریده بود.طی این مدت مه جبین همیشه انگشتر اهدایی اش را به انگشت شاهپور دیده بود.ظاهرا خوشش آمده بود که حتی با وجود یک کلکسیون بزرگ داخل قفسه ی بلورینش باز هم آن را تعویض نمی کرد.
نگاهش را جوری به رو به رو دوخته بود که متوجه بلند شدن او و جمع کردن سجاده اش نشد.تا اینکه با صدای شاهپور تکان خفیفی خورد: میشه مرتب تر بشینی؟...لطفا!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

خفیفی خورد: میشه مرتب تر بشینی؟...لطفا!
می گفت «مرتب تر»...یعنی لااقل آن شالی که بی حواس کنارت انداختی را روی موهایت بند کن تا من نگاهم اگر هم محض یک نظر به صورتت می افتد معذب نباشم.مه جبین از این فکر به خنده افتاد.در همان حال که لبانش را جمع می کرد شالش را از چنگ زد و روی موهایش کشید.دنباله اش را روی شانه انداخت و کنایه زد: «مرتب» شدم عالیجناب؟یا ملحفه رو هم بکشم رو سرم تا خیالتون از هفتاد و هفت جا راحت بشه؟!
حرص و شیطنتی که با هم در صدایش خوابیده بود لبخندِ ساده ای را به لبان شاهپور بخشید که باعث شد چند چین کوچک کنار چشمانش بیافتد.از قفسه فاصله گرفت و پشت ناخن شستش را کنار ابروی چپ خود کشید: همون شال خوبه.راضی نیستم اونقدرام خودتو به زحمت بندازی.
از جواب شاهپور لبخند زد: بعد این همه سال می ترسی با یه نگاه به گناه بیافتی؟
-می ترسم همین یه نگاه هم گناه باشه!
--چون ازش می ترسی؟!
قدم هایش آهسته شد و روی مبل تک نفره ای نشست.پا روی پا انداخت و آگاهانه جواب داد: هیچ آدمی از گناه نمی ترسه.
--پس چی؟!
- از این می ترسه که به واسطه ی اون پاش بلغزه و...
مه جبین خندید و هوشمندانه لب زد: شایدم دلش!این بیشتر ترس داره!مگه نه؟!
صورتش کمی سخت و تا حدی جدی شد: بگذریم.

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

صورتش کمی سخت و تا حدی جدی شد: بگذریم.
--به نظرم بحث جالبیه.تازه دارم می فهمم که گناه بهونه ست واسه عملِ ارادی!نترس...من بهونه ات نمیشم شاهپور.
مکث کرد و لحظه ای چشم فرو بست و بی آنکه نگاهش کند با خواندن اسمش تذکر داد: مه جبین؟!
خندید: بـــله؟!
-با رُهام چکار داشتی؟
لبخندش مات شد: چطور؟!

نگاهش کرد.چشمانش بی اختیار یک دور تند، روی موهایی که نیمرخ و پیشانی مه جبین را پوشانده بودند چرخی زد و روی دنباله ی شال سفیدش ثابت ماند.دخترک با آن چشمان وحشی و آبی رنگش مثل یک الهه در پوشش سراپا سفید روی تخت شاهپور نشسته و زانوهایش را بغل گرفته بود.چطور مه جبین توقع داشت شاهپور زل بزند و به چشمان دریایی اش خیره شود؟مگر می شد آن همه شیطنت را در موج نگاهِ فریبنده ی مه جبین دید و مسخ نشد؟آن ها که شرعا نسبتی نداشتند جز یک تکه کاغذ که عنوان وصیت را داشت و در دید همگان می گفت که شاهپور قیم است و سرپرست...ولاغیر!اما...
صدای مه جبین را شنید و تکان خورد: شاهپـــور؟!
آب دهانش را قورت داد و اخم کرد: داد نزن دختر.کر که نیستم.
--نیستی اما انگار نمی شنوی.حواست کجاست؟!
-هنوز جواب منو ندادی مه جبین!بعد پشت هم سوال می کنی؟!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

کنی؟!
--موندم که رُهام بیاد.می خواستم بهش بگم فعلا کاری نکنه تا بعد از سیزده بدر.شاید این مدت توران دخت هم منصرف شد.
-توران دخت منصرف میشه.تو نگران نباش.
لحن شاهپور آنقدر محکم بود که مه جبین از ذوقش نتوانست لبخند نزند.روی تخت خزید و پایین رفت: جونِ مه جبین داری راستشو میگی؟!شاهپور؟نکنه باهاش حرف زدی؟نظرش برگشت؟
نیم نگاهی به او که سمتش قدم برمی داشت انداخت: حرف نزدم.ولی این قضیه هم چیزی نیست که نشه حلش کرد.
--میشه حلش کرد.اما فقط تو می تونی اینکارو بکنی.حلش می کنی درسته؟
کنار شاهپور نشست و دستش را روی دسته ی مخمل مبل گذاشت و منتظر به صورت او نگاه کرد.
-تا وقتی نه تو...و نه ماهک و رُهام به این وصلت راضی نباشین من همه ی تلاشمو می کنم.اما اگه یه روزی...بین تو و...رُهام...
--شاهپور؟!
من من می کرد که بریده حرفش را بزند اما مه جبین به موقع خلاصش کرد.نفسش را بیرون داد و مه جبین با دلخوری گفت: اون همه حرف زدم واسه ات که اگه کاری هم بکنم فقط از سر اجباره.روضه که نمی خوندم شاهپور.چی داری میگی واسه خودت؟بین من و خواهرزاده ی تو هیچی نیست.
اخم کمرنگی چین انداخت وسط پیشانی اش: نبایدم باشه...یعنی این چیزا تو خاندان زند نبوده. عرفا و شرعا نبوده.اگه هم بخواد اتفاقی بیافته فقط...موقعی که شماها به هم...مح...

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

هم...مح...
--باز داره حرف خودشو می زنه!پـــوف!می گذری از من؟ول کن دیگه.
-داریم حرف می زنیم.
--نزنیم.از این حرفا که تهش معلوم نیست چی می خواد بشه بیایم بیرون.می ترسم عیدمونم زهرمارمون بشه با این بساطی که توران دخت راه انداخته.
اخم های شاهپور باز شد و لبخند زد: رُهام جوون خوبیه.نمی خوای بیشتر روش فکر کنی؟
لحنش جدی نبود.مه جبین هم جدی نگرفت و چپ چپ نگاهش کرد: اگه جسارت به حضور مبارکِ والاحضرت نمیشه باید عرض کنم «خیـــــر»!مِهرِ آقازاده ی شما نیست به دلِ ما!
جمله ی پر حرص مه جبین به دل شاهپور نشست و رنگ به لبخندش داد: شاید کم کم بیافته به دلت.میگن این چیزا یهویی پیش میاد.از قبل خبر نمی کنه.
--منظورت از «این چیزا» همون «عشق و علاقه» ست؟!
شانه بالا برد و نظری از گوشه ی چشم به او انداخت: میگن!
--اگه قرار بود عاشق و شیدای خواهرزاده ی یکی یه دونه ات بشم تا الان شده بودم.بعدشم انگار خیلی دلت می خواد از سِمَتِ «پدرخوندە» بودن به «پدرزن» شدن برسی؟
خوب بلد بود لبخند را با ریشه از لبان شاهپور بیرون بکشد و جایش همان خونسردی ذاتی را بکارد که با هر بار پدید آمدنش فقط حرص خودش بالا می آمد.شاهپور حالت خشک اما آرامی به خود گرفت و جواب مه جبین را با یک نگاه اجمالی داد: نقطه ضعف من از کی افتاد دست تو؟!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

هم...مح...
--باز داره حرف خودشو می زنه!پـــوف!می گذری از من؟ول کن دیگه.
-داریم حرف می زنیم.
--نزنیم.از این حرفا که تهش معلوم نیست چی می خواد بشه بیایم بیرون.می ترسم عیدمونم زهرمارمون بشه با این بساطی که توران دخت راه انداخته.
اخم های شاهپور باز شد و لبخند زد: رُهام جوون خوبیه.نمی خوای بیشتر روش فکر کنی؟
لحنش جدی نبود.مه جبین هم جدی نگرفت و چپ چپ نگاهش کرد: اگه جسارت به حضور مبارکِ والاحضرت نمیشه باید عرض کنم «خیـــــر»!مِهرِ آقازاده ی شما نیست به دلِ ما!
جمله ی پر حرص مه جبین به دل شاهپور نشست و رنگ به لبخندش داد: شاید کم کم بیافته به دلت.میگن این چیزا یهویی پیش میاد.از قبل خبر نمی کنه.
--منظورت از «این چیزا» همون «عشق و علاقه» ست؟!
شانه بالا برد و نظری از گوشه ی چشم به او انداخت: میگن!
--اگه قرار بود عاشق و شیدای خواهرزاده ی یکی یه دونه ات بشم تا الان شده بودم.بعدشم انگار خیلی دلت می خواد از سِمَتِ «پدرخونده» بودن به «پدرزن» شدن برسی؟
خوب بلد بود لبخند را با ریشه از لبان شاهپور بیرون بکشد و جایش همان خونسردی ذاتی را بکارد که با هر بار پدید آمدنش فقط حرص خودش بالا می آمد.شاهپور حالت خشک اما آرامی به خود گرفت و جواب مه جبین را با یک نگاه اجمالی داد: نقطه ضعف من از کی افتاد دست تو؟!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

عف من از کی افتاد دست تو؟!
جبین ریز خندید و سرش را بالا برد و زیر چشمی او را پایید
کی به نظرت؟
ادم نمیاد.
اما یادت میاد که هر بار چقدر از شنیدنش بدت میاد.
میذاری یادم بره.
خنده ای کرد و گفت: می دونی که از جواب دادنت خوشم
اد؟قشنگ و شیک گذاشتیش گوشه ی آستینت که به وقتش
ـــوپ» بندازی تو بغل طرف!
خند زد: در عوض تو هم بلدی خوب از زیر جواب فرار کنی.
پشتی بلند مبل تکیه زد و نگاهی به ساعت مچی اش
اخت: اتفاقا تنها چیزی که بلد نیستم همین فرار
دنه.پـــوف دیر شد شاهپور.مهمونی کی تموم میشه؟
ر چرخاند و به ساعت قدیمی و ایستاده ی گوشه ی اتاق نگا
د: توران دخت گفت تا ساعت پنج و نیم.هنوز خیلی مونده.
نگرانِ ماهکم.به نظرت برم پایین؟!
دید داشت و شاهپور این را از لحن و صدایش حس کرد:
هک بچه نیست.تو کل این عمارت می تونه آزاد باشه و همه
برده.می دونه اینجایی؟
هش گفتم.ولی آخه...بین اونا...می فهمی که چی می خوام
م؟
قرار نیست به حرف کسی اهمیت بدی.
قط به خاطر ماهک.
هپور به دنبال یک جواب قانع کننده که مه جبین را آرام کند
ی سکوت کرد و مه جبین که می دید اگر ساکت باشد بیشت
ترس می گیرد بی هوا بلند شد و گفت: نمی تونم بشینم
جا...برم حداقل بشینم جالش خوبه.کسی چیزی بهش نگفته

نگاه شاهپور به محض ایستادن مه جبین رو به بالا قد کشید.نظری به چشمان نگران او انداخت و از جای بلند شد: تا وقتی رُهام بر می گرده همینجا باش.خودت می دونی که واسه چی اصرار دارم نری پایین.

--معلومه که می دونم.هیچ دل خوشی هم ندارم.ولی یه سر می زنم و میام.

و به دنبال این حرف سمت در قدم برداشت و شاهپور صدایش زد.مه جبین اهمیت نداد و بیرون رفت.یادش نبود مانتویش را بپوشد.شومیزی که به تن داشت بدنش را می پوشاند اما همان هم در عمارت شاهپور که همه به اعتقادات خاصش واقف بودند از دید خانم های جمع کم از بهانه ای که شاهپور ادعا کرده بود نداشت.بهانه ای که مه جبین نامش را «گناه» گذاشته بود!

وقتی می دوید با اینکه گوشه ی شالش را در دست داشت اما سُر خورد و تا وسط موهایش عقب رفت.آرایش ملیح چهره اش و موهای هایلایت و روشنش در قاب سفیدِ شال به چشم هر بیننده ای می آمد.اول از همه هم طوبی، خاله ی بزرگ شاهپور که ظرف خالی شعله زرد را در دست داشت و سمت آشپزخانه می رفت متوجه پایین آمدن مه جبین از پله ها شد.ماهک را در جمع خانم ها دیده بود و گمان برده بود که به دعوت توران دخت آمده است...اما فکرش را نمی کرد که مه جبین هم آنجا باشد!

با دیدنش دو قدم مانده به پله ها ایستاد و نگاهش میخ هیکل ظریف مه جبین در آن پوشش و آن آرایش صورت شد.خانواده ی مادریِ شاهپور و توران دخت بسیار اشخاص مذهبی بودند و چندان نگاه خوب و منطقی به کسانی که سبک و پوششی نظیر

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

چندان نگاه خوب و منطقی به کسانی که سبک و پوششی نظیر مه جبین داشتند نمی انداختند.از دیدِ دو دسته ایِ آن ها یک دختر در صورتی نجیب به شمار می رود که محجبه باشد.در غیر اینصورت شامل دسته ی دوم می شود که به گناه آلوده است.
صورتش جمع شده بود از فرط اخم و غیظ!روی بینی اش چین انداخت و ظرف خالی شعله زرد را دست یکی از خدمتکارها داد.کلامش ناخودآگاه تلخ شده بود: اینو ببر آشپزخونه بگو یه ظرف دیگه پر کنن و با دارچین و پسته و بادوم خوب تزئین کنن ببرن سر سفره.
--چشم خاله خانم.
خدمتکار که سمت آشپزخانه رفت طوبی گره ی روسری اش را کمی سفت تر کرد زیر غبغبش.به طوری که مه جبین با دیدن او احساس خفگی کرد.اگر ذره ای دیگر آن گره را محکم تر می کشید نفسش داخل گلو نمی ماند؟!
بی اختیار نفس عمیق کشید از تلقینی که به خودش شده بود و زیر گلویش را دست کشید تا شالش بازتر شود: سلام طوبی خانم!
نگاه طوبی به گردن باریک و خوش فرم مه جبین و پوست گندمی اش افتاده بود که زبان به نیش و کنایه در دهانش چرخید: علیک سلام.بالا بودی؟مگه نمی دونستی پایین سفره ست؟
مه جبین که کاملا با خلق و خوی آن ها آشنا بود به رویش نیاورد و لبخند زد: پیش شاهپور بودم.یعنی اتاق شاهپور.ببخشید طوبی خانم...میشه ماهک رو صداش کنین؟
چشمان طوبی مات ماند و گرد شد: اتاق شاهپور؟!با این سر و وضع پیش شاهپور چه کار می کردی دختر؟!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

وضع پیش شاهپور چه کار می کردی دختر؟!
-- قاعدتا کارش داشتم که رفتم پیشش.مشکلی هست؟!
پوزخند زد: خوبه والا.نمی دونستم شاهپور اجازه میده یه دختر توی عمارتش و جلوی صدتا چشم با این تیپ و سر و شکل ظاهر بشه.
مه جبین که خودش را خونسرد نشان می داد خندید و ابرو بالا انداخت: ببخشید خاله خانم...مگه تیپ و ظاهر من چجوریه؟!
--دخترجون حیا هم خوب چیزیه.خودت یه نگاه بنداز تا بفهمی.حالا میگیم پدر و مادر بالا سرت نبوده و نتونستی خوب و بد رو ازشون یاد بگیری ولی من در عجبم از خاتون خدا بیامرز که زن دین دار و باخدایی بود.چطور نتونست از پس دختر ماه منیر به اون نجیبی و خانمی بر بیاد؟ماهک هزارماشاالله به مادرش کشیده اما...
صورت مه جبین وقتی که طوبی به صراحت گفت « پدر و مادر بالا سرت نبوده و...» سرخ شد از حرص.خودخوری می کرد و سر زبان می گزید که دهانش به توهین باز نشود.اما باز هم نتوانست و رشته ی کلامِ پربارِ زن را از وسط پاره کرد: ببخشید طوبی خانم...اما خودتون متوجهین چی دارین میگین؟الان می خواین بگین که من بی کس و کارم؟یه دختر بدنام؟منظورتون این بود دیگه آره؟!
لب زیرینش را سفت گاز گرفت: من با چشم خودمم ببینم انگ نمی زنم رو دختر مردم.حرف نذار تو دهن من.منظورم به طرز لباس پوشیدنت بود دخترجون.آخه این درسته؟شاهپور پنج سال پیش قبول کرد قیمت باشه ولی دلیل نمیشه که بهش محرم باشی.اون جدا، تو هم جدا.وقتی میای عمارت شاهپور و می

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

باشی.اون جدا، تو هم جدا.وقتی میای عمارت شاهپور و می دونی چقدر رو این مسائل حساسه یه کم شرم کن.یه بلوز و شلوار پوشیدی و فکر کردی حجاب گرفتی؟از چی ناراحت میشی که رو ترش می کنی؟نمی دونی اینجا خدمتکار مَرد هم هست؟ خدایا بر شیطون لعنت!آدم می خواد هیچی نگه که نمیشه...میگه هم که اینجور...

-سلام.قبول باشه خاله خانم!

صدای شاهپور نظر طوبی را به پشت سر مه جبین جلب کرد.آرام و پیوسته از پله ها پایین می آمد.

طوبی لبخندی مصلحتی از حضور سرزده ی خواهرزاده اش زد و بی حواس گفت: علیک سلام.چی خاله؟!

شاهپور چند پله مانده بود که به ان ها برسد.با نگاهی سنگین و لحنی قاطع و لبخندی کمرنگ روی لب، جواب داد: ثوابی که پای سفره بردین و دعایی که از روی احترام به صاحب سفره ذکر شد زیر لبتون!ان شاالله که ما رو هم از دعای خیرتون بی نصیب نذاشته باشین!

من من کنان صدایش لرزید و گیج و منگ گفت: یعنی چی پسرم؟معلومه که...دعات کردم.مگه میشه اصلا؟حرفا می زنی آ شاهپورجان!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

شاهپور چند پله مانده بود که به آن ها برسد.با نگاهی سنگین و لحنی قاطع و لبخندی کمرنگ روی لب، جواب داد: ثوابی که پای سفره بردین و دعایی که از روی احترام به صاحب سفره ذکر شد زیر لبتون!ان شاالله که ما رو هم از دعای خیرتون بی نصیب نذاشته باشین!

من من کنان صدایش لرزید و گیج و منگ گفت: یعنی چی پسرم؟معلومه که...دعات کردم.مگه میشه اصلا؟حرفا می زنی آ شاهپورجان!

شاهپور یک پله بالاتر از مه جبین ایستاد.دستانش را از زیر کت داخل جیب شلوارش برده و محکم و مصمم با همان لبخند روی لبانش به صورت پر از تردید خاله طوبی نگاه می کرد: کسی که ثواب می کنه هیچ وقت زبونشو به گناه آلوده نمی کنه.شما هم این چیزا رو می دونین پس توقعم ازتون بیشتره.بازم «قبول باشه»!

کنایه می زد زیرپوستی که فقط مه جبین می دانست چه آتشی می اندازد به دامان خاله طوبی و آن زبان تند و تیزش!حس می کرد جگرش که تا لحظاتی پیش به واسطه ی درشت گویی های این زن گُر گرفته حالا با جواب شاهپور کمی خنک شده است.مخصوصا که زیرکانه همراه با لبخند حرفش را می زد تا مبادا طرف مقابل فرصت کند جوابش را با زهرکلام بدهد.می گفت قبول باشد کنایه به آنکه هر چه ثواب پای سفره و دعایش برده بود به راحتی با چند جمله آن را زایل کرده بود.

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

طوبی که کاملا پی به منظور شاهپور بوده بود با لبخندی که تظاهر به خیرخواهی می کرد نرمشی به لحن و صدایش داد و گفت: اگه حرفی زدم محض صلاح خودش بوده.از تو بعیده بخوای از پوشش و طرز بیرون اومدن مه جبین دفاع کنی شاهپورجان.آخه این درسته؟جلوی چشم نامحرم با کلی آرایش و موهای بیرون ریخته و لباسای نامناسب ظاهر بشه؟مه جبین هم مثل دختر من.چه فرقی با طاهره می کنه؟همونقدر که رو بچه ی خودم حساسم خدا شاهده رو مه جبین هم...

--خاله جان...حرف شما متین.اینکه با نیت خوبی خواستین مه جبین رو توجیه کنید ازتون ممنونم ولی روشتون اشتباهه.اگه جای امر کردن به حجاب اجباری و نهی کردن از فرهنگی که سال ها توش بزرگ شده براش دلیل میاوردین که چرا باید تو این محیط بیشتر مراقب باشه اونم با یه لحن کاملا محترمانه قطعا مه جبین واکنشی نشون نمی داد و شما هم به اون چیزی که می خواستین می رسیدین.این دختر «مه جبین» خاله خانم...نه طاهره!متوجه شدین؟!

به حدی روان و مسلط سخن می گفت و حمایتش را از بهر مه جبین به رخ اطرافیان می کشید که زبان در دهان قفل می شد.حتی طوبی که زنی بسیار باسیاست و زیرک بود هم می ماند چه جوابی بدهد تا هم خودش را مبرا کند و هم نظر شاهپور را جلب کند که هدفش خیر بوده نه توهین به عقاید مه جبین!

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

جبین!
دختری که تقریبا همه ی فامیل می دانستند شاهپور بعد از فوت خاتون و قبول سرپرستی مه جبین تا چه حد روی او حساسیت نشان می دهد که مبادا کسی از گل پایین تر نثارش کند.شاید مه جبین هم پشتش به دفاعیه های مردانه و محکم شاهپور گرم بود که می دانست تا وقتی او است و حمایتش می کند هیچ کس در طایفه ی زند به خود جرات قضاوت و تندروی نمی دهد.
خوب یا بد، از نظر شاهپور زند تهرانی الاصل اتابکی هر کس باید به دین و اعتقادات خودش باشد مگر باورهایش بخواهد به شخصی یا دیگری آسیب برساند.در اینصورت منطقش بر هر چیزی حاکم می شد.طوبی بارها لب هایش را باز و بسته کرد تا شاید جمله ای حتی شده فی البداهه از دهانش بیرون بیاید و آن سکوت سنگین را بشکند ولی نتوانست و تلاشش بی نتیجه ماند و این به نفع مه جبین شد.
شاهپور نگاهش را با همان خوش رویی از صورت خاله طوبی گرفت و به مه جبین انداخت: میشه خواهش کنم یه فنجون چای واسه ام بیاری؟
مه جبین که حسابی مسرور بود از دفاع شاهپور آن هم مقابل خاله خانم با آن همه کبکبه و دبدبه اش، لبخندی روی لب زد که گیرایی صورتش را صدچندان کرد.شاهپور نگاهش را گرفت از لبخندی که مه جبین همراه با نگاه آبی و زلالش مهمان چشمان محجوب او کرده بود.

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

محجوب او کرده بود.
همزمان صدایش را پرشیطنت شنید: حتما میارم، چرا که نه.شما امر بفرما عالیجناب.فقط کجا بیارم؟اینجا یا...کجا؟!
لبخند کمرنگی گوشه ی لب شاهپور بود.ناخودآگاه از لحن و صدای مه جبین نشسته و محو نمی شد: توی بالکن.البته اگه زحمتی نیست وگرنه میگم صنوبر...
--نه نه خودم میارم.الان!
و نگاهش را معنادار سمت طوبی که ابروهایش پیوسته از اخم در هم گره خورده بود کشید و با لبخند و قلبی که دل دل می کرد درون سینه اش سمت آشپزخانه دوید.شاهپور نگاهش را از مسیر قدم های دخترک گرفت و خطاب به خاله اش زیر لب « بااجازه ای» گفت و سمت در خروجی ساختمان راه افتاد بی آنکه به مهمانخانه نگاه کند.آن ساعت از روز سالن پر بود از جمع بسیار خانم های فامیل و آشنا!صدای دعا خواندنشان آهسته به گوش می رسید که طوبی دو قدم پشت سر شاهپور برداشت: داری این دختر رو لوسش می کنی شاهپور.یعنی چی که تا یکی می خواد بهش خرده بگیره و راه خوب رو از بد نشونش بده سریع جبهه می گیری؟این درسته؟
بالاخره حرفی که سر زبانش بود و تردید داشت که بگوید را گفت و قدم های شاهپور را برای رفتن به بالکن سست کرد.آهسته برگشت و با همان آرامشی که در نگاهش مشهود بود

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

کرد.آهسته برگشت و با همان آرامشی که در نگاهش مشهود بود به صورت گرفته ی طوبی نگاه کرد: من چیز بدی گفتم خاله جان؟نکه از حرفای من ناراحت شدین؟اگه اینطور فکر می کنید ازتون عذر می خوام ولی فکر نمی کنم توهینی کرده باشم.
آنقدر خوب دست مخاطبش را می خواند و سر بزنگاه با خونسردی اش کلمات را به بازی می گرفت که طرف مقابل به قول مه جبین مات می شد و گیج و منگ می ماند.طوبی دهانش باز بود.توقع این جواب را نداشت.من من کنان گفت: نه...نه پسرم مگه من می تونم از حرفای تو ناراحت بشم؟اصلا حرف من یه چیز دیگه بود.نه اینکه خدایی نکرده تو چیز بدی گفته باشی.
--امروز اینجا مراسم دعاست خاله جان.هر کس که اومده تنها نیتش ثوابی بوده که خواسته از این سفره و صاحبش آقا حضرت ابوالفضل بگیره.این فرصت قسمت هر کسی نمیشه.خواست خدا بوده و این روضه و دعا رو توران دخت تدارک دیده پس جای اینکه به «کی چکار می کنه» و «کی چی میگه» که اصلا به ما مربوط نمیشه نگاه کنیم، یه کم به خودمون اهمیت بدیم.این همه خشم و کینه جاش تو یه مراسم معنوی نیست...من بیرونم.اگر کاری داشتین بگین صنوبر صدام می کنه خاله خانم.التماس دعا!

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

و دست راستش را بالا آورد و به نشانه ی احترام بعد از گفتن «التماس دعا» و مایل کردن سرش سر انگشتانش را گوشه ی پیشانی زد و با لبخند مهربان و کمرنگی سمت در رفت.اینبار با قدم هایی محکم!صدای برخورد کفشش با کفپوش سنگی عمارت فضا را پر کرده بود.طوبی مسخ و حیران خشکش زده بود.به یقین رسیده بود که در چنین شرایطی هیچ کس با شاهپور و درایت و منطقش نمی تواند در بیافتد.اگر نه که این مدت موفق شده بود نظر او را روی دختر بزرگش طاهره جلب کند.ولی شاهپور هیچ توجهی نشان نمی داد.حتی نیم نگاهی کوتاه سوی دخترخاله ی زیبایش هم نمی انداخت تا دل خاله اش به یک سوی چشم خواهرزاده اش خوش باشد.همین هم ناراحتش می کرد که باعث می شد وقتی توجه شاهپور را به مه جبین ببیند آنی عکس العمل نشان دهد.حجب و حیای شاهپور در مقابل جنس مخالف دست و بالش را بسته بود.همین هم دلیلی بر علت رفتارش می شد که هر کاری کند تا چنین داماد فهمیده ای نصیبش شود.

تقریبا همه ی دختران فامیل به نوعی آرزویشان بود که انتخاب اصیل زاده ی عمارت شاهپور باشند.اما او به مانند یک شاهزاده ی واقعی انگار که هیچ احساسی درون سینه نداشت و از دید عموم مغرورانه رفتار می کرد.و این فقط یک برداشت اشتباه بود.چیزی که ذاتا در این مرد بروز نمی کرد، «غرور» بود.غروری

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

بود.چیزی که ذاتا در این مرد بروز نمی کرد، «غرور» بود.غروری کاذب که بخواهد برتری اش را اثبات کند.چیزی که به شاهپور نمی آمد و فقط مه جبین و اطرافیان نزدیکش این را می دانستند.

بوی خوش عطر چای دارچین و لیمویی که در دست مه جبین بود تا بالکن هم می آمد.طعم دلنشینی که شاهپور بیش از حد آن را دوست داشت.تنها علاقه ی مشترک بین او و مه جبین هم شاید همین بود.پشت ست میز یک دست سفیدی که که سمت راستِ بالکن عریضِ عمارت قرار داشت نشسته و از آنجا باغ را تماشا می کرد که اینبار علاوه بر بوی چای، عطر مه جبین هم از یک فاصله ی نزدیک مشامش را پر کرد.

ترکیبی فوق العاده از بوی ماندارین و شکوفه ی درخت پرتقال و بهارنارنج!یک بوی آشنا...مطبوع و بهاری!لبخند زد و نفسش را آهسته ازسینه آزاد کرد.مه جبین با لبخندی شیرین فنجان بلورین چای را مقابلش گذاشت که با دو چوب دارچین داخلش و تکه ای لیمو و برگ نعنا داخل نعلبکی شیشه ای آن را تزئین کرده بود.دخترک خوش سلیقه می دانست شاهپور چای موردعلاقه اش را چطور پسند می کند؟ظاهرا که فهمیده بود. فنجان خودش را دستش گرفت.جرعه ای نوشید و نفس عمیق کشید: آخیش...چه بوی خوبی!

کشید: آخیش...چه بوی خوبی!
شاهپور دسته ی فنجان را لمس کرد و حینی که نگاهش به محتویات آلبالویی رنگ چای بود زمزمه کرد: بوی بهار میاد!
--اوهوم.دقیقا بوی بهار میاد.کمتر از ده روز دیگه امسال هم تموم میشه...شاهپور؟!
جرعه ای از چایی که نوشیده بود را قورت داد و در حالی که کامش از طعم دارچین معطر شده بود جواب داد: بله؟
با همان لبخند کنار شاهپور و رو به باغ ایستاده بود.اما نگاهش به صورت او بود: ازت ممنونم.منظورم بابتِ ...چیزایی که به خاله طوبی گفتی.نمی خواستم بی احترامی کنم.چیزی هم نگفتم ولی...
-مهم نیست مه جبین.فراموشش کن.
نگاهش قدری روی چهره ی آرام شاهپور تامل کرد که نگاهش را به مقابل داده و نرم نرمک چایش را می نوشید.
--می خوام فراموش کنم ولی نمیشه.این آدما نمیذارن.
-می خوای جوری رفتار کنی که اونا دوست دارن؟
--معلومه که نه.من برای خودم زندگی می کنم نه مردم و بقیه.
-پس چرا حرف دیگران واسه ات مهمه؟تا وقتی با کوچک ترین حرف همین مردم بهم بریزی و ناراحت بشی مطمئن باش دست از قضاوت کردنت بر نمی دارن.اونا میگن...اما تو در مقابلشون بی تفاوت باش.اگه می دونی کاری که داری می کنی درسته و این زندگی همون چیزیه که می خوای...خب ادامه اش بده.

این زندگی همون چیزیه که می خوای...خب ادامه اش بده.
با دقت و حوصله گوش می داد.خسته نمی شد وقتی شاهپور رگ منطقی بودنش این چنین ورم می کرد.لذت می برد.لبخند زد: یعنی نمی خوای مثل خاله ات بهم بگی چکار کنم و چکار نکنم؟نمی خوای به مدل لباس پوشیدنم، راه رفتنم و حرف زدنم ایراد بگیری؟
شاهپور لبخندش را بی جواب نگذاشت.نیم نگاهی به صورتش انداخت و فنجان خالی را روی میز و داخل نعلبکی گذاشت.برگ نعنا را میان انگشتانش گرفت و با همان لحن آرام اما جدی گفت: همونقدر که دوست ندارم کسی توی مسائل شخصیم سرک بکشه و دخالت کنه اینو می دونم که دیگران هم همین توقع رو از من یا بقیه دارن.
--قبول دارم.مخصوصا اینکه هیچ وقت نمیذاری کسی سر از کارت در بیاره.هیچ وقت هم ندیدم بخوای تو کار کسی دخالت کنی یا حرف بی موردی بزنی.ولی چجوری آخه شاهپور؟رو چه حسابی؟تو که خوب مطلق نیستی.بالاخره اشتباه می کنی.نمی کنی؟

لبخندش به تک خنده ی زیرپوستی و ارامی بدل شد.با ارامش جواب می داد.نگاهی اجمالی به صورت مه جبین انداخت تا حرفش بیشترین تاثیر را بگذارد: می خوای که ساده تر از این

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

حرفش بیشترین تاثیر را بگذارد: می خوای که ساده تر از این واسه ات بگم؟باشه...حتما این حدیث معروف رو از امیرالمونین امام علی (ع) شنیدی که متضمن نوعی عدالت هست.اینکه « آنچه برای خود می پسندی، برای دیگران هم بپسند...و آنچه برای خود نمی پسندی، برای دیگران نپسند» همونطور که من و تو دوست داریم مورد احترام دیگران باشیم، باید یاد بگیریم به همون اندازه هم به اطرافیان این نگاه مثبت را منتقل کنیم.آره من خوب مطلق نیستم.منم آدمم.مطمئن باش گناه هم می کنم ولی حواسم یه کم بیشتر جمع کارایی هست که صبح تا شب باهاشون درگیرم و می خوام انجام بدم.اعتقادمم اینه که خدا شاید از یه سری گناه بنده هاش بگذره چون یکی از صفات بزرگش همین «بخشندگیِ » !ولی از حق الناس نه.چیزی که ازش می ترسم همینه مه جبین.

لبخندی تلخی روی لب های مه جبین ظاهر شد: واسه همین قبول کردی قیم من باشی مگه نه؟که هیچ حق الناسی به گردنت نمونه.چون می ترسیدی.

صورتش کمی سخت شد و جدی: من همچین حرفی زدم؟!

--من همچین برداشتی کردم.

-اما درست نیست مه جبین.یعنی...همه اش این نیست.

--هر چی هم که بخواد باشه بازم تو از روی اینکه پات به گناه نلغزه قبول کردی.

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

نلغزه قبول کردی.
شاهپور سکوت کرد.کوتاه و پرمعنا.و زمانی که نگاه منتظر مه جبین را روی خود دید بدون اینکه به چشمانش نگاه کند جواب داد: فاصله ی از «من» تا «تو» به ظاهر فقط یک قدمه مه جبین...ولی در اصل هزار قدم فاصله ست و تو نمی بینی.از هر نظر که فکرشو بکنی و من مهم ترینشو بهت میگم.«دیدگاه و فرهنگ».چیزی که نه به دین ربط داره...نه به خود آدم.فقط به اون چیزی وصل میشه که تو فکرش می گذره و بهش اعتقاد داره.یه دختری مثل تو همه ی دغدغه اش می تونه تفریح و خوشگذرونی باشه حالا به هر شکلی که نمی خوام اسم ببرم!اما یه آدمی مثل من نه...شاید بزرگ ترین دغدغه اش همون بهونه ای باشه که من و تو بهش میگیم چی؟!
--«گناه» !
شاهپور لبخند زد و بی اختیار نظری کوتاه به چشمان آبی و مردد دخترک انداخت: باریکلا...می دونستم باهوشی اما نه اینقدر!
گل لبخند روی لب های مه جبین شکفت: اذیت نکن دیگه.
--استغفرالله.همچین چیزی مگه میشه؟
-میشه.تو اراده کنی هر اتفاقی می افته.
--کُفر نگو دخترا!
خندید: منم که هر چی بگم از دید تو «کُفر ».خب جدی میگم.تو بخواه...نشد نداره.

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

میگم.تو بخواه...نشد نداره.
از پشت میز بلند شد.با لبخندی مات دستی به لبه ی کتش کشید و آن را مرتب کرد: خیلی چیزا بوده که بخوام ولی دست بر قضا چون «خواستم» نشده!بهش میگم پیش آمد...هرچه آید، خوش آید!بریم تو.درسته که بهار نزدیکه ولی هنوز هوا سوز زمستون رو داره.ماهک رو دیدی؟
استکان ها را برداشت و کنار شاهپور سمت ساختمان راه افتاد: وقتی می اومدم پیشت دیدمش تو راهرو.حسابی بهش خوش گذشته.منم دوست داشتم برم ولی انقدر اون تو آدمو نگاه می کنن که...پشیمون میشم.
هوشمندانه تذکر داد: به خاطر پوششت!
--نچ!تو رو خدا شروع نکن شاهپور.خسته شدم از بس این جمله رو شنیدم.می بینی که لباس تنمه.هیچ جای بدنمم معلوم نیست.نگاهم کن.تو منو چجوری می بینی الان؟بازم...
سرفه ای کرد و جمله اش را دستپاچه برید: مه جبین؟!
داشت زیاده روی می کرد مقابل شاهپور.راحت بود و بی پروا.لبخند زد و لب گزید: خب حالا.چیز بدی نگفتم که سرخ میشی از خجالت.نگاهم کنی چی میشه مثلا؟ببین...
و دستانش را با همان فنجان ها اما بااحتیاط از هم باز کرد و سد راه شاهپور شد.استکان ها داخل نعلبکی لرزیدند و تکان خوردند.شاهپور با ابروهای بالا رفته و دو پا به زمین خشک شده به صورت خندان و چشمان پرشیطنت مه جبین نگاه می

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

به صورت خندان و چشمان پرشیطنت مه جبین نگاه می کرد.شوکه بود و نمی دانست چه بگوید.مه جبین زانوان خود را کمی خم کرد و مثل اینکه بخواهد مقابل نجیب زاده ای تعظیم کند، احترام گذاشت و با حرکت نرم و پرنازی که به سر و گردنش داد گفت: عالیجناب پوشش این بنده ی حقیر را لایق دربارِ خویش نمی دانند یا چه؟حالا هر چه!لازم است که بگوییم ما از پوشش و گویش خود بسیار خرسندیم؟به قول معروف خود راضی، خدای خود هم راضی، دیگران هم...

با دیدن نگاه شاهپور ادامه ی جمله اش را بلعید و به خنده افتاد و گفت: دیگران هم به نفعشونه راضی باشن وگرنه با خشم عالیجنابِ دربار شاهپورخان زندِ تهرانی الاصل اتابکی رو به رو خواهند شد.خداوکیلی شاهپور راستشو بگو...توی شناسنامه ات هم اسمت به همین طول و درازیه؟یا نه نصفش از صفحه و گوشه و کنار زده بیرون و رو نمی کنی که آبروی خاندان زند حفظ بشه؟!

و با شیطنت ابرویش را بالا انداخت که یعنی «اینجوریاست، نه نگو!» شاهپور لبخند زد.نگاهش را گرفت و دستی به صورت خود کشید و از کنار مه جبین رد شد: یادم بنداز تو اولین فرصت شناسنامه ام رو نشونت بدم تا شاید بهت ثابت بشه که این فامیلی اونقدرام که فکر می کنی طولانی نیست.

با لبخند و تعجب پشت سرش رفت: آره می بینمم که نیست.یه طرفش از سر در عمارت شاهپور زده بیرون، اونورش هم از ته باغ رد شده تا تونسته یه هوا ابهت جمع کنه واسه اعتبار خاندان زند.ماشاالله با این قد و بالا که به قول بارانا قطار می طلبه تا واگن واگن بکشه فامیلیتو و بشه تکونش داد.بعد میگی...

-مه جبین؟!

--بله؟!

-آروم میشی یا نه؟

آمد جواب شاهپور را بدهد که همراهش داخل جیب شلوارش لرزید و زنگ خورد.اما چون دستش بند بود نمی توانست آن را بردارد.استکان ها را روی پیشخوانی که کنار دیوار بود گذاشت و گوشی اش را با عجله بیرون آورد و به صفحه اش نگاه کرد: ا رُهام پشت خطه!پس چرا پیداش نیست؟...

و بی وقفه جواب داد.آن هم با لحنی طلبکار: کجایی تو آخه؟می دونی از کی منتظرم؟

شاهپور نگاهی به صورت مه جبین انداخت و آرام سمت راست چرخید و از پله ها بالا رفت.مه جبین با نگاه تعقیبش کرد و به صدای رُهام گوش داد: ببخشید مه جبین.نرسیدم بیام.کار مشتری رو که راه انداختم زنگ زدن گفتن سفارش جدید رسیده.خواستم بندازم واسه فردا که نشد.هنوز عمارتی؟

پوفی کشید و بی حوصله گفت: موندم که بیای.ولی اگه کارت

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

پوفی کشید و بی حوصله گفت: موندم که بیای.ولی اگه کارت طول می کشه بر می گردم.تو یه فرصت دیگه حرف می زنیم.
--نه نه!بمون تا یک ساعت دیگه اونجام.
--مطمئنی؟!نمونم آخرشب سر و کله ات پیدا شه رُهام؟!
خندید: میام عزیز من.قول میدم.خیالت جمع!
بعد از لحظاتی تماس را قطع کرد.مراسم دعاخوانی تمام شده بود و حالا صدای بهم خوردن بشقاب و قاشق بود که از سوی مهمانخانه شنیده می شد.ظاهرا وقت پذیرایی رسیده بود که خدمتکارها می رفتند و می آمدند.
کنار ستون رو به مهمانخانه ایستادو از همانجا داخل را تماشا کرد.سفره ها مستطیل شکل به موازات کنار هم چیده شده بودند.توران دخت در این زمینه نهایت سلیقه را به خرج داده بود.ظرف های پایه کوتاه میوه خوری که پر بودند از میوه های درشت و رسیده!کاسه های بزرگ سرامیکی و بلور مملو بودند از آش رشته و سوپ و شله زرد.
شمعدانی های عتیقه که با شمع های استوانه ای سفید روشن شده بودند میان هر سفره به چشم می خورد.چیدمان سفره حرف نداشت.اما به نظرش این همه اسراف هم درست نبود.هرچند توران دخت سهم فقرا را از سفره و نذری هایش کنار می گذاشت.وقتی که می خواست برای شاهپور چای ببرد دیده بود که خدمه مشغول بسته بندی میوه و غذاها

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

دیده بود که خدمه مشغول بسته بندی میوه و غذاها هستند.شاهپور و توران دخت هم به مانند دیگر اقوام مذهبی بودند و باورهای خودشان را داشتند ولی خوبی اش به این بود که اهل ادعا نبودند و آن را در عمل نشان می دادند.
شاید بیشتر از همه شاهپور که بارها امتحانش را پس داده بود.یادش که آمد نگاهش را سمت پله ها و به طبقه ی بالا انداخت.باز سر چرخاند و با یادآوری حرف های منطقی او نگاهش را داخل سالن چرخاند.خاله طوبی کنار دخترش طاهره و توران دخت نشسته بود.گاهی سر بالا می گرفت و جمله ای خطاب به توران دخت روی زبان می خواند و قاشقی از آش و کشکی که داخل بشقاب ریخته بود به دهان می برد.
مه جبین لبخند زد و قدری بیشتر روی طاهره دقیق شد.مانتوی زیتونی خوش دوخت و شال و شلوار مشکی.بدون ذره ای آرایش.از نظر مه جبین او واقعا زیبا بود.چشمان مشکی طاهره در تضاد با پوست سفیدش به خوبی خودش را در قاب ملیح چهره ی دخترانه ی او نشان می داد.بینی کوچک و خوش فرم.فقط لب هایش کمی باریک بودند و ساده اما چیزی از گیرایی ظاهرش کم نمی کرد.
روسری اش را کاملا جلو کشیده و گره اش را محکم بسته بود.طاهره دختر خوبی بود.برخلاف مادرش زبان تندی نداشت.شاید هم محض سیاستش بود.مه جبین از او بدش نمی آمد هر چند صمیمی نبودند.اقوام مادری شاهپور یک جورایی سرد بودند و خشک!برای همین توجهی به مه جبین نداشتند.اما

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

سرد بودند و خشک!برای همین توجهی به مه جبین نداشتند.اما اقوام پدری که به نوعی از خاندان خودشان به حساب می آمدند به واسطه ی محبوبیت خاتون میانه ی نسبتا خوبی با مه جبین و ماهک داشتند.

مخصوصا عمه ملوک و دختران و عروس هایش!با وجود اینکه طرز فکرشان با مه جبین یکسان نبود اما مثل شاهپور فهمیده بودند و باشعور!شاهپور هم جدای از دیگران احترام خاصی برای عمه ملوک قائل می شد که این همیشه به خودیِ خود زمینه ی حسدورزی های طوبی را نسبت به ملوک فراهم می کرد.

وقتی سرش را بالا گرفت نگاهش به مه جبین افتاد.اخم هایش را طوری جمع کرد که لبخند روی لبان دخترک پژمرد.چیزی زیر گوش توران دخت پچ پچک کرد و آمد بلند شود که مه جبین به حساب آنکه می خواهد سراغ او بیاید و باز باران کنایه هایش شروع شود سریع تکیه اش را از ستون سنگی عمارت گرفت و سمت پله ها دوید.زیر لب غرولند می کرد به جان خود و حرص می خورد: آکه هِی عجب گیری کردم!یکی نیست بگه شما سر پیازی یا ته پیاز خاله خانم که راه به راه می پیچی به پر و پای من؟!آه!

و با غیظ دستگیره ی در اتاق شاهپور را کشید وبه خیال آنکه اتاق خودشِ است و حق اجازه گرفتن هم ندارد وارد شد.با دیدن

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

اتاق خودش است و حق اجازه گرفتن هم ندارد وارد شد.با دیدن شاهپور که گویی تازه می خواست پیراهنش را تعویض کند و دکمه هایش را باز کرده بود نگاهش را نگرفت و همانطور در را بست و غر زد: این خاله ی تو نمی خواد دست از سر من برداره؟ یه کم که پایین وایسادم خواست بیاد سراغم!
شاهپور که به محض ورود مه جبین دوطرف پیراهنش را جلو گرفته بود پشت به او دکمه هایش را بست و نفسش را فوت کرد: نگفتم بدون اجازه در هیچ اتاقی رو نباید باز کنی؟!
با خستگی خودش را روی تخت شاهپور با آن تشک نرم و فنری اش پرت کرد و کمی بالا و پایین شد و نشست: حواسم نبود.چکار می کردی؟!
نگاهش جستجوگرانه یک دور سراپای او را کاوید.به خاطر اینکه یک ضرب بلند شده و دست را حرکت داده بود جای زخمش می سوخت.مه جبین متوجه کندی دست او حین بستن دکمه هایش شد و چشمانش را تنگ کرد: دستت درد می کنه؟!واسه همون «تـــصـــادف» آره؟!
به جمله ی طعنه دار خود نیشخند زد.شاهپور از گوشه ی چشم نیم نگاهی به او انداخت و بعد از بستن دکمه های پیراهن، شانه وار پنجه میان موهای خود کشید: پس چرا برگشتی؟مگه با رُهام حرف نمی زدی؟!

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

--گفت تا یک ساعت دیگه میام عمارت.عین دزدایی که حین ارتکاب جرم مچشونو می گیرن تا چشم خاله طوبی بهم افتاد دِ فرار فلنگو بستم.هرچند منو ببینه باز می خواد موعظه کنه که «چرا تنها اومدم تو اتاقت»!اینا چشونه شاهپور؟!نمی فهمم.مگه چی میشه تنها بیام؟یه جوری به آدم نگاه می کنن که...اصلا هیچی!

لبخند زد و به صورت عصبی مه جبین نظر انداخت.روی تک صندلی سلطنتی خودش که مقابل تخت بود نشست: مگه نمیگی کارایی که می کنی از نظر خودت همه شون بی نقص و درستن و ربطی به دیگران نداره؟خیلی خب...اگه حق با توئه می موندی جوابشو می دادی.

--نمی تونم.نه اون قانعم می کنه، نه من می تونم همین دو کلمه حرفی که می زنمو بهش بفهمونم.از طرفی...ذاتا بلد نیستم بی احترامی کنم.خب...زبونم قفل میشه.دست خودم نیست.

لبخند شاهپور رنگ گرفت از سادگی کلام مه جبین.نگاهش را پایین کشید و به پهلوی صندلی تکیه زد.رو به مه جبین نشسته بود: باور کن این عمارت اتاقای دیگه ای هم جز اینجا داره مه جبین.می خوای نشونت بدم؟

@fereshtehtatshahdoost
@fereshteh_tat_shahdoost

بود: باور کن این عمارت اتاقای دیگه ای هم جز اینجا داره مه جبین.می خوای نشونت بدم؟
کنایه اش را گرفت و لبخند زد به حالت تمسخر و دهان کجی کرد: هه هه.خوشمزه شدی عالیجناب!نخیر لازم نکرده.من اینجا رو ترجیح میدم.اما تو اگه ناراحتی...اتاق تو عمارت زیاده به قول خودت!
و با اخم ظریفی که روی صورت داشت سر چرخاند و به سختی جلوی لبخندش را گرفت.شاهپور نگاهش را بالا کشید و بی صدا خندید: یعنی رسما داری منو از اتاق خودم بیرون می کنی؟!
شانه بالا انداخت و چیزی نگفت.نگاه شاهپور روی نیمرخ مه جبین بود که موهایش از یک سو چهره اش را قاب گرفته بود میان تار به تار از ابریشم های روشن و طلایی رنگش و لبه ی شال سفیدش!بی هوا برگشت و نگاه وحشی و آبی اش را به چشمان مشکی و آرام او انداخت و قبل از اینکه شاهپور فرصت کند سر پایین بگیرد گفت: کی با طاهره در مورد خودتون حرف می زنی؟منظورم اینه کی میری خواستگاریش که خیال خاله ات هم راحت بشه هی نخواد تو رو از من دور کنه؟!
این را که گفت شاهپور به کل خشکش زد.ماتش برد.نه دیگر سر چرخاند و نه نگاهش را گرفت.چشمانش را مستقیم به صورت مه جبین دوخت و لب هایش را روی هم قرص کرد.

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

به حدی مسخ بود و حیرت زده که مه جبین با تعجب بشکنی
جلو صورتش زد و گفت: اینجایی شاهپور؟!
خودش آمد و نگاهش را از صورت او برداشت و با تک سرفه
ای از جای بلند شد: اصلا متوجه منظورت نشدم.
مه جبین با نگاه دنبالش می کرد.سمت میزش رفت و او جواب
داد: متوجه شدی!وگرنه اونجوری خشکت نمی زد.
به لبه ی میزش تکیه زد و دستانش را روی سینه جمع کرد و با
آرامش گفت: وقتی نه حرفی بوده و نه کسی چیزی گفته با چه
منطقی اسم اون دخترو میاری؟!
مه جبین لبخند زد...که بی شباهت به پوزخند نبود.خودش را با
یک نفس عقب کشید و با تکیه دادنش به تاج طلایی تخت
کوسن کوچکی که کنارش بود را برداشت و در آغوش فشرد:
طاهره دختر خوبیه.هم خاله طوبی دلش می خواد تو دامادش
بشی و هم طاهره راضیه.همونجوری هم هست که تو دوست
داری.غیر از اینه؟
لبخند زد و در کمال آرامش سربلند کرد و گفت: از کجا مطمئنی
طاهره همون اخلاق و رفتاری رو داره که من می خوام؟سر در
نمیارم مه جبین!
--فهمیدنش زیادم سخت نبود.طاهره سر به زیر و کم حرفه...و
از همه مهم تر محجبه ست.یه دختر خوشگل و مذهبی و
هنرمند.تو هم که یه جورایی مثل اون داری زندگی می کنی جدا
باید فکر کنم که به هم میاین؟!مگه اینجوری نیست که هرکی
باید همسر خودشو با شرایط مشابه اخلاق و رفتاری که داره
انتخاب کنه؟

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

شاهپور نیم نظری به او انداخت و خواست جوابش را آنی بدهد ولی با دیدن مه جبین که پاهایش را روی تخت دراز کرده و آن ها را بی خیال تکان می داد و بدون آنکه حواسش به شال و نوع نشستنش مقابل او باشد با خونسردی شاهپور را نگاه می کرد.
دومرتبه چشمانش را مردد به کف اتاق انداخت: میشه خواهش کنم شالتو مرتب کنی و روی تخت درست بشینی؟!
ابروهایش را بالا برد و به دنبال این حرف نگاهی به خودش انداخت.تقریبا روی تخت به یک سمت لم داده و پایین شومیزش هم که چندان بلند نبود بالا رفته و شالش هم که روی سر بند نبود.به خاطر جنس نازکش سُر می خورد و مجبور می شد دم به دقیقه آن را پیش بکشد که به قول شاهپور مرتب تر به نظر برسد.با بی میلی فقط پایین لباسش را مرتب کرد و آن را روی شلوار سفیدش کشید: بی خیال شاهپور.تو که نگاه نمی کنی.من همینجوری راحتم.
-و اگه من از این همه راحتیِ تو یه کم احساس ناراحتی کنم چی؟بازم...
--مگه نگفتی همونجوری باشم و رفتار کنم که دوست دارم؟
-گفتم...ولی به شرط احترام و حفظ حریم دو طرف!
لبخند زد: یعنی می خوای بگی الان حریمت رو شکستم؟!
لبخند کمرنگی گوشه ی لب شاهپور را کمی رو به بالا مایل کرد: اگه اینجایی مه جبین...یعنی توی خونه ی من...باید همونجوری رفتار کنی که من به واسطه ی یه سری باورهای شخصی تو حریم خودم اونا رو گذاشتم و توقع دارم بهشون احترام بذاری.هر کس توی حریم خودش یه سری قوانینی رو داره که باید بهش سکن «آداب و فرهنگ».

میگن «ادب و فرهنگ».
مه جبین انگار که تردید داشت بپرسد اما پرسید و همزمان گفت
حرف را بالا گرفت: آداب عمارتِ شاهپور رو که می دونی؟
مه جبین لبخند زد.گفته های شاهپور با آن لحن آرام و مردانه
واقعا هم شنیدن داشت!اما او با سرتقی از این گوش می شنید و
دروازه ی گوش دیگر را باز می گذاشت تا حرف ها و نصایح او نه
در فکرش بماند و نه در دلش: می دونم.هربارم خودتی که یادم
میاری.پس یعنی هر کس مختاره تو حریم خودش همونجوری
باشه که دلش می خواد.بقیه هم باید بهش احترام
بذارن.درسته؟
سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و مه جبین به آرامی
پاهایش را جمع کرد و شالش را که روی شانه هایش افتاده بود
مرتب کرد: حرفتو قبول دارم.این از این...حالا می تونی نگاهم
کنی.نترس اینی که تو اتاقت نشسته بی آزارتر از این
حرفاست...مقابل مردی مثل تو کاری ازم بر نمیاد!
لحنش شوخ بود.شاهپور نگاهش کرد.با لبخند: اما ترس من از
اینه برعکس اون چیزی عمل کنی که ادعاشو رو زبونت میاری.
--حرف مه جبین یکیه.میگم کاریت ندارم یعنی ندارم.اگه داشته
باشم که معلومه.
باز داشت شیطنت می کرد و وقتی هم مسیر بحث را این چنین
منحرف می کرد شاهپور مجبور می شد با یک تک سرفه یا گرفتن
رشته ی پراکنده شده افکارش را جمع و جور کند و
از شاخه ای به شاخه ی دیگر پرید و گفت:

[illegible] از شاخه ای به شاخه ی دیگر پرید و گفت: [illegible] خاله طوبی ناراحت نشو.این مراسما معمولا آداب و رسوم خاص خودشونو دارن.احتمالا خاله می خواسته یه همچین چیزی رو بهت بگه منتهی متوجه نبود با چه لحنی داره حرف می زنه.

بوفی کشید و کوسن را کنارش گذاشت: من که به نیت سفره نیومدم عمارت.اگه می دونستم یه چیزی می پوشیدم که مقبول تر باشه.خودتم که دیدی خبر نداشتم.اما خاله طوبی عادت داره یه طرفه به قاضی بره.

-آدما طرز فکراشون با هم یکی نیست مه جبین.

--اما باید می خواست که واسه اش توضیح بدم نه اینکه قضاوتم کنه.بهم...گفت...گفت پدر و مادر بالا سرت نبوده که این چیزا رو...

لب فرو بست.شاید ساکت شد تا بغضش را نشان ندهد.آن را فورت داد که سنگین تر نشود.دست خودش نبود...از اینکه اطرافیان علت رفتار و سبکسری های دخترانه ی او را فوت زود هنگام پدر و مادرش می دانستند بیزار بود.شاهپور رنجش او را [illegible] کرد.تکیه اش را به آرامی از میز کارش گرفت و با قدم های [illegible] و آهسته سمتش رفت.مه جبین با ابروهای درهم [illegible] پایین گرفته بود.

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

پایین گرفته بود.
سوال ازت می پرسم اما درست جوابمو بده.باشه؟
کنجکاوی سرش را بلند کرد و به شاهپور که مقابلش ایستاده بود نظر انداخت: چی؟!
-چرا توی دنیا هر چیزی قانون خودشو داره؟این مقررات واسه چی ان؟مثلا چرا واسه یه کشور قانون میذارن؟
مه جبین خندید و خودش را راحت گرفت: منو گرفتی شاهپور؟ این سوالا یعنی چی؟
از خنده ی آرام و بی هوای مه جبین لبخند زد و گفت: وقتی جوابمو دادی دلیلشو بهت میگم.
کمی فکر کرد.شاهپور به مانند معلم سخت گیر اما کاربلدی که مقابل شاگردش ایستاده و از او درس می پرسید، قد علم کرده و محتاط به صورت مه جبین نگاه می کرد و منتظر جوابش بود.
--خب...به نظر من اگه قانون نباشه امنیت هم نیست.
-پس قانون واسه امنیته!
--میشه بری سر اصل مطلب؟اینجوری گیج میشم.
-وقتی ما داریم از قانون حرف می زنیم یعنی یه اصل که شامل یه سری قوانین میشه.حالا اون قوانین به خیلی چیزا بستگی داره.اگه بهشون اهمیت ندیم امنیتمون هم به خطر می افته.چیزی که خودت بهش اشاره کردی.اگه گاهی شده که بهت گفته تو این عمارت یه کم بیشتر به نوع پوشش و رفتارت توجه کنی،برای این نیست که می خوام چیزی رو بهت تحمیل کنم.این

کنی برای این نیست که می خوام چیزی رو بهت تحمیل کنم.ا[illegible]
[illegible] با جایی که تو توش بزرگ شدی فرق می کنه.اگه به
[illegible]وئی که داره اهمیت ندی امنیتت به خطر می افته.مردای
زیادی از راننده تا باغبون و خدمتکار دارن توی این عمارت کار
می کنن.کسایی که تا من هستم حق ندارن چشمشون روی
ناموس من یا هر کس دیگه ای که اینجا زندگی می کنه بگرده یا
خدایی نکرده کاری کنن که بعد بخواد پشیمونی به بار بیاره.
-من آزادیمو دوست دارم شاهپور.اینو هزاربار هم بهت گفتم بازم
میگم.می دونم چه آدمایی اینجا میرن و میان برای همینم با
همه ی راحتی و رفاهی که عمارت تو داره بازم حاضر نیستم
اینجا بمونم.چون می دونم این آدما با من مشکل دارن و راحت
نیستن.خود منم همینطور.
--آزادی ما به رفتارمون نیست مه جبین...به افکارمونه.تو اگه
مهمونی هایی رفتی که کسی کاری بهت نداشته و این نوع لباس
پوشیدن واسه همه شون عادی بوده دلیلی نمیشه فکر کنی همه
همین طرز فکرو دارن.هر کس با فرهنگ خودش بزرگ میشه.به
همونم عادت می کنه.
کلافه شده بود که لج کرد و بهانه گرفت: آه تو رو خدا بسه.هی
میگی «فرهنگ».این فرهنگ یعنی چی؟یه مشت آداب و رسوم
[illegible] پا گیر به چه دردی می خوره؟!
[illegible] به حرص و جوش خوردن های بچگانه ی مه جبین نگ

لبخند زد به حرص و جوش خوردن های بچگانه ی مه جبین نگاه
ن یک ساعته دارم واسه کی حرف می زنم؟خودم؟اگه
یریم به حریم همدیگه احترام بذاریم هیچ وقت نه سرمون
دگی بقیه ست، نه کسی رو قضاوت می کنیم.پس اگه میگم
تو عمارت یه کم بیشتر مراعات کن لطفا از حرفم ناراحت نشو
چون تمومش واسه خودته که نمی خوام امنیتت از بین بره.تو
همه ی مردای این عمارت رو نمی شناسی.منم نمی دونم تو
فکرشون چی می گذره.وقتی تو رو...با این لباسا ببینن ممکنه...
ادامه نداد.ولی مه جبین تا ته حرفش را خواند و با لبخند گفت:
ممکنه فکرای ناجور و بد بزنه به سرشون؟!
شاهپور اخم ملایمی بر چهره نشاند: تا من باشم کسی نمی تونه
نگاه ناپاکشو تا پای عمل برسونه ولی نمیشه جلوی فکرای پوچ
و مسخره ی یه عده رو هم گرفت.خیلی از همین آدما ظاهر و
باطنشون با هم یکی نیست.شاید جلوی من تظاهر به مسلمونی
کنن و سر به زیر باشن ولی پشت سرم به ناموسم
نظر...بگذریم.گفتنی ها رو گفتم.
مه جبین که همچنان با لبخند نگاهش می کرد و گویی از بحثی
که شاهپور انتخاب کرده به هیچ وجه بدش نیامده بود گفت:
طورت از ناموس علاوه بر توران دخت منم هستم دیگه مگه
نه «پدرخونده» ؟!
نگاهش کمی بیشتر روی چهره ی پرشیطنت دخترک تامل کرد:

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

نگاهش کمی بیشتر روی چهره ی پرشیطنت دخترک تامل کرد: «پدرخونده» ی تو نیستم مه جبین.هیچ نسبتی با هم داریم جز دو خط وصیت نامه که قید شده حواسم بهت باشه تا...

با اشتیاق بیشتری وقتی که شاهپور سکوت کرد پرسید: تا چی؟! نفسش را بیرون داد و با لحن آرامی گفت: تا وقتی به امید خدا یه بنده خدایی عقلشو از دست بده و بیاد تو رو واسه یه عمر زندگی انتخاب کنه.در اونصورت من دیگه قیم تو نیستم.فقط یه فامیل دور یا حالا نزدیک چندان فرقی نمی کنه.

-یعنی شرط اینکه تو دیگه نخوای ادای پدرخونده ها رو واسه من در بیاری اینه که شوهرم بدی؟

لحن متعجب مه جبین لبخند را به لبان شاهپور برگرداند: خاتون خدا بیامرز هم یه چیزی می دونسته که فقط همین یه راهو واسه ات گذاشته.اینکه تا آخر عمر یکی حواسش بهت باشه.حالا چه من...چه همسرت!

اخم کرد و چین انداخت روی بینی ظریف و قلمی اش: تُحفه ات حالا این مدل شوهر؟یهو بگو آقا بالاسر دیگه.خاتون خدا رحمت کنه ولی اون لحظه که این وصیت نامه رو می نوشت پیش خودت راجع به من چی فکر می کردی آخه؟!

پیش خودت راجع به من چی فکر می کردی آخه؟!
شاهپور بی صدا می خندید: وقتی کسی نتونه به میل خودت حریفت بشه پای اجبار بخوای نخوای کشیده میشه وسط.حکمت قیم شدن منم این بوده.خاتون فکر عاقبت کرده چون می دونسته با همین شیطنتا ممکنه کار دست خودت بدی.
لغز خواند:فکر عاقبت؟حالا نه اینکه تو هم خیلی حواست به من هست.کی بود ماه تا ماه سراغمو نمی گرفت؟
--کار داشتم مه جبین.نمی تونستم بیام ولی سوسن هر روز از حال و اوضاعتون باخبرم می کرد.
--آره دیگه دور از جونِ سوسن...یه آنتن گذاشته بودی کنارم که راه به راه آمار کارامو بفرسته واسه ات.همین؟اوج توجهت به من یعنی اینکه واسه ام بِپا بذاری شاهپور؟
لبخند می زد و خونسرد بود: پس میگی زیاده؟سعی می کنم کمترش کنم.
چپ چپ نگاهش کرد: واقعا که شرمنده می کنید عالیجناب.راضی نیستم به خدا تو زحمت بیافتین.چه کاریه حالا؟
-زحمت نیست.رحمته!
لبخند زد.انگار که از جواب شاهپور بدش نیامده بود.چشمانش بست و باز کرد به نشانه ی تایید: می دونم.از خوش شانسیت دیگه.
-چه شانسی؟!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

-چه شانسی؟!
--که خاتون بخواد هچین رحمتی رو بذاره تو سفره ات تا بزرگش کنی.
شاهپور آرام و مردانه می خندید به لحن پرشیطنت مه جبین: به اندازه ی کافی بزرگ شدی.نیازی به من نداری.فقط...
تقه ای به در خورد.شاهپور نگاهش را به آن سمت چرخاند و بعد از مکث کوتاهی گفت: بیا تو!
دستگیره تکان خورد و با باز شدن در و قرار گرفتن رُهام میان درگاه با آن لبخند جذابش شاهپور با خوشرویی نگاهش کرد و مه جبین کنایه زد: چه عجب شازده.رسیدن بخیر.
داخل آمد و در را بست: پشت تلفن که گفتم واسه چی دیر شد.سلام دایی.
-علیک سلام.خسته نباشی.
--دمت گرم دایی لااقل تو حواست به سر و وضع ما بود که بگی خسته نباشی.مامان هم بدتر از مه جبین تا پامو گذاشتم کف عمارت شروع کرد به سین جیم کردن.
مه جبین دخالت کرد و قبل از شاهپور گفت: خوبت کرد.
-ها !
--از دیشب بهت نگفتم دارم میام اینجا؟اینجوری آخه؟از کی تا حالا یاد گرفتی آدمو قال بذاری؟
رُهام می خندید.جلو رفت و کنار مه جبین روی تخت نشست و

رُهام می خندید.جلو رفت و کنار مه جبین روی تخت نشست و با خستگی نفسش را فوت کرد: مشتریم فردا عروسیشه.در به در دنبال ستی که سفارش داده بود تا برسونم دستش.خواست خدا شد امروز برسه، من که گفتم فردا صبح تا ظهر اونم اگه گیربازار نباشه.چه شلوغ شده پایین.یه سلام و علیک سرسری با خاله اینا کردم و اومدم بالا!
شاهپور ساکت بود که مه جبین با لبخند و شیطنت نگاهی به او انداخت و خطاب به رُهام پرسید: نامزد داییتم دیدی؟
می دانست با این حرف شاهپور را تحریک می کند تا واکنش نشان دهد.چیزی که از یک آدم همیشه خونسرد بعید به نظر می رسید.شاهپور که بازویش را به ستون تخت تکیه داده بود به دنبال این حرف نگاهش را به تندی جانب مه جبین کشید اما چیزی نگفت و رُهام با ابروهای از تعجب بالا پریده یک نگاه به او و مه جبین انداخت: نامزدش؟!کیو میگی؟!دو ساعت رفتم بیرون و اومدم داییمو زنش دادین؟!
مه جبین خندید و شاهپور لبخند زد.
--طاهره...دختر خاله ی شاهپور.نگاه داییتو.انگار بدشم نیومده.
شاهپور با کشیدن دستش به ریش و سبیل و صورت خود مایل بود لبخندش را پس بزند ولی او نمی گذاشت: حرف و حدیث نساز از خودت مه جبین.رُهام گوش نکن این دختر چی میگه.نشنوم یه وقت به توران دخت چیزی گفته باشی از طاهره و این صحبتا.می دونی که اخلاقشو؟فکر می کنه راسته.

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

و این صحبتا.می دونی که اخلاقشو؟فکر می کنه راسته.
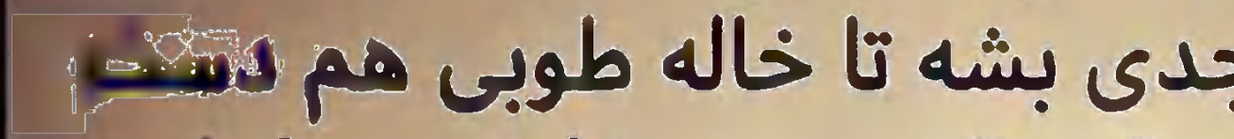
لش کن رُهام.اتفاقا باید جدی بشه تا خاله طوبی هم دست از سر منه بیچاره برداره.اون موقع وقتی ببینه شاهپور متاهله دیگه بیخودی بهم گیر نمیده که نیام تو اتاقش محض اینکه عالیجناب عزب تشریف دارن.
-یعنی واسه اینکه تو از شر کنایه های خاله طوبی که سالی یه بار هم نمی بینیش راحت باشی من بیام خودمو بندازم تو دردسر؟نکن مه جبین!
رهام می خندید و مه جبین خوب بلد بود شاهپور را به حرف بگیرد: کدوم دردسر؟دختر به اون خوشگلی.تازه اگه بگیریش دیگه لازم نیست صبح تا شب تو گوشش نصیحت بخونی و از راه کجِ جهنم بکشیش تو راه راستِ بهشت و ثواب دنیا و آخرتو بخری واسه خودت.جفتتون از همون اول بهشتی به حساب میاین...بد میگم رُهام؟!
با خنده سر تکان داد: نه انصافا!مه جبین راست میگه دایی.طاهره واقعا دختر خوبیه.از مامان چندباری شنیدم که خاله طوبی هم به این وصلت راضیه و هر از گاهی یه زمزمه می کنه تا حرفشو خودت پیش بکشی.نمی خوای روش فکر کنی؟

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

فکر کنی؟

شاهپور برعکس آن دو جدی بود.قاطع و محکم گفت: نه این
که هیچ وقت دیگه اسمشم نمیارین.فهمیدین؟با هردوتونم.این
حرفو همینجا بین خودمون چال می کنین که مبادا از این در بره
بیرون و برسه به گوش توران دخت.نمی خوام بیخود و بی جهت
رو دختر مردم اسم و نشونی بیاد و حرف بچرخه تو دهن فامیل
و دوست و آشنا!

مه جبین عکس العملی نشان نداد اما رهام با لبخند دستانش را تسلیم وار بالا برد: حرف فقط حرف خودت دایی.خاطرت جمع باشه یه کلمه هم از دهنم بیرون نمیاد.
و قبل از اینکه شاهپور چیزی بگوید به صورت مه جبین نگاه کرد و بی مقدمه پرسید: جدای از این حرفا برگردیم سر اصل کاری.گفتی می خوای باهام حرف بزنی؟چی شده؟حتما خیلی مهمه.
مه جبین نفس عمیق کشید.سری جنباند و چون منتظر واکنش شاهپور بود چرا که تصمیم آخر را او می گرفت نگاهش کرد ولی مخاطبش رُهام بود: خواستم بگم هر چه زودتر با توران دخت حرف بزنی که آخر همین هفته بیاین خونه ی ما واسه خواستگاری.البته به ظاهر واقعی اما صوری که به چیزی شک نکنه!

نکنه!
شاهپور از تعجب ماتش برد و رُهام هم دست کمی از او نداشت:
-تو که جدی نمیگی؟!مگه قرار نشد تا بعد سیزده بدر صبر..
--نه رُهام نمیشه.نمی تونم ریسک کنم.اومدیمو توران دخت پاشو کرد تو یه کفش که الا و بلا واسه سال نو باید ماهک رو نامزد کنی!اون موقع می تونی جلوش در بیای؟اگه می تونی که بسم الله!
--نمیشه مه جبین خودت که می دونی.اما این خواستگاری هم با اینکه از اول فکرشو کرده بودم ولی بازم...انگار شدنی نیست.
--نگرانِ چی هستی؟همه چی فرمالیته ست!
-رُهام درست میگه.فعلا عجولانه کاری نکنین بهتره.
--اما شاهپور...
-مه جبین؟!لطفا این بحثو تموم کن.
از روی تخت بلند شد.شاهپور تکیه اش را از ستون تخت گرفت!
--تا آخر هفته تکلیف این ماجرا باید روشن بشه.نمی تونم صبح تا شب اون همه ترس و اضطراب رو تو چشمای ماهک ببینم.طفلی مگه چه گناهی کرده که زندگیش بخواد این باشه؟ شب جمعه تو خونه ی خاتون منتظرم وگرنه خودتون باید یه جایی کنین توران دخت پاشو از این قضیه بکشه بیرون.
با قطعیت سمت در قدم برداشت.شاهپور صدایش زد ولی مه جبین اهمیت نداد و بیرون رفت.رُهام به صورت جدی شاهپور

جبین اهمیت نداد و بیرون رفت.رُهام به صورت جدی شاهپور نگاهش هنوز به در بود نظر انداخت و کلافه گفت: میگی چکار کنیم دایی؟مه جبین هم پر بیراه نمیگه.مامان اگه می خواست کوتاه بیاد تا الان همه چی حل شده بود.نمیشه یه بار دیگه باهاش حرف بزنی؟

-حرف می زنم.مگه میشه حرف نزنم؟وقتی نه تو رضایت داری نه مه جبین راه دیگه ای نمی مونه.این دختر رسما داره خودشو آتیش می زنه تا خواهرشو نجات بده.

رُهام خندید و به شوخی گفت: دستت درد نکنه دایی.مه جبین اگه زن من بشه انگار خودشو انداخته تو آتیش؟اینو داری میگی دیگه؟

شاهپور نگاهش کرد: ازدواج اجباری کم از جهنم نداره واسه تون.یه لحظه بهش فکر کنی می فهمی چی دارم میگم.

شانه اش را لاقید بالا انداخت: اما از طرف من اجباری تو کار نیست.

-نیست؟!

--من با مه جبین مشکلی ندارم دایی.اگه خودمو می کشم کنار به خاطر اونه که راضی نیست ازدواج کنیم.نه اینکه دوستش داشت باشما نه.فکر نکنی پای عشقی عاشقی وسطه؟ولی خب...خداوکیلی خوشگله.خیلی هم خوشگله.رفتارشم با من جور در میاد.در کل بدم نمی اومد اگه خودش می خواست.

شاهپور ماتش برده بود: یعنی اگه مه جبین راضی به این وصلت با رضایت قلبی قبول می کنی؟!

تو...یا رضایت قلبی قبول می کنی؟!
-مه جبین مگه خرم قبول نکنم؟کی از مه جبین بهتر آخه دایی؟
-شب نبودی خونه ی دوستش ببینی که همایون، برادرشوهر هدیه...همون دوست مشترک مه جبین و بارانا رو میگم...ندیدی که چجوری زل زده بود به مه جبین.با چشماش داشت درسته دختره رو قورت می داد بی شرف.هر چی هم اخم می کردم یا یه جوری حالیش می کردم که نگاهشو بگیره انگار نه انگار.یارو اصلا تو باغ نبود.مه جبین به حدی کلافه بود آخرش مجبور شد زودتر از همه دست ماهک رو بگیره و بهونه بیاره که برگرده خونه اش.حالا تو میگی یه همچین دختری که چشم خیلیا دنبالشه ولی به احدی پا نمیده رو ول کنم؟وقتی خودش بخواد من نخوام بگیرمش؟
شاهپور با دقت گوش می داد.همه ی حرف های رُهام را شنیده بود اما گفت: این همایونی که گفتی...مزاحمش که نشد؟
--نه بابا جرات نکرد.منم اونجا بودم.
-با خود مه جبین حرف زدی؟می دونه که نظر تو چیه؟
--نه!اگه دوستش داشتم حتما بهش می گفتم ولی اینجوری لیست دایی.نمی خوام مجبورش کنم.

****

لبه ی آبنه نگاهی به خودش انداخت و چانه ی کشیده

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

بعد از اینه نگاهی به خودش انداخت و چانه ی کشیده و ریکش را کمی بالاتر گرفت.دستی به کمرش کشید.کت و شلوار خوش دوخت مشکی با سنگ دوزی های نقره ای کاملا قالب تنش بود.ماهک که روی تخت مه جبین نشسته و خواهرش را برانداز می کرد گفت: خیلی خوشگل شدی آبجی.کت و شلوار بهت میاد.ولی امشب عمو شاهپور هم باهاشون هستا.

بی توجه سر تکان داد: آره.هست.

--لباست یه کم جذب نیست؟باز توران دخت چپ چپ نگاهت می کنه از من گفتن بود.

خندید و سمتش برگشت: به قول شاهپور «هر کس باید تو حریم خودش همونجوی باشه که دوست داره.دیگران هم باید احترام بذارن.» نگران نباش اون از اول تا آخر مراسم سرش پایینه و گلای قالی رو میشمره، چشمش به من نمی افته.چای دم کردی؟

--اوهوم.

--دارچین هم ریختی؟شاهپور دوست داره آ.

دار سمت آینه چرخید و اینبار با وسواس به موهای بلند و مش دار روشنش دست کشید.آرایشش ملیح بود و کمرنگ!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

بار روشنش دست کشید.آرایشش ملیح بود و کمرنگ!
ماهک با لبخند گفت: هم دارچین ریختم و هم لیمو.ولی آبجی اونی که باید بپسنده رُهامه نه شاهپور.رُهام هم که می دونی عاشق قهوه ست.
مه جبین با لبخند از داخل آینه نگاهی به خواهرش انداخت و گفت: رسم اینه که شب خواستگاری چای ببری واسه خواستگار نه قهوه.بعدشم اصل کاری شاهپوره که باید رضایت بده.
صورت ماهک قدری پکر شد: آبجی؟
--جانم؟!
--می خوای زن رُهام بشی که توران دخت دست از سر من برداره؟من اینجوری نمی خوام مه جبین.
پوفی کشید و از آینه دل کند: واسه بار چندمه که می پرسی؟ معلومه که به خاطر تو نیست.رُهام اینجوری خواست.منم گفتم بیان حرفاشونو بزنن ببینیم چی میشه.هنوز که اتفاقی نیافتاده.
-پس چرا می خوای رضایت شاهپورو بگیری؟این یعنی خودتم بلکی هستی دیگه.

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

رمان مه جبین را فقط از پیج نویسنده ی اثر فرشته تات شهدوست دنبال کنید!

این رمان فقط در کانال های رسمی نویسنده منتشر میشود و سرقت ادبی محسوب میشود

-پس چرا می خوای رضایت شاهپورو بگیری؟این یعنی خودتم راضی هستی دیگه.

لب هایش را جمع کرد: تو چکار به این چیزا داری آخه؟عجبا! توران دخت می خواد یکی از ما عروسش بشیم.اگه من نشم تو میشی.اینو می خوای؟

روی تخت جا به جا شد و هراسان گفت: نه.اصلا!

مه جبین خنده اش گرفت: خب پس حرف نزن.پاشو تا نیم ساعت دیگه مهمونا می رسن.هنوز هیچ کاری نکردی.الانه که صدای سوسن در بیاد.از همون صبح که از شهرشون برگشته یه بند داره غر می زنه که فقط چند روز خونه نبودم همه جا رو خاک گرفته.

ماهک خندید: تا چشمش به من و تو می افته غرغراش شروع میشه.

-پس بپر برو حاضر شو که کمتر بهونه بدیم دستش.

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

هر دو از اتاق بیرون آمدند.سوسن که مشغول آماده کردن میز با آن میوه خوری پایه دار سرامیکی و شیرینی های خوش رنگ و لعاب مشهدی بود سر بالا گرفت و با دیدن مه جبین لبخند زد.ماهک به نیت آماده شدن سمت اتاق خودش رفت.سوسن کمر صاف کرد و با نگاهی تحسین برانگیز دخترک را تماشا کرد: الهی قربونت بشم شدی یه تیکه ماه.به قول شاهپورخان عینهو ماه پیشونی!ماشاالله...اما خانمم مشکی واسه خواستگاری خوب نیستا.کاش روشن تر می پوشیدی که شگون داشته باشه.آخ آخ گفتین شاهپورخان هم میان که...آخه اینجوری یه کم...
یک ریز حرف می زد و نمی دانست باید تعریف کند و یا انتقاد به نوع لباس پوشیدن مه جبین که او هم بی تفاوت خندید و دانه ای از آن شیرینی های خانگی برداشت.سوسن پخته و بوی عطر هل و گلابش کل خانه را برداشته بود.تکه ای از آن را میان لب هایش گرفت و جوید: ول کن سوسن، همین خوبه.غریبه که نیستن.به ماهک گفتم به تو هم میگم شاهپور سرشو بلند نمی کنه ببینه من چی پوشیدم.نگاهش یا به میز و صندلیِ ...یا فرش و حتی این تلویزیون...اما من نه!
--خب آقا ماشاالله ماشاالله حیا دارن.چشم و دل پاکن.هزار سال عمرش باشه به حق پنج تن این اخلاقش هم به پدر خدابیامرزش شاهرخ زند کشیده.البته که این خاندان همیشه دست به ثواب و خیر بودن از همون قدیم الایام.برم...برم شربتا رو آماده کنم الانه که برسن.

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

تکه ی آخر شیرینی را هم در دهانش گذاشت: نمی خواد سوسن.همون چای خوبه!
--چای که رسمِ خواستگاریه ولی بالاخره همون اول می خوان یه گلویی تازه کنن یا نه؟تازه شاهپورخان شربت بهارنارنج خیلی دوست دارن.مخصوصا...
مه جبین میان حرفش آمد وهمانطور که سمت آشپزخانه می رفت سرسری گفت: مخصوصا اگه با لیموی تازه و شکوفه ی خشک شده ی بهارنارنج باشه.همه رو از حفظم سوسن اینا رو داری به من میگی؟
خندید و پشت سرش روان شد: الهی دورت بگردم.به خدا انقدر تو شاهپورخان رو می شناسی آ توران دخت خانم که خواهرشه هنوز نمی دونه...
صدای زنگ در بلند شد.سوسن با تعجب چنگی به صورت خود زد و سمت آشپزخانه دوید: خدا مرگم بده اومدن!
مه جبین با لبخند نگاهش کرد.جالب بود که سوسن از او هیجان زده تر است.خودش که عین خیالش نبود.وقتی هیچ چیز این مراسم مبارک نیست و رسمیت ندارد استرس داشتن یک چیز مسخره به نظر می رسید.
تصویر صورت رُهام در قابل مانیتور پیدا بود.دکمه را فشرد و مقابل در ورودی به انتظار مهمانان ایستاد.نفس عمیق کشید و در را باز گذاشت.خانه ی خاتون که حالا متعلق به مه جبین بود بر خلاف ظاهر بزرگ و زیبایش نمای کاملا سنتی داشت.اما

بر خلاف ظاهر بزرگ و زیبایش نمای کاملا سنتی داشت.اما چیدمان داخل بنا بر سلیقه ی مه جبین امروزی بود و شیک.دخترک برخلاف شاهپور، از چیزهای سنتی و قدیمی چندان خوشش نمی آمد.

بیرون نرفت و همانجا داخل راهرو ایستاد.منتظر بود صدای «یاالله» گفتن شاهپور را مثل همیشه که پا به خانه ی خاتون می گذاشت بشنود.وگرنه که رُهام عادت به این چیزها نداشت.

توران دخت جلوتر از همه وارد شد.با ظاهری خشک و یک لبخند مصلحتی به مانند همیشه که این هم نشان از نارضایتی اش داشت!اما مه جبین گرم و خودمانی رفتار می کرد.انگار نه انگار که مدتی پیش در عمارت بحششان شده بود.توران دخت بعد از سلام و علیک با او دست داد و مه جبین گونه اش را بوسید:

خوش اومدین.

--ممنونم.

نگاهش چپ چپ و بی میل به موهای صاف و خوش رنگ زیتونی و طلایی مه جبین بود که از زیر روسری ابریشمش رها شده و تا پایین کمرش می رسید.شاید اگر آن روسری را هم برای حفظ احترام به شاهپور روی سر نمی انداخت از دید توران دخت سنگین تر بود.کت و شلوار خوش دوخت جذب اندامش گشته و کمر باریک و دخترانه اش را به خوبی نمایان می کرد.توران دخت از همین ابتدای ورود صورتش از حرص سرخ شد.

شد.
سوسن با رویی گشاده از آشپزخانه بیرون آمد و با او مشغول احوالپرسی شد و خوش آمد گفت.رُهام پشت سر مادرش وارد شد.بوی عطر خنک و سردش با رایحه ی اسطوخودوس و چوب از چند قدمی به مشام می رسید که از دید مه جبین با این فصل تناقض داشت اما خوب بود.لبخند زد و سلام کرد.
رُهام که سبد گل و جعبه ی بزرگ شیرینی را در دست داشت نگاهی به مه جبین انداخت و گفت: سلام.چطوری؟
-خوبم.خوش اومدین.چرا زحمت کشیدی؟
--قابل تو رو نداره.
و گل را سمتش گرفت.مه جبین که انتظار داشت گل های محبوبش یعنی دسته ای نرگس و لیلیوم گلبهی را در دستان رُهام ببیند با دیدن رز زرد و سفید و شب بو خواست لبخندش را ببلعد که خودش را کنترل کرد.ظاهرا رُهام نمی دانست که مه جبین از رُز زرد متنفر است و حس خوبی به آن ندارد.یعنی حتی شاهپور هم چیزی نگفته بود؟او که از سلیقه ی مه جبین خبر داشت!
با اکراه سبد گل را از دست رُهام گرفت و جعبه ی شیرینی را به سوسن داد.نگاهش روی در بود و منتظر که شاهپور هم وارد شود ولی رُهام در را بست!با تعجب گفت: پس شاهپور؟!
رُهام نگاهش کرد.لبخندش آنقدر مصنوعی بود که مه جبین فهمید یک جای کار می لنگد.
--نیومد.گفت کار دارم نمیام!

با تعجب به رُهام خیره شد.یک لحظه عصبی شد و در همان حال نیشخند زد: یعنی چی نیومد؟مگه قرار نبود با شما بیاد؟چه کاری آخه؟

--نمی دونم مه جبین.دایی شاهپور که چیزیو توضیح نمیده فقط گفت شما برین به سلامت من نمی تونم بیام.بین خودمون باشه برعکس همیشه امروز بدجور اخماش تو هم بود.منم جرات نکردم اصرار کنم ترسیدم یه حرفی بین اون و مامان بشه و خلاصه...

ادامه نداد و نفسش را فوت کرد.توران دخت با تعارف سوسن داخل مهمانخانه نشسته بود.رُهام کنار مادرش نشست و مه جبین بعد از گذاشتن سبد گل روی میز کنار مبل، به نیت آوردن چای پا به آشپزخانه گذاشت.دیگر لبخند زدن هایش طبیعی نبود.از درون خودخوری می کرد و جوش می زد به اینکه چرا شاهپور همراه آن ها نیامده است!بی شک بهانه آورده بود تا به نوعی نارضایتی اش را اعلام کرده باشد.

دیگر حتی دستش را هم سمت چای نبرد و با حرص همراهش را برداشت و شماره ی شاهپور را گرفت.جواب نمی داد.مجدد تماس گرفت و همانطور که لبش را از داخل می جوید و دستش را به کمر زده و پایش را به زمین می کوبید زیر لب غر زد: بردار دیگه.واسه چی جواب نمیدی لعنتی؟بردار شاهپور چرا اینجوری...

صدای «الو؟» که داخل گوشی پیچید دستش را از کمر انداخت

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

صدای «الو؟» که داخل گوشی پیچید دستش را از کمر انداخت و نفس گرفت: چرا نیومدی؟می دونم بهونه آوردی شاهپور! قرارمون این نبود.
صدایش را با مکث کوتاهی شنید...حتی صدای نفس عمیقش را!
--علیک سلام.خوبی مه جبین؟
آرام بود اما گرفته.شاید هم مشکل از تلفنش باشد!یا...اخم کرد و عصبی شد: نه نیستم.حالم خیلی بده لعنتی.دارم میمیرم.خوبه اینجوری؟
اعتراض کرد: مــه جـــبین؟!
--مه جین چی؟مه جبین چی شاهپور؟مگه حرف نزده بودیم؟ مگه قرار نشد با توران دخت حرف بزنی قانعش کنی؟
--حرف زدم.ولی مرغش یه پا داره.میگی چکار کنم؟
-پس یعنی همه چی تموم دیگه آره؟امشب اومدن خواستگاری.آره خودم خواستم ولی گفتم صوری باشه که توران دخت نفهمه.گفتم تو میای به یه بهونه ای همه چیو عقب میندازی ولی...
--گفتی بیام همه چیو بندازم عقب یا شاهدِ بله برونت باشم؟ بیام که...
ادامه نداد.حرص نمی خورد اما اعتراض در صدایش موج می زد.مه جبین کلافه شد: بیا شاهپور.خواهش می کنم.بیا یه حرفی بزن یه کاری کن بگو مثلا اومدیم و حرفشو زدیم ولی اصل کاری باشه واسه بعد از عید.میای؟!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

باشه واسه بعد از عید.میای؟!
برای لحظاتی چیزی جز سکوت عایدش نشد.اما دخترک آنقدر عجول بود که وقتی متوجه سکوت کوتاه شاهپور شد عصبانیتش به جوش آمد و قبل از اینکه اجازه دهد او حرفش را بزند تندی کند: باشه نیا.بازم سکوت کن.به درک.ولی دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت یا صداتو بشنوم شاهپور.دیگه پشت گوشتو دیدی مه جبین رو هم می تونی ببینی.
و با خشم تماس را قطع کرد و گوشی را روی میز هول داد.پشت دستش را روی پیشانی تب دارش گذاشت که از عصبانیت داغ کرده بود.سوسن با لبخند وارد آشپزخانه شد: پس چرا نمیای؟ چای رو هم که نریختی تو فنجونا دختر!مه جبین؟...حالت خوبه؟!
با بی حوصلگی دستش را انداخت و گوشه ی لبش را جوید: نیستم.دارم می سوزم تو این لباس.آه گند بزنن به این زندگی نحسی که من دارم!
چشمان زن از تعجب گرد شد: الله اکبر.چی شده؟این حرفا چیه می زنی؟
--واقعیته سوسن، واقعیت.چای نمیارما گفته باشم.چای دارچین و لیمو ببری براشون همین الان در جا مراسمو بهم می زنم.برو همون شربتو درست کن بده ببرم.بهارنارنج هم نباشه آلبالو درست کن.
--پناه بر خدا.دختر انگار جدی جدی حالت خوب نیستا.چی شده؟
--آره درد دارم.مرض دارم سوسن.ولم کن تو رو خدا.

--آره درد دارم.مرض دارم سوسن.ولم کن تو رو خدا.
بغضش گرفت و مجبور شد سکوت کند.سوسن مات و حیران مانده بود.در همان حال به خواست مه جبین شربت آلبالو را داخل لیوان های پایه دار آماده کرد و تمام مدت مه جبین به کابینت تکیه زده و پایش را بر زمین می کوبید تا حرصش را خالی کند.وقتی شربت آماده شد سینی را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت.سوسن همه ی حواسش را به او داده بود.توران دخت که توقع فنجان چای را داشت با دیدن شربت آلبالو داخل سینی ابروهایش را بالا برد.این را نوعی بی احترامی به خودش و این مراسم می دید و دیگر خبر نداشت که مه جبین به کل اوقاتش تلخ است و دل خوشی هم به این محفل ندارد.امید داشت که امشب شاهپور می آید و با پذیرایی و توجهی که مه جبین به او می کند راضی می شود کمکش کند و نامزدی کذایی را به بهانه ای تا بعد از عید نوروز عقب بیاندازد.شاید در این مدت توران دخت هم از خواسته اش پشیمان می شد.
ولی نه شاهپور آمده بود که از این دردسر نجاتش دهد...و نه خودش چاره ای جز قبول کردن مراسم را داشت.از دید مه جبین و رُهام همه ی این ها نمایشی باشد ولی توران دخت و بقیه که این فکر را نمی کردند و همین هم باعث می شد مه جبین بیش از پیش حرص بخورد.

ماهک تازه به جمعشان پیوسته بود.مثل همیشه متین و خوش رو!گویی اتفاقی نیافتاده است با توران دخت سلام و احوالپرسی کرد و به گرمی هم جواب گرفت.توران دخت ماهک را جور دیگری دوست داشت.خلق و خوی این دختر به ماه منیر کشیده بود و شیطنت و سبکسری های مه جبین را نداشت.برای همین هم مایل بود او عروسش شود نه مه جبین!
هیچ کدام حرفی نمی زدند و در سکوت نشسته بودند.نه توران دخت تمایل داشت حرفی از خواستگاری اجباری پیش بکشد...و نه مه جبین می خواست چیزی بشنود.چه برنامه هایی برای امشب داشت و حالا همه پشان را نقش بر آب می دید.کم کم رُهام به حرف آمد و با تعریف کردن از گالری و مشتری جدیدش رشته ی کلام را در دست گرفت.مه جبین اما تمام مدت با بی میلی گوش می داد.توران دخت ساکت بود و ماهک هم اظهارنظری نمی کرد جز رُهام و مه جبین، که صدای زنگ در بلند شد.
مه جبین از کنار ماهک بلند شد و سمت آیفون رفت.سوسن مشغول تدارک شام و آماده کردن میز غذاخوری بود که مه جبین با دیدن شاهپور در مانیتور برای لحظه ای از تعجب بی حرکت ماند.وقتی صدای زنگ را برای دومین بار شنید دکمه اش را فشرد و سریع سمت در قدم تند کرد.وقتی می خواست از راهرو رد شود نگاهش به گوشه ی ورودی افتاد.چند تکه گچ خرد شده از سقف پایین ریخته بود.نچی کرد و نگاهش را به سقف ترک خورده انداخت: خونه ی کلنگی همینه دیگه.خل شدم وقتی به قیمت می خواستنش ندادم بره حالا باید جور بی عقلیمو بکشم.

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

عقلیمو بکشم.
در را باز گذاشت و کمی بعد صدای قدم های شاهپور و «یاالله» گفتنش را با آن لحن آرام و مردانه شنید.خواست لبخند بزند آن هم بی دلیل شاید، اما پشیمان شد و خودش را محکم گرفت.باید سرسنگین باشد تا شاهپور متوجه دلخوری اش شود.از داخل آینه ی قدی کنار جاکفشی نگاهی به سر و وضع خودش انداخت.روسری اش عقب رفته بود که چندان اهمیت نداد.در باز شد.شاهپور سر به زیر داخل آمد.بوی عطرش گرم بود و سنگین و در عین حال آرامش بخش.بر خلاف تندی عطر رُهام این نوع ادکلن نت هایی نظیر بهارنارنج و شکوفه ی پرتقال و بوی دریا را در خود جای داده بود.بوی بهارنارنج همانی بود که مه جبین دوست داشت.بی شباهت به عطر خودش نبود فقط برای شاهپور مردانه تر و کمی سنگین تر احساس می شد.
-سلام!خوش اومدین عالیجناب.سایه تون هم که این روزا زیادی سنگین شده.
نگاه شاهپور در لحظه ی ورود آنی به مه جبین افتاد که مقابل در به انتظار او ایستاده بود.شاید برای دو ثانیه نگاهش روی مه جبین و چهره اش و موهایی که دورش ریخته بود دوام نیاورد که سریع چشم گرفت و سر به زیر شد...اما با لبخند: علیک سلام.تو همیشه به من لطف داشتی.بچه ها داخلن؟

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

همیشه به من لطف داشتی.بچه ها داخلن؟
--نخیر!همون اول گذاشتیمشون دم در.مگه بدون شما میشه اصلا؟پس توقع داشتی کجا باشن؟بفرمایید لطفا والاحضرت!
و با دست سمت مهمانخانه را نشان داد.شاهپور همچنان لبخند به لب داشت.حرص خوردن مه جبین مشهود بود و دیدنی اما حیف که نمی توانست مستقیم نگاهش کند.صدای بارش باران از بیرون و داخل حیاط شنیده می شد.مه جبین تازه متوجه دانه های باران روی سرشانه ی پالتوی مشکی شاهپور و موهایش شده بود.
وقتی شاهپور سمت مهمانخانه می رفت مه جبین پرسید: بارون میاد؟!به این تندی؟!
--یک ساعتی میشه.
دیگر چیزی نگفت.مثلا می خواست خودش را مقابل شاهپور بگیرد ولی چرا نمی توانست و هی بلبل زبانی می کرد؟صدای سلام و علیک شاهپور با سوسن و ماهک از داخل سالن شنیده می شد که مه جبین در آشپزخانه مشغول ریختن چای در استکان ها بود.خودش هم نمی دانست چرا اینکار را می کند.طبیعی ترین کار این بود که نه چای ببرد و نه حتی او را تحویل بگیرد.ولی خواه ناخواه شخصیت و منش شاهپور به حدی بود که دست و پایش را به هم گره می زد و باعث می شد احترامش را به عنوان بزرگ تر حفظ کند.دختری نبود که بی حرمتی کند حتی حین عصبانیت.بنابراین با سینی چای که عطر دارچینش فضا را به خوبی پر کرده بود از آشپزخانه بیرون رفت.

دارچینش فضا را به خوبی پر کرده بود از آشپزخانه بیرون رفت.
توران دخت با شاهپور حرف می زد که با دیدن سینی چای در دستان مه جبین جمله اش در دهان ماسید و حیرت زده ماند.مه جبین چای آورده بود آن هم حالا؟این دختر یا واقعا رسم خواستگاری را نمی دانست...یا آن ها را مضحکه ی خود کرده بود...و توران دخت مایل بود راجع به مه جبین دومین ذهنیت را باور کند و اهمیتی به اولی ندهد.
مه جبین سینی چای را با کمی اخم مقابل شاهپور گرفت.فنجان بلورین و نعلبکی و یک قندان نقل بیدمشک و چند تکه حلقه شده لیموترش تازه کنارش!عادت داشت اگر مهمان نوازی هم می کند اعمالش را کامل به جای آورد مگر عصبانی باشد و بی رغبت به آن محفل...اما حالا با حضور شاهپور و آرامشی که ناخودآگاه با خودش آورده بود مه جبین علاوه بر ظاهر خشکش قلبا آن را احساس می کرد و بروز می داد منتهی نامحسوس!

شاهپور بی اختیار نیم نگاهی به چهره ی گرفته ی مه جبین انداخت و با لبخندی مهربان دستش را پیش برد و فنجان چای را همراه نعلبکی برداشت.دوتا نقل بیدمشک هم کنارش گذاشت.مه جبین تمام مدت با اخم ملایمی به صورت شاهپور خیره بود بر خلافِ او که حیا پیشه می کرد تا به صورت مه جبین زل نزند.

جبین زل نزند.
تشکر کرد و همزمان که تکه ای لیمو بر می داشت تا کنار فنجانش بگذارد زیر لب گفت: چای ای رو که می دونی چقدر دوست دارمو با اخم و تخم پیشکش می کنی تا زهر بشه بهم ماه پیشونی؟!این تلافی کردنا فقط از تو بر میاد.
می گفت «ماه پیشونی» که گره از اخم های دخترک باز کند.و همین هم شد.اخم روی پیشانی مه جبین سبک تر شد ولی جواب شاهپور را نداد.بعد از تعارف چای به دیگر مهمانان کنار ماهک نشست.درست مقابل شاهپور و رُهام که هر دو روی مبل دو نفره نشسته بودند.
مه جبین پا روی پا انداخت و توران دخت تمام مدت با غیظ به او نگاه می کرد و در دل پوشش مه جبین را مورد انتقاد تند و کوبنده ای قرار می داد.اینکه شاهپور نگاه نمی کرد خوب بود ولی رُهام چه که به راحتی زل می زد به مه جبین و عین خیالش هم نبود بزرگ تر داخل مجلس است.
شاهپور پیش تر از بقیه چایش را نوشید.مه جبین دل در دلش نبود که زودتر چیزی بگوید.شاهپور هم بعد از شنیدن گلایه گویی های مه جبین از پشت تلفن به همین نیت آمده بود.ابتدا که قصد نداشت در چنین مجلسی حاضر شود.ولی وقتی مه جبین زنگ زد و شاهپور صدایش را شنید نتوانست بی تفاوت بگذرد.قبل از این هم فکر می کرد مه جبین سرخود کار خودش را کرده است ولی نمی دانست که دخترک چشم امیدش را تنها به او دوخته است!

به او دوخته است!
وقتی فنجانش را روی میز گذاشت دستی به لبه ی کتش کشید و با لحن سنگین و آرامش پرسید: خب...دیر که نرسیدم؟حرفی چیزی؟
پالتویش را همان اول به سوسن داده بود و مه جبین نگاهش را روی کت و شوار مشکی او با آن پیراهن خاکستری می چرخاند.موهای مشکی اش را هم آراسته و مردانه رو به بالا شانه زده بود.مثل همیشه خوش پوش بود و ساده.بر خلاف رُهام که مثل هر جوان امروزی حسابی به خودش رسیده بود.کت و شلوار اسپورت گرانقیمت سرمه ای و تیشرت سفید!موهایش را کج شانه زده و چندتاری هم روی پیشانی اش افتاده بود.
توران دخت با لبخند مصلحتی خطاب به برادرش گفت: نه داداش.خوشبختانه هنوز شروع نکرده بودیم.خوب کردی اومدی.
می گفت «خوشبختانه» که بگوید راضی نیست حتی کلمه ای گفته شود.شاهپور لبخند زد: خوبه.به نظر منم فعلا حرفی پیش نیاد بهتره.چند روز بیشتر به عید نمونده.این مدت بهترین فرصته که همه فکراشونو بکنن.بعد از عید نوروز دور هم می شینیم و یه تصمیم درست و منطقی می گیریم.اینجوری مه جبین هم موقعیت واسه فکر کردن داره.بالاخره ازدواج یه چیز ساده نیست که بشه عجولانه واسه اش تصمیم گرفت.اینطور نیست توران دخت؟!

نیست توران دخت؟!
سوالش را به حدی جدی و پرتحکم پرسید که انگار جای جواب می خواهد بگوید «غیر از این نباید باشد!» توران دخت بین دوراهی سختی مانده بود.هم می خواست این کار انجام شود هر چند با میل و رغیبتش نباشد اما خاتمه پیدا کند.و هم نمی خواست وصلتی میان پسردردانه اش و مه جبین صورت بگیرد.در این بین زور دومی هم به اولی می چربید که عقل و دلش را یکی کند.
نمی توانست حرف شاهپور را زمین بزند.مخالفت نکرده بود که جبهه بگیرد و بگوید همانی باید بشود که می خواهد.فقط سه هفته ای زمان میخرید برای اینکه همه فکرهایشان را بکنند و تصمیم بگیرند.به نظر منطقی می آمد.
نفس عمیق کشید و با تکان دادن سر رضایت داد.هر چند پشت چشم نازک کردنش و سر و گردن تاب دادنش به یک سو که نگاه از جمع بگیرد نشان از دلخوری اش داشت.مه جبین خوشحال بود و دعا به جان شاهپور می کرد وگرنه چه کسی حریف زبان توران دخت می شد؟اگر خودش این پیشنهاد را می داد احتمال اینکه توران دخت سر لج بیافتد و از خدا خواسته انگشت اشاره اش را سمت ماهک نشانه برود زیاد بود.نمی خواست شرایط علیه ماهک باشد.همه ی این دردسرها را به جان میخرید که او نترسد و احساس بی پناهی نکند چون خودش هم زمانی همین حس را تجربه کرده بود و می دانست تا چه حد تلخ است و عذاب آور!

عذاب آور!
بعد از دقایقی سوسن آن ها را برای صرف شام فراخواند.مه جبین از جای بلند شد و با لبخند تعارف زد.همان لحظه صدای بلند چیزی از داخل راهرو لرز به تنش انداخت و همزمان ماهک از ترس جیغ خفیفی کشید و همه با تعجب سمت ورودی را نگاه کردند.مه جبین نفسش گرفته بود.خواست قدم بردارد که شاهپور گفت: بمون همینجا.صبر کن ببینم چی شده.
-صدای چی بود شاهپور؟نکنه زلزله ست؟!
--وای آبجی نگو.خدا نکنه.صداش خیلی بد بود.انگار یه چیزی از بالا افتاد.
ماهک می ترسید.مه جبین دست سردش را گرفت و فشرد تا دلداری اش بدهد.در حالی که خودش هم دست کمی از او نداشت.شاهپور که سمت راهرو رفته بود جلوی درگاه ایستاد و با تعجب مقابلش را نگاه کرد.رُهام هم تازه کنارش رسیده بود که با دیدن صحنه ی مقابل به کل خشکش زد.

سقف راهرو، همانجایی که ترک خورده بود در اثر بارش شدید و رطوبت باران نم کشیده و درست با فاصله از در ورودی ریزش کرده بود.خانه ی قدیمی و فرسوده ای که مه جبین خیلی پیش تر از این ها باید به فکر ترمیمش می افتاد و هر بار پشت گوش می انداخت.

می انداخت.
--چی شده شاهپور؟!
و سمتش رفت که شاهپور متوجه شد و دستش را بلند کرد: نیا جلو گفتم.خطرناکه.
--وای چرا آدمو می ترسونی؟تو رو خدا چی شده مگه؟!
رُهام گفت: سقف خونه ریزش کرده.اوه اوه بدم ریخته.همینجوری هم داره تیکه تیکه می ریزه پایین.
سوسن پشت دست خود زد و لب گزید و با ترس گفت: ای خـــدا.دیدی چی شد خانم؟هی گفتم به این سقف نم کشیده امیدی نیست همین روزاست که هوار شه سرمون دیدین همونم شد؟کل زمستون برف و بوران کشید به خودش.هی گفتم یکیو خبر بدین بیاد درستش کنه ولی...
-خیلی خب سوسن کاریه که شده.مگه این روزا حواس واسه ام می مونه که یاد درست کردن سقف خونه هم باشم؟
شاهپور جدی نگاهش کرد: این خونه جون درست و درمونی نداره.همون وقتم که خاتون زنده بود نیاز به ترمیم داشت.خواستم بگم بچه ها بیان واسه مرمت که نذاشتی.برو وسایل خودت و ماهک رو جمع کن.فردا یکی رو میارم که تا سال نو نشده یه دستی به این خونه بکشه.این مدت تو عمارت من می مونین.
مه جبین مات و متحیر ابرو بالا برد: بیایم عمارت؟!واسه چی؟! چیزی نشده که.فعلا یه پلاستیکی چیزی می زنیم تا سوز نیاد.خودم فردا یکی رو...

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

نیاد.خودم فردا یکی رو...
-- متوجه نیستی چی میگم؟اونجایی هم که وایسای ترک برداشته.یه نگاه به دیوارا بنداز.اگه شب و نصف شب ریخت پایین چکار می کنین؟خطرناکه مه جبین.این کار با یه روز و دو روز درست نمیشه.کمه کم یه هفته ده روز زمان می بره.برو کاری که گفتمو بکن.سوسن تو هم همینطور.برو وسایل ماهک رو جمع کن.
--چشم آقا!اما شام...
-بعد از شام راه می افتیم!
--باشه...باشه چشم.چکار کنم خانم؟وسایل رو بردارم؟
مه جبین که هنوز منگ بود و گیج آمد چیزی بگوید که شاهپور گفت:سوسن برو کاری که گفتمو بکن!بجنب.
دیگر نمی توانست مخالفت کند.سریع دست و پایش را جمع کرد و همراه ماهک که هنوز هم از ترس می لرزید سمت اتاق رفت.و حالا مه جبین مانده بود و نگاهش به شاهپور: من نمیام شاهپور.می مونم همینجا.به خاطر یه سقف کجا راه بیافتم؟

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

رفت.و حالا مه جبین مانده بود و نگاهش به شاهپور: من نمیام شاهپور.می مونم همینجا.به خاطر یه سقف کجا راه بیافتم؟
--موندن هیچ کدوم از شماها تو این خونه ضرورتی نداره وقتی جونتون تو خطره.این بارندگیا هم معلوم نیست تا کی ادامه داشته باشن.اگه فکر کردی میذارم همینجا بمونین و خودم با خیال راحت پا میشم میرم عمارت سخت در اشتباهی.بچه نشو و عقلتو به کار بنداز.برو عجله کن.وسایلتونو جمع کنید بعد از شام راه می افتیم.
آنقدر جدی و مصمم حرفش را زده بود و میخش را همانجا محکم کوبیده بود که دیگر مهلت نمی داد مه جبین مخالفت کند و بهانه بیاورد.حرف حق را می زد و مه جبین این را می دانست.ماندنشان در یک خانه ی قدیمی که از قضا سقفش هم ریزش کرده و دیوارهایش ترک برداشته بود و زیر باران ممکن بود هر اتفاقی بیافتد دیوانگی محض به حساب می آمد.

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

****

بارش باران که تا دقایقی پیش کم شده بود مجدد شروع شده و هر لحظه تندتر می شد.شاهپور برف پاک کن ماشین را زد و نیم نگاهی به صوت مغموم و درهمِ مه جبین انداخت که کنارش نشسته و از لحظه ای که راه افتاده بودند حتی کلمه ای به زبان نیاورده بود.
با خود فکر کرد که چطور می تواند سکوت این دختر لجباز را بشکند و او را از پیله اش بیرون بیاورد؟تک سرفه ای کرد و همانطور که نگاهش به شیشه ی باران خورده ی مقابلش بود گفت: این سکوتت می خواد بگه که به هیچ وجه راضی نیستی بیای عمارت؟یا دلیلش یه چیز دیگه ست مه جبین؟!
مه جبین نگاهش نکرد ولی با رویی ترش و عصبی شاهپور را هم بی جواب نگذاشت: دلیلش خیلی چیزاست.یکیش همون که گفتی.من انقدر کله شق و دیوونه ام که حاضر بودم عروس توران دخت بشم اونم با وجود اینکه قلبا رضایت نداشتم ولی...
-ولی با من تو یه عمارت نمونی چون می ترسی بهت امر و نهی کنم.درسته؟
اینبار نگاهش کرد.نفس گرفت: معلومه.فکر کردی چی؟نمی خوام یکی از صبح تا شب کنترلم کنه.
-منم نمی خوام کنترلت کنم.تا حالا همچین کاری کردم؟

-منم نمی خوام کنترلت کنم.تا حالا همچین کاری کردم؟
--به قول خودت وقتشو نداشتی وگرنه اونم می شد.پس سوسن واسه چیه؟اینکارو می کنی چون به قول خودت نگرانی اتفاقی واسه ام بیافته.ولی شاهپور محض رضای خدا یه نگاه به من بنداز.کم کم داره بیست و سه سالم میشه.مگه بچه ام که یکی دم به دقیقه مراقبم باشه؟
-تو متوجه نیستی مه جبین.هنوز خیلی جوونی.این جامعه برای...
--آره می دونم این جامعه ی لعنتی واسه امثال من خطرناکه و جای امنی نیست پس باید خوب حواسمو جمع کنم تا مبادا تو دردسر بیافتم.همینو می خوای بگی دیگه؟ واو به واوشو حفظم! دیگه چی؟
شاهپور لبخند زد.همچنان آرام بود.به مه جبین نگاهی انداخت و گفت:میذاری دو کلمه هم من حرف بزنم یا همینطور می خوای اوقات تلخی کنی؟
چپ چپ نگاهش کرد و لبخند شاهپور عریض تر شد از کنایه ای که در چشمان دخترک نشسته بود!نگاهش را گرفت و به رو به رو انداخت.
--همینه که هست.درضمن از بابت امشب هم کلی دلم ازت پره شاهپور.رسما منو سرکار گذاشتی و تا بهت زنگ نزدم و تهدیدت نکردم حاضر نشدی پاتو توی مراسم بذاری.
-دلیلشو بهت گفتم.می خوای تکرار کنم؟

-دلیلشو بهت گفتم.می خوای تکرار کنم؟
--دلیلش منطقی نبود.وقتی می دونی همه چی صوریه واسه چی مخالفت می کنی؟
-به خاطر خودت.اینکار بچه بازی نیست مه جبین.تو میگی صوریه ولی بقیه این فکرو نمی کنن.وقتی همه چی تموم بشه این تویی که میری زیر ذره بینِ یه مشت آدمِ از خدا بی خبر!
--ماهک خوشحال باشه دیگه بقیه اش اصلا واسه ام مهم نیست.
-اما واسه من هست!
سکوت کرد.نفس عمیق کشید و مه جبین نگاهش کرد.اخم هایش را باز کرد ولی لحنش هنوز هم سنگین بود: یه چیزی بگو که بتونم باور کنم.من واسه ات هیچ اهمیتی ندارم شاهپور.همه ی فکر و ذکر تو شده کار و کارخونه و شرکت!یه تاجر موفقی که به همه چی فکر می کنه الا اطرافیانش علی الخصوص من!نه می دونی مه جبین کیه نه اینکه...اصلا ول کن.این حرفا چرا رو من دارم به تو می زنم؟کو گوشِ شنوا؟!
مکثی کرد و با لبخند گفت: دیگه می خوای چجوری حواسمو بهت بدم؟میگم بیا عمارت که میگی نمی خوام.میگم سوسن رو میذارم مراقبت باشه و اگه چیزی شد خبرم کنه که میگی واسه ام آنتن گذاشتی تا هر لحظه آمارمو در بیاری.بهت زنگ می زنم میگی می خوای کنترلم کنی.نصیحتت می کنم که میگی ادای آقا بالاسرا رو در نیار واسه ام.خودت بگو...من باهات چکار کنم مه جبین؟چی تو رو راضی می کنه؟

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مه جبین؟چی تو رو راضی می کنه؟
سکوت کرده بود و جوابی نمی داد.در خودش فرو رفته و با اخم به انگشتانش خیره بود که در هم پیچ و تاب می داد و می فشرد.چه می خواست؟خودش هم نمی دانست که چرا الکی و بی جهت بهانه تراشی می کند.
شاهپور مثل همیشه درست می گفت و حرفش دور از منطق نبود اما مه جبین نمی خواست کوتاه بیاید.بعد از فوت پدرش تنها دلخوشی این دختر مادرش ماه منیر بود که او هم بعد از ازدواج با شکیب از او دور شد.مه جبین جز مادربزرگش خاتون کسی را نداشت.او شده بود همه کس و همه پناهش.
اما بعد از فوت خاتون و قبول سرپرستی اش توسط شاهپور، یک جورایی به این نجیب زاده ی سر به زیر و مهربان وابسته شده بود.دختر بود و احساساتی و ذاتا به توجهش نیاز داشت.به اینکه اگر این دختر با خامی و بی تجربگی اش سر ناسازگاری می گذارد در عوض شاهپور هربار با صبر و حوصله سکوت می کند و توجهش را دریغ نمی کند.
اما خودش هم نمی دانست که چرا توقعش از او تا این حد زیاد است؟!آنقدر که وقتی شاهپور حقایق را مو به مو به زبان می آورد مه جبین بغض کوچکی را بیخ گلویش احساس می کرد که وقتی آب دهانش را می بلعید تا آن را پس بزند موفق نمی

وقتی آب دهانش را می بلعید تا آن را پس بزند موفق نمی شد.چشمانش مثل آسمان امشب دلِ باریدن داشتند ولی به سختی مانع از بارش نم نمکِ اشک هایش می شد و با فشار دادن انگشتانش در هم به دور دسته ی کیفش سعی داشت فشار عظیم بغض داخل گلویش را سرکوب کند.

اما شاهپور به خوبی به اخلاق و روحیه ی این دختر واقف بود.می دانست تا چه حد حساس است و ظریف و زودرنج!پنج سال تمام توجهش روی مه جبین بود و از این رو با خلق و خوی دخترانه ی او غریبگی نمی کرد که بخواهد حالش را با پرسیدن سوال یا جویا شدنش از زبان خود او، بفهمد.با همین سکوت و نگاهی که می درخشید از اشک و به دستانش دوخته بود می توانست پی به روحیه ی شکننده ی مه جبین ببرد.هر چند به صورتش خیره نمی شد اما با همان نگاه کوتاه و ریزبینانه هم می شد پس به حالش برد.

لحظاتی بعد که همچنان سکوت سنگینی فضای ماشین را در برگرفته بود شاهپور سرعتش را کم کرد و نگه داشت.مه جبین سربالا گرفت به خیال اینکه به مقصد رسیده اند و مقابل عمارت هستند ولی با دیدن خیابان و ماشین هایی که زیر باران تردد می کردند با تعجب سرچرخاند تا از شاهپور علت توقف ماشین را زیر رگبار به این تندی بپرسد ولی به محض اینکه

ماشین را زیر رگبار به این تندی بپرسد ولی به محض اینکه دهان باز کرد شاهپور از ماشین پایین پرید و حینی که لبه های پالتویش را بالا می کشید و دستانش را در هم مشت می کرد و جلوی دهانش می گرفت ماشین را دور زد و از جلویش رد شد.
مه جبین شیشه را پایین کشید تا او را ببیند.باران تندتر از حد معمول شده بود.به طوری که خیابان ها را کمی آب گرفته و مردم در پیاده روها به سختی قدم بر می داشتند.از یک شبانه روز بارش چیزی جز این هم انتظار نمی رفت.سوز و خنکای هوای شامگاهیِ اسفندماه از پنجره خودش را رد کرد و روی صورت مه جبین نشست...اما نگاه او به شاهپور بود که با صورت و موهای خیس از باران سمتش می آمد.
قدم هایش را تند بر می داشت ولی با این وجود باز هم خیس شده بود.در ماشین را باز کرد و مه جبین شیشه را بالا داد.شاهپور نفس زنان پشت فرمان نشست: عجب بارونی.سیل راه افتاده.
نگاه مه جبین میخ شده بود روی دستِ شاهپور.بوی خوش نرگس به سرعت مشامش را پر کرد.قبل از آنکه ماشین را روشن کند همزمان که لب پالتویش را مرتب می کرد جانب مه جبین برگشت و با لبخند و نگاهی مهربان دسته ی بزرگ نرگس را روی پایش گذاشت.مه جبین مات و مبهوت نگاهش می کرد که شاهپور با آرامش زمزمه کرد: آشتی؟!

شاهپور با آرامش زمزمه کرد: آشتی؟!
نتوانست لبخند نزند.حال خوشش از عطر نرگسی ها بود یا لحن و صدای مملو از آرامش شاهپور؟هر چه که بود تلخی و کدورت را از چشم و دلش گرفت و جایش را حسی شیرین و لطیف پر کرد از جنس همان هایی که معطر روی پایش نشسته بودند و پیشکشی شاهپور به حساب می آمدند.
--واسه من گرفتی؟اونم تو این بارون؟!
-بارونش که رحمته.
--اونوقت من چی ام؟زحمت؟!
شاهپور خندید و لبخند مه جبین رنگ گرفت.صدایش را وقتی که ماشین را به حرکت در می آورد شنید: زحمت که نه...اما خب...بگذریم!
--نگذریم.زحمت نیستم پس چی ام؟نکنه بدتر از اون؟
-مثلا؟!
--نمی دونم.مثل عذاب الهی؟!...چرا می خندی؟آره؟من عذابم واسه ات؟
شاهپور در سکوت لبخند می زد.مه جبین همانطور که گل های نرگس را در آغوش داشت و عطرش درست زیر چانه اش بود و فضا را پر می کرد دلخور گفت: پس در واقع واسه فرشته ی عذابت گل خریدی تا از دلش در بیاری؟
-از دلت در نیومد؟مگه نرگس دوست نداری؟
--عاشقشم.نگاه اصلا میشه اینا رو دوست نداشت؟بس که خوشگل و خوشبو و نازن.

خوشگل و خوشبو و نازن.
شاهپور لبخند زد و به دستان مه جبین که نرگسی ها را به سینه گرفته بود و می بویید نیم نظری انداخت.مه جبین بی هوا نگاهش کرد و لحظه ای چشمان مشکی شاهپور با نگاه آبی و زیبای مه جبین تلقی کرد ولی همان لحظه که نگاه می گرفت از او و به شیشه ی جلو خیره می شد مه جبین با لبخند گفت:
بابت گلا ازت ممنونم.اما اگه هدفت از خریدنشون این بوده که کار امشبتو بخوای از دلم در بیاری همینجوری نمیشه.گفته باشم عالیجناب!
-پس هنوز دلخوری؟!
-اوهوم.یه کم هستم.
لبخند زد: چکار کنم که نباشی؟!
مه جبین با هیجانی غیرقابل وصف پشتش را به در کرد و سمت شاهپور چرخید و حینی که نگاهش را با دقت روی نیمرخ او گرفته بود گفت: اتاقت!
-چی؟!
--می خوامش!
-چی میگی مه جبین؟!
--دارم میگم اتاقتو می خوام.این دو سه هفته ای که به قول خودت مجبورم عمارت بمونم اتاقتو بدش به من.البته فقط شبا واسه خواب منظورمه.
حیرت زده نگاهش کرد: جدی که نمیگی؟!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

حیرت زده نگاهش کرد: جدی که نمیگی؟!
--چرا اتفاقا.اصلا تنها شرط من واسه موندن همینه وگرنه که بر می گردم.وسط خونه ی خاتون چادر می زنم می خوابم ولی تو عمارتی که اجازه ندی بهترین اتاقش واسه من باشه نه...نمی مونم.البته روزا واسه خودت چون می دونم یه جورایی اتاق کارت به حساب میاد.نمی خوام از کار و زندگی بندازمت.
شاهپور تک خنده ایی کرد و به شوخی گفت: خیلی ممنون که این گوشه کنارا یه کمم به فکر منی.این لطفتو هیچ وقت فراموش نمی کنم.
لبخند زد: خواهش می کنم.اصلا شاهپور زند تهرانی الاصل اتابکی، شهره ست به مهمون نوازی.غیر از اینه؟
-چرب زبونی می کنی؟
--فهمیدی؟!
خندید: نکن مه جبین.اون عمارت اتاق خوب زیاد داره.می تونی هرکدومو که خواستی برداری.
--اما همه می دونن هیچ کدوم از اونا اتاق شاهپور نمیشه.

-که اونم می خوای از چنگم در بیاری!
--نه کاملا.گفتم که فقط شبا، اونم واسه خواب!
-چرا؟!

-چرا؟!
مه جبین خندید وخیره به شاهپور با آن صدای ظریف و کشیده اش لب زد: بهم نمی خندی اگه بگم عاشق تختت شدم؟!لعنتی با اون سقف و ستونای اشرافیش دلبری می کنه واسه آدم.می خوام ببینم خوابیدن روش چجوریه!
شاهپور سکوت کرده بود.حالت آرام صورتش چیزی نشان نمی داد.مه جبین هر لحظه منتظر بود یک جوابی از او بگیرد ولی شاهپور همچنان ساکت بود.
--قبول؟!
نفس عمیق کشید و بی آنکه به صورت مه جبین نگاه کند جدی گفت: فقط برای سه شب.بیشتر امکان نداره!
با اینکه از موافقت شاهپور خوشحال شده بود و فکرش را نمی کرد به این سرعت قبول کند پرسید: اما آخه چرا سه روز؟!
-غیر از اتاق و روی تخت خودم جای دیگه خوابم نمی بره.عادت ندارم.می دونی که؟
یک تای ابرویش را بالا انداخت: آهان.از اون نظر.باشه حرفی نیست.همینم که اجازه دادین نهایت لطف شما رو می رسونه والاحضرت!
شاهپور لبخند زد و مه جبین نگاهش کرد.به راستی که در پوست خود نمی گنجید.باورش نمی شد که شاهپور بدون هیچ بهانه ای به مدت سه شب بهترین و زیباترین اتاق عمارتش را در اختیار مه جبین می گذارد.عجیب بود دیگر...چه کسی باورش می شد که او باور کند؟

که او باور کند؟
خواسته اش در واقع همان تیری بود که در تاریکی رها شد...ولی حالا در کمال تعجب به هدف خورده بود آن هم فقط با چند جمله بدون آنکه زحمتی به خود بدهد.
گل ها را به صورتش نزدک کرد و با ولع بویید و چشمانش را بست.رُهام به همراه توران دخت و سوسن و ماهک زودتر از آن ها رسیده و ماشینش را گوشه ای که زیر بارش مستقیم باران نباشد پارک کرده بود.شاهپور به عمد مه جبین را با خود آورده بود که میان راه اگر کدورتی در دلش باقی مانده رفع کند.نمی خواست این مدت دخترک با دلخوری و رنجش در عمارتش بماند.ماهک به انتظار خواهرش داخل مهمانخانه نشسته بود.رُهام با دیدن گل های نرگس در دست مه جبین اول تعجب کرد ولی کم کم لبخند زد و از آنجایی که شستش خبردار شده بود گفت: تا اینا رو نگرفتی آشتی نکردی نه؟!تو دیگه کی هستی مه جبین؟!
مه جبین چپ چپ نگاهش کرد و از آنجایی که یک جواب دندان شکن به شاهکار امشب او روی دلش مانده بود گفت: باهوش کی بودی شازده پسر؟!آخه کسی با رُز زرد که نشونه ی نفرته و شب بو که واسه مراسم خاکسپاری می برن میره خواستگاری؟ فقط متاسفم واسه اون گلفروش دیوونه ای که یه همچین سبدی رو داده دست تو.من که هیچ...ولی امشب با این خز و خیلی که گرفتی دستت و اومدی جای من هر دختر دیگه ای بود کل سبدو تو س...

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

تو س...
--خیلی خب توام.از کجا می دونستم رُز زرد معنیش این میشه؟ اصلا گل گلِ دیگه زرد و قرمز نداره.چه فرقی می کنه؟
مه جبین مایوسانه سر تکان داد: واقعا که.بعد توقع داره با این عقل ناقصش بهش زن هم بدن.تو چجور پسری هستی که...
شاهپور صدایش زد: مه جبین؟خیلی خب یه کم آروم تر.خدمتکارا خوابیدن.
--داشتم حرف می زدما.خب خوابیده باشن.خدمتکارن دیگه.
-بنده های خدان که از صبح تا شب دارن تو این عمارت زحمت می کشن و الان وقت استراحتشونه.سوسن کمک کن چمدون ماهک رو ببر اتاق بالا.
--چشم آقا.بریم ماهک جون.
-رُهام؟
--جانم دایی؟!
-چمدون مه جبین رو ببر اتاق مهمون.فردا هر اتاقی که دوست داشت رو می تونه برداره.ماهک تو هم همینطور.اصلا فکر نکنید مهمونِ عمارت هستید.اینجا هم مثل خونه ی خودتون آزادین.
مه جبین که رگ شیطنتش گل کرده بود گوشه ی شالش را شل کرد و کمی عقب فرستاد و با لبخند پرشرری گفت: واقعا؟!مثل خونه ی خودمون دیگه؟
شاهپور به سرعت نگاهش را از صورت و موهای مه جبین گرفت و اعتراض کرد: نه هر «آزادی»!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

و اعتراض کرد: نه هر «آزادی»!
رُهام به شیطنت های مه جبین و عکس العمل شاهپور می خندید و در دل خدا را شکر می کرد که مادرش این سوی عمارت نیست تا این صحنه را ببیند!وگرنه از دست کارهای مه جبین باز هم حرص می خورد و کنایه می زد.نمی خواست نیمه شبشان به بحث و جدل بگذرد.رُهام چمدانم مه جبین را داخل اتاق مهمان گذاشت و سمت ساختمان خودشان رفت.شاهپور در اتاق خودش بود و مه جبین سالن پایین با بلاتکلیفی دست به گریبان.آخر هم تاب نیاورد و بالا رفت.از آنجایی که احتمال می داد شاهپور مشغول تعویض لباس باشد اینبار بدون اجازه در را باز نکرد.بعد از تقه ای که به آن زد لحظاتی طول کشید تا شاهپور اجازه ی ورود داد.
با لبخند دستگیره را کشید و پا به اتاق گذاشت.شاهپور کیف لپ تاپش را برداشته و پشت به مه جبین و رو به میز کارش مشغول جمع کردن دفتر و وسایلش بود.مه جبین نگاهی اجمالی به سراپای او انداخت.لباس هایش را عوض نکرده اما پالتو و کتش را در آورده بود.
--جایی میری؟!
جوابش مشخص بود.رسما با زرنگی تمام شاهپور زند را از اتاقش بیرون کرده بود همین اول کار؟!لبخندش را با گزیدن لبش پس زد.اگر توران دخت می فهمید؟!قیافه اش تماشایی بود آن لحظه!
شاهپور نگاهش نکرد.دفاتر را روی کیف لپ تاپ گذاشت و جدی گفت: نمی خوای بخوابی؟

--چرا!اما...وسایلت همه اینجاست.اگه نیاز داشتی...
-من تو اتاق مهمونم.فردا صبح از همونجا میرم کارخونه.فعلا به چیزی نیاز ندارم جز همینا که برداشتم.تو راحت باش.
--نه...یعنی میگم اگه چیزی خواستی نیازی نیست مراعات منو کنی.هر ساعتی که بود بیا بردار.من از اون دخترا نیستم که ناز و ادا بیام سر این چیزا.می دونی که؟
می دانست.خوب هم می دانست که مه جبین دختر راحت و خونسردی است.به قول خودش ادا نمی آمد فقط هم چون روی شاهپور شناخت داشت و خیالش از بابت او راحت بود.
لبخند صمیمی زد و در جواب مه جبین حینی که وسایلش را از روی میز بلند می کرد گفت: ممنونم از اعتمادت.
مه جبین لبخند زد: بحث اعتماد نیست.یعنی هست...نه که نباشه.ولی خب...
با کنجکاوی نگاهش کرد اما نه به چشمانش!
--ولی خب چی؟!
دستانش را بغل گرفته و خودش را نرم تکان می داد و دقیق به صورت شاهپور نگاه می کرد: هیچی!بی خیال!
-بگو مه جبین!
--آخه می ترسم ناراحت بشی!
اخم کرد.به حد کافی این دختر با طفره رفتن هایش حس کنجکاوی او را تحریک نکرده بود؟!
-ناراحت نمیشم.حرفتو بزن.

-ناراحت نمیشم.حرفتو بزن.
مکث کرد و در پی آنکه چه جمله ای سر زبان بیاورد تا مبادا با ادای آن شاهپور را از خود برنجاند با وجود اینکه قلبا تمایل نداشت آنچه در سر دارد را به زبان بیاورد لب زد: شاید همون اعتمادی باشه که بهت دارم.ولی خب...معتقدم مردی مثل تو...یعنی فقط تو شاید اینجوری باشی نمی دونم.خب منظورم اینه که یکی مثل تو نمی تونه هیچ حسی به یه دختر یا همون جنس مخالف داشته باشه که...که حالا بر فرض به گناه بیافته یا کاری کنه.یعنی تو انقدر خوبی و حیا داری که حتی به چشمام نگاهم نمی کنی پس فکرنکنم هیچ حسی با دیدن یه دختر بهت دست بده.حتی اگه بدون حجاب جلوت باشه.واسه همین میگم هر وقت خواستی حتی اگه من خوابم بودم می تونی بیای و هر چی خواستی از اتاقت برداری.نگران منم نباش...اصلا نمی ترسم.
شاهپور با دقت و حوصله گوش می داد.صورتش کمی به سرخی می زد.از شرم بود یا بی پروایی که در صدای مه جبین مشهود بود اما باعث می شد صورتش سخت شود و قدری هم جدی:
منظورت اینه که...من یه مردِ بی احساسم؟!
هول شد: نه شاهپور.نه منظورم اینه که...خب فکر نکنم بتونی کاری کنی که حالا بعدش...اصلا بی خیال.فکر کن من هیچی نگفتم.باشه؟!ببخشید اگه ناراحتت کردم.منظوری نداشتم.

نگفتم.باشه؟!ببخشید اگه ناراحتت کردم.منظوری نداشتم.
اما او کاملا متوجه منظور مه جبین شده بود.دخترک با زبان بی زبانی می گفت که شاهپور از آن دسته مردانی نیست که آبی از احساسات سرکش و غرایز مردانه اش بلند شود بنابراین هیچ خطری برای مه جبین نداشت حتی اگر شب و یا نصف شب به اتاقش بیاید و او را بدون حجاب ببیند.ماتش برده و نمی دانست چه جوابی بدهد!
یعنی تصور مه جبین از او همین بود؟!فقط برای اینکه نمی توانست مستقیم به چشمان نامحرم خیره شود و نجابت نشان می داد و از گناه اجتناب می کرد مه جبین باید فکر می کرد که شاهپور حتی یک غریزه ی طبیعی هم از خود ندارد؟!لابد گمان می برد که او یک مرد ناتوان است.این دختر چه فکری می کرد؟! نه می خواست و نه می توانست چیزی را توضیح دهد.مایل نبود همین اول کار رویشان بهم باز شود چرا که مه جبین همینطور هم رک بود و هر حرفی را می زد.بی اختیار نیم نگاهی به چشمان آبی و منتظر او انداخت و زیر لب با همان لحن آرام «شب بخیر» گفت و از اتاق بیرون رفت.مه جبین با دهان نیمه باز نگاهش می کرد تا اینکه در بسته شد و به خودش آمد.نگاهش را اطراف اتاق چرخاند و با خود زمزمه کرد: یعنی

آمد.نگاهش را اطراف اتاق چرخاند و با خود زمزمه کرد: یعنی ناراحت شد؟اما من که چیزی نگفتم!نه بابا ناراحتِ چی؟! شاهپور همیشه همینجوریه.یعنی...جدی جدی اتاقشو داد به من و رفت؟!اونم واسه سه شب؟!باورم نمیشه!
و با شوق و ذوق خاصی سمت تخت رفت و رویش نشست.شال را از روی موهای خود برداشت و گوشه ای پرت کرد و قدری خودش را روی تشک فنری و نرم و راحت تخت بالا و پایین کرد.کودکانه خندید.دستی روی ساتن خنک روتختی کشید و خودش را به پشت روی آن پرت کرد.با لبخند نگاهش را به سقف انداخته بود.تخت شاهپور شبیه به یک حجله ی اشرافی بود.شبیه که نه...خودش بود!چه لذتی داشت خوابیدن روی این تخت؟!همیشه دوست داشت این حال خوش را تجربه کند و هر بار هم با حسرت به آن نگاه می کرد.اما حالا...
آنقدر حس خوبی داشت و امشب به حد کافی خسته شده بود که نفهمید کی چشمانش گرم شد و همانجا به خواب رفت.

صبح وقتی چشم باز کرد که نور خورشید کامل از پنجره به داخل تابیده و فضای اتاق را روشن کرده بود.با بی حالی سر جایش نشست.نگاهی گنگ به اطراف انداخت و تازه یادش آمد

صبح وقتی چشم باز کرد که نور خورشید کامل از پنجره به داخل تابیده و فضای اتاق را روشن کرده بود.با بی حالی سر جایش نشست.نگاهی گنگ به اطراف انداخت و تازه یادش آمد که کجا است و کل شب را کجا گذرانده.با لبخند خمیازه کشید و کش و قوسی به خودش داد و از جای بلند شد.سمت دری که کنار حمام گوشه ی اتاق بود رفت و آن را باز کرد.به اندازه ی یک اتاق فضا داشت.بهترین و شکیل ترین سرویس بهداشتی که می شد تصور کرد را پیش چشمانش می دید!بعد از اینکه آبی به دست و صورتش زد بیرون آمد.لباس هایش چروک شده بود.نگاهی به ساعتش انداخت.هشت و نیم صبح بود.این وقت از روز شاهپور داخل عمارت نمی ماند.پس می توانست با خیال راحت داخل اتاق مهمان برود و لباس هایش را بپوشد.بعد از یک دوش مختصر و تعویض لباس از اتاق بیرون رفت و تازه از پله ها پایین آمده بود که متوجه سر وصداهایی از سالن سمت چپ شد.

صدای توران دخت و شاهپور بود!فکرش را نمی کرد که شاهپور در عمارت باشد!با تعجب قدم برداشت.ولی میان راه با چیزی که به وضوح شنید گام هایش سست شد و ناخودآگاه از حرکت ایستاد.

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

یک قدم دیگر برداشت و پشت دیواری که مجاور سالن بود ایستاد تا صدایشان را واضح تر بشنود.
--می خوام بدونم دیشب چی شد که یه دفعه تصمیمت برگشت و پاشدی اومدی اونجا؟!آره شاهپور؟چرا طفره میری؟
-باید همه چیزو توضیح بدم؟
--نه داداش.شما صاحب اختیار خودتی ولی...
-توران دخت؟
--دلم رضا نیست مه جبین تو عمارت بمونه.می تونستن این مدت پیش همون دوستش که خونه داره...کی بود؟...باران...بارانا؟ اسمش درست یادم نیست ولی پیش اون می موندن تا این دو سه هفته سر بشه و بعد تعطیلات برگردن خونه ی خاتون.
-موندن مه جبین اینجا از نظر من هیچ اشکالی نداره.لطفا دیگه این بحثو کش نده توران دخت.
--اما از نظر من اشکال داره.این دختر...چجوری بگم آخه؟خیلی راحته.بدون حجاب هر طرف که بخواد میره.مگه میشه جلوشو گرفت؟حالا میگیم از تو حرف شنوی داره و از عمارت بیرون نمیره که چشم باغبون و سرایدار و راننده بهش نیافته یا یه کم مراعات کنه اما اینجا چی؟بیخ گوشمونه این دختر.صبح تا شب می خواد تو عمارتِ تو باشه؟
-مشکلش چیه؟!نمی فهمم منظورتو!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

-مشکلش چیه؟!نمی فهمم منظورتو!
--اِ وا خدا مرگم بده.شاهپور؟!از تو بعیده!تازه میگی مشکلش چیه؟!
-خدا نکنه خواهر من.چرا نفرین می کنی خودتو؟جای اینکه از این شاخه به اون شاخه بپری، بگو دردت چیه که نمی خوای مه جبین اینجا بمونه؟!
--دردم کارایی که می کنه.ماهک هزارماشاالله به مادرش کشیده.هم حجب و حیاشو داره، هم حجابشو.دیدم که چطور لباس می پوشه ولی مه جبین...این خط و این نشون که کوتاه نمیاد این مدت به میل ما بگرده.آخرشم همون کاریو می کنه که دلش می خواد.تو هم که هزارماشاالله تا تونستی با توجهات لوسش کردی.اگه پشتش به تو گرم نبود اون موقع...
-مه جبین از پس خودش بر میاد.نیازی به من نداره.دختر عاقل و فهمیده ایِ و می دونه باید چکار کنه.اگه مسئله طرز لباس پوشیدنشه که...
سکوت کرد و توران دخت به سرعت رشته ی کلام را دست گرفت: می دونم تو بهش نگاه نمی کنی.می دونم اگه ده تای مه جبین هم دیوار به دیوار اتاقت شب رو صبح کنه باز انقدر حیا و مردونگی تو وجودت هست که هیچی نگی.ولی داداش اینم که نمیشه.خدا یه حلال و حرومی گذاشته این وسط یا نه؟اگه بنا به نگاه نکردن بود که دلم نمی سوخت.حالا شما نگاه نمی کنی رُهام چی؟جوونه...خامه...این دختر هم که الله اکبر کم بَر و رو نداره.تازه حرفشم پیش کشیدیم.رُهام مرتب بهت سر میزنه.مه جبین هم که اینجاست.اومدیم و یه اتفاقی افتاد
که...استغفرالله.داداش تو رو خدا کوتاه بیا بذار مه جبین رو بفرستم خونه ی دوستش.خوبیت نداره.

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

بفرستم خونه ی دوستش.خوبیت نداره.
مه جبین با استرس انگشتان کشیده اش را در هم گره زده و جلوی دهانش گرفته بود.دو گوش داشت و دو گوش دیگر هم قرض گرفته و بی حرکت فقط به صدای آن دو گوش می داد.تمام حواسش آن سوی دیوار مهمانخانه بود و بی صبرانه انتظار این را می کشید که جواب شاهپور را بشنود!کمی بعد صدایش جدی و محکم میان دیوارهای سالن پیچید: وقتی خاتون به رحمت خدا رفت و وصیت نامه اش رو خوندم توش قید کرده بود که مه جبین حتما باید اینجا بمونه.اینکه تا وقتی ازدواج نکرده سرپرستیش با منه و وظیفه دارم مراقبش باشم.اما نتونستم و اینکارو نکردم فقط برای اینکه مه جبین نمی خواست.اون دختر اینجا راحت نیست چون فکر می کنه قراره میون این دیوارا حبسش کنیم و آزادیشو ازش بگیریم.تنها شرطی که گذاشته تا اینجا بمونه اینه که کاری بهش نداشته باشیم.حالا تو از من چه توقعی داری توران دخت؟اون خونه داغون شده.خدا رو خوش میاد سر سیاه زمستون و این آخر سالی دو تا دختر بی پناه رو آواره ی کوچه و خیابون کنم؟انصافت کجا رفته؟اصلا حرفشم نزن.
مه جبین لبخند زد و لبش را گزید.بی اختیار اما با شوق در دل گفت: «دمت گرم عالیجناب.اگه میذاشتی می گفتم یه بوس طلبت بس که ماهی آخه!»
خودش هم از نجوای دلش به خنده افتاده بود.سر از پا نمی شناخت و خوشحال بود که شاهپور اینطور هوایش را داشت.ولی

شناخت و خوشحال بود که شاهپور اینطور هوایش را داشت.ولی با شنیدن صدای توران دخت به یکباره قلبش درون سینه فرو ریخت و دست و پایش بی حس شد و مات و حیران ماند!

--مه جبین آزادیشو می خواد؟!می خواد هرطور که دوست داره بگرده؟!خیلی خب...پس به یه شرط...یا باید به رُهام محرم بشه و تموم این سه چهار هفته رو بیاد ساختمون پشتی پیش ما بمونه.یا اینکه...

صدای شاهپور تن سنگینی داشت: یا چی؟!

--ببخش داداش که اینو میگم ولی حقیقته!تو هم بهش نامحرمی!حالا هر چی هم خوددار باشی بازم نمیشه آتیش و پنبه رو گذاشت زیر یه سقف.اگه نخواد بیاد اون طرف باید به تو محرم بشه.نمی تونم بذارم یه دختر جوون و خوشگل با این سر و شکل کنار داداشِ مجردم بمونه.درسته که تو به چشم ناموست به مه جبین نگاه می کنی ولی مردم چی میگن؟اصلا مردم هیچی، گناه نیست اینکار؟مهمون یه روز دو روز...نه سه هفته و ده روز!بد میگم بگو بد میگی!

سکوت سنگینی کل سالن که هیچ...گویی همه ی عمارت را در برگرفته بود.مه جبین خشکش زده و حرکتی نمی کرد.مغزش سوت می کشید.نه درک می کرد که توران دخت با چه قصد و نیتی این اراجیف را می گوید...و نه می خواست که باور کند تمام چیزهایی که شنیده حقیقت دارد و خواب نیست!صدای

تمام چیزهایی که شنیده حقیقت دارد و خواب نیست!صدای شاهپور باعث شد از عالمی که کم از برزخ نداشت بیرون بیاید و اینبار کمی سمت چپ مایل شود و به داخل مهمانخانه سرک بکشد!

-خواستم این مدت بفرستمشون ساختمون شما و به جاش رُهام رو بیارم اینجا بمونه!ولی مه جبین قبول نکرد.انقدر به پر و پای این دختر پیچیدی و از کاراش ایراد گرفتی که حتی نمی خواد از این عمارت بیرون بره.چیزی هم نیست که ندونی وگرنه جای اینکه همچین پیشنهاد مسخره ای بدی می خواستی مه جبین و ماهک با تو بمونن.

--واه واه...صد سال نمی خوام همچین چیزی رو.تازه از خدامه که بمونه همینجا.ولی هر چیزی رسم و رسومات خودشو داره.قرار که نیست این محرمیت نشونه ی زن و شوهری باشه.یه محرمیت ساده ست که ما بهش میگیم خواهر و برادری.

شاهپور پوزخند زد: خواهر و برادری؟!سر کی می خوایم کلاه بذاریم توران دخت؟فقط یه نوع محرمیت داریم که خودتم می دونی اسمش چیه.اگه خود مه جبین هم بخواد من همچین اجازه ای بهش نمیدم.

--اینکه به رُهام محرم بشه؟!

-واضح حرفمو زدم.پس واسه چی یه مدت وقت گرفتم تا خوب فکراشو بکنه؟حالا به این بهونه بیام دختر بیچاره رو به کاری که نمی خواد مجبور کنم؟

نمی خواد مجبور کنم؟
--پس باهاش حرف بزن.اگه طرز لباس پوشیدنشو درست کرد که چه بهتر.وگرنه همینی که گفتم.من ناسلامتی خواهر بزرگ ترت هستم شاهپور.درسته اینجا همه کاره تویی و این خونه تماما واسه خودته ولی هر چی نباشه یه حرمتی این وسط هست یا نه؟!
-استغفرالله خواهر.مگه بی حرمتی دیدی از من خدای نکرده؟!
--خدا اون روزو نیاره.تو انقدر آقا و فهمیده ای که من حتی دلم نمیاد چیزی ازت بخوام.ولی وقتی پای گناه و معصیت وسط باشه عقل حکم می کنه همون کاری رو بکنم که درسته.من که باهاش حرف بزنم بدش میاد ولی جلوی تو آرومه به حرفتم گوش می کنه.بهش بگو این مدت رو رفتارش کار کنه و حجاب بگیره وگرنه یا محرم رُهام میشه و یه نامزدی براشون می گیریم که حرفی هم توش در نیاد.یا...همون که گفتم.اون دیگه تصمیمش با خودته!تا هشت شب خبرشو بهم بده که حول و حوش نُه اینطورا زنگ بزنیم حاج محسنی بیاد عمارت!
-توران دخت؟!...بمون گفتم...با توام؟!من هنوز...
مه جبین به سرعت از دیوار فاصله گرفت و پشت مجسمه ی بزرگی که گوشه ی راهرو بود ایستاد.خوشبختانه توران دخت از سمت پله ها رد نشد و به محض اینکه از مهمانخانه بیرون آمد

سمت پله ها رد نشد و به محض اینکه از مهمانخانه بیرون آمد طرف در خروجی راه افتاد.مه جبین نفسی که در سینه حبس کرده بود را بیرون فرستاد و با ابروهای درهم و به قول شاهپور اوقاتِ تلخ پا به سالن گذاشت.شاهپور رو به جلو مایل شده و دستانش را روی صورتش گذاشته و پای راستش را عصبی روی کف پوش سنگی مهمانخانه می کوبید که صدای قدم های مه جبین را شنید و سرش را بلند کرد.

با دیدن او گرچه تعجب کرده بود اما به روی خودش نیاورد و نگاهش را گرفت و به آرامی ایستاد.همین که آمد دهان باز کند مه جبین مسلسل وار جملات ردیف شده پشت لبانش را بر سر مرد بیچاره هوار کرد: توران دخت چی می گفت شاهپور؟درست شنیدم؟داشت حرف از محرمیت می زد آره؟!از دیشب تا حالا ذوق اینو داشتم که واسه یه مدتم شده خواهرت از خیر خواستگاری و کوفت و زهرمارای بعدش گذشته و تا چشمش به من بیافته نمی خواد حرف از رُهام و ماهک بزنه ولی حالا...خیلی راحت میگه محرم پسرش بشم اونم به اسم نامزدش؟!تو رو خدا شاهپور چجوری گذاشتی اینا رو بگه؟غیرتت چجوری اجازه داد؟مگه قرار نذاشته بودیم که تو کاری به من نداشته باشی درعوض بی چون و چرا بمونم همینجا؟

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

ندانشته باشی درعوض بی چون و چرا بمونم همینجا؟
شاهپور تمام مدت سر به زیر و با آرامش، به شِکوه و شکایت های مه جبین که توام با حرص بود گوش می داد.وقتی مه جبین ساکت شد به نفس نفس افتاد.شاهپور آب دهانش را قورت داد و با ابروهای جمع شده گفت: همه رو شنیدی؟جواب منو چی؟
--جواب توام شنیدم.آخه چه جوابی؟گذاشتی هر چی دلش خواست بگه!اگه بارانا همین هفته عازم خارج از کشور نبود که تعطیلات نوروز رو پیش خونواده اش باشه شک نکن همین الان می رفتم خونه ی اون ولی نمی موندم اینجا که خواهر جنابعالی اینجوری بهم توهین کنه.مگه من عروسک خیمه شب بازیِ اونم که هر سازی زد باهاش برقصم؟اگه خواستم زنِ رُهام بشم فقط به خاطر ماهک بود.حالا هم که گفتیم تا بعد از عید هیچ کدوم حرفشو نزنیم.ولی باز توران دخت داره می زنه زیر قولش.چرا یه کاری نمی کنی؟!

-دارم همه ی سعیمو می کنم تا بین شماها کدورت پیش نیاد.عجب گرفتاری شدم.از یه طرف توران دخت که مرغش یه پا داره و به هر طریقی می خواد یکی از شما دو تا رو عقد رُهام کنه تا خیالش راحت شه.اینم از تو که هنوز نمی دونم دقیقا چی می خوای؟از یه طرف میگی می خوام زن رُهام بشم به خاطر ماهک.از یه طرف دیگه رد می کنی و می خوای هیچ اتفاقی

ماهک.از یه طرف دیگه رد می کنی و می خوای هیچ اتفاقی نیافته.دارم می بینم که دست دست می کنی مه جبین.آره منم نمی خوام...شاید حتی بیشتر از تو ولی نمیذاری.هر حرفی میشه سریع جبهه می گیری.بذار تو آرامش حلش کنیم.

نیشخند زد: کدوم آرامش؟!مگه توران دخت گذاشته چیزی بمونه؟!ندیدی چجوری میخشو کوبید و گذاشت رفت؟من حاضر نیستم صبح تا شب خودمو بپیچم لای شال و روسری و ده متر پارچه که مثلا آقازاده ی ایشون از راه به در نشه.چرا من خودمو اسیر کنم؟اون نگاه نکنه.مگه تو نیستی که هربار سرتو میندازی پایین؟اصلا نگاه کنه مگه چی میشه؟انقدر سست عنصر و بی جنبه ست رُهام؟از نظر خودم پوششم هیچ ایرادی نداره.به بقیه هم مربوط نیست.

شاهپور جدی بود.اینبار لبخند نزد.هوشمندانه گفت: توران دخت می خواد تو رو سر لج بندازه تا ماهک عروسش بشه.فهمیده از رو اجبار رُهام رو قبول کردی.اینه که داره یکی یکی ترفنداشو پیاده می کنه.

مه جبین با تعجب نگاهش کرد: واقعا اینجوری فکر می کنی؟!

-من خواهرمو می شناسم.سیاستِ توران دخت همینه که تو عصبانی بشی و خودتو بکشی کنار تا اونم بدون استثنا ماهک رو بکشه وسط.توران دوخت تحت هیچ شرایطی نمیذاره تو عروسش بشی مه جبین!می فهمی که چی میگم؟!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

عروسش بشی مه جبین!می فهمی که چی میگم؟!
--آره...آره اما...من نمی خوام اینجوری بشه شاهپور.میگی چکار کنم؟خودمو به آب و آتیش زدم که یه مدت مراسم عقب بیافته حالا با این بهونه به رُهام محرم بشم؟!نمی تونم!
شاهپور ساکت بود.سر بلند کرد تا به صورت مه جبین نگاه کند ولی با دیدن شال دخترک که روی شانه هایش افتاده و موهای بلند و موج دارش آزادانه دورش رها شده بود سر که پایین گرفت هیچ، پشتش را هم به او کرد و کلافه به صورت خود دست کشید!
-چون پای آینده ات وسطه دیگه دخالت نمی کنم.میگم اینکارو نکن میگی به خاطر ماهک نمی تونم پس معلومه تصمیم من هیچ تاثیری رو کاری که می خوای بکنی نداره.اگه می خوای می تونی...به رُهام محرم بشی ولی...بدون که این دیگه صوری و نمایشی نیست.واقعیه مه جبین.وقتی نامزد کنین تو رسما عروس توران دخت میشی.توی خاندان ما محرمیت موقت و دائم نداره.وقتی نامزد رُهام بشی...دیگه...بعدش هر اتفاقی که افتاد مسببش خودتی.پس خوب فکراتو بکن و تصمیمتو بگیر.فقط تا ساعت هشت وقت داری!
سمت درگاه راه افتاد و مه جبین با ترس و نگرانی از پشت سر صدایش زد: شاهپور؟!
جوابی نداد و بیرون رفت.دلخوری اش از مه جبین مشهود بود.حتی از توران دخت و پیشنهادش!ولی در این بین فقط مه

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

بود.حتی از توران دخت و پیشنهادش!ولی در این بین فقط مه جبین می توانست یک تصمیم عاقلانه بگیرد.شاهپور جوری با تحکم همه چیز را به او واگذار کرده بود که مه جبین فرصت هیچ گونه اظهارنظری نداشت.بعد از ناهار کمی کنار ماهک ماند و چون بی حوصله بود به اتاق مهمان برگشت.شاهپور یک امروز فقط تا ساعت هفت در شرکت می ماند.به شاهپور قول داده بود فقط شب ها آن هم برای خواب پا به اتاقش بگذارد بنابراین نمی خواست عهدشکنی کند وقتی می دانست شاهپور تا چه اندازه به وسایل و اتاقش حساس است.

تا نزدیک غروب داخل اتاق راه می رفت و فکر می کرد.بین دوراهی سختی مانده بود.محرمیتش با شاهپور که کاملا مسخره به نظر می رسید.قرار نبود اتفاقی بیافتد چرا که فقط قیمش بود و نسبتی با یکدیگر نداشتند.شرعا مشکلی نداشت اما...شاهپور زند کجا و مه جبین کجا؟!تفاوت اخلاق و روحیتشان به اندازه ی زمین تا آسمان بود.از جهتی هم اگر قبول می کرد سرنوشت ماهک به خطر می افتاد.حق با شاهپور بود.توران دخت با زیرکی تمام سخت ترین راه ممکن را پیش پای مه جبین گذاشته بود تا هیچ راهی جزعقب نشینی نداشته باشد.

اما اینکار را هم نمی کرد.ماهک هیچ گناهی نداشت.او به حدی روحیه اش حساس بود که مه جبین شک نداشت اگر وصلتی میان ماهک و رُهام سر بگیرد خواهرش خودش را خواهد کُشت.حتی تصورش هم باعث می شد قلبش درون سینه از درد فشرده شود.

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

فشرده شود.
ساعت دیواری اتاق هشت شب را نشان می داد.نیم ساعت پیش صدای ماشین شاهپور را در حیاط عمارت شنیده بود.دل در دلش نبود و هنوز هم نمی دانست تصمیمی که گرفته درست است یا...
بلاخره دل را به دریا زد و با یک نفس عمیق از اتاق خارج شد.بی آنکه دست به شالش بزند یا آن را روی موهایش بیاندازد.لج کرده بود با خودش و عاقبتش و می خواست همانطوری باشد که به قول توران دخت ادعایش را می کرد.اگر بنا است اینکار احمقانه را انجام دهد حاضر نمی شد از خواسته ها و عقایدش دست بکشد.
مصمم و جدی از پله ها پایین می رفت که یک نظر چشم صنوبر به مه جبین افتاد.وقتی هیچ حجابی به او ندید زن بیچاره از تعجب دهانش باز ماند.مه جبین با دیدنش عکس العملی نشان نداد و پرسید: شاهپور کجاست؟!اتاقشه؟!

--آقا...آقا توی مهمونخونه هستن.گفتن که...بیام شما رو...
--چیزی شده؟واسه چی تعجب کردی؟!
آب دهانش را قورت داد و لبخند مصلحتی زد: نه خانم.جسارت نشه.من...من برم اگه اجازه بدین؟
سرش را تکان داد و صنوبر با اینکه هر از گاهی بر می گشت و او را نگاه می کرد سمت آشپزخانه رفت.مه جبین پوفی کشید و زیر لب گفت: اینم دیوونه ست!انگار آدم فضایی دیده.خوبه هم جنس خودمی اگه مرد بودی چی؟اینا همه شون یه چیزیشون میشه به خدا!

میشه به خدا!
همین که پا به مهمانخانه گذاشت چشمش روی صورت خسته و گرفته ی شاهپور ثابت ماند.چشمانش را بسته و سرش را به پشتی تک مبل سطنتی مخصوصش تکیه داده بود.درست بالای سالن و کنار شومینه!
مه جبین سمتش می رفت اما لحظه ای همانجا ایستاد و فقط نگاهش کرد.افکارش هم مانند حواسش پرت بود و یکجا بند نمی شد و هر لحظه در گوشه ای از ذهنش شیطنت می کرد.مثل همان فکر بازیگوشی که از سرش گذشت.ثانیه ای با نگه داشتن نگاهش روی صورت شاهپور به این فکر کرد که اگر به او محرم شود بهتر نیست؟!شاید شاهپور می توانست باز هم وقت کشی کند و به نوعی توران دخت را سر جایش بنشاند.اما نه...توران دخت به واسطه ی اینکه سنش از شاهپور بیشتر بود همیشه مورد احترام این مرد قرار می گرفت و خیلی وقت ها شاهپور نمی توانست در تصمیماتی که او می گرفت دخالت کند.
ولی قضیه ی مه جبین که جدای از هر چیز به خود شاهپور هم مربوط می شد زمین تا آسمان فرق داشت و برای همین هم واکنش نشان می داد.چشمانش را سرکشانه روی کت و شلوار مرتب سرمه ای تیره و پیراهن سفید شاهپور چرخاند.آراستگی در عین سادگی ذاتا در خون این مرد بود؟تا به حال نشده کسی او را شلخته و آشفته ببیند.حتی وقتی بیمار می شد باز هم به ظاهرش توجه می کرد.

ظاهرش توجه می کرد.
لحظه ای با خود گفت که «اگر پای ماهک وسط نبود...»
نفسش را با آه عمیقی از سینه بیرون داد و ناخواسته زیر لب گفت: «کاش اینطور نبود!»
شاهپور صدای نفس مه جبین را همراه نجوایش شنید و چشمانش را باز کرد.دخترک با یک شومیز لیمویی و ساپورت ضخیم مشکی مقابلش ایستاده بود.آن هم چیزی نبود...ولی امان از موهای تاب دار و بلند و روشنش که قاب گرفته بودند صورت گندمی اش را با آن چشمان آبی و زلالی که به زیبایی بر چهره اش نشسته و خودی نشان می دادند!لحظه ای انگار زمان و مکان بود که از دستش در رفت...یا ذهن و فکرش که به روی هر واکنشی قفل شد.بی حرکت ماند و همه ی وجودش چشم شد ولی چه زود ندای درونی اش تلنگر شد بر آن احساسات سرکش و سریع پلک زد و چشم فرو بست و سر پایین انداخت و حینی که صورتش سرخ و جانش به تبی تند نشسته بود دستانش را مشت کرد و به سر زانو فشرد.
مه جبین او را می دید و عکس العمل شاهپور را که آنی بود پای همان حجب و حیای همیشگی اش گذاشت و با تک سرفه ای گفت: اومدم که...یعنی اگه هنوزم می خوای جوابمو بشنوی...من...
فک شاهپور منقبض شد آن هم وقتی آب دهانش را بلعید و دندان هایش را برای اینکه آرام بگیرد روی هم فشار داد.عصبی نبود.آرام هم نبود.دردش چه بود خودش هم نمی دانست و

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

نبود.آرام هم نبود.دردش چه بود خودش هم نمی دانست و همین را با خود تکرار می کرد!اما جمله ی مه جبین باعث شد به نرمی از جای بلند شود و بایستد!
-من...فقط به خاطر ماهک...پیشنهاد توران دخت رو قبول می کنم!یعنی...حاضرم که با رُهام...
ادامه نداد...وقتی شاهپور که تا لحظاتی پیش نشسته بود حالا مانند یک سرو بلند مقابلش قد علم کرده و ایستاده بود.شاهپور او را نگاه نمی کرد ولی مه جبین چشم نمی گرفت و به تمام زوایای صورت او نظر می انداخت تا عکس العملش را ببیند.توقع داشت شاهپور بر خلاف همیشه اینبار صدایش را بلند کند و بگوید که «این اجازه را به او نمی دهد»...و هرطور شده از تصمیمی که گرفته پشیمانش کند!هر چند این فکر به تنهایی هم جزو محالات به حساب می امد...درست مانند واکنش او...که بدون اخم و تخم فقط سرش را تکان داد و آرام و زیر لب گفت: برو حاضر شو.حاج آقا تو راهه!
مه جبین با غیظ به جان پوست خکشیده ی لبش افتاد که از استرس آب به خود نمی دید و مانند دهان و گلویش خشک بود.هی می آمد یک چیزی بگوید و خودش را خالی کند ولی هربار می دید نمی شود!چرا که این تصمیم خودش بود و حق دخالت را از همه گرفته بود...حتی از شاهپور!

دخالت را از همه گرفته بود...حتی از شاهپور!
وقتی به خودش آمد که شاهپور از سالن بیرون رفته بود.صنوبر گفت که داخل اتاقش است و مه جبین به خدمتکار گفت شالش را از اتاق مهمان بیاورد.لزومی نداشت مانتو بپوشد.حاج آقا هم قطعا مثل شاهپور سر به زیر بود و نگاهش نمی کرد.
این دختر با خود لج کرده بود یا عقاید اهالی آن عمارت؟شاید هم چون هیچ کس به ساز دلش کاری نمی کرد به این روش می خواست دریای طوفانی درونش را به ساحل آرامش بکشاند.هر چند یک آرامش خیالی!اما مگر ممکن بود؟!

خیلی زود خبر به گوش توران دخت رسید.با اینکه اصلا فکرش را هم نمی کرد ولی انگار شرمش می آمد از حرفی که زده برگردد و خلافش را بگوید.اگر می گفت به این کار راضی نیست همین دختر با آن چشمان آبی و بی پروایش به رویش نیشخند نمی زد که این زن عقل درست و درمانی ندارد و هر ثانیه یک چیز می گوید؟
غرورش را در دست گرفته بود تا مقابل مه جبین آن را نبازد.رُهام هم نه بی میل بود و نه میلش می کشید به این اتفاق اجباری.وقتی از قبل با مه جبین اتمام حجت کرده بود که هر اتفاقی هم بیافتد در ظاهر است و قرار نیست به واقعیت بدل شود دیگر لازم نبود بر سر موضوع پیش آمده بحث کنند.از دید رُهام این یک محرمیت ساده است که بود و نبودش هم فرقی نمی کند.

نمی کند.
ولی مه جبین این فکر را نمی کرد.او دختری بود با یک روحیه ی کاملا مستقل بود و به این چیزها اهمیت می داد.ذاتا تصورش از محرمیت این بود که هر چیز معنوی برای خود داشته باشد به همراه جسم و دل و جان و روحش بعد از این متعلق به آن مردی می شود که حکم محرمیت را در مقابلش دارد.
دست و پایش می لرزید و تنش یخ بسته بود.به کمک سوسن ماهک را داخل اتاق نگه داشت که پایین نیاید.نمی خواست خواهرش شاهد اضطراب و ترسی که در چشمانش نشسته بود باشد.
شاهپور را دیگر ندید.حتی یک ثانیه هم از اتاقش بیرون نیامد تا به حاج آقا محسنی که از دوستان نزدیکشان بود خوش آمد بگوید.نمی خواست در این مراسم حضور داشته باشد چون سرسختانه مخالف بود و مه جبین این را می دانست.ولی باز هم دعا دعا می کرد که شاهپور سر برسد.آن لحظه درک نمی کرد که چرا وقتی شاهپور کنارش است ناخودآگاه احساس آرامش و امنیت می کند.
وقتی حاج آقا داخل سالن نشست آن هم مقابل مه جبین و رُهام که کنارهم روی مبل دونفره قرار گرفته بودند دیگر مه جبین حتی یک قدم جلوتر از خودش را هم نمی دید.مهمانخانه با همه ی وسایل قدیمی و گرانقیمتش در پس مه غلیظی پنهان شده بود و فضای آنجا را کاملا سرد و بی روح می دید.

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

شده بود و فضای انجا را کاملا سرد و بی روح می دید.
رُهام آرام و خونسرد کنارش نشسته بود و فکر می کرد تمام این ها فرمالیته است.ولی مه جبین حتی به این نمایش مسخره ی از دید او فرمالیته هم رضا نبود.توران دخت روی مبل تک نفره ای نشسته و با ظاهری سرد و خشک به دفتر حاج آقا خیره بود.مه جبین مرتب پایش را تکان می داد و کف دستانش را روی هم می فشرد.رُهام که یی قراری هایش را دید و متوجه حالش شد سرش را زیر گوش مه جبین برد و آرام گفت: برو یه آب به صورتت بزن برگرد.رنگت حسابی پریده.حالت خوبه؟
چیزی نگفت.اما انگار تیری بود که از کمان رها شده باشد به سرعت با همان پاهای لرزان از کنارش بلند شد و بدون هیچ حرفی بیرون رفت.سمت دستشویی که داخل راهروی مقابل درست مجاور پله ها بود دوید و خودش را داخل انداخت و درش را بست و نفس نفس زد.احساس خفگی می کرد که سمت شیر آب هجوم برد و آن را باز کرد و چند مشت به صورتش پاشید.
انقدر هراسان که جلوی شالش و چند تار از موهایی که روی پیشانی اش ریخته بود خیس شد.دهانش باز مانده بود و بی وقفه نفس می زد و قطرات آب از روی پیشانی و گونه هایش سر می خورند و قطره قطره از روی لب هایش پایین می چکیدند.سرش را بلند کرد و از آینه به صورت خود خیره شد.بغض گلویش را گرفته بود.با حرص غرید و سبد کوچک

شد.بغض گلویش را گرفته بود.با حرص غرید و سبد کوچک تزئینی که روی سنگ مرمر بود را برداشت و کف زمین پرت کرد.دلش می خواست داد بزند و هر چه که دم دستش می آید را خرد و خاکشیر کند ولی جایی نبود که آزادانه خشمش را فریاد بزند.

مجبور بود آن را سرکوب کند.با حالی زار از دستشویی بیرون آمد.با هر قدمی که سمت مهمانخانه بر می داشت انگار جان بود که ذره ذره از تنش می رفت.هنوز نفسش جا نیامده بود و قفسه ی سینه اش تند بالا و پایین می شد.از دو سمت سالن میانی پله می خورد و به طبقه ی بالا منتهی می شد.پله های ردیف اول را با تردید رد کرده بود اما مقابل ردیف دوم که رسید انگار پایش به زمین چسبیده باشد دیگر نتوانست قدم از قدم بردارد.بی اختیار چشمان ترسیده اش را به بالای پله ها انداخت.بغضی که سفت ته گلویش را گرفته بود به یکباره شکست ولی صدایش را با فشردن لبانش در دهان خفه کرد و با یک تصمیم آنی انگار که پناهی جز او نداشت و خودش را در یک قدمی مرگ می دید سمت پله ها برگشت و بدون اینکه به چیز دیگری فکر کند به سرعت بالا رفت و در حالی که صورتش از اشک خیس بود دستگیره را کشید و خودش را داخل اتاق پرت کرد.

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

یک تصمیم آنی انگار که پناهی جز او نداشت و خودش را در یک قدمی مرگ می دید سمت پله ها برگشت و بدون اینکه به چیز دیگری فکر کند به سرعت بالا رفت و در حالی که صورتش از اشک خیس بود دستگیره را کشید و خودش را داخل اتاق پرت کرد.

پشتش را به در تکیه داد.جوری نفس می کشید که سینه اش به خس خس افتاد.مثل اینکه لحظات زیادی کسی جلوی دهانش را گرفته و حالا رهایش کرده باشد.شاهپور روی سجاده بود و تسبیحش را در دستش گرفته و زیر لب ذکر می خواند که از شنیدن صدای تند نفس های مه جبین متعجب و شتاب زده همانطور که دو زانو نشسته بود برگشت و دستش را به آرامی روی زمین گذاشت و تکیه گاه تنش کرد.

مه جبین تا نگاهش به چشمان حیرت زده ی شاهپور افتاد مثل طعمه ای که از دست صیاد گریخته و منجی اش را دیده باشد بغضش با گریه سر باز کرد و همانطور که پشتش به در بود سُر خورد و نشست!شاهپور با دیدن رنگ پریده ی او به سرعت از روی سجاده اش بلند شد و سمتش دوید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مقابلش روی یک زانو نشست و دستش را به زمین گرفت و خم شد تا چهره ی گریان و خیسش را ببیند.هراس به خودیِ خود در صدایش نمایان بود: مه جبین؟!چی شده؟این چه حالیه؟! سرش را بالا گرفت و از آن فاصله به صورت شاهپور نگاه کرد.برای خودش اهمیتی نداشت و در چنین شرایطی به آن چیزهایی هم که شاهپور اهمیت می داد توجهی نشان نمی داد و فقط می خواست از آن مهلکه ای که مسببش توران دخت بود بگریزد.چه کسی بهتر از شاهپور می توانست این راه را نشانش دهد؟!

دست راستش را با هق هق و صورتی که از اشک هایش شسته و غمگین بود پیش برد و آستین شاهپور را در چنگ گرفت و فشرد.لرزان التماسش را کرد: تو رو خدا شاهپور.تو رو به همون خدایی که بیشتر از هر کسی قبولش داری.تو رو به هر چی مقدساته قَسمت میدم یه کاری کن نشه.یه کاری کن توران دخت دست از سر من و خواهرم برداره.من نمی تونم شاهپور...نمی تونم!

و با هر جمله دستش را تکان می داد و آستین شاهپور که میان انگشتان ظریفش مشت شده بود را سمت خود می کشید و ناله می کرد.صدایش هر لحظه بیشتر تحلیل می رفت.

می کرد.صدایش هر لحظه بیشتر تحلیل می رفت.
شاهپور مات و مبهوت به نگاه گریان او خیره بود و نمی توانست نظرش را کوتاه کند و سر پایین بگیرد.درماندگی در چشمان و صدای مه جبین بیداد می کرد!با احتیاط که مه جبین را دلخور نکرده باشد دستش را عقب کشید و آستین پیراهنش را از میان پنجه های دخترک آزاد کرد: تو...خودت گفتی که تصمیمتو...
هق زد: من غلط کردم.خوب شد؟به خاطر ماهک خواستم اینکارو کنم ولی لحظه ی آخر که شد دیدم نمی تونم.چرا نیومدی؟چرا نیومدی ببینی اون پایین چه حالی دارم شاهپور؟ داشتم جون می دادم.داشتم میمردم ولی تو نبودی که بهم...
سکوت کرد و با هق هق سرش را پایین گرفت.با هر ناله و صدای گریه و التماس هایش دم به دم نفس را درون سینه ی مرد مقابلش حبس می کرد.قلبش تند می زد و چاره ای نمی جست تا هم خودش را از بند آن ضربات کوبنده رها کند و هم مه جبین را آرام کند!
مه جبین برای لحظه ای از دید همان مرد به حدی بی دفاع بود و معصوم که شاهپور وقتی خیره بود به صورت غمبارش آمد دستش را پیش ببرد و سرش را بلند کند و مانع از گریه هایش شود اما به موقع انگشتانش را درست کنارصورت مه جبین مشت کرد و دستش را عقب کشید.

مشت کرد و دستش را عقب کشید.
همین درماندگی که نه راه پیش را می گذاشت جلوی پایش و نه راه پس را نشانش می داد که نماند وسط یک دوراهی بزرگ کلافه ترش می کرد.نفسش را عصبی بیرون داد و پوفی کشید و دست به زانو از جا بلند شد.
مه جبین با تعجب سرش را بالا گرفت و شاهپور که نگاه او را دید با لحنی آرام گفت: الان...اگه من برم پایین و همه چیو بهم بزنم بعد نمیای یقه امو بگیری و اعتراض کنی که نذاشتم از خواهرت دفاع کنی؟حرف بزن مه جبین...جواب می خوام ازت.خودتم می دونی که همه ی تلاشمو کردم تا اینکار نشه ولی مثل همیشه سرخود تصمیمتو گرفتی و خواستی همونی بشه که می خوای حتی اگه بدترین و غیرمنطقی ترین تصمیم باشه.الان خوب چشماتو باز کن و بهم بگو می خوای نامزدِ رُهام بشی یا نه؟اون خواهرزادمه و انقدر دوستش دارم که نخوام ناراحتش کنم ولی تو هم یه طرف قضیه وایسادی پس مهمه که بدونم چی می خوای.فرقی نمی کنه صوری یا جدی...اگه بگی آره من رُهام رو می خوام باهات میام پایین و خودم شاهد محرمیتتون میشم.اما...اگه بگی نه...
مه جبین منتظر نگاهش می کرد.انگار این همه مدت منتظر شنیدن جمله ای بود که بعد از آن «نه» کذایی قرار بود روی زبان شاهپور بچرخد و به گوشش برسد: اَگه بگم «نه»...چکار می کنی؟!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

می کنی؟!
حواسش به کنار صورت مه جبین بود که با این حرف کمی مسیر نگاهش را تغییر داد و نیم نگاهی به چشمان روشن مه جبین که حالا لبریز از اشک بود انداخت.نفهمید که چرا اخم می کند ولی جوابش را محکم تر از قبل داد: اون موقع خودم می دونم چجوری باید برای همیشه به این بازی مسخره ای که تو و رُهام راه انداختین خاتمه بدم.ولی هنوز جوابمو ازت نگرفتم مه جبین.هنوزم می خوای به اینکارت ادامه بدی؟یا برای یه بارم که شده منطقتو قاضی می کنی تا هم خودت رو نجات بدی هم ماهکو؟!
آب دهانش را قورت داد از استرس و با لب هایی که می لرزید از ترس و نگرانی که بعد از این چه اتفاقی قرار است برای خودش و ماهک بیافتد گفت: این بازی که بهش میگی مسخره رو من نخواستم...خواهرت توران دخت مجبورم کرد.من به خاطر ماهک هرکاری می کنم چون به مامانم قول دادم همیشه مراقبش باشم.مثل تو که...همین قول و قرار رو با خاتون گذاشتی پس باید بفهمی که من چی دارم میگم!
خوب جوابی داده بود.منطقی بود دیگر...مگر اینکه عقل هم بخواهد با سرسختیِ تمام آن منطق خواهرانه را از دید مالکیت نبیند و به کل رد کند.شاهپور خیلی خوب پی به منظور مه جبین

نبیند و به کل رد کند.شاهپور خیلی خوب پی به منظور مه جبین برده بود که با احتیاط جواب داد: برم پایین و همه چیو بهم بریزم دیگه راه برگشتی نمی مونه واسه آت مه جبین!می دونی که اینو؟مخصوصا که از همون اولم مخالف این نمایش مضحک بودم.

مه جبین آرام از کنار در بلند شد و مقابلش ایستاد: می...می خوای چکار کنی شاهپور؟!
می دانست که این مرد تحت هر شرایطی خونسرد عمل می کند.با همان سیاستی که به قول خودش می توانست با پنبه سر ببرد ولی اهل های و هوی کردن نبود.پس انتظار یک دعوا و زد و خورد جانانه را نمی کشید.بلد بود همه چیز را بی سر و صدا تمام کند.
با حرکتِ سر به راستِ شانه ی خود گفت: برو از جلوی در کنار.
مه جبین که می دید شاهپور بیش از هر وقت دیگری جدی است آرام از مقابل او کنار رفت.شاهپور در را باز کرد.مه جبین خیز برداشت و دستش را روی در گذاشت و صدایش زد: شاهپور، بگو می خوای چکار کنی؟نکنه یه وقت وضع بدتر بشه و توران دخت سر لج بیافته که...
پشت به او در حالی که از اتاق بیرون می رفت کلامش را برید: به اندازه ی کافی ساکت موندم که وضعمون شده این.بسه دیگه.بمون همینجا!

دیگه.بمون همینجا!
و در را جوری محکم بهم کوبید که مه جبین ترسید و عقب رفت.از اضطراب پوست لبش را می جوید.بماند تا او برگردد؟ جان می کند تا او برگردد!
روی تخت نشست و پایش را عصبی تکان داد.نگاهش روی در اتاق مانده بود به امید معجزه که وقتی باز می شود تمام مشکلات و هم و غمش تمام شده باشد.
با وجود اینکه دوست داشت بفهمد پایین چه خبر است و شاهپور چطور می خواهد از پس خواهر بزرگ ترش توران دخت بر بیاید ولی چون می ترسید چیزهایی را با گوش های خودش بشنود که قدرت و شهامتش را نداشت مخصوصا اگر در مورد خواهرش باشد و آن موقع کنترلش را از دست می دهد و کاری را می کند که نباید...ترجیح داد همانجا بماند و از جایش تکان نخورد تا شاهپور برگردد!

****

از پله ها پایین رفت.به حدی آرام و با طمانینه که اصلا هیچ اتفاقی نیافتاده است.توران دخت در سالن میانی پایین پله ها ایستاده و از صنوبر سراغ مه جبین را می گرفت.همان لحظه رُهام هم از مهمانخانه بیرون آمد و مادرش را صدا زد که نگاهش به شاهپور افتاد.مثل همیشه با دیدن او لبخند زد: سلام دایی! لبخندش را بی جواب نگذاشت و با اینکه همچنان کلافه بود اما مهربان جوابش را داد: سلام دایی جان، خوش اومدی.چه خبره توران دخت عمارتو گذاشتی روی سرت؟

مهربان جوابش را داد: سلام دایی جان، خوش اومدی.چه خبره توران دخت عمارتو گذاشتی روی سرت؟
توران دخت نگاهش را از اطراف گرفت و با عصبانیت به برادرش انداخت: ببخش داداش آرامش تو رو هم بهم زدیم.کاش رفته بودیم ساختمون پشتی ولی این دختر مگه گوش گرفت؟مه جبین رو ندیدی شما؟!مثلا رفت یه آبی به سر و صورتش بزنه اما انگار تو چند لحظه یه قطره شده و رفت تو زمین!
با همان آرامشی که در صدایش بود دست راستش را از کنار جلیقه ی مشکی که عادت داشت زیر کت بپوشد درون جیب شلوارش فرو برد و جواب داد: تو اتاق من نشسته!بیخود دنبالش نگرد.
نگاه هر سه نفر با تعجب به شاهپور دوخته شد.توران دخت که بین لبخند زدن آن هم از نوع عصبی...و همچنین حرص و تعجب مانده بود چه واکنشی نشان دهد گفت: تو اتاق تو؟!
اونجا رفته چکار؟حاج آقا از کِی منتظره که خطبه رو بخونه این دختر پا شده اومده بالا واسه چی؟!
-واسه چی بیاد به نظرت؟دختری به شجاعت و سرسختی مه جبین چرا باید انقدر از این مسخره بازی که درست کردین بترسه که به من پناه بیاره؟!این چه بلبشوییِ که راه انداختی خواهرِ من؟!دختره اون بالا داره خون گریه می کنه از دست کارای تو.

من؟!دختره اون بالا داره خون گریه می کنه از دست کارای تو.
رو ترش کرد و با گلایه جواب برادرش را داد: حالا شد به خاطر من آره؟چکارش کردم؟زورش که نکردم خودش قبول کرد.کدوم مسخره بازی؟!
-زورش نکردی که پای خواهرشو کشیدی وسط؟تو که می دونی مه جبین هر کاری به خاطر خوشبختی ماهک می کنه پس چرا اون بچه رو واسطه کردی تا هر چی حرص از این دختر داری یه جا سرش در بیاری؟!
ماتش برد و به تته پته افتاد: چی داری میگی شاهپور؟!من کجا خواستم حرصمو سر مه جبین در بیارم؟دیگه داری زیاده روی می کنی!من خواهرتم!
جدی بود و صدایش را هم از حد مجاز بالا نمی برد ولی آنقدر محکم حرفش را می زد که برای مخاطبش کم از داد و فریاد نداشته باشد: خواهرمی و احترامت پیش من اونقدر زیاده که تا امروز هرکاری کردی هیچی بهت نگفتم و صدامم روت بالا نبردم.انقدر دوستت داشتم که اینو بفهمی اگه ساکتم در مقابل کارایی که با مه جبین می کنی به خاطر همون حرمتیِ که بین من و تو افتاده.اما اینو نمی فهمم از کی انقدر قصی القلب شدی که با مهمون خودت همچین رفتاریو کنی؟گناه داره خواهر من...جای یتیم پروری که رسم خدا و پیغمبریِ یتیم کشی می کنی که ایمانتو بکشی به رخ خلق الله؟!جای اینکه کاری کنی

کنی که ایمانتو بکشی به رخ خلق الله؟!جای اینکه کاری کنی بهت اعتماد کنه و احترام بذاره فراری دادی طفلکو.از دنیا بیزارش کردی.دختری که امانتِ خاتونِ دست ما و قول دادیم مراقبش باشیم رو اینجوری داری ازش امانت داری می کنی؟این کارا از تویی که ذکر اول و آخرت همیشه حلال و حروم بوده بعیده توران دخت!

از تعجب چشمانش گشاد شده و صورتش از خشم سرخ بود.توقع نداشت شاهپور مقابل خدمه اینطور سنگ رو یخش کند آن هم به هوای دفاع از مه جبین!وقتی حرف می زد که صدایش از غیظ و حسادت می لرزید: می دونم...شک ندارم اون دختر یه کاری کرده که انقدر هواشو داری.زبونشم حکم جادو رو داره انقدر که گربه صفته.نکنه مهره ی مار داره و ما خبر نداریم؟آره دیگه اگه نداشت که اولاد خودمم مثل تو سنگشو به سینه نمی زد.این دختر با همین بر و رویی که داره و با اون زبون چرب و نرمش چطور تونسته شاهپور زند رو اینجوری خام خودش کنه؟چجوری مقابلش انقدر ساکتی شاهپور که میذاری هر کاری دلش می خواد بکنه؟!
شاهپور لبخند زد و در کمال آرامش جوابش را داد: تو دوست داری بهت امر و نهی کنم؟دوست داری بگم چکار کن و چکار نکن؟تویی که به قول خودت اونقدر منو قبول داری که می

نکن؟تویی که به قول خودت اونقدر منو قبول داری که می دونی هیچ حرفی رو بی دلیل نمی زنم اگه بهت بگم فلان کارو نکن تا بشه همون چیزی که من می خوام بشه گوش می کنی؟ نه...گوش نمی کنی.میگی خودم انقدر عقل دارم شاهپور...انقدر شعورم می رسه که بد و خوبِ کار خودم سرم بشه.همه ی ما همینی هستیم که می بینی توران دخت.حرف زور تو کت هیچ کس نمیره.یکیش من...تو...حتی مه جبین.حتی اگه خطا باشه میگه گناه منه نه تو.دور از جون تو و بقیه باشه ولی قراره آخر سر تو دو متر جا بخوابیم دیگه غیر از اینه؟این دنیا هم که از روز ازل تا وقت اجل واسه امتحان پس دادنه، حالا دومتر جا بیشتر واسه بقیه چی از من و تو کم می کنه؟وقتی تویی که خواهرمی اگه اشتباه کنی من حق ندارم بهت بگم این راهی که داری میری از اول خطاست توقع داری بتونم مه جبین رو از کاری که خودش فکر می کنه درسته منع کنم؟!به ضرب و زور هیچ کافری مسلمون نمیشه مگه اینکه خودش بخواد.پس حداقل کاری نکنیم بخل و کینه و نفرت هم بهش اضافه بشه!من به خاتون قول دادم.تا وقتی هم که زنده ام پای وصتیش وایسادم.

و برگشت و خواست از پله ها بالا برود.با وجود اینکه تمام حرفش از روی منطق می آمد و مو لای درز افکارش نمی رفت که حتی توران دخت هم بخواهد در جهت مخالف آن اظهارنظر کند ولی از آنجایی که نمی خواست مقابل مه جبین و خواسته هایش کوتاه بیاید چرا که می دید حرف او از خودش که خواهر و همخون شاهپور است تاثیر بیشتری دارد یک قدم پیش رفت و با

همخون شاهپور است تاثیر بیشتری دارد یک قدم پیش رفت و با صدایش باعث شد شاهپور میان پله ها بایستد و نگاهش کند!
--باشه.قبول.تو درست میگی.مثل همیشه هم دارم میگم
شاهپور هیچ کاریو بی دلیل انجام نمیده ولی ببین چی دارم میگم داداش...به ارواح خاک آقا بزرگ قسم می خورم که بفهمی تا چه حد رو حرفم جدی ام.همین اول تکلیف منو روشن کنی بهتر از جنگ بعدشه.اینجا یا جای منه یا جای این دختر!مانی که زد پسرمو کشت.باباش گفت از خیر پسرم بگذر گفتم ماهک رو می خوام.بعد که مه جبین خودشو انداخت وسط معرکه همه چی بهم ریخت.اختیار ماهک با شکیبه که اونم اجازه داده پس مه جبین هیچ کاره ست و بهتره دهنشو ببنده.
رُهام با اخم مادرش را صدا زد و او هم که کم عصبانی نبود تشر زد: بسه!همین که گفتم.یا ماهک عروسم میشه یا سر مانی میره بالای دار.
اگر مشکل قلبی نداشت رُهام بلد بود به اندازه ی شاهپور همانطور منطقی جواب مادرش را بدهد.اما از آنجایی که توران دخت یک بار سابقه ی سکته ی قلبی داشت و شاهپور هم به این واسطه مراعات خواهرش را می کرد هیچ کدام نمی خواستند او را تحت فشار بگذارند...و شاید هم توران دخت از همین نقطه ضعف داشت به نفع و خود و علیه مه جبین استفاده می کرد.

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

استفاده می کرد.
شاهپور جدی بود و در همان حال هم جوابش را می داد و می خواست میخ آخرش را محکم تر بکوبد: از همین امروز فکر ماهک و مه جبین رو از سرت بیرون می کنی.به اندازه ی کافی گناه این دوتا طفل معصوم رو شستی و اذیتشون کردی که هر ثانیه شون رو با ترس و وحشت دارن می گذرونن.نبینم باز به دست و پای اون بچه پیچیدی و روزگارشونو سیاه کرده باشی که بخواد دست به دامن مه جبین بشه توران دخت؟!اینو بفهم که نه ماهک راضیه و نه مه جبین.تا وقتی هم اونا دلشون رضا نباشه من پشتشون وایسادم و نمیذارم هیچ کس به کاری که نمی خوان مجبورشون کنه...حتی اگه اون آدمی که قراره مقابلش قرار بگیرم خواهرم باشه.متوجه شدی؟!
دهانش باز مانده بود از حیرت!نقطه ی حسادتش در کسری از زمان به جوش رسید و صدایش را بالا برد:پناه بر خدا!این تویی شاهپور؟منی که خواهرتم رو میذاری زیر پا و طرفِ یه دختر هرجایی رو می گیری که همه ی عالم و آدم می دونن چه کثافتکاریایی به عمرش...
-تـــوران دخـــت؟!
کمی صدایش بالا رفت!به طوری که داخل فضای بزرگ سالن از همان جایی که ایستاده بود پیچید و انعکاس پیدا کرد.به حدی سنگین که صنوبر لب گزید از ترس و توران دخت ادامه ی جمله در گلویش بغض و کینه شد و رُهام با تعجب به صورت اخم آلود دایی اش نگاه کرد!باورشان نمی شد که برای اولین بار شاهپور را اینطور عصبانی می بینند.

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

شاید هم واکنشش آنی بود که خیلی زود صورتش از انقباض در آمد.با خواباندن پلک هایش روی هم می خواست خودش را آرام کند ولی چه کسی از درونِ طوفانی این مرد خبر داشت؟!
صدایش بم شده بود که زیر لب گفت: معذرت می خوام.نباید صدامو می بردم بالا ولی...نمی خوام از امروز به بعد حتی واسه یه ثانیه...واسه یه لحظه بشنوم که کسی پشت سر مه جبین حرفی زده یا کاری کرده.درِ عمارت من به روی همه بازه فقط به شرط «احترام».جز این باشه...یاعلی!
و دیگر نایستاد تا بحث بیش از این کش پیدا کند و سراسیمه بالا رفت.توران دخت پوزخند زد و حینی که صورتش از عصبانیت سرخ و تپش قلبش بالا رفته بود سمت در خروجی گام برداشت و زیر لب خطاب به شاهپور اما با خود تشر زد: تا وقتی این دختره ی عوضی تو این عمارته پامم تو یک قدمی خونه ات نمیذارم.اما اینم می دونم که چکار کنم تا همه تون بفهمین چه ماری رو آوردین بیخ گوشتون.تو جوونی برادرِ من...هر چی هم باشه یه مردی چه می فهمی که این افسونگرِ بد ذات می خواد اسم و اعتبارت چکار کنه؟کارو به جایی رسونده که جلوی خواهرت قد علم می کنی و صداتو می بری بالا؟خدایا...
برایش گران تمام شده بود.و بی شک هیچ وقت اتفاق امشب را فراموش نمی کرد.رُهام که از طرفی دلش می خواست نزد مه

فراموش نمی کرد.رُهام که از طرفی دلش می خواست نزد مه جبین برود و اگر ناخواسته کدورتی میانشان است از دلش در آورد و از جهتی هم نمی خواست مادرش را توی این حال تنها بگذارد که مبادا قلبش ناراحت شود ترجیح داد قبل از هر چیز عذر حاج آقا را بخواهد از سر بگو مگوهای پیش آمده!هیچ چیز طبق برنامه پیش نرفته و آن هم فقط به خاطر مه جبین بود که نمی خواست اینکار سر بگیرد!

شاهپور به حدی ناراحت بود که یادش به حاج محسنی نبود و حتی پا به مهمانخانه هم نگذاشت.به کل حضور او را فراموش کرده بود.وقتی در اتاق را باز کرد و داخل رفت سرش پایین بود و عمیقا در فکر که مه جبین با نگرانی از روی تخت بلند شد و ایستاد و پرسید: چی شد؟!

دست و پایش می لرزید.شاهپور از صدای مه جبین ابرو بالا برد و سرش را بلند کرد.نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداخت و در را بست.مه جبین دستانش را در هم می فشرد و به صورتش نگاه می کرد: شاهپور؟!

سمت سجاده اش رفت و آن را با آرامش جمع کرد و داخل قفسه گذاشت: تموم شد!

قلبش تا توی حلقش آمد تا بریده بریده گفت: تـ...تموم شد؟!

یعنی...توران دخت...هنوزم...

یعنی...توران دخت...هنوزم...
سمت میز کارش رفت و نفس عمیق کشید: توران دخت دیگه کاری به تو و ماهک نداره.باهاش حرف زدم.فهمید به نفع همه ست که از خیر این کار بگذره.احتمالا مانی باید قصاص بشه ولی تا وقتی شکیب نخواد و ماهک راضی نباشه کسی نمی تونه خواهرتو مجبور کنه!
لبخند می زد و دلش می خواست حتی قهقهه بزند از خوشحالی که با قدم های لرزان پیش رفت و همانطور که از پشت سر به شانه های شاهپور خیره بود حیرت زده پرسید: می خوای بگی که توران دخت دیگه کاری به ماهک نداره؟!حتی...من؟!
سه تا از پرونده هایی که مربوط به کارخانه و شرکت می شد را برداشت تا مثل شب قبل در اتاق مهمان بماند.سمت مه جبین برگشت: هنوزم میگم اختیار ماهک با پدرشه.ولی تو...تا وقتی من هستم هیچ کس نمی تونه به کاری که نمی خوای مجبورت کنه.این نمایش هم باید یه جایی تموم می شد که شد...تو هم بعد از این یه کم...
یه دفعه در آن سکوت محضی که میانشان بود مه جبین جوری از خوشحالی جیغ زد و کف دستانش را به هم کوبید و بالا پرید که شاهپور چون انتظارش را نداشت برای لحظه ای ترسید و پرونده ها از دستش رها شدند و روی زمین افتادند.مات و مبهوت به مه جبین که چشمانش از شادی لبریز بود خیره شد.با دهانی نیمه باز بالا و پایین پریدن هایش را تماشا می کرد.مه

دهانی نیمه باز بالا و پایین پریدن هایش را تماشا می کرد.مه جبین که در پوست خود نمی گنجید و باورش نمی شد همه چیز به واسطه ی شاهپور تمام شده و از امشب دیگر مشکلی به اسم توران دخت و خواسته های محال و دلهره آورش را در زندگی خودش و خواهرش شاهد نخواهد بود با ذوق جیغ زد: وای شاهپـــور مرسی.وای خدایا شکرت.باورم نمیشه وای عاشقتـــم من که انقدر خوبی تو!

به راحتی سمت شاهپور دوید و بی آنکه به او فکر کند از آنجایی که خودش عین خیالش نبود دستانش را باز کرد و خواست او را در آغوش بکشد و گونه اش را ببوسد آن هم محض تشکر و شوقی که در وجودش افتاده بود.

ولی شاهپور که حواسش جمع بود تا مه جبین سمتش آمد سریع عقب رفت و کنار دیوار ایستاد تا از او فاصله بگیرد.به حدی شتاب زده که شانه ی زخمی اش درد گرفت و فکش منقبض شد و چشم فرو بست اما فقط برای ثانیه ای و بعد از آن چشمش را باز کرد تا متوجه حرکات غیرارادی مه جبین باشد.

مه جبین با دیدن عکس العمل شاهپور خنده اش گرفته بود و تازه متوجه کاری که می خواست بکند شد.لب گزید: ببخشید.دردت اومد؟!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

ببخشید.دردت اومد؟!
صورت شاهپور به سرخی گرایید اما نه از درد چرا که آنی بود...سرخی چهره اش از کاری بود که مه جبین می خواست بکند...یا شاید جمله ای که گفته بود.قلبش می کوبید خودش را به دیواره ی سختِ سینه اش.

به مه جبین نگاه نکرد و سمت پرونده ها رفت و خواست آن ها را از روی زمین جمع کند تا زودتر از اتاق بیرون بزند و این در حالی بود که نفس هایش به شماره افتاده و تند و گاه مقطع و نامنظم از سینه اش بیرون می آمد.
اما مه جبین زودتر از او خم شد تا کمکش کند.برگه هایی که اطرافش افتاده بود را برداشت ولای یکی از پوشه ها گذاشت.شاهپور آن دوتای دیگر را برداشت و خواست پوشه را از دست مه جبین بگیرد ولی او رهایش نکرد.
مقابل هم روی پا نشسته بودند.مه جبین با لبخند به دستپاچگی شاهپور نگاه می کرد.انگار از این بازی خوشش آمده بود.تازه می فهمید چه لذتی دارد وقتی نزدیک شاهپور می آید و او خلع سلاح می شود به واسطه ی عقایدش!
اما آیا فقط پای عقاید شخصی اش وسط بود یا...؟!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

اما آیا فقط پای عقاید شخصی اش وسط بود یا...؟!
شاهپور پوشه را سمت خودش کشید و مه جبین محکم تر نگهش داشت: نگاهم نمی کنی؟باشه اما ازت ممنونم شاهپور.اگه تو نبودی نمی تونستم از پس توران دخت بر بیام.از من نارحتی؟!
سرش را پایین تر گرفت و طرفین تکان داد و مه جبین صدایش را آرام شنید: نه.ول کن مه جبین!
لبخند زد:ولی دلخوری.نمی خواستم اون کارو کنم.یعنی می خواستم...خیلی هم دلم می خواست محض تشکر هم که شده تو رو...حالا یه لحظه که چیزی نمی شد.چرا یهو منو...
-مه جبین؟!
همراه با تذکری که داد با حرص پوشه را از دستش بیرون کشید و روی پرونده ها گذاشت و ایستاد.مه جبین نگاهش را با همان لبخند پرشیطنت بالا کشید و به صورت شاهپور انداخت که مصرانه می دزدید چشمانش را از نگاه پرشرر دخترانه ی مقابلش!
کیف لپ تاپش را از روی میز برداشت و با «شب بخیر» ای که زیر لب گفت خواست سمت در قدم تند کند که مه جبین تک سرفه ای کرد و بلند شد و مقابلش ایستاد.یا به نوعی راهش را سد کرد.

سد کرد.
با لبخند به پیشانی شاهپور که به عرق نشسته بود نگاه می کرد و نگاهش را بی پروا روی زوایای صورت مردانه ی او با شرمی که بر چهره داشت می چرخاند!
دیگر نمی دانست چطور از چنگ چشمان زیبا و دریاییِ این دخترکِ بازیگوش فرار کند.اگر می گفت قلبش از آن همه ضربات ناهمانگ به درد آمده دروغ نگفته بود!چرا این دختر دست از سرش بر نمی داشت؟!نمی دید حالش را؟!یا شاید هم خوشش آمده بود وقتی شاهپور را در چنین حالتی گیر انداخته و گرفتارش می کرد.
پرونده ها روی دستِ چپش بودند که دسته ی کیف لپ تاپ را میان پنجه هایش فشرد و مه جبین نگاهش به سیبک گلوی او افتاد که آب دهاش را می بلعید و صدایش را شنید: برو کنار مه جبین...لطفا!به حدی کافی کار ریخته سرم!
مه جبین با همان لبخند و از سر شیطنت دستش را سمت پرونده ها برد و پوشه ی اول را به راحتی از روی دیگر پرونده ها بیرون کشید و به نرمی زمزمه کرد: باشه...ولی شب واسه استراحته، نه کار عالیجناب!

پوشه را از دستش گرفت و با اخم ملایمی گفت: قرار شد یه جا باشیم ولی به هم کار نداشته باشیم ماه پیشونی!
گفته بود «عالیجناب» که جوابش همان «ماه پیشونی» معروف باشد و چقدر لذت می برد ازاین لفظی که فقط مختص به شاهپور بود.امشب به حدی خوشحال بود که هیچ چیز شادی اش را زایل نکند.شیطنتش هم از سر همان ذوقی بود که وجودش را توام با آرامش مدیون شاهپور بود.
دستانش را روی سینه جمع کرد .کنار نکشید و با لبخند گفت: اگه می خواستم به رُهام محرم بشم به خاطر اون نامزدی کذایی بود که نمی خواستم.یعنی فعلا قصد ازدواج ندارم.اما...
شاهپور نگاهش کرد منتهی زیر چشمی و زود هم نگاه از چشمان آتش به پا کنِ مه جبین گرفت و چون مکثش را دید گفت: واسه چی اون وقت؟منظورم ازدواجه!
--گفتم که...آقا بالاسر نمی خوام.
لبخند زد: آقا بالاسر؟!
--چرا می خندی؟!
-شوهر از دید تو یعنی آقابالاسر؟!مگه تجربه اش رو داشتی که انقدر مطمئنی؟!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

انقدر مطمئنی؟!
--نداشتم...ولی شنیدم.بعدشم به مردای این دوره هیچ اعتمادی نیست.خب...استثنا هم داریم عالیجناب!خدایی نکرده سوتفاهم نشه یه وقت؟!
لبخند زد و نگاهش را سنگین روی صورت سرخ شاهپور چرخاند و خود را به چپ و راست تکان داد.ناز و اداهایش کلافه می کرد شاهپور را تا جایی که باز هم سر به زیر شد و به روی خودش نیاورد که این دخترکِ مه رو، مقابلش با آن چشمان سحرانگیز چه می کند!
مه جبین خودش متوجه نبود و خبر نداشت چه غوغایی به پا کرده است!شاهپور پرونده ها را محکم تر در آغوش گرفت و با کنجکاوی پرسید: اون «اما...» که ته جمله ات گذاشتی و ادامه ندادی...منظورت چی بود؟!
حواسش به همه چیز بود.از خیر آن «اما» ای که مه جبین گفته و کمی هم شک برانگیز بود نگذشت تا بفهمد و پی به منظورش ببرد.مه جبین لب هایش را جمع کرد و دستش را زیر چانه اش گذاشت و به صورت شاهپور زل زد: چرا نخواستی به تو محرم بشم؟!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

بشم؟!
سوالش آنقدر شوکه کننده بود که شاهپور بی هوا سر بالا گرفت و نگاهش کرد.مه جبین ابرو بالا انداخت که یعنی منتظر جواب است.شاهپور نفس گرفت و جدی گفت: جوابش واضحه!
--نه...واضح نیست!من و رُهام قرار بود صوری نامزد کنیم پس اگه بهش محرم می شدم حکم همسرشو داشتم.ولی تو فرق می کردی.محرمیت ما به خاطر تو بود که توی خونه ات راحت باشی.یعنی واسه من که اصلا اهمیت نداره خودتم می دونی چی می خوام بگم.ولی تو...می دونم که با کارای من راحت نیستی شاهپور.
کلافه شده بود.می خواست به صورت ملتهب خود دست بکشد که دستانش پر بود و نمی توانست: من راحتم مه جبین.دیگه هم به کارای تو عادت کردم.نمی خواد خودتو معذب کنی.
مه جبین لبخند زد: نه شاهپور.راحت نیستی.دارم می بینم دیگه چرا منکر میشی؟می دونم که نگاه نمی کنی.ولی بالاخره گاهی شده یه نظر چشمت بیافته دیگه!همونم داره اذیتت می کنه.حتما پیش خودت میگی الان به گناه می افتم چون مه جبین هیچی رو رعایت نمی کنه و منم هی مجبورم به خاطر راحتی اون به در و دیوار زل بزنم.

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

راحتی اون به در و دیوار زل بزنم.
لبخندی مردانه کنج لبش جای گرفت: همچین چیزی نمیگم.دیگه چی؟!
--دیگه خیلی چیزا.فقط خواستم بدونی من به خاطر تو حاضر نیستم لای پارچه و شال و این چیزا برم و خودمو خفه کنم.باشه...همینجوری از عمارت بیرون نمیرم چون گفتی باغبون و راننده اون بیرونن و همه هم مثل خودت نگاهشون قرار نیست بی منظور باشه.منم جنسِ ناجنسِ بعضی مردا رو خوب شناختم.ولی شاهپور...اگه تو می خواستی من مشکلی با این محرمیتی که توران دخت گفت نداشتم.یعنی گفتم که واسه ام بود و نبودش اصلا مهم نیست چون نیت تو با رُهام کلا فرق می کنه!
نگاهش را پایین کشیده و لحنش آنقدر آرام بود که مه جبین دوست داشت فقط حکم شنونده را مقابلش داشته و شاهپور همانطور حرف بزند.ذره ای سرکشی و تندی در وجود این مرد نمود نمی کرد و گویی وجودش آکنده بود از آرامش!
-نیت من چیه؟!یعنی چجوریه که می تونی به من اعتماد کنی ولی به رُهام نه؟!

چقدر دوست داشت دلیلش را از زبان خودِ مه جبین بشنود و او هم منتظرش نگذاشت و با خیالی آسوده جواب داد: چون تو شاهپوری و اون رُهام.من نسبت نزدیکی با رُهام ندارم چیز زیادی هم ازش نمی دونم در حدی که یه فامیل دوره و همین.تو هم تا پنج شش سال پیش با من نسبتی نداشتی ولی الان داری.اسمشو بذار «مراقب» یا یه همچین چیزی...ولی خب «قیم» شدنت باعث شد شب و روز از حال هم خبر داشته باشیم.تو این چند سال انقدر خوب شناختمت که بگم از هر کسی بیشتر بهت اعتماد دارم.محرمیتمو با رُهام نخواستم چون قرار بود حکم نامزدمو داشته باشه.ولی تو...اگه بهت محرم هم می شدم بازم چیزی عوض نمی شد.تو همون شاهپور بودی و منم همون مه جبین.در واقع اصلش همین بود که محرم باشیم...مگه نه؟قانونا طبق وصیت خاتون الان قیم من هستی و باید می اومدم اینجا.قانون هم که نمیذاره دو نفر از نظر شرعی به هم نامحرم باشن و تازه سرپرستی یه دختر هم بیافته گردن یه مرد مجرد.یعنی اگه پای وصیت نامه وسط نبود شاید همچین چیزی نمی شد.تو هم که از همه نظر چه اخلاق و چه کار و

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

چیزی نمی شد.تو هم که از همه نظر چه اخلاق و چه کار و زندگی و اعتبار شرایطشو داشتی و کسی نمی تونست بهت چپ نگاه کنه.پس چرا اینکارو نمی کنی؟!یعنی منظورم اینه حداقل به خاطر راحتی خودتم که شده و نخوای تو خونه ات مثل غریبه ها بیای و بری!اینجوری حس می کنم اضافی ام که هر بار مجبوری ازم فرار کنی.

برای اولین بار این همه جمله را جلوی شاهپور ردیف کرده و کامل منظورش را رسانده بود تا سوتفاهمی میانشان باقی نماند.شاهپور با آرامش گوش می داد و عکس العملش هم تنها این بود که گاهی میان جملات مه جبین سری بجنباند تا حرفش را تایید کرده باشد.وقتی مه جبین ساکت شد و به صورت شاهپور خیره شد گفت: اینکه حس کنی اضافی هستی چون من بهت نگاه نمی کنم یه برداشت اشتباهه مه جبین.ولی همون اولم بهت گفتم...من از همچین محرمیتای به قول معروف صوری اصلا خوشم نمیاد.دست خودمم نیست.

با تعجب پرسید: چرا؟!مگه مسلمون نیستی؟!

سوال مه جبین با آن لحن حیرت زده اش به حدی جالب بود که

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

سوال مه جبین با آن لحن حیرت زده اش به حدی جالب بود که شاهپور نتوانست مانع از لبخند زدنش شود: معلومه که هستم.ولی گفتم که...بیشتر سعی کردم تابع عقاید خودم باشم اونم تو چهارچوب عدل و عدالت.اینجوری نه به ایمانم آسیب زدم، نه کسی رو از مسلمونی خودم بیزار می کنم که فکر کنه به اسم دین و مذهب می خوام خدایی نکرده سواستفاده کنم تا...بگذریم مه جبین.اگه بخوام یکی یکی واسه ات توضیح بدم شب که هیچی... روزشم کم میارم.برو بگیر بخواب!

و خواست سمت در برود که مه جبین شانه کشید و مقابلش ایستاد و چون این بحث حسابی برایش داغ شده و به مزاجش خوش آمده بود گفت: نه نرو...وقتی می دونی محرم شدنمون دلیلش چیه چرا باید ازش بدت بیاد؟!مگه تو به محرم و نامحرمی اهمیت نمی دادی؟!

کنجکاو شده بود بداند چه در سر شاهپور می گذرد که چنین برداشتی دارد که اسمش را محرمیت صوری می گذارد!استدلال مه جبین از محرم شدنشان چیزی شبیه به این بود که فقط شاهپور راحت باشد ولی نمی دانست که درد این مرد فقط پرهیز از گناه نیست!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

پرهیز از گناه نیست!
شاهپور نگاهش نکرد اما لحنش مثل همیشه جدی بود و راسخ:
به رُهام و توران دخت چی گفتم؟که از دید من محرم شدن فقط یه نوعه اونم واضحه چیه.بقیه اش اساس درستی نداره.درضمن من هنوز اونقدرا لای منگنه ی ترس و اجبار نرفتم که مجبور به همچین کاری بشم.به وقتش می دونم باید چکار کنم که نه حلال خدا حروم شده باشه، نه بنده ی خدا رو به بند اعتقاداتم کشیده باشم.شبت بخیر مه جبین!
دیگر ثانیه ای وقت را حدر نداد و نایستاد تا مه جبین بازهم سوال پیچش کند.از در بیرون رفت و مه جبین مات مانده بود که چرا شاهپور طفره می رود و دلیل اصلی اش را نمی گوید؟!
منظورش چه بود که به وقتش کاری می کند تا حلال خدا حرام نشود؟!چرا انقدر گنگ و نامفهوم منظورش را به زبان می آورد که دخترک را گیج و سردرگم کند؟!
برای خودش ذره ای مهم نبود که مقابل شاهپور با چه پوششی ظاهر شود.حتی اگر نیمه برهنه باشد باز هم اهمیت نمی داد.این حس را هم فقط مقابل شاهپور داشت و می دانست از سر همان اعتمادی است که به او دارد.به حدی افکارش حول و

سر همان اعتمادی است که به او دارد.به حدی افکارش حول و حوش رفتار و اخلاق خاص شاهپور گشته بود که گاهی فکر می کرد این مرد هیچ احساسی در خود ندارد و تهی از غریزه است.تحت هر شرایطی فرار را بر قرار ترجیح داده بود پس کاری نمی کرد.

اینکه ادعا می کرد مقابل کارهای مه جبین راحت است و اذیت نمی شود از دید مه جبین جالب به نظر می رسید و قابل تامل بود.تا جایی که رگ شیطنتِ ذاتی اما دخترانه اش گل کند و همانطور که خیره بود به در اتاق، روی تخت نرم و سلطنتی شاهپور بنشیند و زیر لب زمزمه کند: خیلی به خودت مطمئنی؟ باشه...منم که گفتم راحتم و حاضر نیستم به خاطرت آزادیمو زیر پا بذارم.ببینم نهایت کیه که کم میاره عالیجناب.تویی که به قول خودت تابع عقاید شخصیت هستی و می دونی دست از پا خطا نمی کنی؟یا من که قراره یه آتیش حسابی تو زندگیت به پا کنم؟!

با ذوقی که ناخودآگاه در وجودش افتاده بود و دلیلش را هم نمی دانست خندید و نفس گرفت و دستانش را با شوق باز کرد و سرمست و رها خودش را به پشت روی تخت انداخت.تشک

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

و سرمست و رها خودش را به پشت روی تخت انداخت.تشک نرم بود و فنری که کمی بالا و پایین شد و حس خوبی به او داد.نگاهش به سقف پارچه ای تخت بود.خوب بود که سر شب شامشان رو خورده بودند وگرنه الان از فرط گرسنگی مجبور می شد از خیر این تخت بگذرد و پایین برود.به این فکر کرد که فقط یک شب دیگر اجازه دارد داخل این اتاق بخوابد و فردا، شبِ آخر است.دوست داشت تمام مدت که در عمارت شاهپور مهمان است را همینجا بماند ولی شاهپور هم کسی نبود که از خیر اتاق شخصی و زیبایش بگذرد.دیشب را هم نخوابیده بود و عادت نداشت جایی جز تخت خودش سر بر بالین بگذارد.

لباسش را با یک بلوز و شلوار ساتن آبی ملایم تعویض کرد و با لذت روی تخت خزید و خودش را زیر پتوی گرم و نرم شاهپور پنهان کرد و آن را تا زیر گلو بالا کشید.بوی خوش بهارنارنج بینی اش را نوازش داد.لحظه ای به این فکر کرد که اتاقش، لوازمش، بوی عطرش...اخلاق و حتی نگاهش...چرا باید این مرد انقدر غنی باشد از آرامش؟!چرا هیچ وقت ذات و باطن شاهپور زند طوفانی و ابری نمی شد و همیشه ملایم و آرام رفتار می کرد؟

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

طوفانی و ابری نمی شد و همیشه ملایم و آرام رفتار می کرد؟
چرا وقتی کنارش بود حس بدی نداشت؟تنها جنس مخالفی که باعث می شد وقتی نزدیکش می شود هیچ ترسی از او نداشته باشد.حتی اگر تنها باشند.این هم به عقاید شاهپور بر می گشت یا دلیلش چیز دیگری بود؟!
دیوارکوب را روشن گذاشت چرا که از تاریکی تا سر حد مرگ بیم داشت.یک فوبیای بزرگ که از بچگی با او همراه بود.همانطور که در فضای نیمه تاریک اتاق، مقابلش را نگاه می کرد برای یک بار مکالماتش را با شاهپور مرور کرد و استوار روی کاری که می خواست بکند ماند و عزمش را جزم کرد.
لبخند زد و صورتش را به لب پتو فشرد و عمیق نفس کشید.جالب بود که خودش هم عاشق بوی ترنج و بهارنارنج است و شاهپور هم مانند او علاقه ی خاصی به این رایحه دارد.فقط کمی مردانه تَرَش که تندی محسوسی داشت!
****

(مه جبین)

شونه رو آروم روی موهام کشیدم و اون ها رو پشتم رها

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

****

(مه جبین)

شونه رو آروم روی موهام کشیدم و اون ها رو پشتم رها کردم.اونقدر پُر و بلند و فر بودن که نمی تونستم زیر شال یا روسری نگهشون دارم.قرار هم نبود از هیچ کدوم استفاده کنم ولی برای لحظه ای به این فکر کردم که می خوام داخل باغ قدم بزنم!به شدت حوصله ام سر رفته بود و تا عصر هم کلاس نداشتم.

ساعت ده صبح شده و ماهک هم هنوز خواب بود.خوشبختانه یا متاسفانه امروز مدارس رو تعطیل کرده بودن اون هم به دلیل آلودگی هوای این منطقه از تهران!جالبه که نزدیک به عیده و هنوز کمی از این آلودگی مسخره کم نشده بود.

با وسواس موهام رو پشت سرم با یک کش ساده بستم و شال سبکی رو روی سرم انداختم تا مجوز خروج از عمارت شاهپور رو داشته باشم.اگه به خاطر احترام به اون و خواسته اش نبود که محال بود به همین یک متر پارچه رضایت بدم.ولی خارج از ساختمون ظاهرا قوانینش با داخل مغایرت داشت و من هم به عنوان مهمان قرار نبود قانونی رو نقض کنم!که البته چقدر هم اهمیت می دادم!

اهمیت می دادم!
لبخند زدم و قسمت جلوی موهام رو که فر درشت داشت بیرون ریختم.شاهپور تا ظهر خونه می موند و بعد از ناهار می رفت شرکت.البته این چیزی بود که صبح زود از صنوبر شنیدم.
خودم هم هفته ای سه روز با بچه ها کلاس داشتم که امروز روز آخر بود تا بعد از تعطیلات نوروز!
نگاهی سرسری به بلوز آستین بلند کرم شکلاتی که با جین جذب مشکی پوشیده بودم انداختم و پیش خودم فکر کردم که دیگه پوشیده تر از این ممکن نیست و از اتاق بیرون رفتم.صبحونه ام رو خورده بودم و می خواستم یه کم توی محوطه ی باز عمارت قدم بزنم.
درسته که اعلام شده بود هوای تهران آلوده ست ولی از نظر من بوی بهار رو می شد راحت با یک نفس احساس کرد.
از خونه و سقف ریزش کرده و دیوارهای ترک خورده اش هم غافل نبودم.قرار بود شاهپور تلفنی مشکل رو حل کنه و چند نفر رو بفرسته اونجا و عصر هم یه سر بهشون بزنه که زحمت بردن کارگرها و معمار رو هم رُهام می کشید چون به قول خودش تو این زمینه آشناهای کاربلدِ زیادی داشت.

این زمینه آشناهای کاربلدِ زیادی داشت.
از دیشب دیگه ندیده بودمش.فقط در حد یک تماس کوچیک که هم بابت رفتار مادرش عذرخواهی کرد و هم گفت در کنار شاهپور پیگیر مرمت سازی خونه ی خاتون هست.
از رُهام نه کینه ای به دلم بود و نه ازش بدم می اومد.اون هم مثل شاهپور همیشه بهم احترام میذاشت و می دیدم که چطور اسیرِ افکار پوسیده ی توران دخت شده و اونم فقط به خاطر بیماری مادرش!
برای همین اصلا بهش خرده نمی گرفتم.پسر بدی نبود و نمی تونستم باهاش رفتاری جز حفظ حرمت و احترام داشته باشم.اونقدر هم باهاش راحت نبودم که بذارم از افکار و خواسته هام باخبر بشه و در مقابل هر حرکتی از من توضیح بخواد...حتی اتفاق دیشب!
شاهپور رو بیرون ندیدم.فکر کردم هنوز توی اتاق مهمان داره استراحت می کنه.بنده خدا رو از خونه و زندگیش انداختم و اون چه نجیب و باحیا بود و مهمون نواز که پررویی من رو به روم نمی آورد.

اولش که ازش خواستم شب ها اتاقش برای من باشه یه درصد هم احتمال نمی دادم که قبول کنه چون کاملا می دونستم به اتاق و مخصوصا تختش وابسته ست.
تیری بود توی تاریکی که از خوش شانسی من صاف خورد وسط هدف!همون سه شب هم خیلی بود برای منی که توقع یک چنین فضل و بخششی رو از نجیب زاده ی خاندان زند نداشتم.اما خب اونم شاهپور بود و معروف به همه ی صفات خوب توی فامیل!
حتی زمان قدم زدن هم باید به اون فکر کنم؟! ول کن مه جبین...از دیشب که اون کارو واسه ات کرد چه مرگت شده که یک خط درمیون فکرت کشیده میشه سمت شاهپور و رفتارش و ...
پوفی کشیدم و همونطور که داخل حیاط قدم می زدم و با خودم درگیر بودم خواستم برم سمت درخت های نارنجی که سمت چپ عمارت بود.ولی همون لحظه صدای قدم های یک نفر رو روی سنگ فرشی که منتهی می شد به آبنما و بعد از اون عمارت شنیدم و با کنجکاوی برگشتم.یک خانم جوان و نسبتا قد بلند بود که اصلا نمی شناختمش!داشت با یکی از خدمتکارها

بلند بود که اصلا نمی شناختمش!داشت با یکی از خدمتکارها حرف می زد.دسته گل بزرگ و شیکی هم توی دستش بود.
دیگه نایستادم و فضولی اونقدر به حسم قالب شد که بخوام برم جلو و بفهمم این غریبه کیه وسط عمارت شاهپور؟!اون هم این وقت از صبح!
خدمتکار زودتر از اون متوجه من شد و نمی دونم داشت چی رو واسه اش توضیح می داد که ساکت شد و به من سلام کرد.با لبخند جوابش رو دادم.نگاه اون دختر سمت من کشیده شد.به صورتش دقیق شدم شاید ردی از آشنایی هر چند گنگ توی چهره اش پیدا کنم...ولی نه!کاملا غریبه بود.
نگاهم خودسرانه یک دور سرتاپاش رو کاوید.مانتوی راسته ی چاک دار مشکی که به قد بلند و اندام لاغرش می اومد.با دیدن کیف و کفش و شالی که باز هم تم مشکی داشتند یک لحظه با خودم گفتم نکنه بنده خدا عزاداره؟!
موهاش رو کامل زیر شال و تل پارچه ای پوشونده بود.ذره ای آرایش به چهره اش نداشت اما با این وجود صورت ملیحی داشت!
دیدم هیچی نمیگه و هاج و واج نگاهم می کنه که پیش دستی کردم و با لبخند مصلحتی گفتم: سلام.با کی کار دارین؟!

کردم و با لبخند مصلحتی گفتم: سلام.با کی کار دارین؟!
نمی دونم چرا به من زل زده بود!خدمتکار جای اون تند گفت:
سراغ آقا شاهپور رو می گیرن خانم جون!
با تعجب یه نگاه به اون دختر و یه نگاه به خدمتکار انداختم:
شاهپور؟!
دختر به حرف اومد و با لبخند و نگاهی که کمی خجالت زده بود بریده گفت: سـ...سلام.ببخشید یه لحظه دست و پامو گم کردم یادم رفت سلام کنم.راستش...می خواستم آقا شاهپور رو ببینم.البته اگه خونه باشن!
قضیه جالب تر شد.این دختر کی بود که سراغ شاهپور رو می گرفت؟!رو به خدمتکار که همچنان کنجکاو ایستاده و ما رو تماشا می کرد گفتم: عزیزم شما می تونی بری سر کارت.خودم اگه لازم شد صداش می زنم.
می دونستم خدمتکارهای عمارت به جز صنوبر و سوسن، بقیه اگر رگ فضولیشون گل می کرد دیگه هیچ جوری نمی شد دست به سرشون کرد.برای همین قبل از اینکه از هویت این دختر سر در بیارم عذر خدمتکار رو خواستم و اون هم با اکراه مجبور شد سمت عمارت قدم برداره.
بهش نگاه کردم و پرسیدم: شما اسمتون چیه؟!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

بهش نگاه کردم و پرسیدم: شما اسمتون چیه؟!
انگار یکه خورد یا شاید توقع این سوال رو نداشت که مکث کرد و با لبخند گفت: رویا!چطور مگه؟!
رویا!اسمش هم خوشگل بود.تازه سوال هم می پرسید که چطور مگه؟!
لبخند زدم: همینطوری پرسید، محض کنجکاوی.میشه بدونم با شاهپور چکار داری؟!
این میشه بدونم یعنی «باید بدونم» و امیدوار بودم متوجه شده باشه که ظاهرا دوزاریش کج تر از این حرف ها بود:
ببخشید خانم.اما...شما چه نسبتی با آقا شاهپور دارین؟!
لبخندم رنگ گرفت.انقدر باهاش احساس نزدیکی می کرد که می خواست آمارش رو در بیاره!خودم رو از تک و تا نیانداختم و به قول معروف یه کوچولو پیچوندمش: زنش که نمی تونم باشم عزیزم، چون حتما می دونی که شاهپور مجرده؟!
سرش رو با لبخند تکون داد.انگار خوشش اومد یا من داشتم اشتباه می کردم؟!که خب با جمله ی بعدیم قشنگ از رویا کشیدمش بیرون و گفتم: اسمم مه جبینِ!مه جبین زند!دخترِ شاهپور زند.
دهانش از تعجب باز موند و برای چند لحظه جوری خشکش زد

دهانش از تعجب باز موند و برای چند لحظه جوری خشکش زد که می تونست بی اغراق جای مجسمه ای که وسط آبنمای عمارت شاهپور بود رو بگیره!اما خیلی زود هم دست و پاش رو جمع کرد و با تته پته گفت:شـ...شما...مطمئنین؟!

-که دخترشم؟!معلومه عزیزم.چرا تعجب کردی؟!

--آخه آقا شاهپور...ایشون خیلی جوونن!فکر نکنم دختری به سن شما داشته باشن!

با لبخند نگاهش می کردم.دختر ساده ای بود که از سر به سر گذاشتنش خوشم اومده بود: حالا کاریه که شده!میگن از آن نترس که های و هوی دارد...از آن بترس که سر به توی دارد!از دستش در رفته شما بهش فکر نکن.شاهپور هم مردِ به هر حال! و توی دلم گفتم حالا سر این مورد آخری خودمم زیاد مطمئن نیستم ولی ظاهرش جای هیچ شک و شبهه ای باقی نمیذاره! مردی و مردونگی انقدر تو وجودش پررنگ بود که نمی شد منکرش شد!

--مه جبین؟!

از صدای شاهپور چشم هام یه کم گرد شد و لبخندم رو قورت دادم و برگشتم.با دیدنش که از پله های سنگی عمارت پایین می

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

از صدای شاهپور چشم هام یه کم گرد شد و لبخندم رو قورت دادم و برگشتم.با دیدنش که از پله های سنگی عمارت پایین می اومد سلام کردم.با همون نگاه متین و لبخند مهربونش جوابم رو با لحن آروم داد: علیک سلام!این خانم...
و نگاهش لحظه ای سمت اون دختر کشیده شد که با لبخند بزرگی محو شاهپور بود و در این بین می دیدم که گاهی سر به زیر میشه.احتمالا دختر با شرم و حیایی بود.چقدر شبیه شاهپور خودمونه!ناخواسته خنده ام گرفته بود که لب هامو روی هم فشار دادم.
شاهپور که نزدیک شد رویا سلام کرد و اون هم جوابش رو داد.انگار که این دختر رو کاملا می شناخت چون سر به زیر وقتی که جوابش رو داد موقر گفت: توقع نداشتم شما رو اینجا ببینم.اتفاقی که نیافتاده؟!
رویا یه نگاه به من کرد و چشمش رو روی صورت محجوب شاهپور که به ناچار داشت سنگ ریزه های زیر پاش رو میشمرد انداخت.با لبخند گفت: نه...راستش باهاتون تماس گرفتم ولی جواب ندادین.نگران شدم و از رو آدرسی که داده بودین اومدم تا مطمئن بشم حالتون خوبه.نمی خواستم مدیون بمونم هر چند که تا آخر عمر لطفتونو فراموش نمی کنم.بفرمایید اینم ناقابله!

که تا آخر عمر لطفتونو فراموش نمی کنم.بفرمایید اینم ناقابله!
و گل رو سمتش گرفت.شاهپور یه کم مکث کرد و دسته گل رو از رویا گرفت و با لبخند کمرنگی گفت: من خوبم.جای نگرانی نیست.ممنونم که این همه راهو تا اینجا اومدین.
--اختیار دارین.به خدا نمی دونم چجوری ازتون تشکر کنم.توی این دوره و زمونه دیگه هیچ مردی انقدر معرفت و مردونگی تو وجودش نمونده که به خاطر آبرو و حیثیت یه دختر از جونش بگذره!
لبخند روی لب هام خشک شد و پلک زدم و با تعجب به شاهپور نگاه کردم.از جونش گذشته بود به خاطر حیثیت یک دختر؟!پس بازوش به همین خاطر زخمی شده بود؟!چجوری؟!
متوجه سنگینی نگاهم شد.سرش رو یه کم بالا گرفت و جای رویا به من نگاه کرد.نمی دونم چجوری نگاهش می کردم که خیلی زود چشم هاش رو زیر انداخت و به جلوی پاش زل زد.جواب رویا رو با تواضع داد: خواهش می کنم خانم.من که کاری نکردم.هر کس دیگه ای هم که بود و می دید جون یه دختر در خطره حتما همین کارو می کرد.خدا رو شکر که به خیر گذشت.

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

خطره حتما همین کارو می کرد.خدا رو شکر که به خیر گذشت.
رویا لبخندی شرمگین زد و پرسید: بازوتون بهتره؟به دکتر نشونش دادین؟خیلی نگران بودم که زخمتون جدی باشه!
شاهپور معذب بود و اینو کاملا با دزدیدن نگاهش حس می کردم.سرش رو تکون داد و گفت: بله.مشکلی نیست.
رویا انقدر اصرار داشت روی زخم بازوی شاهپور که گفتم الان میگه اینجوری نه...پیراهنت رو در بیار تا از نزدیک ببینم و خیالم راحت بشه.ولی خب صحنه ای بس غیرقابل باور بود و امکان نداشت از طرف شاهپورخانِ ما به سرانجام برسه!
جالب بود که تعارفش نمی زد بیاد داخل تا اونجا حرف بزنن.شاید رویا هم بدش نمی اومد شاهپور اینکارو کنه که اینطور پا به پا می شد تا شاید فرجی بشه.و خوب یا بد من تیر آخر رو زدم و با لبخند گفتم: اینجا که خوب نیست عزیزم.می خوای بیا تو؟اونجا حرفتونو بزنین.بالاخره به قول شاهپور این همه راهو تا اینجا اومدین درست نیست که بدون پذیرایی برین!
رویا نظرش جلب شد.حالا خودمم اینجا مهمون بودم و داشتم یه بنده خدای دیگه رو هم دعوت می گرفتم.

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

یه بنده خدای دیگه رو هم دعوت می گرفتم.
شاهپور یک لحظه نگاهم کرد.اونقدر سنگین که انگار می خواست بگه «کی به تو میگه حرف بزنی آخه؟!» با لبخند و بدون اینکه خم به ابروم بیارم کنارش ایستادم که یه لحظه تعجب کرد و نگاهش رو از چشم هام پایین برد.
رویا تعارف زد و گفت: نه ممنون.راستش کار دارم باید برم.نیتم فقط احوالپرسی از آقا شاهپور بود.ببخشید اگه مزاحم استراحتتون شدم.
و به شاهپور نگاه کرد که اونم حس کرد باید چیزی بگه و کوتاه گفت: نه خواهش می کنم.بازم لطف کردین.
رویا با لبخند سر تکون داد و خواست خداحافظی کنه که انگار یه لحظه پشیمون شد و با نگاهی که به من انداخت خطاب به شاهپور با یه دنیا تردید گفت: راستی با مه جبین جون هم آشنا شدم.دخترتون انصافا خیلی خوشگله.خدا براتون حفظش کنه!
شاهپور اولش گیج شد!ولی بعد آروم آروم سرش رو بلند کرد و به رویا نگاه کوتاهی انداخت و خط همون نگاه سرگردون و مبهوتش رو کشید و آورد روی من و همزمان پرسید: دخترم؟!

مبهوتش رو کشید و آورد روی من و همزمان پرسید: دخترم؟!
سرم رو با لبخند تکون دادم که رویا گفت: ماشاالله بهتون نمیاد دخترتون انقدر بزرگ باشه.برای همین همون اول که خودشون رو معرفی کردن تعجب کردم وگرنه...
شاهپور لبخند زد و لبخندش گوشه ی لبش کج شد و میون حرف رویا پرید: کی گفته مه جبین دختر منه؟!
وقتی این جمله رو ادا کرد که حس کردم یه کم حرص هم چاشنی صداش شده.حالا یا بود..و یا من حس می کردم که هست.هر چی...باعث شد لبخندم رو قورت بدم!رویای ماتش برده بود: خود مه جبین جون گفت که...دختر شماست!
حالا چرا انقدر توضیح می داد؟!یه شوخی کوچیک چطور انقدر جدی شد که شاهپور به خودش بگیره؟!
حق داره مه جبین...وقتی محض شوخی بهش میگی «پدرخونده» و حرصش می گیره، می خوای حالا که علنا خودتو جلوی غریبه ها دخترش خطاب کردی ناراحت نشه؟!

فقط اینجوری گفتم که عکس العمل رویا رو ببینم.وگرنه هر آدم عاقلی با یه نظر می فهمید من و شاهپور از نظر سنی چندان

فقط اینجوری گفتم که عکس العمل رویا رو ببینم.وگرنه هر آدم عاقلی با یه نظر می فهمید من و شاهپور از نظر سنی چندان اختلافی نداریم.حداقل اونقدر نبود که جای دخترش باشم.باور کردنش هم مسخره ست و شک نداشتم رویا این موضوع رو به عمد پیش کشیده تا از رابطه ی واقعی من و شاهپور سر در بیاره!

به هر حال جلوی رویا مردم داری کرد و چیزی نگفت.ولی به محض اینکه اون دختر سمت در رفت و گفت تاکسی بیرون منتظرشه، شاهپور نگاهش رو از سنگ ریزه ها گرفت و چرخید سمت من و تا حس کردم می خواد یه چیزی بگه بی هوا دسته گل رو از دستش گرفتم توی بغلم و سمت عمارت دویدم.

صدای قدم های بلندش رو پشت سرم شنیدم و می دونستم جلوی اون همه خدم و حشم نمی دوئه که مبادا آبروش بره!اما صدام زد: مه جبیـــن؟!

روی پله ها با لبخند داد زدم: حرف بزنی بهم، داد می زنم «پدرخونده» تا جای رویا این دفعه همه بشنون!

--صبر کن!کاریت ندارم.ندو می خوری زمین!

اینکه نگرانم بود جای اینکه توبیخم کنه باعث شد حس خوبی پیدا کنم.مخصوصا که لحنش شوخ بود نه جدی!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

مستقیم رفتم سمت سالن اما دیگه نمی دویدم.شاهپور که اهل این جنگولک بازی ها نبود تا بیافته دنبالم و من هم پشت بندش با ذوق و شوق جیغ جیغ راه بندازم.هرچند بد هم نمی اومد و به هیجان بعدش می ارزید ولی حتی فکرش هم درمورد شاهپور زند تهرانی الاصل اتابکی خنده دار بود، چه برسه بخواد عملی هم بشه!اون موقع جای هیجان یه دل سیر می خندیدم.
صداش پشت سرم بود اما برنگشتم و نشستم روی مبلی که کنار تک مبل خودش بود و گل ها رو بو کردم!
--چرا سرخود مهمون دعوت می کنی؟!شاید آمادگیشو نداشته باشم یا نتونم خونه بمونم.نباید یه کم هم که شده قبل هر حرفی فکر کنی مه جبین؟!
یه لحظه با خودم خطاب به رویا گفتم چرت سلیقه!حتما یه نسبتی با رُهام بیچاره داره که از سفارش گل هیچی سر در نمیاره!از خودش هیچ بویی نداشت و به لطف خوشبو کننده های مصنوعی دماغتو حسابی می سوزوند!انداختمش روی میز کنار دستم تا از خودم دورش کنم.به بوهای غیرطبیعی حساسیت داشتم!
-آمادگیِ چی شاهپور؟!مگه گفتم برو بگیرش؟!اومده بود عیادت ناجیِ عزیزش!
و با لبخند به اون که مات مونده بود چی باید بگه نگاه کردم!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

و با لبخند به اون که مات مونده بود چی باید بگه نگاه کردم!
--ناجی کدومه؟!
-ناجی ایشونه!
و با دست خودش رو نشون دادم که لبخند زد: یه اتفاق بود که شکر خدا به خیر گذشت!من ناجی هیچ کس نیستم!
--اولا که باید همین الان بهم بگی چه خبر شده که یه دختر سرصبحی با گل اومده دیدنت.چون می دونی که رگ فضولیم گل کنه هیچ جوری نمیشه آرومش کرد جز وقتی که بفهمه اون خبره چیه!دوما...دستخوش عالیجناب.فکرشم نمی کردم یه روز بتونی به این خوبی جلوی یه دختر فردین بازی در بیاری که حتی به خاطرش چاقو بخوری!معلومه خاطرش عزیزه و رو نمی کنی آ شیطون!همون...از آن بترس که سر به توی دارد!وصف خودته!
خنده اش گرفته بود ولی گیج هم شده بود که نگاهش رو باز زیر کشید: قضیه اونجوری نیست که تو فکر می کنی.همه چیز اتفاقی شد و خدا خواست که منم اونجا باشم و جون این دختر رو نجات بدم.البته بازم میگم من کاری نکردم فقط...
-اونقدر کاری نکردی و وایسادی بِر و بّر طرف رو نگاه کردی که نهایت یه چاقوی پدر مادردار زدی تو رگ!آره؟!شکسته نفسی نفرمایید والاحضرت، معلومه رگ غیرتت گل کنه خوب بلدی گرد و خاک به پا کنی.انصافا خوشم اومد ولی به رویا حسودیم شد که تو رو توی اون لحظه ی تاریخی دیده ولی من بعد این همه سوال هنوز نتونستم!

همه سوال هنوز نتونستم!
بنده خدا می دید نمی تونه جوابم رو بده و هی هر چی میگه یه جواب از من می خوره که تسلیم وار پوفی کشید و اومد سمتم و نشست رو مبل کناریم!بوی عطرش فضا رو شکافته بود لعنتی.به این میگن عطر...طبیعی و خاص!نه اون گلی که از بی هنری و کج سلیقگی خریدارش یه مثقال عطر از خودش نداشت!دست خودم نبود...به شدت از عطرهای قلابی و مصنوعی بدم می اومد.شاید چون بهشون حساس بودم و اعتقاد داشتم رایحه ی هر چیزی باید طبیعی باشه تا بشه آرامشش رو گرفت و حس کرد!
--اون حرف مضحک چی بود که به اون دختر زده بودی؟!
پیچیده بود کوچه فرعی که از خیر بحث قبلی بگذریم و چه ماهرانه هم دورم زد!
با لبخند گفتم: چی گفتم مگه؟!
دیدم اخم کرد و از گوشه ی چشم نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید: چه دلیلی داشت خودتو دختر من معرفی کنی؟فکر کردی مردم بلانسبت نمی فهمن که من و تو نمی تونیم همچین نسبت کذایی رو با هم داشته باشیم؟!آخه تو...کجا می تونی دختر من باشی مه جبین؟!عقلتو از دست دادی؟!
انگار واقعا بهش برخورده بود.گمون نمی بردم به این شدت واکنش نشون بده!

واکنش نشون بده!
-ولی ظاهرا این یکی توشون استثنا بوده
شاهپورخان.نفهمید...باور کرد که اومد بهت اونجوری
گفت.بعدشم حالا که چیزی نشده.نه تو شدی بابای من، نه من
دختر جنابعالی!تازه از خداتم باشه یه دختر عین «ماه
پیشونی» خدا بهت بده...البته که داده ولی قدرشو نمی
دونی.بی دردسر و با واسطه!
زبون می ریختم واسه اش اونم با یه لحن شوخ که از اون حالت
بیرون بیاد ولی فقط اخم هاش رو باز کرد و لحنش همچنان
جدی بود: اگه من نخوام تو بشی دخترم...یا دخترم «ماه
پیشونی» باشه یا حتی «پدرخونده» صدام کنی کیو باید ببینم
مه جبین؟اینو بگو فقط!
لبخند زدم: با کمال تاسف شاهپورجان این مه روی شما آش کش
خاتونِ بخوری پاته نخوری پاته!می خواستی نری زیر دِین
وصیت نامه...یا انقدر تو طایفه ی زند خوب و بی حاشیه نباشی
که «ماه پیشونی» بخواد بشه «فرشته ی عذابت»!
حس کردم جوابم یه کم به مزاجش خوش اومد که لبخند خیلی
کمرنگی روی لبش نشست: کی از دست زبونِ این فرشته ی
عذابی که میگی می تونم یه نفس راحت بکشم؟!
-به قول خودت وقتی شوهرم دادی!
یکه خورد.با تک سرفه ای لبخندش رو فرو خورد و کمر صاف
کرد: داشتم شوهرت می دادم که فرار کردی اومدی پیشم!

«اومدی پیشم» رو خیلی جالب ادا کرد.مظلوم و سر به زیر!یه جوری که آدم دوست داشت وقتی تا این حد آقا و باوقار می شینه جلوت دست بندازی و گونه اش رو بکشی و فقط نگاهش کنی!نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم: دستی دستی داشتی از شرم خلاص می شدی آ عالیجناب!ولی خب معلوم شد تو این زمینه زیادم شانش باهات یار نیست!مال بد موند بیخ ریشِ صاحبش.

حالا یعنی من مالِ اونم که کنایه می زنم «صاحبش»؟!حق با شاهپوره...ظاهرا من گاهی پرت و پلا زیاد میگم!صداش حواسم رو جمع کرد: دیگه همچین حرفی رو نزن مه جبین.تموم اینایی که گفتم جنبه ی شوخی داشت وگرنه خودتم می دونی تا چه اندازه واسه ام مهمی و قابل احترام.درسته که با کارات کنار نمیام ولی این زندگیِ خودته نه من که حق دخالت داشته باشم.تا وقتی زنده ام برای خوشبختی و آرامشت هرکاری که لازم باشه انجام می دادم.اگه تا امروز شک داشتی الان دیگه باید مطمئن شده باشی!

با اینکه جدی و مصمم حرفش رو زده بود و می تونم اعتراف کنم به شدت خوشم اومده بود و نمی تونستم انکار کنم که یه لحظه دلم از حمایت و اعتمادی که توی صداش نشسته بود

لحظه دلم از حمایت و اعتمادی که توی صداش نشسته بود غنج زد گفتم: اینا رو گفتی چون...می خوای رو قول و قرارت با خاتون بمونی؟یعنی منظورم اینه اگه به خاطر وصیت اون خدابیامرز نبود هیچ وقت اینو نمی گفتی.مگه نه؟!
چقدر واسه ام قابل اهمیت شده بود این مسئله ی وصیت و قولی که شاهپور به خاتون داده بود.هر حرف و هر حرکتِ این مرد رو با اصرار می خواستم برچسب کنم روی اون خدابیامرز و قراری که با شاهپور زند در قبال آسایش من گذاشته بود!
جمله اش کمی اعتراض آمیز بود: تو چرا هر چی من میگم به خاتون و وصیتش ربط میدی مه جبین؟!شده یه بار بهت بگم توجهم به خاطر قولی بوده که دادم؟!
نگفته بود.هیچ وقت...اما...
-جز این چی می تونه باشه شاهپور؟!تا پنج شش سال پیش تو برای من شاهپور زند...معقول ترین و بهترین عضو فامیل بودی.فامیل نسبتا دور که خاتون بیشتر از هر کسی فقط به اون اعتماد داشت.یادته؟وقتی زنده بود ماهی دوبار بهمون سر می زدی یا خاتون منو می آورد اینجا تا در مورد زمینایی که می خواست وقف خیریه کنه و بچه هایی که توی پرورشگاه تحت سرپرستی تو بودن صحبت کنه یا مشورت بگیره.ما همیشه همو می دیدیم ولی جلوی من انقدر ساکت و آروم بودی و سرتو پایین می گرفتی که از اول تا آخر من حتی نمی تونستم به

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

پایین می گرفتی که از اول تا آخر من حتی نمی تونستم به چشمات نگاه کنم. بعد از خواسته ای که خاتون ازت داشت و تو هم قبول کردی این نزدیکی یا به قول من اعتماد، خیلی بیشتر از این حرفا شد.هر بار هم که میام باور کنم به خاطر خودم داری کمکم می کنی نه قولی که به خاتون دادی بازم...نمی دونم شاهپور.تو فکر کن دست خودم نیست.بی خیال!
و خواستم از کنارش بلند شم که با لحن آرومی گفت: دیگه فکر نکن توجهم بهت به خاطر خاتونِ خدابیامرزه !باشه؟!همین واسه من کافیه مه جبین!
با تعجب نگاهش کردم.چشم هاش رو به مقابل پاهاش دوخته بود نه من!لبخند زدم.نمی دونم اما حس بدی به حرفی که زده بود نداشتم.چرا باید داشته باشم؟مگه از این مرد هم می شد کینه گرفت یا گلایه کرد؟!کی بدش می اومد یه حامی قوی و کاردرست مثل شاهپور زند کنارش باشه؟!احمق که نبودم پسش بزنم.
خواستم بگم:«باشه من که از خدامه اینجوری بمونیم!» ولی همون لحظه صدای ماهک رو که اسمم رو می آورد شنیدم و برگشتم.سمتم اومد و با لبخند صبح بخیر گفت و به شاهپور سلام کرد.اون هم کاملا متین و آروم جوابش رو با یه لبخند مردونه داد و از روی مبل بلند شد.داشت از سالن بیرون می رفت و نگاه من تا وقتی از درگاه رد بشه روی اون بود!
زرنگ آخرش هم بهم نگفت چجوری با رویا آشنا شده.کی فرصت می شد باز بتونم حرفشو پیش بکشم؟!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

می شد باز بتونم حرفشو پیش بکشم؟!
--آبجی، چرا بیدارم نکردی؟خوب نشد این همه خوابیدم.اینجا که خونه ی خودمون نیست.اونوقت فکر می کنن...
-هیچ فکری نمی کنن.این عمارت شاهپوره و اونم مثل خواهرش خاله خان باجی نیست.اگه خونه ی توران دخت می موندیم یه چیزی!راستی ماهک من عصر کلاس دارم ولی دو ساعته بر می گردم.شاهپور هم تا شب شرکت می مونه از کنار سوسن تکون نمی خوری آ دختر.فهمیدی؟از عمارت هم بیرون نرو!
لبخند زد: این همه سفارش چرا مه جبین؟!مگه بچه ام؟!
-چه ربطی داره؟فقط نگرانتم.هنوز به اینجا و آدمایی که اطرافمونن درست و حسابی عادت نکردیم.اگه رو اعتبار شاهپور و اعتمادم به سوسن نبود که امروز هم نمی رفتم و جلسه رو میداختم واسه بعد عید!
--مگه نگفتی نصف بچه ها به خاطر تعطیلات پیش از نوروز و مسافرت عذر کلاسو خواستن؟خب تو هم کنسلش می کردی!
-الان دیگه دیره.بهشون گفتم میام.فکر کردم بمونم تو عمارت که چی بشه؟از بیکاری که بهتره!
خندید و کنارم نشست.نگاهش رو اطراف مهمونخونه با اون همه وسایل و زیباییش می چرخوند که بی هوا پرسید: در مورد مسافرت شیراز به عمو شاهپور نگفتی؟نکنه دقیقه ی آخر اجازه نده آبجی؟!

داشتم بی خیالش می شدم تا بدون اینکه از پیش خبر داده باشم بار سفر رو ببندیم و راه بیافتیم چون مطمئن بودم شاهپور همچین اجازه بهمون نمیده!ولی ماهک سربزنگاه باعث شد باز یادم بیافته و دست و پام از عکس العمل شاهپور بلرزه!به روم نیاوردم و سر بالا انداختم: نه!هیچی نمیگه نگران نباش.فردای چهارشنبه سوری راه می افتیم.فقط چند روز مونده اگه چیزی نیاز داشتی بگو که بگیرم.یا اصلا می خوای فردا بعد مدرسه بریم خرید؟!

طفلک خوشحال شد...و به اینصورت قرار گذاشتیم که عصر بعد از کلاس برم خونه و ماشینم رو بردارم و بیارم عمارت.با یه سری وسایل ضروری که برای مسافرت نیازمون می شد.شب قبل از سفر باز هم به شاهپور میگم و اینبار اگر مخالفت کرد کار خودم رو می کنم.

معنی نداشت که توی این سن از اون اجازه بگیرم.اونم واسه یک سفر چند روزه که من و ماهک بیشتر از هر وقت دیگه ای بهش نیاز داشتیم.

ولی خب...برای یک درصد هم نمی تونستم واکنش شاهپور رو وقتی که بیاد و ببینه در نبودش من و ماهک بار و بندیل رو بستیم و راه افتادیم سمت شیراز تصور کنم!حتما ناراحت می

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

بستیم و راه افتادیم سمت شیراز تصور کنم!حتما ناراحت می شد...ولی اینم می دونه من به شدت از مردایی که بخوان راه به راه دستور بدن و اوامرشون رو به زور تحمیل کنن خوشم نمیاد! خوب می شد اگه همونجور که به اعتقاداتم احترام می ذاشت، بهم آزادی و استقلال هم می داد و هر بار ناامنی و تاریکی این جامعه ی دردندشتِ کوفتی رو بهونه نمی کرد!

****

ساعت تقریبا هفت شب بود و بعد از یک روز کاملا خسته کننده کنار ماهک نشسته بودم و حرف می زدیم.تموم روز داخل عمارت موندنش کسل و بی حوصله اش کرده بود.داشتم می گفتم بعد از تعطیلات و امتحانات ترم آخر حتما تو یه کلاس آموش زبان ثبت نام کنه که رُهام لبخند به لب وارد هال شد. و از اونجایی که این آقازاده دنیا رو به هیچ کجاشون نمی گرفت و کاملا بی خیال بود یه «یاالله» خشک و خالی هم بلد نبود بگه که همینطور سرش رو نندازه پایین و با شوخی و خنده جفت پا بپره وسط بحث خواهرانه ی ما!

ماهک شالش رو برداشته بود چون نه شاهپور برگشته و نه نامحرمی اینجا حضور داشت که خواهرکم بخواد حجاب بگیره.اون برعکس من طبق اصول مادرم بزرگ شده و به این مسائل تا حدودی اهمیت می داد.

مسائل تا حدودی اهمیت می داد.
رُهام تا اومد داخل یه سلام بلند بالا داد و دست هاش رو سرخوشانه بهم کوبید که ماهک ترسید و جیغ خفیفی کشید و آنی هم خیز برداشت سمت شالش که رو دسته ی مبل اون طرف مهمونخونه بود.
هم دوست داشتم بخندم از عکس العمل تر و فرز این دختر...هم حرصم گرفته بود از رُهام که هنوز هم مراعات این چیزها رو نمی کرد.حالا یکی باید می بود که این ها رو به خودم بگه.من و رُهام فقط از این جهت به هم شبیه بودیم که هیچ حرفی تو کتمون نمی رفت و همون کاری رو می کردیم که می خواستیم.
نگاهم رو از روی ماهک که تقلا می کرد شال رو مرتب روی موهاش بندازه گرفتم و به رُهام انداختم که ظاهرا از واکنش ماهک تعجب کرده و خشکش زده بود.چشم های گرد شده اش مونده بود روی ماهکی که صورت سفید و خوشگلش سرخ شده و از دستپاچگی نمی دونست چکار کنه!همونطور نشسته خطاب به رُهام بشکن زدم و گفتم: اوهوی؟!چه خبرته شازده؟سر آوردی؟!
حواسش جمع شد و نگاهش اومد سمت من که ماهک گفت:
من فعلا...میرم تو اتاق آبجی!
تا اومدم جلوش رو بگیرم و بگم بمونه یه نگاه معترضانه همراه با اخم به رُهام انداخت و از کنارش رد شد.چشم رُهام راست به

با اخم به رُهام انداخت و از کنارش رد شد.چشم رُهام راست به راست قدم های خواهرم رو شمرد و نگاهش رو نگرفت تا وقتی که کامل از سالن بیرون رفت.

-با تو بودما آقازاده!حواست کجاست؟!

برگشت سمت من و با یه لبخند کنارم روی مبل تک نفره نشست: ماهک چش بود؟!

-چیزیش نبود.محض اطلاعت میگم...بار آخرت باشه وقتی ماهک تو عمارت تنهاست همینجوری بی اجازه میای تو.الان دیگه دوتا دختر اینجا دارن زندگی می کنن که جنابعالی نمی تونی عین اون وقتا سرتو بندازی پایین و راهتو بکشی بیای تو.گرفتی که شازده؟!

خندید و انگار نه انگار: خیلی خب حالا مگه چی شده؟یه نظر بود فقط!ولی با یه اخم خواهر جنابعالی همون اول فهمیدم یه کم زیاده روی کردم.شرمنده مه جبین اصلا حواسم نبود که ماهک...

-ماهک برعکسِ من به این مسائل اهمیت میده.اون فرق داره رُهام.نمی خوام ناراحتش کنی.

--یه اعترافی بکنم؟ناراحت که نمیشی؟!

-تا نشنوم نه!بگو!

--ماهک واقعا دختر عجیبیه...یعنی این دوره و زمونه...اینجوری واسه ات بگم مه جبین امثال دخترایی مثل تو زیادن که همه

--ماهک واقعا دختر عجیبیه...یعنی این دوره و زمونه...اینجوری واسه ات بگم مه جبین امثال دخترایی مثل تو زیادن که همه چیو راحت می گیرن و براشون مهم نیست چی میشه ولی ماهک نه!واقعیتش خیلی نجیب و خانمه درست مثل خاله ماه منیز که...
تا دید دارم چپ چپ نگاهش می کنم خندید: نگفتم که تو خوب نیستی.اصلا منظورمو نگرفتی.منظورم اخلاقتون بود که هیچ رقمه جور نیستین ولی خواهرین!

-تربیت ماهک با مامانم بود.از اونجایی که من به قول تو همیشه دوست داشتم طبق عقاید خودم زندگی کنم و رو خواسته هام پافشاری می کردم مامان هیچ وقت باهام کنار نمی اومد.برای همینم کاری کرد ماهک کاملا شبیه به خودش بشه.
--خاتون چی؟چیزی بهت نمی گفت؟!اونم طرز فکرش دقیقا شبیه خاله ماه منیر بود!
از یادآوری چهره ی مهربون و بی ریای خاتون لبخند پر از غمی روی لبم نشست و با حسرت و دلتنگی گفتم: خاتون بی نظیر بود.یه زن دانا و همه چی تموم.پیشش که بودم سعی می کردم کاری نکنم اذیت بشه.ولی تو تنهایی هام همونجوری که می خواستم رفتار می کردم.گاهی حرصش می دادم، گاهی هم با غرولندای مخصوص به خودش بهم تشر می زد که «نکن اینجوری چه معنا داره آخه دختر انقدر چشم سفیدی کنه؟!تو به کی کشیدی انقدر سرتقی آخه؟!..».خدا رحمتش کنه.این زن

کی کشیدی انقدر سرتقی آخه؟!..».خدا رحمتش کنه.این زن نمونه بود رُهام!هیچ وقت کسی رو قضاوت نمی کرد.اهل بدگویی و غیبت هم نبود.همیشه از داییت تعریف می کرد و می گفت تا زنده ام خودم زنش میدم وگرنه به شاهپور باشه دست نمی جنبونه.
رُهام با لبخند سر تکون داد: روحش شاد.یادمه که هر بار هم دایی یه جوری بحثو عوض می کرد.
-اون که خوراکه شاهپوره.اگه یه حرفی دایی نکرده به میلش نباشه سریع کانال رو عوض می کنه می زنه شبکه ی ایمان و تقوا!
با صدا خندید و مشتی نثار بازوم کرد که دردم گرفت و اخم کردم منتهی با خنده: هُش چته؟!
--مریضی که هی هربار به این دایی بیچاره ی ما گیر میدی؟ بعدشم ادب داشته باش «هُش» چیه؟!
-مهم اینه فهمیدی چیه!اگه نمی فهمیدی که نمی گفتم!
حیرت زده و با لبخند نگاهم کرد: روتو برم بچه!یه پا آتیش پاره ای به خدا مه جبین.داییم چجوری با تو سر می کنه؟
خندیدم و دست به سینه تابی به سر و گردنم دادم که چون موهام رو دم اسبی بسته بودم رو هوا تکون خورد و نصفش از پشت ریخت رو شونه ی راستم: اونش دیگه به خودمون مربوطه شازده.

شازده.
--اوهو!اینجوریاست؟!باز جای شکرش باقیه دایی شاهپور اهل دم به تله دادن نیست وگرنه واویلا با این کارای تو.درضمن هنوز که شرطمونو یادت نرفته؟!
نیشخند زدم و با کنایه گفتم:از قضا داشت یادم می رفت که گفتی.پسر تو لااقل روتو کم کن، شاهپور محاله عاشق بشه.این بابا حتی دیوار صاف رو از کج تشخیص نمیده بس که سرش پایینه بعد بیاد رخ یار رو ببینه و دل از کف بده؟
با خنده سر بالا انداخت: نه دیگه اونقدرام تند و تیزش نکن قضیه رو!شاهپور هم به هر حال مرده.من میگم میشه.منتهی به وقتش!به نظر من یا از قبل دل رو داده رفته و به روش نمیاره که ما نفهمیم چه خبره...یا هنوز کیس مورد نظرو پیدا نکرده!
همونطور دست به سینه و متفکرانه لب هام رو جمع کرده بودم و به میز وسط سالن نگاه می کردم: هوم!شاید...اتفاقا مورد اول به شاهپور میاد چون خیلی تودار و آب زیرکاهه.خودتو بکشی نمیگه چی تو دلشه.
--جای شکرش باقیه که هنوز وقت داریم.اون چیه کنار دستت؟! ویولن؟!
نگاهم رو اول به خود، بعد هم به میز کوچیک کنارم انداختم که هارد کیس ویولنم رو روش گذاشته بودم.وقتی از آموزشگاه برگشتم فراموش کردم با خودم ببرم بالا!

برگشتم فراموش کردم با خودم ببرم بالا!
-اوهوم!
یه ذوقی کرد بیا و ببین: جانِ من؟!یه دهن بزن حال کنیم.
با تمسخر یک نگاه به صورتش که هیجان زده بود و یه لبخند گشاد هم روی لبش داشت انداختم و گفتم: یه دهن بخونم یا بزنم؟وقتی بلد نیستی حرف بزنی کسی قسمت نمیده که حتما بزنی شازده!این ویولنِ محض اطلاع...آواز نمی خونه که واسه ات...
--اَکه هی، باز ما یه چی گفتیم تو دست گرفتی؟بی خیال تو رو خدا مه جبین حالا من یه غلطی کردم.بزن دیگه حالو از بغلمون در نیارا!
خنده ام گرفته بود.همونطور که هارد کیس رو بر می داشتم گفتم: در میارم تا حالت جا بیاد بعد از این درست حرف بزنی.اومدیمو تو یه جمع خواستی اظهار لحیه کنی.خب آبرومونو می بری که!
خندید و چیزی نگفت.با اشتیاق به من که مشغول بیرون آوردن ویولن بودم نگاه می کرد.بهترین هدیه ی تولدم رو می تونم بدون اغراق بگم از شاهپور زند گرفته بودم.یکی از بهترین و زیباترین ویولن هایی که می تونستم به عمرم دیده باشم.سفارشی و منحصر به فرد که دقیقا قسمت پشتش روی چوب بدنه با خط لاتین شکسته نوشته شده بود «ماه پیشونی» و یه امضا کوچیک هم به اسم «مه جبین» کنارش داشت، منتهی اسمم رو فارسی نوشته بود.

منتهی اسمم رو فارسی نوشته بود.
به این خاطر که سال هاست کار نوازندگی می کنم می تونستم بفهمم که جنس چوب این ویولن چقدر خاص و باارزشه.هزینه ی زیادی بابتش داده بود که شاید برای شاهپور زند چیزی نباشه ولی برای من قابل تامل بود.
اگه تو این زمینه مبتدی بودم نمی تونستم درست باهاش کار کنم چون فوت و فن خاصی داشت.ولی الان بعد از دوازده سال که شبانه روز کارم نوازندگی ویولن بود می تونم بگم انقدر بهش وارد بودم که با غرور به خودم و استعدادم تو این زمینه افتخار کنم.

پشت ساز رگه های پلنگی داشت...کاملا یک نواخت بود و متقارن!آرشه رو برداشتم و ویولن رو همونطور نشسته روی پام گذاشتم.کمرم رو کمی صاف کردم تا بتونم راحت دستم بگیرم.اون رو روی شونه ی چپم تنظیم کردم و آرشه رو دست راستم گرفتم.
رو به رُهام که خیره شده بود به انگشت های دستم کردم: چی بزنم؟انتخابش با خودت!
بدون اینکه حتی فکر کنه گفت: همون که بیشتر مواقع می زدی.اسمش یادم نیست اما فکر کنم یخ و آتیش بود!چیه؟نخند مه جبین من سر در نمیارم خب چه می دونم!
-از ساز سر در نمیاری دیگه اسمشو چرا اشتباه میگی؟!
--خیلی وقته گوش ندادم یادم رفته!

--خیلی وقته گوش ندادم یادم رفته!
-ولی یادت مونده که ازش خوشت می اومده.
لبخند بزرگی تحویلم داد و آرنجش رو به دسته ی مبل تکیه داد:
آره انصافا اینو خوب یادمه.البته یه بار از یه دوستی خواستم همونو بزنه...چشمت روز بد نبینه این بابا هم نامردی نکرد همچین زد که تا سه روز پرده ی گوشم جیغ می زد و سرم صدا می کرد.هی فکر می کردم یه حشره زیر گوشم افتاده به ویز ویز و ول کنمونم نیست!دیگه هر وقت منو می دید می گفت بزنم واسه ات حال بیای؟!می گفتم نه داداش دمت گرم کاری باهام کردی که دیگه تا عمر دارم ویولن دیدم تپش قلب بگیرم از ترس!
اونقدر از دستش خندیده بودم که اشکم در اومده بود: خیلی دیوونه ای رُهام!حتما مبتدی بوده بیچاره.باز خوبه اعتماد به نفس داشته که خواسته دوباره واسه ات بزنه.
--حالا هر چی که بوده به من ربطی نداره.بلد نیست بگه نمی تونم، دیگه پرده ی گوشم من چه ظلمی کرده که بخواد قربونی صدای ساز این رفیق ما بشه؟بزن...بزن که تو خوب می زنی.اصلا نوازنده ی واقعی خودتی بقیه اداتو در میارن.
خندیدم و حینی که ساز رو تنظیم می کردم گفتم: پس تو هم یادت بمونه که اسمش یخ و آتیش نبود...«آتش روی یخ» بود آقازاده!
چیزی نگفت و با خنده زل زد به دستم.آرشه رو بالا آوردم و

چیزی نگفت و با خنده زل زد به دستم.آرشه رو بالا آوردم و شروع کردم.صدای پرطنین و نافذ و گرمی بلند شده بود که می تونم بگم ناخودآگاه هیجان خاصی حین نواختن بهم می داد! اونقدر تو حال و هوای خودم غرق شده بودم که دیگه نمی دیدم رُهام چکار می کنه!و حتی متوجه حضور شاهپور هم نشدم!هنگام نوازندگی تموم حواسم رو به کار می گرفتم و دیگه فارغ می شدم از دنیای اطرافم!

وقتی یک لحظه خواستم تکون بخورم چون کمرم درد گرفته و امروزهم تو آموزشگاه از اول تا آخر جلسه همینطور نشسته و ویولن دستم بود، اومدم جا به جا بشم که نگاهم لحظه ای به درگاه سالن افتاد.

کیف سامسونت مشکی رنگش رو کنار پاش گذاشته و شونه ی چپش رو به درگاه تکیه زده و منو تماشا می کرد!یه لحظه از نگاهش که عمیق بود بدجور گیج شدم.ولی تا چشمم بهش افتاد تندی چشم هاش رو دزدید و اون ها رو به کف پوش سنگی مهمونخونه انداخت!لبخند زدم و دست از نواختن کشیدم و سلام کردم.

مچم درد گرفته بود.گاهی ریتمش تند می شد و باید محکم و قوی دستم رو حرکت می دادم و امروز هم به حد کافی خسته بودم.شاهپور که انگار یه کم دستپاچگی توی رفتارش مشهود بود

بودم.شاهپور که انگار یه کم دستپاچگی توی رفتارش مشهود بود سر تکون داد و زیر لب گفت: علیک سلام.دیدم سر و صدا میاد گفتم...بیام ببینم چه خبره که...یعنی تازه رسیدم.همین الان! این ها رو گفت که برسه به ته حرفش و به من تفهیم کنه که « تازه رسیدم!...و مبادا فکر کنی که خیلی وقته بهت زل زدم دختر؟!» خودم از برداشتی که کرده بودم خنده ام گرفت.ولی با واقعیت جور در می اومد.اینو از لحن و حرکاتش می شد فهمید و منم به نسبت دختر تیزی بودم!

رُهام به احترام شاهپور از کنارم بلند شد و با لبخند صمیمی به داییش سلام کرد.سمتش که رفت هر دو گرم احوال پرسی شدن و من هم ویولن رو داخل کاورش گذاشتم تا ببرم بالا!دیگه شاهپور یه کوچولو هم نگاهم نکرد.احتمالا به خاطر موهام که بدون حجاب پشتم بسته بودم.و اینکه یقه ی لباسمم یه کم باز بود. بافت نسبتا گشاد نخودی پوشیده بودم که یقه اش رو قسمت شونه ی راست کج می شد.عادی بود واسه ام اما خب نمی دونستم که شاهپور خوشش نمیاد جلوی رُهام اینطور باشم.اینو هم وقتی فهمیدم که صنوبر به رُهام خبر داد توران دخت ساختمون پشتی منتظرشه و باید بره!جالبه که سراغ پسرش رو می گرفت تا یه وقت بیشتر از چند دقیقه اینجا نمونه اتفاقی واسه اش بیافته.یحتمل منم لولوخورخوره بودم!از این حرکتش هیچ خوشم نیومد.

حرکتش هیچ خوشم نیومد.
رُهام هم که گیر افتاده بود کلافه یه خداحافظی سرسری کرد و رفت!منم که می دیدم سکوت شاهپور یه کم زیادی سنگین شده و اخم هاش رو هم جمع کرده فهمیدم هوا پسه و خواستم همونطور که دسته ی هارد کیس ویولنم رو به سختی و محکم میون انگشت هام نگه داشته بودم از کنارش رد شم که صدام زد.درست مقابلش ایستادم و آروم چرخیدم سمتش منتهی اون نگاهش به جلوی پاهای من و خودش بود!یک تای ابروم رو بالا بردم و پرسیدم: چیزی شده؟!
سرش رو یه کم بالا و پایین کرد به این نشونه که اشاره کنه بهم: اینجوری...مه جبین...
-اینجوری چی؟!
--جلوی رُهام نباش...لطفا!
لبخند زدم.آها...پس دردش فقط همین بود!
-چرا؟!مگه اولین باره که اینجوری میام جلوش؟!

--خونه ی خودت اختیارت با خودته.اما توی این خونه ازت می خوام همونجوری رفتار کنی که غیر از تو همه وظیفه دارن به قوانینش احترام بذارن.
-اما تو گفتی آزادم هرکاری که می خوام بکنم.یادت رفته یا می خوای بزنی زیر حرفت شاهپور؟!

خوای بزنی زیر حرفت شاهپور؟!
کلافه اش کرده بودم: نه مه جبین منظور من این نیست.تو هرجور که باشی من سعی می کنم یا از اتاقم بیرون نیام یا...یه جوری نگاهمو بگیرم که راحت باشی.به هر حال رعایت می کنم ولی رُهام فرق می کنه.جوونه و شیطنتای خاص خودشو داره.نمی خوام وقتی تو عمارت نیستم و مجبوری باهاش تنها باشی نگران این باشم که ممکنه...می دونم متوجه شدی چی می خوام بگم پس احتیاجی نیست بیشتر از این توضیح بدم!
دستم خسته شده بود.نفسمو فوت کردم و با ناله ویولن رو روی زمین گذاشتم.یه کم سرش رو آورد بالا...فقط تا روی دستم و ویولنی که جلوی پاهام بود و طلبکارانه گفتم: من هرجور بخوام می گردم شاهپور.هر جوری هم که بخوام لباس می پوشم.به همه ی قوانین خونه ات احترام میذارم حتی گفتی اینجوری تو باغ نرم گفتم باشه.ولی نمی تونم خودمو خفه کنم که.مشکل تو الان رُهامه؟!پس یه کاری کن...به خواهرزاده ات بگو قبل اینکه بیاد تو عمارت اول اطلاع بده چون من و ماهک نشسته بودیم که یهو سر و کله اش پیدا شد.یعنی اگه می خواستمم نمی تونستم کاری کنم.در مورد خودتم...من که گفتم مشکلی با محرمیتمون ندارم.وقتی وجودش انقدر لازمه که هر دومون به

محرمیتمون ندارم.وقتی وجودش انقدر لازمه که هر دومون به خاطرش اینجوری افتادیم به اسیری که تو مجبوری زندونی شی تو اتاقت و منم هی خودمو از فرق سر تا نوک انگشت پا بپوشونم.آخه اینکه نشد زندگی!اینجوری باشه به عید هم نمیذارم برسه شاهپور، میرم هتل می مونم تا کار تعمییرات خونه تموم بشه.

و خم شدم وبا اوقات تلخی خواستم کاور رو بردارم که نذاشت و زودتر از من خم شد: تو دست نزن مه جبین من میارم!

اون همه واسه اش روضه خوندم نه انگار که با کی هستی.با آرامش بدون اینکه به روش بیاره چی شنیده میگه کمکت می کنم!

حرصم نگیره از کاراش؟آتیش نگیرم که انقدر خونسرده و آروم؟! همینجوری آتیشم می زد که می خواستم اذیتش کنم.یه جواب درست و حسابی هم نمی داد.فقط می شنید و ساکت می موند.

کیف خودش هم برداشت و از پله ها بالا رفت.داشتم با اخم پشت سرش به فاصله ی دو پله می رفتم که نگاهمو روی سر و گردن و شونه هاش چرخوندم و حس کردم قدم هاش رو خیلی خسته و کش دار بر می داره چون شونه هاش کمی افتاده بود! حق داشت...از ظهر که تا الان شرکت بوده.شب ها هم که از

حق داشت...از ظهر که تا الان شرکت بوده.شب ها هم که از صدقه سر من نمی تونه درست و حسابی بخوابه.الانم که میره تو اتاقش و باز هم خاطر منی که می خواستم راحت باشم بیرون نمیاد تا وقت شام!

کم کم داشتم دیوونه اش می کردم بیچاره رو بعدشم طلبکارم ازش؟!نمی دونم ذاتا چی تو وجودش داشت که باعث می شد به این سرعت احساس پشیمونی بیاد سراغم!تا جایی که وقتی کاور ویولن رو گذاشت اتاق مهمان و راه افتاد که بره سمت اتاق خودش ایستادم و نگاهش کردم!تو این فکر بودم که از من ناراحته؟!حتما هست که محلم نمیده.ولی ظاهرش چیزی رو نشون نداد!

مه جبین بهش حق بده.اینجا خونشه.اختیارشو داره و می خواد همه بهش احترام بذارن.بعدشم تو این وضعیت پاشی بری هتل که چی بشه؟دو سه روز دیگه عازم سفری و نصف عید رو هم اینجوری می گذرونی.بعد یک هفته هم که بر می گردی خونه ی خودت و همه چی تموم میشه.یعنی نمی تونی دو سه روز دندون سر جیگرت بذاری و نخوای بری رو اعصاب این بنده خدا؟!

لعنتی...بدجور احساس ندامت می کردم.چرا انقدر از محرمیت وحشت داشت؟چیز بدی که نبود.بود؟!

وحشت داشت؟چیز بدی که نبود.بود؟!
نه اون قراره کاری کنه، نه من نظری بهش داشت.با شیطنتای منم که غریبه نبود و می دونست بار اولم نیست سر به سرش میذارم.بهتر از این نبود که بخواد خودش رو توی اتاق حبس کنه؟!از چی می ترسید؟!
تو همین فکر و خیالات بودم که دیدم اومدم داخل آشپزخونه و دارم تو دو تا فنجون ملوس بلوری گرد، چای خوش رنگ و لعابِ دارچین و لیمو می ریزم و از عطرش کیف می کنم.تازه دم بود و هنر دستِ صنوبر که ظاهرا می دونست شاهپور چه ساعتی بر می گرده عمارت!
عادت داشت وقتی که خیلی خسته می شد و از سرکار بر می گشت چای دارچین و لیمو می خورد.این دفعه یه کم میزان خودشیرینیم رو بیشترش کردم و کنار حلقه ی لیموترش، خرما و برگ نعنا و نقل بهارنارنج هم گذاشتم که خوب حق مطلب رو ادا کرده باشم.
لبخند زدم و به سینی که دیگه جا نداشت از اون همه خوراکی های اصیل و هوس انگیر نگاه کردم و به سلیقه ی خودم آفرین گفتم.رو زبونم که نمی اومد بگم «ببخشید، زیاده روی کردم...» بنابراین مجبور می شدم تو عمل نشون بدم که من هم تا چه حد می تونم ماهرانه منت کشی کنم.

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

حد می تونم ماهرانه منت کشی کنم.
با لبخند سمت اتاقش رفتم و سینی رو با یک دستم گرفتم.اول خواستم حتی در هم نزنم ولی از اونجایی که می خواستم از دلش در بیارم باید این عادت بدم رو نادیده می گرفتم و حفظ ادب می کردم تا حجم سنگین اشتباهاتم اونقدر سنگین نشه که بمونه رو شونه هام و ندونم باهاشون چکار کنم!

هر چند شاهپور اگه ناراحت هم می شد بروز نمی داد و همچنان آرامشش رو حفظ می کرد...اما این من بودم که عذاب وجدان می اومد سراغم و یقه ام رو می گرفت.اگه جز اون هر کس دیگه ای بود هیچ وقت اینکارو نمی کردم.ولی آخه کی دلش میاد شاهپور رو از خودش برنجونه؟!بس که آقا و مهربون و سر به زیر و موقر بود این مرد!لبخندم رو حفظ کردم و با تک سرفه، تقه ای کوتاه به در اتاقش زدم!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

کمی منتظر شدم تا اینکه بالاخره لطف فرمودن حضرتِ والا و اجازه ی ورود دادن!به آرومی داخل رفتم و سر به زیر در رو هم بستم.لبخند همچنان روی لبم بود و برای اینکه ببینم کجاست نگاهم رو بالا کشیدم.با دیدن شاهپور پشت میز کارش و اینکه سرش روی یه سری کاغذ خم بود و چیزی نمی گفت و یا حتی سرشو بالا نمی گرفت ببینه هستم نیستم کلا چی به چیه، خورد تو حالم!باورم کنم که جدی جدی از من ناراحته؟!
باز هم سعی کردم به روم نیارم و لبخندم رو با قوت روی صورتم حفظ کنم.یکی دو قدم دیگه مونده بود برسم به میزش که نرم نرمک سرش رو بلند کرد.ولی چشم های مشکی و نافذش جای اینکه روی صورتم بنشینه، روی دستم و سینی چای ثابت موند. ظاهرا از عطر چای دارچین بود که به خودش اومد وگرنه همچنان به بی محلی کردناش ادامه می داد!پس خودشیرینی اینبار داشت جواب می داد.
اونطرف میزش نایستادم که با منت خم بشم و بگم بفرما!
یکراست رفتم سمت خودش و درست کنار صندلیش درجا زدم و استکان خوش طعم چای رو کنار دستش گذاشتم: نوش جان عالیجناب!بخور و بگو مه جبین بده!

عالیجناب!بخور و بگو مه جبین بده!
نگاهش رو با طمانینه از استکان چای گرفت و روی میزش کشید و آوردش سمت من و چشم هاش رو یه کم تا روی دستم بالا آورد...ولی فقط تا همونجا بود و بعد هم نگهش داشت!فهمیدم به خاطر وضعیت لباسمه که مستقیم نگاهم نمی کنه.پس واسه همین از اول سرش رو بندِ این کاغذها کرده بود؟!
لبخندش رو که دیدم فهمیدم حدسم درست بوده و هیچ کینه و ناراحتی و کدورتی نمی تونه تو دل این مرد جای بگیره!
--دستت درد نکنه.راضی به زحمت نبودم مه جبین.
بشقابی که داخلش نقل و خرما بود رو هم کنار استکان گذاشتم و با لبخند نگاهش کردم: به زحمت، اونم از طرف رحمتی که پاش به خونه ات باز شده میگن چی؟!
بیچاره هنگ کرد.لبخندش گنگ شد و موند چی بگه که با شیطنت نگاهم رو گرفتم و دقیقا رفتم جلوی میزش روی اولین مبل نشستم.استکانم رو دستم گرفتم و منتظر بهش چشم دوختم.ولی اون بنده خدا بدجور نگاهش رو درویش کرده بود.
تو این حالت که گیر می افتاد دوست داشتم هم اذیتش کنم و هم به مظلوم شدنش که به طرز جالبی دلنشین می شد

هم به مظلوم شدنش که به طرز جالبی دلنشین می شد بخندم.دست خودم هم نبود بس که هیجان می گرفتم از حرکاتش!
سر پایین و نگاهش با یه لبخند پر از حیا و مردونگی به کاغذ پیش روش بود که زمزمه کرد: میگن نطلبیده!
-نطلبیده؟!که چی؟!
--که مُراده!
خوشم اومد از جوابش.انصافا عالی بود.پس نطلبیده مراده؟!و مرادِ شاهپور چیه؟!
خودکارش رو روی برگه ها گذاشت و دستش رفت سمتِ استکانش که گفتم: میشه به منم نُقل بدی؟!
فراموش نکرده بودم بردارم...به عمد می خواستم خودش بهم بده!فکر کنم باز اون رگِ خبیثی که دوست داشت شیطنت کنه مقابل شاهپورِ سر به زیر و محجوب ورم کرده بود که افتاده بودم رو دورِ دیوونه بازی!مثلا اومدم منت کشی...ولی حالا که می بینم یه مثقال کدورت هم از من تو دلش نیست، جَوِ آتیش پارگی برداشته بودم!
سرش رو تکون داد و بشقابِ نقل رو برداشت که گفتم: یه دونه کافیه!

کافیه!
این یعنی با دستت یه دونه نقل بردار بده بهم نه اینکه با جاش تعارفم کنی!
دستش روی بشقاب برای لحظه ای ثابت موند...ولی بالاخره یه نقل برداشت و صندلیش رو عقب کشید.خم شد روی میز!نگاهم نمی کرد!دستش رو سمتم گرفت...با لبخند خاصی حینی که نگاهم به صورتش بود از روی مبل بلند شدم و کمی جانب شاهپور مایل شدم تا نقل رو بگیرم.
توقع داشت کف دستم رو زیر نقل باز کنم تا اون رو بدون هیچ تماسی رها کنه!ولی جای اینکار با نیتی که توی دلم بود و بدجور به شیطنت و شیطونی افتاده بودم اون یه دونه نقل درشت رو جوری گرفتم که مثلا سهوی ولی خدا می دونه که تمومش عمدی بود، انگشت های دستش رو هم بتونم حتی شده واسه یک لحظه حس کنم...و منه خبیث نقل رو طوری گرفتم تا دو بند انگشت از انگشتان دست شاهپور که نقل رو گرفته بودن رو راحت لمس کنم.
و چون از جانب من کاملا از پیش تعیین شده بود گرمای دستش رو حس کردم!اما فقط برای یک لحظه...چرا که تا دستم به دستش خورد انگار که بهش برق فشار قوی وصل کرده باشن نقل رو تندی رها کرد و دستش رو جوری شُک زده عقب کشید

نقل رو تندی رها کرد و دستش رو جوری شُک زده عقب کشید که آرنجش محکم خورد به چراغ مطالعه ی کنار دستش و چراغ با اون پایه ی قطور فلزیش خورد به جاقلمی و برگشت روی میز و همزمان با پخش شدن قلم ها اونم «بومپ» افتاد و...شانش آوردم که نشکست.یا نه...خوش شانسی واقعی اونجا بود که دست شاهپور به استکانِ چای نخورد...وگرنه چه افتضاحی به بار می اومد؟!تصورش هم ناجوره!دیگه چیزی از برگه ها و مدارکی که روی میز شاهپور بود باقی نمی موند.
دلم می خواست نخندم ولی نمی شد...و همونطور که سخت داشتم جلوی خودم رو می گرفتم تا لااقل به قهقهه نیافتم با دستپاچگی استکانم رو همونجا گذاشتم.میز رو دور زدم و کنارش خم شدم تا قلم های گرونقیمتی که پخش شده و بعضیاشونم افتاده بودن زیر میز رو جمع کنم: ببخشید.تقصیر من شد!
حواسم نبود!

آره ارواحِ ...!پوف...ببین چه اوضاعی درست کردی دختر؟!
همونطور که تند تند خرابکاریم رو درست می کردم برگشتم و نگاهش کردم تا ببینم در چه حاله!وای خدای من...تا گردن سرخ شده و پیشونیش خیس از عرق بود!همونطور که پنجه های

شده و پیشونیش خیس از عرق بود!همونطور که پنجه های دست راستش رو لب میز فشار می داد و انگشت هاش می لرزید به نیمرخ برگشته بود و یک سمت دیگه رو نگاه می کرد.
نفس نفس می زد!گر گرفته بود؟!خدا به خیر کنه!دیوونه ای مه جبین؟!بی خیالِ خودکارها شدم و کمر صاف کردم: شاهپور؟! خوبی تو؟!
اون یکی دستش رو کشید پشت گردنش و آب دهانش رو فرو داد.اخم داشت ولی با یه دستپاچگی خاص که باعث می شد نتونه تمرکز کنه.بی حواس سر تکون داد و استکان چای رو برداشت ولاجرعه و یک نفس تا قطره ی آخرش سر کشید.داغ نبود؟!یا خودش انقدر داغ کرده بود که داغی چای واسه اش مهم نباشه؟!
مات و مبهوت مونده بودم که چی باید بگم؟!استکان رو که گذاشت روی میز خم شد سمت جعبه ی منبت کاری شده ی دستمال!خودم زودتر یه برگ کشیدم و گرفتم جلوش.تامل کرد...یعنی خواست بگیره ولی نگرفت.جلوتر بردم...درست سمت صورتش که مجبور شد رو هوا بقاپه!با صدای خش داری گفت: مه جبین؟!

گفت: مه جبین؟!
لبخند زدم و نگاهم میخ شد چسبید به نیمرخِ محجوب و سرخش: بله؟!
آب دهانش رو قورت داد و سیبک گلوش تکون خورد: تو...داری چکار می کنی؟!
خونسرد بودم...یا نبود و وانمود می کردم که هستم: گفتم که...حواسم نبود!
--تو...منو...آخه چرا مه جبین؟!
نفس گرفت.عصبی نبود و آروم هم نبود.فقط کلافه...با یه اضطراب خاص توی حرکاتش که درک نمی کردم!
-تو رو چی؟!اذیتت می کنم؟!
یه نقل از داخل بشقاب برداشتم: چای رو تلخ خوردی...می دونم اینجوری خوشت نمیاد و عادت نداری.
و اون رو سمتش گرفتم.هیچی نگفت.به موهاش دست کشید و چرخید و از میز فاصله گرفت.چند قدمی تا وسط اتاق پیش رفت و از این شاخه به اون شاخه پرید: به صنوبر...میگی شام رو آماده کنه؟!امشب خیلی خسته ام!
و حس کردم معنی این جمله اش میشه که شام رو بخورم و برم

و حس کردم معنی این جمله اش میشه که شام رو بخورم و برم تو اتاق مهمون تا فردا و نخوام نگاهم به تویی بیافته که عادت کردی با شیطنتات عذابم بدی!
در اصل داشت از من فرار می کرد.سمتش رفتم و اون نقل رو توی دهان خودم گذاشتم.عطر بهارنارنج زیر دندونم پیچید...ناخودآگاه آرومم می کرد!
-از اینکه دستتو لمس کردم ناراحت شدی شاهپور؟!
--مه جبین؟!
-حالا مگه چی شده؟!واسه یه لمسِ ساده که هر جایی و تو هر شرایطی ممکنه سهوی پیش بیاد انقدر...
--اصلا مسئله این نیست.منظورِ من...!ول کن مه جبین.میشه بری؟!
-میشه محرم بشیم؟!
سوالم انگار حکمِ همون برقی رو داشت که چند لحظه پیش بهش وصل کرده بودم.با این تفاوت که یک آن تکون خورد از شُک و برگشت سمتم!نگاهش رو نگرفت و واسه سه ثانیه ثابت موند توی چشم هام...ولی...چرا بیشتراز اون تاب نیاورد رو نمی دونم.به بازوی چپم زل زد و با لحن آرومی گفت: میشه یه بار دیگه بگی که چی پرسیدی؟!

دیگه بگی که چی پرسیدی؟!
لبخندم عریض تر شد و دست هام رو روی سینه ام جمع کردم: نه نمی پرسم.اما میگم...بیا محرم شیم.فکر نکنم چیز بدی باشه وقتی نه تو به من نظر داری...نه من به تو!حداقلش اینه که هردومون راحت میشیم و یه افتضاح شبیه خرابکاری چند لحظه پیش به بار نمیاد.یعنی...تو راحت تری وگرنه من که واسه ام مهم نیست!
لبخند زد و مشخص بود که لبخندش از روی تردیده و بی شباهت به نیشخند نیست: تو عقلتو از دست دادی!حتما دادی که همچین چیزی رو می خوای!وگرنه...
-وگرنه چی؟!چیز عجیبی گفتم؟!مگه می خواد چی بشه؟آره اون رُهام بود و محرمیتمونم اسمش یه چیز دیگه که نخواستم بشه.ولی تو شاهپوری...شاهپور زند!بالاخره وقتی قیمم شدی باید محرم هم می شدیم که من نیومدم اینجا و تو هم گفتی لازم نیست.حالا چرا این مدت که مجبورم پیشت بمونم این اتفاق نیافته؟!نکنه می ترسی؟!
تک خنده ای زد و از کنارم رد شد: این «نکنه می ترسی» واسه

تک خنده ای زد و از کنارم رد شد: این «نکنه می ترسی» واسه تحریکِ مردی که زبونش به گفتن دلایل و علت هایی که بسته به عقاید شخصیشه اینجا جواب نمیده مه جبین!بهتره به فکر یه راه دیگه باشی.
عقب نکشیدم.برعکس خیلی هم راضی بودم.کمتر از اینم توقع نداشتم که دستم رو بخونه!کنار پنجره ی اتاق ایستاد و کمی پرده رو کنار زد تا بتونه منظره ی حیاط و باغ رو از اونجا تماشا کنه.
-پس می خوای بگی قلبا همچین چیزی رو نمی خوای.و به اینکه کنار من عذاب می کشی راضی هستی.درسته؟!
سکوت کرد.یا جوابی نداشت که بده...و یا داشت و نمی خواست الان بگه!شونه ام رو بالا انداختم و سمت در رفتم:
باشه!به هر حال من همینجوری ام که می بینی.امشب یه کم سر انگشتم بهت خورد و فردا ممکنه خیلی اتفاقای دیگه هم بیافته که بازم «سهوی» باشه!اون موقع نگی مه جبین نگفت!
ندیدمش ولی صداش رو شنیدم و لبخندم پهن شد:وایسا ببینم مه جبین؟!
-میرم به صنوبر بگم شام رو حاضر کنه.

-میرم به صنوبر بگم شام رو حاضر کنه.
--صبر کن...منظورت چی بود که ممکنه خیلی اتفاقا بیافته؟!با تو نیستم مگه؟!
نایستادم و همزمان که می خواستم در رو پشت سرم ببندم گفتم: حـــالا!مثلا گفتم.تو اگه خواستی جدی نگیر.

با شیطنت در رو بستم و سمت پله ها رفتم.می خوام ببینم تا کجا دووم میاری شاهپورخان؟!آره...بود و نبودِ این محرمیت ذره ای برای من اهمیت نداشت.ولی اینکه می دیدم حاضره به خودش ریاضت و سختی بده ولی نخواد که نزدیکش بشم، هم منو به شک می انداخت که حتما یه چیزی این وسط هست تا مانعش بشه...هم واسه ام سوال بود که اون مانع چی می تونه باشه؟!
شاهپور هیچ کاری رو بی دلیل انجام نمیده.اونقدر هم روی ایمان و باورهای خودش سفت و سخت ایستاده که بگم تو این شرایط بهترین کار رو انجام میده...ولی اینکه به خاطر قیم بودنش و موندن من اینجا برای مدت زمان کمی باز هم حرفی از محرم شدن نمی زد و برعکس هربار به نوعی فرار می کرد جای شَک باقی می گذاشت که تا نفهمم دست بردار نیستم.

شَک باقی می گذاشت که تا نفهمم دست بردار نیستم.
به صنوبر گفتم میز شام رو آماده کنه و غذای منو هم خدمتکار بیاره داخل اتاق!نمی خواستم بعد از اون سخنرانی که داشتم مجدد با شاهپور رو به رو بشم.به حد کافی اذیتش کرده بودم.دیگه دلم نمی اومد بیشتر از این پیاز داغش رو زیاد کنم.
وقتی صنوبر شام رو آورد و سینی حاوی پلو و خورشت مرغ زعفرونی و سالاد و دوغ رو روی تخت گذاشت با کنجکاوی که مثل خوره افتاده بود به جونم و نمی دونستم از کجا نشات گرفته پرسیدم: شاهپور چیزی نگفت؟!از اینکه نیومدم سر میز!
یه کم من و من کرد و جواب داد: سراغتونو گرفتن خانم.منم گفتم خسته این شام رو تو اتاقتون می خورین.
-خب؟!بعدش چی گفت؟!
--هیچی خانم!آقا هم رفتن تو اتاقشون و گفتن شامشون رو ببرم بالا!ماهک خانم هم پیش ما غذا خوردن.
الهی بمیرم...خواهرکم.البته بهش گفته بودم بره پیشِ سوسن.ولی جالبی قضیه حرکتِ شاهپور بود.بالاخره که چی مه جبین؟!موقعِ جا به جایی اتاق ها مجبوری ببینیش!
نفسم رو فوت کردم و قاشق رو از کنار بشقاب برداشتم: باشه صنوبر.می تونی بری.دستتمِ درد نکنه!

صنوبر.می تونی بری.دستتم درد نکنه!
لبخند زد: نوش جان خانم.اگه کاری داشتین صدام کنین.
قاشق اول رو با گرسنگی به دهان بردم و سرم رو تکون دادم: برو عزیزم.چیزی نمی خوام.
صنوبر که رفت با ولع مشغول شدم.تازه وقتی چشمم به غذا افتاد فهمیدم چقدر ضعف دارم.بعد از صرف شام خدمتکار واسه بردن سینی اومد.ماهک یه سر بهم زد و یک ساعتی داخل اتاق پیشم موند.وقتی خمیازه اش گرفت و چشم هاش خمار از خواب شد ناچارا برگشت تو اتاقش.دیگه حوصله ام نمی گرفت تنها بمونم.دلم تو همین دو شب بدجور به تخت و اتاق شاهپور گره خورده بود.یه جور وابستگیِ عجیب!
ماهک که رفت بعد از مسواک، لباسم رو با یه ساتن آبی کاربنی بلند که تا پنجه ی پام می رسید تعویض کردم.در واقع لباس خواب بود.آستین کوتاهی داشت.برای اینکه شاهپور اینبار با دیدنم رسما پس نیافته شنلش رو هم پوشیدم.
از تصور حالتی که پیدا کرده بود وقتی جلوی آینه داشتم موهام رو شونه می زدم خنده ام گرفت.فقط سر انگشت هاش رو لمس کردم و به اون حال افتاد...اگه می خواستم...
سرم رو تکون دادم و لبم رو گزیدم.نه خدایی شاهپور

سرم رو تکون دادم و لبم رو گزیدم.نه خدایی شاهپور متمایزه.حتی نمیشه راجع بهش از این فکرها کرد.فقط یه چیزی واسه ام سوال شده که هر چی فکر می کنم به جواب نمی رسم. واکنش شاهپور به خاطر حجب و حیا بود؟!یا برعکس چیزی که همیشه فکر می کردم یه کم بُخار و مردونگی تو وجودش پیدا میشه که بشه اسمش رو گذاشت «غریزه»؟!
به تصور، ساده ست ولی اینکه بشه تجربه اش کرد و از نزدیک دیدش...انصافا هیجان انگیز بود که نمی شد از خیرش گذشت.
با لبخند شونه رو روی میز آرایش گذاشتم و کف دست هام که بوی عطر بهارنارنج می دادنُ روی هم ساییدم و به موها و گردنم کشیدم.وقتی ناراحت یا عصبی یا حتی مضطرب می شدم فقط این رایحه می تونست آرومم کنه.حکمش مثل آب روی آتیش بود.داغی دلم رو می گرفت و به وجودم خنکای دلچسبی رو می بخشید که نمونه اش رو هیچ کجا نمی شد پیدا کرد!
سمت اتاق شاهپور رفتم تا تخت نازنینش رو برای آخرین شب قرض بگیرم.خوابیدن روی تشک مثل پرقو و خزیدن زیر پتوی معطر و لطیفش بهترین لذت عالم رو داشت.تقه ای به در زدم و

معطر و لطیفش بهترین لذت عالم رو داشت.تقه ای به در زدم و وقتی اجازه داد داخل رفتم.
حاضر و آماده داشت لپ تاپش رو داخل کاور می ذاشت.جلوی در ایستادم.وقتی سمتم اومد با دیدن ژستش ناخودآگاه یاد یکی از استادامون توی دانشگاه افتادم.هر وقت می خواست کیفش رو برداره و از کلاس بیرون بره کتابش رو می زد زیر بغلش و کیفش رو می گرفت دستش و محکم و استوار راه می افتاد!اما کاملا سر به زیر!درست مثل شاهپور...
شاهپور هم زیادی استادانه قدم بر می داشت که باعث شد بی اختیار یاد استاد کرمی بیافتم.مرد خوش چهره و جذابی که پارسال از من خواستگاری کرد و همون لحظه هم جوابش رو گرفت.همه ی بچه های دانشگاه می دونستن به تنها چیزی که فکر نمی کنم ازدواجه و چندان میونه ی خوبی با مردای غریبه ندارم.
حالا چرا مثبت ترین استاد دانشگاه از من خوشش اومده بود که بخواد خواستگاری کنه...هنوزم واسه ام جای سواله!شاید چون روی من و افکارم هیچ آشنایی نداشت.

وقتی جلوم ایستاد منتظر شد که کنار برم.نگاهم نمی کرد.بی اختیار گفتم: تو منو یاد استاد کرمی...استاد دانشگاهمون میندازی شاهپور.البته یه کم...چون اون زیادی مغرور و خشک بود ولی تو نه!نمی دونم چی شد یادش افتادم!
لبخند دلنشینی کنج لبش جای گرفت: خیر باشه!
قضیه ی استاد کرمی رو نمی دونست.برای همین با همون لبخند گفتم: اتفاقا خودش هم می خواست خیر بشه.ولی من قبول نکردم.یعنی...منظورم خواستگاریه!
فکر نمی کردم اهمیت بده.اما انگار نظرش جلب شد که نگاهش رو از کف زمین یه کم تا روی پاهام کشید.پاهایی که زیر لباس خواب از نظر شاهپور پنهون بودن تا یه وقت سرخ و سفید نشه:
خواستگاری؟!نگفته بودی!
-قضیه اش واسه پارساله!توی دانشگاه مطرح کرد و منم ردش کردم.
--چرا؟!یعنی...دلیلت چی بود؟!
-خیلی چیزا.اول اینکه قصد ازدواج نداشتم.بعدشم خیلی یه جوری بود!

--چرا؟!یعنی...دلیلت چی بود؟!
-خیلی چیزا.اول اینکه قصد ازدواج نداشتم.بعدشم خیلی یه جوری بود!
خنده اش گرفت ولی به روش نیاورد: چجوری بود؟!
-از آدمای مغرور زیاد خوشم نمیاد.اخلاقش خوب بود ولی رفتارش نه!
--پس از چه نظر میگی شبیهِ من بوده؟!
-سر به زیر بودنش.خیلی خوب و بااخلاق بود.
سر تکون داد و ندیدم دیگه لبخندش رو که گفت: خب پس...اگه قصد ازدواج داشتی...می تونستی قبولش کنی!
رک و صریح گفتم: نه شاهپور!من اگه یه روز بخوام ازدواج کنم مردی رو انتخاب می کنم که مثل خودم باشه.مثل خودم فکر کنه.در کل شبیهم باشه نه نقطه ی مخالفم.
سکوت کرد.ولی نگاهش یک جا نموند و آوردش بالا و انداختش توی چشم هام!یه لحظه باز برگشت پایین و چرخید رو سر شونه هام که زیر شنل مخفی شده بودن و باز یک نظر به چشم هام و دومرتبه نگاهش رو انداخت پایین.

دومرتبه نگاهش رو انداخت پایین.
یه بُهت عجیبی رو تو حالت چهره و نگاهش حس کردم.حالا یا از جوابم بود...یا از طرز لباس پوشیدنم...و یا...هردو!
منتظر بودم یه چیزی بگه که دستش رو سمت دستگیره برد و مجبور شدم یه کم عقب بایستم تا بتونه در رو باز کنه.گفتم دیگه بی خیال جواب شده ولی دیدم که همونطور سر به زیر درست کنار من با لحن آرومی که شدیدا هم به عمق دل می نشست گفت: تو می تونی شریک زندگیتو هرجوری که دوست داری انتخاب کنی.این حقِ توئه...حتی اگه اشتباه باشه!اما...هیچ وقت فراموش نکن که دو قطب موافق، هیچ وقت همو «جذب» نمی کنن ماه پیشونی!شب بخیر!
و خیلی آهسته مقابل چشمات متعجب من از اتاق بیرون رفت و در رو بست!در حالی که زنگ صداش هنوز توی گوشم بود و با یه ذهنِ درگیر به معنی جمله اش فکر می کردم.

گفت چی؟!که دو جنس موافق هیچ وقت همو جذب نمی کنن؟!چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودم؟!چه بلا ست این شاهپورخان.نه...خوشم اومد.پس این چیزها هم سرش می شد. یعنی من جذبِ کسی میشم که دقیقا نقطه ی مخالفم باشه؟! خب از چه نظر؟!حداقل باید از نظر فکر و فرهنگ به هم نزدیک باشیم که به تفاهم برسیم یا نه؟!
یه چیزی گفت و رفت و منو این همه بهم ریخت بی وجدان!
روی تخت نشستم و مجدد به در اتاق خیره شدم.چرا از فکرش بیرون نمیام؟شاهپور چیز خاصی که نگفت...گفت؟!وقتی من بخوام سمت مردی کشیده بشم که از هیچ نظر شبیه به خودم نیست...یعنی در واقع شاهپور هم طرف دختری میره که مثل خودش رفتار نمی کنه؟!یا افکارشون با هم یکی نیست؟
برای همین هر دفعه که اسم طاهره رو میارم ناراحت میشه؟
چون شبیهشه پس هیچ کششی بهش نداره.خدایا آخه این چه حرفی بود که شاهپور زد؟ساده اما در عین حال پیچیده!اونقدر که کلافه ام کنه.
بلند شدم و دیوارکوب رو روشن گذاشتم و چراغ اتاق رو خاموش کردم.شنل لباسم رو با همون کلافگی از تنم در آوردم و لب تخت انداختم.دراز کشیدم و با لبخند کمرنگی زیر پتوی گرم و نرم

انداختم.دراز کشیدم و با لبخند کمرنگی زیر پتوی گرم و نرم شاهپور خزیدم.واسه آخرین شب بود که اینجا و روی تخت سلطنتیش می خوابیدم و نمی خواستم خیلی زود چشم هام رو ببندم و از خیر این حس خوب بگذرم.
وقتی می خواستم سرم رو روی بالشت بذارم بوی عطرش رو حس کردم.خیلی قوی بود...خیلی زیاد!یعنی قبل از اینکه من بیام اینجا دراز کشیده؟!
نمی دونم چرا بیخود حساس شده بودم و بهش فکر می کردم.یه جوش و خروشِ خاصی تو وجودم افتاده بود که قلقلکم می داد و با احساسات دخترانه ام بازی می کرد.یه بازی ملموس که غرق شیطنت می شدم.نمی تونستم از فکرش در بیام.حالا یا بسته به غریزه ام بود...یا از روی حس کنجکاوی!
سرم رو بلند کردم و یه نگاه به بالشت سرمه ایش انداختم.صورتم رو کمی با تردید جلو بردم و بینیم رو به جنس لطیف ساتن چسبوندم...و با همون یک نفس بلند، عطر خوش و مردانه ی شاهپور که نتی از بهارنارنج داشت حفره های بینیم رو پر کرد و یه حسی بهم دست داد می تونم بگم اونقدر از آرامش غنی بود که نمی شد حتی به راحتی تصورش کرد.

غنی بود که نمی شد حتی به راحتی تصورش کرد.
گفتم اون حس گنگ داشت قلقلکم می داد؟!حالا داشت آتیشم می زد.نمی دونم چرا بیخود و بی جهت احساس گرما می کردم.عطر شاهپور برام تازگی نداشت...اما حالا که اونو از روی بالشت...در واقع از روی یک شی ءِ کاملا شخصی که متعلق به اون بود حسش می کردم نمی تونستم مانع از واکنش های عاطفی و درونی خودم بشم که به شدیدترین شکل ممکن می خواستن بروز کنن و من حیرت زده مونده بودم که دلیلش چی می تونه باشه؟!جمله ی شاهپور؟!نگاه خاصش که مملو از حیا بود وقتی داشتم ویولن می زدم؟یا این عطر؟!
کلافه که بودم و کلافه تر شدم.پوفی کشیدم و برگشتم و سرم رو روی بالشت گذاشتم و به سقف پارچه ای تخت زل زدم.نگاهم رو با طمانینه به پنجره انداختم.صدای شرشرِ بارون رو بالکنِ کوچیکِ اتاقِ شاهپور به وضوح شنیده می شد اما با وجود پرده ها هیچ چیز مشخص نبود.دلم خواست پاشم برم تا یه هوایی بهم بخوره شاید این گرما دست از سرم برداشت.هر چند دیوونگی محض بود با این سر و وضع بخوام تو این هوا روی بالکن بایستم.هیچ دلم نمی خواست قبل از سفر سرما بخورم.اما اینجوری هم خوابم نمی برد.

بخورم.اما اینجوری هم خوابم نمی برد.
پتو رو کنار زدم و از تخت پایین رفتم.پا برهنه روی کف پوش خنک اتاق قدم برداشتم و سمت پرده ها رفتم.بین راه نگاهم به میز و آینه ی شاهپور افتاد.تا به حال نشده بود سمتش برم.یعنی انقدرا هم کنجاو نشده بودم.
ست تختش بود.تم سرمه ای و طلایی.روی میز بزرگش سنگ یک دست سفید مرمر کار شده بود.حتی قابِ آینه هم از همین جنس بود!سه تا از دیوارکوب های اتاق رو روشن گذاشتم.به نوعی دیگه یک نقطه از اتاق رو هم نمی شد تاریک پیدا کرد.اون هم محض اینکه از تاریکی وحشت داشتم.
روی میزش رو نگاه کردم و سر انگشت هام رو همینطوری روی شونه و برس و چندتا شیشه که حدس می زدم عطر و مُشک باشن کشیدم.اونی که می دونستم ادکلن شاهپور هستش رو برداشتم.درپوشش رو باز کردم و سرش رو زیر بینیم گرفتم.اون بوی خوش حالا قوی تر حس می شد.
لبخند زدم.یه کم از عطر رو روی نبض دستم اسپری کردم و شیشه رو روی میز گذاشتم.وقتی می خواستم نگاهم رو از آینه بگیرم و سمت بالکن برم دستی به قاب بزرگ شیشه ای کلکسیون شاهپور کشیدم.انگشترهاش زیر نور کم اتاق حسابی برق می زدن.اینکه بین این همه انگشتر فقط عقیقی که من

برق می زدن.اینکه بین این همه انگشتر فقط عقیقی که من بهش داده بودم رو استفاده می کرد ناخودآگاه باعث می شد حس برتری پیدا کنم.انگشترم شاید خیلی گرون قیمت نبود ولی شاهپور زند با همه ی علاقه اش به انگشترهای مردانه ی اصیل و خاص باز هم اونی که من گرفته بودم رو ترجیح داده بود.

همین کارها رو می کرد که ذاتا مورد احترام قرار می گرفت.بس که مهربون بود دلم نمی اومد حتی اجازه بدم دقیقه ای از من ناراحت باشه.در اون صورت دوست داشتم خیلی زود از دلش در بیارم.عذاب وجدان می گرفتم.فقط گاهی این مرد با خونسردی هاش بدجور لجم رو در میاورد!
پرده رو کنار زدم و در تمام شیشه ای اتاق رو باز کردم.با باز شدن در، خنکای دلپذیری به تندی خودش رو با بوی خوش بارون داخل اتاق کشید و روی تنم نشست.لرزم گرفت و بازوهام رو بغل گرفتم.با لبخند روی بالکن ایستادم.چراغ های پایه بلند حیاط عمارت روشن بودن.نفس عمیق کشیدم.چه طرواتی داشت هوای اسفندماه با عطر بارونش!بوی بهار رو از میون قطره به قطره از رحمتی که روی زمین می نشست می شد احساس کرد.

احساس کرد.
به عادتِ خاتون خدا بیامرز می گفتم قطره هایی که رحمت وار می باریدن و به زمین حس زندگی می دادن.روحش شاد...همیشه می گفت هر وقت بارون میاد باید نماز شکر خوند.
کمی که موندم دیدم دیگه نمی تونم تاب بیارم و داره لرزم می گیره رفتم داخل.داشتم پرده رو می کشیدم که یه چیزی پشت سرم افتاد رو زمین...نفهمیدم چی یا چه جوری فقط چون شوکه شده بودم یه جیغ خفیف کشیدم و با «هعی» بلندی کف دستم رو از ترس روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و برگشتم.تا اومدم جیغ دوم رو بلندتر بکشم که صداش کل عمارت رو برداره نگاهم به صورتش افتاد و انگار با دیدنش همه ی انرژیم تحلیل رفت که با یک نفس تمام تنم بی حس شد و خشکم زد!اما چیزی که بود قلبم دیوونه وار می کوبید.اونقدر تند که ضرباتش رو زیر دستم احساس می کردم.
تو نظر اول چشم هاش اومد روی صورتم ولی بعد حتی دستپاچه تر از من نگاهش رو زیر کشید و خم شد روی زمین و حینی که یه سری کاغذ و دفتر رو جمع می کرد و رو ساق دستش می گذاشت بریده بریده گفت: شرمنده...فکر کردم خوابیدی.در زدم...جواب ندادی و منم...

خوابیدی.در زدم...جواب ندادی و منم...
لبخند زدم با وجود اینکه نفسم هنوز جا نیومده بود ولی دیدنِ شاهپور توی این حالت واسه ام جالب تر بود.جلو رفتم و خواستم کمکش کنم.کل دفاتری که حدس می زدم مربوط به کارخونه باشن پخش زمین شده بودن و شاهپور سعی داشت منظم جمعشون کنه.مقابلش نشستم: ندیدی تختو که خالیه؟ سرش رو بالا نیاورد که هیچ پایین تر هم کشید و دستش هاش فرزتر سمت برگه ها می رفتن: ندیدم.یعنی نگاه نکردم.
--وای از دست تو شاهپور.خب آخه چرا؟اگه از ترس سکته کرده بودم چی؟به خدا یه لحظه فکر کردم دزد اومده.
با اخم نفسش رو بیرون داد و دستش رو عقب برد و روی پاش گذاشت: خدا نکنه مه جبین.ازقصد نبود.گفتم لابد خوابیدی.مجبور شدم.فردا قبل از اینکه تو بیدار بشی راه می افتم سمت کارخونه.گفتم صبح زود یکی می بینه درست نیست.الان بیام بردارم که...
-که نخواستی اما خوب زهرترکم کردی!
و خندیدم و به صورتش زل زدم.سرش رو بالا نمی آورد و نمی فهمیدم به خاطرِ لباسمه.اصلا تو این فازها نبودم که بفهمم چرا دستپاچه ست؟!

دستپاچه ست؟!
دو سه تا دفتری که برداشته بودم رو سمتش گرفتم: دیگه چرا اینا رو انداختی؟اگه خواب هم بودم با این سر و صداها قبض روح می شدم که عالیجناب!
اخمش باز شد.لبخند کمرنگی روی لب هاش نشست.اون ها رو به آرومی از دستم گرفت: وقتی در بالکن رو باز کردی و اومدی تو ترسیدم.انتظار داشتم روی تخت باشی نه تو بالکن!
-بارون می اومد، گفتم یه کم هوا بخورم.تو اصلا نمی خوابی شاهپور؟
بلند شدم و اون هم مقابلم ایستاد.داشت دفاتر رو روی دستش مرتب می کرد.حداقل شش هفت تا بودن منتهی قطور نبودن که نشه به راحتی حملشون کرد: وقتی کارم زیاد باشه نه!ذهنم مشغول میشه اگه بخوام بخوابم.
به صورتش خیره شدم و اون نگاهش به زمین بود: اما اینجوری خدایی نکرده مریض میشی.توران دخت چیزی بهت نمیگه؟
--چی بخواد بگه؟من به این شیوه از زندگیم عادت کردم.
-خب معلومه اون که خونه ی خودشه.نمی تونه همه ی حواسشو بده به برادر مجردش.
--مه جبین؟!

رمان مه جبین
فرشته تات شهدوست

--مه جبین؟!
-اِ !چیه خب؟اعتراض نکن وقتی حرفم حقه.برای همینه میگم زن بگیر دیگه.ببین؟اگه متاهل بودی زنت به زور هم که شده بود می کشوندت رو تخت و مجبورت می کرد بخوابی.اون موقع دیگه جرات داشتی ذهنتو مشغول کار کنی؟!
می خندیدم و با لحن ساده ای داشتم باهاش شوخی می کردم ولی شاهپور با یه لبخند محو به حالت معذبی ایستاده بود.
--مه جبین حواست هست چی میگی؟!
-اوهوم.دارم میگم باید زن بگیری تا دست از عادتای بدت برداری.باور کن زن گرفتن هیچ ترسی نداره.تازه طرف باید از خداش هم باشه که بخواد بشه همسرِ شاهپور زند و بانوی عمارتش!
لبخند زد.وقتی لبخند می زد چهره اش دلنشین تر می شد و مهربونی صورتش بیشتر به چشم می اومد: حالا اون دختر کجا هست که بخواد به یه همچین سِمتی برسه؟هر دختری راضی به موندن تو این عمارت نمیشه مه جبین.اونم کنار مردی مثل من که به قول تو سرد و بی احساسه!

شیطنتم گل کرده بود چون می دیدم پا به پام داره جواب میده: اولا من نگفتم تو بی احساسی.فقط انگار بلد نیستی نشونش بدی.دوما چشماتو که باز کنی اونم می بینی حضرتِ والا!تا وقتی نگاهت بخواد به در و دیوار و زمین باشه از یار خبری نیست.اینجور مواقع باید بی خیال حُجب و حیات بشی.واسه همینه که میگم ترس نداره!

با یه لحن آروم و زیر لبی و همون لبخند جذابش گفت: زن گرفتن ترس نداره!اما نگاه کردن به منظور گناهه...از اونه که می ترسم.

-اگه به منظور ازدواج باشه چی؟!

--اگه قسمت نشد چی؟!

-اگه بخوای میشه!

--شاید نخواستم!

-خب باید ببینیش که به دلت بشینه دیگه.همینجوری هم مگه میشه؟!

--عشق واقعی با یه نگاه به دست نمیاد مه جبین.آروم آروم خودشو تو دلت جا می کنه.جوری که خودتم نفهمی کِی اومد و شد...

سکوت کرد.ولی من محو صداش بودم.چه قشنگ برداشتش رو از «عشق» به زبون می آورد.جوری که دوست داشتم با همین

از «عشق» به زبون می آورد.جوری که دوست داشتم با همین لحن آروم و صدای پر صلابتش ادامه بده و من فقط حکم شنونده رو داشته باشم.ولی دقیقا جای حساسش ساکت شد و منو تو خماری گذاشت که نفهمم منظور شاهپور از اون جمله چیه؟!

وقتی همچنان سر به زیر دیدمش بحث رو عوض کردم و با خنده گفتم: احیانا آرتروز گردن نمی گیری شاهپور اگه همینجوری بمونی؟باور کن نگرانتم.اگه همینجوری پیش بره و من دو سه هفته ای اینجا بمونم بد به حالت میشه آ !فکرشو کردی؟

لبخندش رنگ گرفت.سرش کمی بالا اومد ولی نه اونقدر که صورتم رو ببینه: اگه تو یه کم رو خودت کار کنی حداقل جلوی من رعایت یه سری چیزا رو بکنی قول میدم سلامتیم رو تضمین کنم که دیگه نگران نباشی.

فوری اعتراض کردم: اِ دیگه چی؟اصلا همچین چیزی نمیشه.من اگه خواستم به هم محرم شیم واسه همین بود که راحت باشم و تو هم اذیت نشی.دیگه یه نگاه کردن که چیزی نیست.

--با همچین لباسی مه جبین؟!

نیم نگاهی به خودم انداختم.شونه ام رو بالا بردم: لباس خوابه دیگه!

دیگه!
لبخند زد: همینه که میگم افکار من و تو فرقشون بین زمینِ تا آسمون!
رگ شیطونیم بی هوا ورم کرد و با لبخند گفتم: کی بود که گفت دو جنس موافق هیچ وقت همو جذب نمی کنن عالیجناب؟!
لبخندش پس رفت و یکه خورد.دفترها رو محکم تر گرفت و به حالت جدی گفت: منظورت چیه؟!
-نمی دونم.خودمم نفهمیدم.ولی جمله ت واسه ام سنگین بود شاهپور.تو دو ثانیه همه ی معادلاتمو بهم زد.
--چطور؟!
-یعنی تو فکر می کنی من یه روز جذب مردی میشم که کلی باهام فرق می کنه؟!
مکث کرد.لحنش آروم اما مصمم بود: شاید مه جبین!
-اما...پس تفاهم چی میشه؟!مگه نباید روحیاتمون به هم نزدیک باشه؟!
--بستگی داره اون مرد کی باشه یا چه جور خصوصیاتی داشته باشه.وقتی جذبش میشی پس حتما اونو توی دلت قبولش کردی.حتما یه چیزی ازش دیدی که باور کنی این همون مرده که می تونه شریک زندگیت باشه.اگه تو بعضی چیزا با تو فرق داشته باشه ولی...بهش علاقمند باشی اون موقع...تصمیم گیری واسه ات آسون میشه!

گیری واسه ات آسون میشه!
توی فکر بودم.حرف هاش رو قبول داشتم و نمی تونستم منکر منطقی بودنشون بشم...و نمی دونم چی شد که بی هوا پرسیدم: تا حالا عاشق شدی شاهپور؟!
یه لحظه بعد از این سوال نگاهش اومد بالا تا توی چشم هام.تعجب رو توی نگاهش دیدم.سر به زیر گفت: چرا اینو پرسیدی؟!
-می خوام بدونم.حرفات زیادم بی منظور نیست شاهپور.یعنی یه جوری از عشق حرف می زنی که آدم شک می کنه قبلا تجربه اش نکرده باشی.
--هر کسی این چیزا رو می دونه.نیازی نیست حتما تجربه اش کنی.
-نه...انقدر دقیق نمیشه!
خواست از زیر جواب شونه خالی کنه که گفت: بگذریم مه جبین.خیلی چیزا رو هم نمیشه گفت.حتی اگه شنونده ی خوبی باشی.بازم شرمنده اگه بی اجازه اومدم تو اتاق.برو بگیر بخواب.
سمت در برگشت و قدم برداشت.ایستاده بودم و نگاهش می کردم که با وسواس خاصی پرسیدم: هنوزم دوستش داری؟!
جلوی در مکث کرد.دستگیره رو گرفت.صداش تن سنگینی داشت: اگه دوست داشتنی باشه...شاید!

داشت: اگه دوست داشتنی باشه...شاید!
لبخند زدم و دیگه ولش نکردم: پس دوست داشتنیه!کیه شاهپور؟!منظورت رویا ست؟!
نمی دونم چرا اما اولین کسی که به ذهنم رسید اون دختر بود! شاهپور هم هیچی بروز نداد.یعنی نه تعجب کرد و نه ردش کرد.فقط زیر لب «شب بخیر» گفت و از اتاق بیرون زد.
اون که رفت لبخندم رو قورت دادم.ذهنم رو مشغول کرده بود.اگه شاهپور عاشق باشه که هست..اون دختر می تونه رویا باشه؟!نکنه عاشق یه غریبه شده که من نمی شناسم؟!
مهمه که حتما بشناسیش مه جبین؟!
معلومه که مهمه...هر چی نباشه شاهپور قیمِ منه!زنش رو هم باید بشناسم.اگه یکی باشه شبیهِ توران دخت...یا خاله طوبی؟! چطور میشه باهاش کنار اومد؟!
خودخواه نشو مه جبین...کسی رو که شاهپور انتخاب می کنه مطمئن باش رو دست نداره.مگه از سلیقه اش خبر نداری؟یه همچین مردی میاد دختری رو به عنوان شریک زندگیش انتخاب کنه که اهل قضاوت کردن این و اون باشه؟!
پس حدس رُهام درست بود.شاهپور به یکی علاقه داره ولی صداشو در نمیاره!تا کی؟!بالاخره که باید در موردش بهمون بگه.

از کنجکاوی داشتم خفه می شدم.ببین چجوری نصفه شبی اومد همه ی فکر منو آشفته کرد با حرف هاش؟!خدا بگم چکارت نکنه شاهپور!

****

(شاهپور)
آخرین شیرینی بهشتی را از داخل جعبه برداشت و کنار مابقی شیرینی ها گذاشت.با تحسین نگاهی به اثر به ظاهر هنری که خلق کرده بود انداخت و نفس گرفت.ظرف پایه دار سرامیکی را از روی میز برداشت و خطاب به سوسن گفت: اینو بذارم رو میز تو سالن؟!
با لبخند به مه جبین نظر انداخت در همان حال که دستش بندِ چیدمان میوه ها بود: آره عزیزم.به زحمت افتادی!
لبخند زد: نه بابا!از صبح تا حالا حوصله ام سر رفته بود تو عمارت.
--امشب انقدر اینجا برو و بیا هست که دیگه حوصله ات سر نره خانمم!ناسلامتی چهارشنبه سوریه.هر سال باغ میشه پر مهمون.دیگه جای سوزن انداختنم نیست.
و مه جبین برخلاف لبخندی که کنج لب داشت و آرامشی که بر چهره اش نشسته بود نگران بود.مهمانانی که بی شک باز هم بهانه ای پیدا می کردند تا نیش و کنایه هایشان را بر سر دخترک آوار کنند.

آوار کنند.
ظرف شیرینی را روی میز داخل مهمانخانه گذاشت.تا دو ساعت دیگر همه ی آن ها می آمدند و شاهپور هنوز خواب بود.ساعت دو که برگشت بعد از ناهار برای استراحت بالا رفته و دیگر پایین نیامد.به صنوبر هم سپرده بود که کسی مزاحمش نشود.همه می دانستند که به خاطر نوروز و تعطیلی کارخانه، دیشب تمام وقت سرش گرمِ کار بوده و فرصتی برای خواب نداشته است.اما مه جبین که می ترسید با قوم زند یک جا تنها باشد و نتواند از پس زیان تند و تیزشان بر بیاید صلاح را در این می دید که شاهپور هم کنارش باشد تا به حرمت او هم که شده کسی جرات روده درازی به خودش ندهد.
از پله ها بالا رفت و با تقه ی کوتاه و آرامی در اتاق شاهپور را باز کرد.نگاهش در همان وهله ی اول روی تخت افتاد.می دانست هنوز خواب است وگرنه از خیلی وقت پیش برای سر و گوش آب دادن و نظارت روی کار خدمه پایین آمده بود.به پشت دراز کشیده و چشمانش را بسته بود.
مه جبین لبخند زد و به آهستگی در را بست.مثلا آمده بود او را بیدار کند ولی پاورچین پاورچین قدم بر می داشت که سر و

بیدار کند ولی پاورچین پاورچین قدم بر می داشت که سر و صدایی ایجاد نکند.سمتش رفت و کنار تخت ایستاد و نگاهش کرد.شاهپور صورتش را سمت شانه ی چپ مایل کرده و هر دو دستش را روی پتویی که تا سینه بالا کشیده بود گذاشته و نفس می کشید.

صورتش به حدی در خواب عمیقِ عصر، آرام بود که مه جبین نگاه از رخ او نمی گرفت.کنارش روی تخت نشست.برای امشب یک تونیک جذب صورتی کمرنگ پوشیده بود با جین سفید!نمی خواست از شال استفاده کند ولی به احترام شاهپور مجبور بود چرا که مراسم داخل باغ انجام می شد.ذره ای به حرافی های آن جماعتِ دو رو و قاضی اهمیت نمی داد.ولی شاهپور با همه ی آن ها فرق داشت و مه جبین نمی خواست تحت هیچ شرایطی ناراحتش کند.به هر حال اینجا عمارتِ شاهپور بود و صاحب خانه هم خودِ او!

با لحن آرامی صدایش زد: شاهپور؟!

عکس العملی ندید.برای بار دوم که او را صدا زد، شاهپور حینی که بین خواب و بیداری مانده بود سرش را روی شانه ی دیگرش خم می کرد گفت: هوم؟!

اصلا حواسش نبود و همچنان خواب بود.مه جبین لبخند زد.نگاهش را از صورت شاهپور پایین تر برد.یک تیشرت آستین کوتاه مشکی به تن داشت.

کوتاه مشکی به تن داشت.
چقدر دوست داشت دستش را جلو ببرد و ریش یک دست مشکی و مرتب شده و صورتش را لمس کند.ولی اگر بیدار می شد؟!هر چه خوابش هم سنگین باشد اما او شاهپور بود...مه جبین نمی خواست عهدشکنی کند بر سر حفظ حریم هایشان!
با این وجود یک حسی با سرسختی زیر پوستش آمده و قلقلکش می داد و راغبش می کرد به این عهدشکنی!لبخند زد.نگاهش را زیر سر شاهپور انداخت.همان بالشتی که آن شب عطر شاهپور را به خود گرفته بود.از تصور اینکه موهایش الان همان بوی منحصر به فرد را می دهند دلش عجیب غنج زد برای بوییدنشان!
دیووانه شده بود دیگر...عقلی نمانده بود برایش که به چنین چیزهایی فکر می کرد!همه اش را بر پایه ی حس کنجکاوی اش گذاشته و می خواست همان را ارضا کند وگرنه که از سرش بیرون نمی رفت!
بهترین فرصت دستش افتاده بود.استرس داشت ولی شیطنت مجالی باقی نگذاشته بود تا به آن هم فکر کند.خم شد روی صورتش و کمی بالا تر از پیشانی شاهپور، عطر موهای او را نفس کشید.با خم شدنش هم راحت توانست بوی بهارنارنج را

نفس کشید.با خم شدنش هم راحت توانست بوی بهارنارنج را استشمام کند که از روی لباسش به مشام می رسید...و حالا که با بوی تن شاهپور عجین شده بود حسابی افسونگری می کرد! و خودش بی خبر از همه جا در عالمی دیگر بود و مه جبین بالای سرش مشغولِ شکستنِ عهد نانوشته یشان!

با خود می گفت که اگر به شاهپور محرم بود با هر بهانه ای قطعا نزدیکش می شد!یا حتی بی پروا گونه ی او را می بوسید.مه جبین نسبت به او نه خجالتی در دل داشت و نه حیایی که خرج کند.اینکه چرا فقط نزد شاهپور احساس راحتی می کرد را هم پای این پنج سال قیم بودن او می گذاشت.جدای از اینکه همیشه دوست داشت اینکار را بکند ولی شاهپور با عقایدش به حدی آن حصار آهنین را میان خودش و مه جبین محکم کشیده بود که رد شدن از آن تقریبا غیرممکن به نظر می رسید.سعی کرد نفسش روی موهای شاهپور نشیند و بیدارش نکند.ولی افسار وسوسه بدجور به دست دل افتاده بود.عقب نکشید و سرش را کمی پایین تر برد.تا روی گونه ی شاهپور آن هم به نیت بوسیدنش!از هیجان خوشش می آمد...از کارهای محال بیشتر از هر چیز دیگری!

محال بیشتر از هر چیز دیگری!
چه چیزی غیرممکن تر از این که بخواهد تا این حد به شاهپور زند تهرانی الاصل اتابکی نزدیک شود؟!که تصور بوسیدن او را در سرش بپروراند؟!دل در دلش نبود و بی تابی می کرد.قلبش تند می زد...او هم به دیوانه بازی های این دختر تا این حد عادت نداشت.
ابایی نداشت که شاهپور نفس هایش را حس کند و بیدار شود و او را تا این اندازه نزدیک به خود ببیند.نمی فهمید چه می خواهد و چرا اینکار را می کند...و دقیقا زمانی که می خواست لب هایش را روی گونه ی او بگذارد شاهپور چشمان خمار از خوابش را بازکرد و به نرمی سرش را چرخاند و او را مقابل صورت خود دید.مه جبین خشکش زد...نگاهشان که در هم گره خورد چیزی درونش فرو ریخت.هر چه که بود جایش را به آن شیطنت ذاتی داد که بدجور داشت نمود می کرد پیش روی احساس و غرایز سرکش و دخترانه اش!
فاصله یشان کم بود.شاهپور با چشمان متعجب و مبهوت خود غرق بود در نگاه دریایی مقابلش که شیطنت درونشان بیداد می کرد.نفس مه جبین که بار دیگر روی صورتش نشست با لرزی که

کرد.نفس مه جبین که بار دیگر روی صورتش نشست با لرزی که درون سینه اش نشست به خودش آمد و چشمانی که از فرط باز بودن می سوختند را بست و رو به جلو خیز برداشت!مه جبین خودش را به موقع عقب کشید و با لبخند نگاهش کرد: صدات زدم.اما بیدار نشدی!
ظاهرش را خوب حفظ کرده بود که دستپاچه نشود.اما قلبش تند می زد.بدتر از او شاهپور بود که سرخ شده و نمی دانست باید نگاهش را بگیرد؟یا فاصله اش را حفظ کند؟!
او که تا چشم باز کرده بود این دخترکِ مه رو و زیبا را بالای سرش دیده...جای این نبود که از تعجب ضربان قلبش را تا پشت حلقش احساس کند؟!
آب دهانش را به سختی بلعید و نگاهش را گرفت: مه جبین داشتی...چکار می کردی؟!
اگر نمی پرسید که آرام نمی گرفت و مه جبین هم نمی دانست چه جوابی بدهد: بیدارت می کردم!
-اینجوری؟!
--چجوری؟!
ندیده بود که مه جبین بخواهد او را ببوسد ولی انگار سهوا یک چیزهایی احساس کرده بود.مه جبین هم که می دید شاهپور کلافه ست شیطنت آمیز لبخند می زد و جوابش را می داد!

کلافه ست شیطنت آمیز لبخند می زد و جوابش را می داد!
-ترسیدی منو دیدی؟!
شاهپور اخم ملایمی وسط پیشانی نشاند: نترسیدم.شوکه شدم.داشتی چکار می کردی مه جبین؟!
--گفتم که!
-انقدر نزدیک؟می تونستی بازم صدام بزنی.نه اینکه...
مه جبین خندید.شانه جلو کشید و سرش را رو به پایین خم کرد که شاهپور را مجبور به نگاه کردن کند: گفتم که سهوی یا عمدی قراره خیلی اتفاقا بیافته عالیجناب!
صورتش را برگرداند و گلایه کرد: داره باورم میشه که واقعا می خوای با کارات آزارم بدی!جدی جدی گاهی اوقات میشی فرشته ی عذابم!
--وقتی محرم بشیم درست میشه!
مکث کرد.نفس گرفت: چجوری می خواد درست بشه؟من دارم رعایت می کنم ولی تو...اینکارو نکن مه جبین!
--منم خواستم رعایت خیلی چیزا رو بکنم.ولی می بینی که نمی تونم.
سخت بود برایش که بگوید اما به هر جان کندنی بود گفت و خودش را راحت کرد: با جنس مخالف خودت...یعنی با همه...همینجوری هستی؟!

همه...همینجوری هستی؟!
مه جبین تعجب کرد.یکه خورد ولی لبخند زد: منظورت چیه؟!تا چه حد یعنی؟!
شاهپور نگاهش نکرد و همچنان اخم داشت: منظورمو فهمیدی!
--نه شاهپور!خب واضح تر بگو!
-اینکه با مردا احساس راحتی می کنی؟باهاشون...نمی دونم مه جبین در همین حد که جلوی من رفتار می کنی!
سرش را طرفین تکان داد و محکم در جوابش گفت: به ارواح خاک خاتون اینجوری نیست.تو...آخه تو...نمی دونم چرا اصلا نپرس چرا، ولی تو فرق می کنی انگار.باهات راحت ترم چون...چون می دونم بهم آسیب نمی زنی.می دونم بهم اونجوری نگاه نمی کنی.یعنی شاهپور انقدر بهت اعتماد دارم که حتی اگه جلوت بخوام...
-مه جبین؟!خواهش می کنم دیگه ادامه نده!

جوابش را گرفته بود.نمی دانست خوشحال باشد که این دختر تا این حد به او اعتماد دارد؟!یا ناراحت از این بابت که مه جبین فکر می کرد او هیچ جنمی به اسم مردانگی در وجودش ندارد و عاری از غرایزه مردانه است که نتواند هیچ آسیبی به او برساند!

جوابش را گرفته بود.نمی دانست خوشحال باشد که این دختر تا این حد به او اعتماد دارد؟!یا ناراحت از این بابت که مه جبین فکر می کرد او هیچ جنمی به اسم مردانگی در وجودش ندارد و عاری از غرایزه مردانه است که نتواند هیچ آسیبی به او برساند! اینکه فقط از شاهپور نمی ترسید و مقابل او احساس راحتی می کرد شاید به ظاهر بد نباشد اما مهم آن چیزی بود که در فکر و دل این دختر باعث بروز اعتماد شده بود.چیزی که شاهپور می خواست باور کند شناخت کافی بود...ولی چیزی که باور داشت همانی بود که نگرانش می کرد!مه جبین به احساسات مردانه و غرایز او شک داشت!و شاهپور هم نمی توانست هیچ جوری به او بفهماند که سخت در اشتباه است.

عمیقا در فکر فرو رفته بود که آستین لباسش کشیده شد:

امشب چهارشنبه سوریه آ شاهپور!اصلا حواست با منه چی میگم؟!

دستش را آرام عقب کشید تا مه جبین آستینش را رها کند.از تخت پایین رفت و میان موهایش دست کشید.هنوز از آن فکر بیرون نیامده و گرفته بود: برو مه جبین.دوش که گرفتم حاضر میشم میام.

مه جبین مات نگاهش می کرد.متوجه سنگینی صدایش شده بود: از من ناراحتی؟!

جلوی آینه ایستاد و به صورت خود نگاه کرد: نه!

جلوی آینه ایستاد و به صورت خود نگاه کرد: نه!
--هستی!اما من کاری نکردم شاهپور.فقط عطرتو دوست دارم.خودتم فهمیدی مگه نه؟!
شوک بعدی را بد وارد کرد دخترکِ شیرین زبان با بیان ساده و بی حاشیه اش!شاهپور حتی برنگشت که نگاهش کند فقط تنها جمله ای که به ذهنش رسید را روی زبان آورد: خواستی بری می تونی شیشه ی عطر رو هم با خودت ببری!
و مه جبین با لبخند پا روی پای انداخت و گفت: نه عزیزم!بذار رک بهت بگم.من عطرتو نمی خوام.چون اون بو زمانی خاص میشه و من دوستش دارم که تو این عطرو می زنی!یعنی با بوی تنتِ که انقدر خاص میشه!فهمیدی منظورمو؟!
منظورش را که فهمیده بود هیچ...دیوانه اش هم کرده بود با این همه رک بودنش!ساده می گفت تو که این عطر را بزنی وقتی با بوی تنت عجین می شود من بیشتر دوست دارم.در واقع عطر را نمی خواست!بلکه...
سر تکان داد و چشمانش را بست و زیر لب استغفار خواند.دیگر چیزی نگفت که همینطور هم ناگفته در دلش غوغایی به پا بود.مه جبین نگاهش می کرد که شاهپور همانطور زمزمه کنان سمت حمام قدم تند کرد و بعد از لحظه ای در را محکم بهم کوبید!

با لبخند خبیثی به در بسته ی حمام خیره بود.بی خیال پا روی پا انداخت.انگار واقعا آزار داشت که شاهپور را شرمنده ی زبان و لفظ بی پروای خودش کند و سر بزنگاه در بدترین حالت ممکن کنار بکشد.همانطور که سرش را با لبخند تکان می داد زیر لب گفت: باشه فرار کن عالیجناب زند.از کجا باید بدونی که دیدنت تو این حالت چه کیفی داره آخه؟!تازه پیدات کردم!
و با بدجنسی تک خنده ای کرد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.شاهپور را که بیدار کرده بود پس دیگر کاری نداشت.با سبکبالی از روی تخت بلند شد و بیرون رفت.پایین پله ها قبل از اینکه راهش را سمت آشپزخانه کج کند رُهام را دید.با یک پاکت نسبتا بزرگ و سنگین میان دستانش!به حدی که مه جبین با تعجب پرسید: اینا چیه گرفتی؟!چه خبره؟!
رُهام با لبخند نگاهش کرد و پاکت را که به سختی بین دو دستش گرفته بود جا به جا کرد: علیک سلام آتیش پاره!گرفتم واسه امشب.
دستش سمت پاکت رفت: حالا چی هستن؟!
رُهام کنجکاوی مه جبین را دید و دستش را عقب برد: دست نزن.اِ !
--چرا؟!

رُهام کنجکاوی مه جبین را دید و دستش را عقب برد: دست نزن.اِ !
--چرا؟!
--نوشته دور از دسترس اطفال!برو عقب بینم بچه!
مه جبین میان خنده حرص زد و مشتش را گره کرد: مرض نگیری.می زنم لهت می کنم آ رُهام!سر به سرم ندار بگو چی گرفتی؟!
رُهام خندید و پاکت را بی هوا پیش برد و در آغوش مه جبین رها کرد.لحنش شیطنت داشت: بگیر ببین چیه!فقط جان عزیزت ببر یه گوشه موشه قائم کن داییم نبینه سه بشه که واویلاست!
مه جبین مات و مبهوت سرش را پایین برد و داخل اکت را نگاه کرد.با دیدنشان میان خنده و بهت لب گزید: خل و چل اینا چیه گرفتی؟!اگه شاهپور بفهمه که...
--دِ نه دِ نباید بفهمه.به وقتش میگم بیاری بیرون.آخ مه جبین یه دماری من از این طایفه درارم امشب اون سرش ناپیدا!
مه جبین خودش هم دل خوشی از آن ها نداشت ولی از آنجایی که فضولی امانش را بریده بود پرسید: چطور؟باز سیخونک زدن؟!

زدن؟!
ابرو در هم کشید و سر بالا برد: جراتشو دارن؟دورا دور یه زمزمه هایی رسیده به گوشم.تا تلافی نکنم ول کنشون نیستم.برداشتن همه جا هم چو انداختن واسه ام که دارم...بگذریم.مستقیم که نمی تونم به احترام دایی شاهپور حرفی بزنم...فقط اینطوری میشه حالشونو گرفت.پایه ای دیگه؟!
بدش که نمی آمد هیچ...اتفاقا سرش درد می کرد برای هیجان و ماجراجویی و دردسرهای این چنینی!چی از این بهتر؟!موقعیت تلافی کردنش هم به نوعی جور شده بود!
-حله!ولی چرا دادیشون دستِ من؟!
--باید یه سر برم ساختمون پشتی.نخواستم مامان، اینا رو دستم ببینه که پیله کنه.خودت یه جا بذار.همه که اومدن و بیرون جمع شدن میگم چکار کنی.
مه جبین سر تکان داد و پاکت را محکم تر گرفت که از دستش رها نشود.رُهام که از عمارت بیرون رفت مه جبین به اتاق مهمان برگشت و آن ها را کنار تختش گذاشت.دقیقا مابین عسلی و تخت که چشم کسی به آن ها نیافتد.علاقه ی زیادی به وسایل آتش بازی داشت ولی محترقه...کمی دلهره آور بود!یک حسی بین ترس و هیجان در جانش رخنه کرده بود و دست و دلش را می لرزاند.

می لرزاند.
چندتاییشان را بیرون آورد و روی تخت گذاشت.با فکر به اینکه این وسایل به تنهایی می خواهند خاطره ساز شوند و شبشان را کامل می کنند لبخند زد.بالن، منور، آبشار و انواع ترقه و وسایل آتش بازی!
دلش ضعف رفت برای امتحان کردن تک تکِ وسایلی که در عین ساختن یک محفل شاد می توانستند مخرب هم باشند.نیازی نبود کودک درونش رخ نشان دهد و تلنگری به احساسات ضد و نقیضش بزند چرا که مه جبین در هر حالتی شیطنت های مخصوص به خودش را داشت و همه به این خصلت بارز او واقف بودند که خرده نگیرند.
چندتا از ترقه ها که شبیه ساچمه های کوچکی بودند را کف دستش گرفت.متفکرانه نگاهشان می کرد.سر بالا گرفت و چشمش به کیف دستش اش افتاد.با لبخندی خاص همان پایین پای تخت جستی زد و نیمخیز شد و کیفش را از روی تخت برداشت.درش را باز کرد و دستش را داخل برد به دنبال فندک جیبی اش.سر انگشتانش آن را گوشه ی کیف لمس کرد و بی وقفه فندک را بیرون کشید.فندک زیبایی که شبیه به یک ماتیک قرمز با پایه ی طلایی بود.کف دستش خم کرد و درپوشش را

قرمز با پایه ی طلایی بود.کف دستش خم کرد و درپوشش را کشید و مطمئن شد که روشن می شود.هدیه ی بارانا بود به مناسبت تولدش!مه جبین نه سیگار می کشید و نه حتی اهل قلیان بود.به خاطر حساسیتی که داشت نمی توانست سمت دود و دخانیات برود ولی با این حال از ظاهر زیبا و شیک فندک خوشش آمده بود و کمتر پیش می آمد که آن را از خودش دور کند.

شال از سرش افتاده بود.آن را مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت.ترقه ها را کف دستش مشت کرده بود.بدون آنکه در بزند به آرامی دستگیره را کشید.شاهپور هنوز داخل حمام بود.صدای دوش آب از داخل اتاق شنیده می شد که مه جبین جلو رفت و در را آهسته بست.لبخند داشت و قلبش تند می زد از فرط هیجان.هر چه شاهپور سکوت می کرد و صبوری نشان می داد با سر به زیری و آرامشش راه را برای شیطنت های مه جبین هموار می کرد.

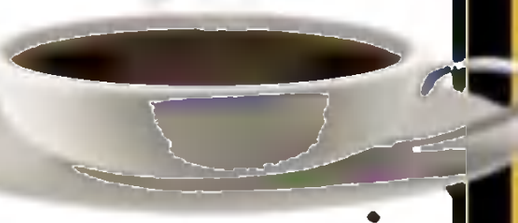

فهمیده بود که هر چه به سر این مرد موقر و آرام بیاورد او صدایش به روی مه جبین بلند نمی شود.به قول توران دخت شاهپور این دختر را به خود وابسته کرده و در مقابل کارهایش

شاهپور این دختر را به خود وابسته کرده و در مقابل کارهایش واکنشی نشان نمی داد که هر کس مه جبین را می دید می گفت شاهپور او را با توجهاتش بی دلیل لوس می کند.
اما مه جبین ذاتا شیطنت می کرد و فقط سکوت شاهپور بود که باعث می شد این دختر به هیچ عنوان شرم نکند و چیزی به نام حیا در وجودش پدید نیاید که بخواهد بروز دهد.
قدم تند کرد و میزکار چوبی و بزرگ شاهپور را دور زد.صندلی چرم مدیریتی اش را با عجله عقب کشید و روی زانو خم شد تا بتواند خودش را راحت تر زیر میز بکشاند.چهار دست و پا نشست.پایین میز از آن سمت کاملا باز بود.دقیق و مستقیم سمت در اتاق!
شاهپور اگر از حمام بیرون می آمد از مقابل میزکارش رد می شد و سمت کمد می رفت.
از تصور کاری که می خواست بکند لبخند زد و گونه هایش گل انداختند آن هم به خاطر فضای گرفته و گرمایی که احاطه اش کرده بود و دستی که همچنان از هیجان و استرس می لرزید و مصمم بود بر کاری که می خواست بکند.به سرانجامش هم فکر نمی کرد چون حریفش شاهپور زند بود.

نمی کرد چون حریفش شاهپور زند بود.
دیگر صدای دوش نمی آمد.دلش درون سینه ضرب گرفته بود.هر دو دستش را مشت کرده و ساچمه ها را همراه فندک به کف دستش فشار می داد.بعد از لحظاتی صدای باز و بسته شدن در حمام را شنید و کمی خودش را عقب تر کشید.با این وجود می توانست پاهای شاهپور را تا زیر زانو ببیند.حوله ی بلند و سرمه ای رنگ حمام به تن داشت که تا مچ پایش می رسید.گذاشت لباسش را هم بپوشد.خوشبختانه شاهپور برای تعویض لباس گوشه ی اتاق...جایی که دیوارک کشویی بود را انتخاب کرده بود که مه جبین نمی توانست او را از زیر میز ببیند.
آب دهانش را قورت داد و سرش را کمی بلند کرد و لبه ی میز را با یک دستش گرفت.سرکی کشید و دزدکی اتاق را کاوید.همان لحظه شاهپور با آن پیراهن مردانه ی زرشکی خیلی تیره و شلوار مشکی خوش دوختش، کاملا آراسته از پشت دیوارک چوبی بیرون آمد و سمت آینه رفت.مه جبین سریع سرش را پایین گرفت.برای اینکه خنده اش نگیرد لبش را محکم می گزید.
ندیده هم قدم های شاهپور را می شمرد.صدای شانه زدن و اسپری ادکلن مخصوصش و زمزمه ی نامفهومی که زیر لب می

اسپری ادکلن مخصوصش و زمزمه ی نامفهومی که زیر لب می خواند.فکر می کرد ذکر باشد ولی در کمال تعجب ترانه بود منتهی اینکه چه می خواند و از چه خواننده ای برای مه جبین که زیر میز مخفی شده بود واضح نبود.
شاهپور هر از گاهی آهنگ گوش می داد و طرفدار برخی خواننده های مشهور داخلی هم بود اما تا به حال نشده که جلوی کسی ترانه ای را نجواگونه بخواند.خواندن هم که نه...فقط زمزمه ی محوی به گوش می رسید.مه جبین با خود فکر کرد که شاهپور سرخوش است و از اخم و تخم هم خبری نیست.پس فرصت خوبی را برای سر به سر گذاشتنش پیدا کرده بود.لب زیرینش را از اسارت دندان هایش رها کرد و زیر لب گفت: فقط خدا کنه کارش به سکته نکشه بیچاره.
به همان سرعت هم به خود غر زد: آه زبونتو گاز بگیر لعنتی.خدا نکنه چیزیش بشه!گناه داره!
حتی آمد که منصرف شود و این کار را نکند...دلش نیامد ناراحتش کند.
اما وقتی به هیجان بعد کار فکر کرد، آن وسوسه ی شیطانی به جانش افتاد تا به افکار شومی که در سر داشت کمی هم که شده جامه ی عمل بپوشاند.

شده جامه ی عمل بپوشاند.
شاهپور کیف سامسونتش را از گوشه ی دیوار برداشت و آن را روی تخت گذاشت.درش را باز کرد و داخلش به دنبال چیزی می گشت که مه جبین نگاهش را از او گرفت و ترقه ها را روی زمین گذاشت. دوتا از آن ها را به سرعت نور با فندکش روشن کرد و قبل از اینکه فیتیله اش به باروت برسد و همان زیر میز صدای ترق و تروقشان بلند شود و کار دست خودش بدهد، برداشت و جلوی پای شاهپور پرت کرد.
به سه شماره هم نرسید که ترقه ها منفجر شدند و صدای بلند و گوشخراشی فضای اتاق را در کوتاه ترین لحظه اشغال کرد.شاهپور از ترس برگشت و پایش پشت پای دیگرش گیر کرد و روی تخت افتاد.مه جبین از صدای ترقه ها نه که از واکنش آنی و ناخواسته ی شاهپور بود که قهقهه اش به هوا رفت و و حینی که ترقه ی سوم را هم بی وقفه پایین تخت پرت می کرد بیرون آمد و همزمان با انفجاری که با آتش پارگی هایش به پا کرده بود آرام آرام جلو رفت.تلوتلو می خورد از خنده های مستانه اش! صورتش سرخ شده و اشک به چشمانش دویده بود.

صورتش سرخ شده و اشک به چشمانش دویده بود.
و شاهپور با قلبی که تند و وحشیانه می زد درون سینه اش و گویی که می خواست جان را به لبش برساند از درد و تحکم و ترس، مات و متحیر به صورت خندان مه جبین زل زده بود.به پشت کنار کیفش روی تخت افتاده و دهانش باز مانده بود. رنگ رخسارش کمی به سفیدی گراییده و آن هم از وحشتی بود که از سر شیطنت مه جبین، شوک بزرگی به همراه داشت.
صدای مستانه ی دخترک را با همان لفظ پر خنده اش شنید:
ببخشید.ولی باید یه جوری امتحانش می کردم.چهارشنبه سوری مبارک عالیجناب!

و مانند اینکه بخواهد مقابل نجیب زاده ای تعظیم کند کمی زانوانش را خم کرد.شاهپور که تازه به خودش آمده بود اخم کرد و ظاهر خونسردش را فوری پس زد و کف دستانش را روی تخت گذاشت و خیز برداشت که بلند شود!
مه جبین تا دید هوا پس است سمت در مایل شد و تا شاهپور از تخت پایین آمد، دوید سمتِ در!جوری که او به گرد پایش هم نرسد...اما می رسید!
--وایسا مه جبین!با توام میگم وایسا!

--وایسا مه جبین!با توام میگم وایسا!
می خندید و سمت پله ها می دوید: نه شاهپور تو رو خدا!فقط خواستم یه جورِ متفاوتی بهت تبریک بگم که تا حالا کسی نگفته باشه.مگه امشب...
و قبل از اینکه پایش به اولین پله برسد پاشنه ی نسبتا بلند کفشش روی کف پوش سنگی لیز خورد و شکست و مه جبین تا بخواهد خودش را کنترل کند از آنجایی که چیزی اطرافش نبود تا خودش را به آن بند کند و دست بیاندازد و بگیرد، جیغ کشید و به پهلوی چپ سمت پله ها خیز برداشت.
لحظه ای که شانه اش به دیوار اصابت کرد و نزدیک بود با سر پرت شود و آن همه پله را از قسمت چپ عمارت یک نفس تا طبقه ی همکف غلت بزند، کسی ناجی اش شد که از پشت سر دست انداخت و هراسان بازوی مه جبین را گرفت و او را عقب کشید.مه جبین که پاشنه ی کفشش شکسته بود و پایش هم درد می کرد نتوانست خودش را کنترل کند و زانو نزند و به همان موازات که روی پا خم می شد پیراهن شاهپور را هم ناخواسته از جلوی سینه میان انگشتان ظریفش گرفت و کشید!

ناخواسته از جلوی سینه میان انگشتان ظریفش گرفت و کشید!
به حدی پرقدرت و وحشت زده که نفهمید لباس شاهپور را با آن ناخن های بلندش مشت کرده است و چیزی نمانده پاره کند.شاهپور بازویش را همان وقتی که مه جبین را عقب کشیده بود به سرعت رها کرده و حالا لباسش میان پنجه های او فشرده می شد.وقتی مه جبین زانو زد شاهپور هم رو به پایین خم شد و پای راستش را کنار مه جبین خم کرد و زانویش را روی پاگرد گذاشت.
نفس نفس می زدند مقابل یکدیگر.مه جبین ترسیده و تمام تنش می لرزید.وقتی که خواست از پله ها سقوط کند برای ثانیه ای دیگر ضربان قلبش را حس نکرده بود.آب دهانش را با وجود گلوی خشکیده از ترسش قورت داد.
نفس زنان سرش را با طمانینه بالا آورد و نگاهش را از پاهای شاهپور و شلوار مشکی اش تا روی پیراهن او...و کمی متعجب تر به صورت خیس از عرق و سرخ شاهپور انداخت.
نگاهی مردانه که برق نافذی داشت.چشمانی که مملو از وحشت بودند و برخلاف دفعات پیش خیره به صورتِ مه جبین تکان نمی خوردند و غیرارادی بود.فقط لب هایش کمی جنبید و

تکان نمی خوردند و غیرارادی بود.فقط لب هایش کمی جنبید و زمزمه اش را که تا روی زبان آمده بود با نفس تنگی به گوش مه جبین رساند: تو حالت خوبه؟!چیزیت که نشد؟!
خواست لبخند بزند.زد یا نزد؟!حواسی برای فکر کردن نداشت اما کمی لب هایش از هم کش آمدند...آن هم با تردید:
خوبم.فقط پام یه کم...
ادامه نداد.نگاهش میخکوب ماند روی پیراهن شاهپور و انگشتان خودش!ناخن های بلند مانیکور شده اش که همچنان مصمم گیر آن تکه پارچه از پیراهن شده بودند!و بوی بهارنارنجی که از پیراهن او بلند می شد و حفره های بینی اش را عطرآگین می کرد و آن رایحه را با هر نفس تا ریه هایش می کشید و میل به این داشت نفسش را همانجا درون سینه حبس کند تا مبادا حال خوشش را از دست بدهد.
درد پایش که هنوز جانش داغ بود و ضعفی ایجاد نکرده بود در تنش را به فراموشی سپرد و همه ی فکر و ذهنش ناغافل غرق شد در چیز دیگری که تمام حواسش را به تکاپو انداخت و احساساتش را مجدد به بازی گرفت.بازی که خود شروع کننده ی آن بود.

ی آن بود.
شاهپور دل کند از مه روی ِ مقابلش و سرش را زیر کشید تا شاید نفسش در بیاید از سینه!اما نمی آمد...آسان نبود برایش!تا مه جبین نزدیکش باشد...تا او را مقابل خود ببیند نمی شود.
و لحظه ای که داشت به این فکر می کرد تا از او فاصله بگیرد و از جایش بلند شود، مه جبین چیز دیگری در سر
داشت.ناخودآگاه سر پنجه هایش را باز کرد و به نیت نوازش قفسه ی سینه ی شاهپور که تند و شتاب زده زیر پیراهنش تکان می خورد و بالا و پایین می شد خواست کف دستش را حرکت دهد و روی تن او بکشاند و تا نزدیک گردنش بالا ببرد و لمسش کند...اما به محض اینکه شاهپور کوچک ترین حرکتی از گرمای دستان مه جبین احساس کرد فوری به عقب نشینی متوسل شد و روی پا ایستاد.
با صورتی که خون دویده بود به چهره اش و پیشانی خیس و نبضی که کنار پیشانی و روی شاهرگش می زد و خون را درون رگ هایش می جوشاند از حرکت و نگاه مستانه ی دخترک مقابلش دو قدم عقب رفت و سر به زیر چرخید سمت اتاقش و مه جبین فقط صدای کوبیده شدن در اتاق را شنید.

مه جبین فقط صدای کوبیده شدن در اتاق را شنید.
و میان کوبشی که قلب خودش به راه انداخته بود و دلیل منطقی هم برایش نداشت لبخند زد.فرار کردن های شاهپور از دست شیطنت های خودش، خوش نشسته بود به دل و جانش و بیرون هم نمی آمد از فکرش!
نگاهی به خودش و کفشی که پاشنه اش شکسته بود انداخت.آن را از پا در آورد و با اخم غر و لند رفت و زیر لب گفت: گندت بزنن...چه وقت شکستن بود آخه؟!

وی ربان دلش چیز دیگری می گفت.راضی بود از این اتفاق...هر چند هم علتش را نداند اما حس بدی نداشت.مچ پایش کمی درد می کرد و حدس می زد یک ضرب دیدگی ساده باشد.
فکر کرد که اگر شاهپور او را نمی گرفت دیگر کار به شکستن دست و پا و سر هم نمی رسید و جا در جا تمام می کرد.وقتی دستش را به دیوار می گرفت و بلند می شد با لبخند گفت: لعنتی حتی ناجی شدن هم بهش میاد!بیخود نبود اون دختره رویا تا اینجا اومد که فقط حالشو بپرسه.
چقدر دوست داشت از کار رویا و اتفاقی که برای شاهپور افتاده بود سر در بیاورد.حدس زده بود دختری که شاهپور او را «دوست داشتنی» خطاب کرده بود رویا باشد.کی دیگر قسمت می شد او را ببیند و اینبار خوب آنالیزش کند را فقط خدا می دانست.

دانست.
به اتاق خودش برگشت و لباسش را با یک شومیز مشکی و شلوار براق و تنگ زرشکی خیلی تیره تعویض کرد.بالای شومیز درست روی یقه زنجیر طلایی کار شده بود.با دو دکمه ی طلایی درست سر آستین هایش...روی هر دو مچ دست!قسمت جیبِ سمت چپ شلوارش هم از همان زنجیر کار شده بود.
مقابل آینه مجدد موهای بلند و حالت دارش را شانه زد.جای شال به یک کلاه بافت ابریشمی که ترکیبی از مشکی و زرشکی بود بسنده کرد.همه ی موهایش را از پشت روی شانه ریخته بود.برایش اهمیت نداشت بقیه در موردش چه فکری می کنند...مهم این بود که خودش راحت است و لباسش هم معقول به نظر می رسد.نه برهنه است و نه بدن نما!موهایش را هم از فرط بلندی با آن فرهای درشتش نمی توانست جمع کند زیر یک کلاه ظریف و نازک!
صورتش آرایش کمی داشت.با این حال ماتیک زرشکی اش را هم برداشت و روی لب هایش کشید.با دیدن پایه ی طلایی ماتیک از داخل آینه ناگهان یاد فندک خودش افتاد که داخل اتاق شاهپور آن هم درست زیر میز جای گذاشته بود.
نچی کرد و پوفی کشید و آن را روی میز انداخت: حواست کجاست دیوونه؟!اگه شاهپور ببینه چی؟!

کجاست دیوونه؟!اگه شاهپور ببینه چی؟!
شانه اش را بالا انداخت و نگاه از آینه گرفت: خب ببینه.می دونه واسه منه و میاره پسش میده!بی خیال...
دو قدم برداشته بود که اینبار در دل گفت: نکنه پیش خودش فکر کنه که من سیگار می کشم؟!همینجوریشم کارنامه ام پیشش افتضاح هست دیگه وای به اینکه فکر کنه دودی هم شدم.
دوست نداشت شاهپور راجع به او فکری بکند وقتی از اصل واقعیت ندارد.بقیه هر چه می خواهند بگویند...مهم نیست.کی اهمیت می دهد؟!اما شاهپور...
ناخودآگاه دلش نمی خواست او بد قضاوتش کند هر چند که اهل قضاوت کردن نباشد باز هم فکر باطل می باشد و ممکن است او را دچار سوتفاهم کند.
از اتاق بیرون رفتنش به نیت آن بود که فندک را از زیر میز بردارد.شاهپور داخل اتاقش نبود.مه جبین با خیال آسوده سمت میز دوید و خم شد.ولی فندک آنجا نبود!با تعجب صندلی را عقب برد و چراغ گوشی اش را روشن کرد و زیر میز و اطرافش را هم دقیق وارسی کرد.نبود که نبود...گویی آب شده و در زمین فرو رفته باشد!
نکند دست شاهپور باشد؟!

نکند دست شاهپور باشد؟!
با این فکر از زیر میز بیرون آمد و اتاق را به سرعت ترک کرد.مهمانان آمده بودند و همگی داخل سالن دور هم جمع شده و می گفتند و می خندیدند.هر سال چهارشنبه سوری خاندان زند رسم داشتند امشب را هم به مانند اولین شب از سال جدید به هنگام شام با سبزی پلو و ماهی و چند نوع پیش غذا که یکی از آن ها سوپ جو و سبزیجات بود از مهمانانشان پذیرایی کنند.از این رو بوی سبزی پلو کل عمارت را برداشته بود و مه جبین علاقه ی زیادی به ماهی زعفرانی داشت و به عمد سفارش کرده بود همان را بپزند.
اما چون شاهپور زیاد از این نوع ماهی خوشش نمی آمد چندتکه ای را ساده طبخ کرده بودند.فکر نمی کرد توران دخت هم در جمع آنان باشد..اما بود و غافله را رها نکرده بود به امان خدا!مه جبین با اعتماد به نفس وارد مهمانخانه شد.لبخند زیبایی لب های سرخ و کوچکش را زینت بخشیده بود.در تضاد با آبی چشمانش و پوست گندم گون و لطیفش گیرایی چشم گیری داشت!

گیری داشت!
سرها سمتش چرخیدن و عده ای که او را همیشه با همین پوشش دیده و عادت داشتند جوابش را دادند...آن ها هم از اقوام پدری شاهپور به حساب می آمدند که خویشاوندان مه جبین هم محسوب می شدند.
ولی اقوام مادری شاهپور واکنش همسان با دیگر اعضای فامیل نداشتند.مخصوصا خاله طوبی...جوری به موهای روشن دخترک و لب های قرمز و تیپ و شمایلش خیره شده بود که گویی او یک انسان معمولی نیست و به قول مه جبین، از فضا آمده و پا به زمین گذاشته است!
نگاه مه جبین دور تا دور سالن چرخید تا روی شاهپور ثابت ماند.بالای مجلس روی تک صندلی مخصوصش نشسته و سر به زیر داشت.چهره اش متفکرانه به نظر می رسید.حتی متوجه حضور مه جبین هم نشد و جواب سلامش را نداد.آرنج دست چپش را به دسته ی صندلی تکیه داده و با پشت انگشت اشاره چانه و لبش را لمس می کرد.قدری هم اخم هایش جمع بود.
مه جبین که در آن جمع غریبه و در عین حال آشنا فقط نزد شاهپور بود که احساس امنیت می کرد بی تفاوت به نگاه خیره و گاه تحسین برانگیز اطرافش با لبخند دلنشینی سمت شاهپور رفت.

ماهک همراه سوسن داخل آشپزخانه بود.اگر اینجا حضور داشت که قصد نمی کرد کنار شاهپور بنشیند آن هم میان این همه چشم!نظرتنگی در برخی نگاه ها به وضوح دیده می شد.رُهام هم میانشان نبود.توران دخت از لحظه ی ورود مه جبین حرص خوردن هایش شروع شده بود.سعی می کرد نگاهش نکند و بی توجه باشد ولی چهره ی سرخ و حرصی که روی صورتش نشسته بود خلافش را ثابت می کرد.

کنار شاهپور یک مبل دو نفره قرار داشت.عماد، پسر داییِ بزرگِ شاهپور یک گوشه اش نشسته و سمتِ شاهپور خالی بود.در واقع تنها صندلی که خالی مانده همانِ گوشه از مبل دونفره بود که مه جبین ترجیح داد همانجا بنشیند.

بی خیال به نگاه های گاه و بی گاه عماد به خودش با وجود اینکه از نیت او کاملا آگاه بود.اما چاره ای نداشت و با حداکثر فاصله کنارش نشست و خودش را به دسته ی مبل، سمتی که شاهپور بود کشاند تا نزدیک عماد نباشد.

شاهپور همچنان در فکر بود و زمزمه هایی از اطراف به گوش می رسید که مه جبین با لبخند رو به او کرد و مخاطب قرارش داد: کجایی عالیجناب؟!بیام کمک؟!

داد: کجایی عالیجناب؟!بیام کمک؟!
شاهپور که فقط کافی بود صدای شیطنت آمیز و ظریف مه جبین را بشنود تا از لاکش بیرون بیاید تکان خفیفی خورد و با تعجب سرش را بلند کرد.لحظه ای نگاهش به صورت مه جبین و بعد موهای آزاد و روشن او افتاد.چشمانش اینبار غلاف نشدند تا نگاهش پایین برود.شانه کشید از روی مه جبین و به عماد نگاه کرد که نزدیک به او نشسته و خیره خیره به مه جبین زل زده بود.
کاری به ظاهر مه جبین نداشت ولی با نگاه های عماد کنار نمی آمد.مرد جوان و خوش چهره ای که از خیلی وقت پیش خواهان این دختر بود و هر بار نگاهش هرز می پرید سوی او با آن سابقه ی درخشانش که در فامیل شهره بود!
اخم کرد و مه جبین متوجه تغییر حالت چهره ی شاهپور شد.نیم نظری به عماد انداخت.او هم که نگاه مه جبین را به خود دید لبخند جذابی روی لب نشاند و گفت: خیلی وقته اومدی عمارت؟مشتاق دیدارت بودم.
مه جبین نیشخند زد و رو بر گرداند اما جوابش را داد: شما شاید...اما من نه!
شاهپور تک سرفه ای کرد مصلحتی و با نگاهش به مه جبین هشدار داد!به نشانه ی آن که جوابش را ندهد.اما دیگر کاری

شاهپور تک سرفه ای کرد مصلحتی و با نگاهش به مه جبین هشدار داد!به نشانه ی آن که جوابش را ندهد.اما دیگر کاری بود که شده و عماد هم دست بردار نبود.مایل شد سمتِ مه جبین و شاهپور نگاهش را با اخم زیر کشید تا نبیند که اگر می دید شاید چیزی می گفت و در اینصورت گوش گوشک کردن های قوم حراف هم شروع می شد.

عماد سرش را زیر گوش مه جبین برد اما با فاصله: من شاید چی؟!نمیشه که دلم واسه ات تنگ بشه؟جواب تلفنتم که نمیدی!

مه جبین قرمز شد از حرص و محکم تر خودش را به دسته ی مبل فشرد.قسمتی نبودند که نگاه ها رویشان ثابت بماند.اما همان چند نفری هم که کنارشان بودند برای پچ پچک کردن های اولیه کفایت می کردند.

شاهپور به ظاهر سرش پایین بود اما تمام حواسش را از گوشه ی چشم به مه جبین داده بود که معذب روی مبل نشسته و سعی داشت به شاهپور نزدیک شود و از عماد دور بماند.

داشت به شاهپور نزدیک شود و از عماد دور بماند.
وقتی دست مشت شده ی مه جبین را روی پایش دید و صدای نفس های بلند او را که وقتی عصبی می شد اینطور عمیق از سینه بیرون می کشید به گوشش رسید سر بلند کرد و میان جمع با صدای نسبتا بلندی « صنوبر» را صدا زد.
آنقدر غیرمنتظره که عماد عقب رفت و فاصله به حداقل رسید.می دانست شاهپور از سبکسری بیزار است و نزد او باید اخلاقیات رعایت شود.
حالا که او سر بالا گرفته بود نمی شد پنهانی به مه جبینی که مورد توجه و حمایت شاهپور قرار داشت آزادانه نزدیک شود.
شاید هم همین ترس و واهمه بود که باعث می شد دیگران حق پیش داوری و نیش و کنایه نسبت به این دختر را به خودشان ندهند.یکی از آن ها هم عماد که در حضور شاهپور وقتی علنا حواسش به آن ها بود نمی توانست به مه جبین نزدیک شود!
مخصوصا حالا که به نوعی در محدوده ی شخصیِ وارث خاندان زند قرار داشتند دیگر دست از پا خطا کردن کاری بس محال به نظر می رسید.

صنوبر دوان دوان خودش را به سالن رساند و دستانش را مطیعانه روی هم گذاشت و با تعجب به شاهپور نگاه کرد: بله آقا؟!
همه ی نگاه ها سمتِ شاهپور بود و منتظر که ببینند با چنین لحن محکمی چه چیزی می خواهد بگوید که به خاطرش صنوبر را صدا می زند.با خونسردی بی آنکه به کسی نگاه کند خطاب به صنوبر با آرامش گفت: میز شام آماده ست؟!
نفس درون سینه ی زن مانده بود.از صدای آرام شاهپور کمی خیالش راحت شد و نگاه مهربان او را که دید لبخند زد: بله آقا!بفرمایید.بچه ها میزو چیدن.
شاهپور سر تکان داد و نیم نگاهی به اقوامش انداخت که با کنجکاوی به او خیره شده بودند.از روی صندلی بلند شد.بقیه هم به تبعیت از او برخاستند.مه جبین کنارش ایستاده بود که رو به مهمانان کرد و با لبخند کمرنگی سالن مجاور را نشان داد: بفرمایید.غریبه نیستید پس تعارف نمی کنم که راحت باشین.
همه به احترامش با جملات کوتاه و محبت آمیز به نوعی از او تشکر کردند.همهمه ها از سر گرفته شد و سمت

از او تشکر کردند.همهمه ها از سر گرفته شد و سمت سالن غذاخوری راه افتادند.مه جبین خواست قدم بردارد که شاهپور زیر لب محکم گفت: تو بمون!
صدایش آرام بود که فقط مه جبین متوجه شود.با تعجب ایستاد و به او نگاه کرد.عماد که می خواست از کنارشان رد شود نگاه کوتاهی به هردوی آن ها انداخت و به صورت مه جبین لبخند زد...اما در مقابل زمانی که از او کم محلی دید بدون هیچ حرفی گذشت و سالن را ترک کرد.از خدایش بود مه جبین تحویلش بگیرد و فاصله ی میانشان را به حداقل برساند.اما نه جایش بود و نه مه جبین به مردانی همچون عماد رو می داد که هر کاری دلشان خواست بکنند.
وقتی تنها شدند شاهپورآمد دهان باز کند که مه جبین بی مقدمه پرسید: فندکِ من دست توئه؟!
شاهپور با دهان نیمه باز نگاهی به صورت مه جبین انداخت که مشکوفانه به او زل زده بود.سر به زیر جواب داد: باید پیش من باشه؟!
مه جبین لبخند زد و دست به سینه شد: وقتی زیر میز تو جا میذارم اونم درست وسط اتاقت، بله...فقط می تونه دست تو باشه!

دست تو باشه!
کمی دلخوری در صدای شاهپور مشهود بود: نمی دونستم سیگار می کشی مه جبین!
سریع از در توجیه وارد شد: یعنی تو نمی دونی من آلرژی دارم؟!بوی سیگار بهم بخوره حالم بد میشه وای به اینکه بخوام بکشم.
نفسش را نامحسوس فوت کرد.انگار خیالش راحت شده بود.یادش رفته بود که سال ها پیش از زبان خودِ مه جبین شنیده بود.زیر چشمی نگاهی به او انداخت: پس این فندک برای چی باید پیش تو باشه؟!
لبخند زد و لحنش مملو از شیطنت شد: مگه فقط آدمای سیگاری از فندک استفاده می کنن؟ندیدی باهاش چکار کردم؟لازم می شد خب!
اخم کرد: که باهاش منو سکته بدی؟!
--شاهپور؟خدا نکنه!بد کردم که خواستم یه چهارشنبه سوریِ باحال داشته باشی؟!
-اینجوری؟!مه جبین تو کی می خوای دست از اینکارات برداری؟!کم کم میشه بیست و سه سالت اما گاهی واقعا مثل بچه ها رفتار می کنی.
لب هایش را جمع کرد: یعنی آدم بزرگا ترقه بازی نمی کنن؟هیجان داره شاهپور.انقدر سرد نباش.

کنن؟هیجان داره شاهپور.انقدر سرد نباش.
-هر چیزی جای خودش.آخه کیو دیدی تو اتاق خواب کسی ترقه بندازه؟!
--من شاهپور!از این ماه پیشونیِ آتیش پاره که از قضا شده فرشته ی عذابِ عالیجناب زند هر کاری بر میاد!
شاهپور سکوت کرده بود.نتوانست مانع از لبخند خودش شود و همچنان جدی باشد.مه جبین یک قدم نزدیک تر به او ایستاد.شاهپور سر بالا گرفت و نگاهش به لبخند او افتاد و صدایش را شنید: باورت نشده مه جبین با همه ی اونایی که دیدی و می شناسی فرق می کنه؟
مکث کرد و نگاهش را با همان لبخند از صورت مه جبین گرفت: اگه شک داشتم اونم ازم گرفتی با کارِ امشبت!
رنگِ لبخند روی لبان سرخ مه جبین غلیظ تر شد: پس فندکمو بده که یادگاریه و خیلی دوستش دارم.
شاهپور نگاهش کرد و مشکوفانه پرسید: یادگاری از کی؟!
مه جبین همچنان پایه ی شیطنتش بود: از
«عشقم».نگفتم بهت؟!
شاهپور ماتش برد و همانطور خیره ماند به چشمان آبی و روشن مه جبین...اما چطور تاب می آورد اگر می خواست بیشتر از چند لحظه به او خیره بماند؟آب

خواست بیشتر از چند لحظه به او خیره بماند؟آب دهانش را قورت داد: کی؟!
--چی، کی؟!
-نگفته بودی بهم.اون کیه؟!
لبخندش را به سختی کنترل کرده بود: آها!عشقمو میگی؟!جوون خیلی خوبیه شاهپور.منتهی الان زوده بخوام با هم آشناتون کنم.یعنی اونه که نمی خواد وگرنه من حرفی ندارم.بذار از شیراز که برگشتم اون موقع راضیش می کنم تا باهام بیاد عمارت و تو ببینیش!
هر لحظه بیشتر به میزان تعجبی که در چشمان شاهپور جای می گرفت اضافه تر می شد: از شیراز چرا؟!نمی تونی منظورتو واضح تر برسونی که منم بفهمم؟!
لحنش جدی بود و مه جبین حس کرد.با تک سرفه ای انگشتانش را در هم گره زد و شانه بالا انداخت: خب اون شیراز زندگی می کنه.یعنی مدتیه که رفته اونجا.منم که به بهونه ی عروسی خواهرِ شاگردم دارم چند روزی با ماهک میرم شیراز...بانیِ خیر شده که اونو هم ببینم!

اخم هایش دومرتبه در هم رفت و به مه جبین نگاه کرد اما نه به چشمانش: یادمه اجازه خواستی و منم گفتم این سفرو برای همیشه فراموش می کنی.اگه یادت رفته بگو که هر چقدر خواستی تکرارش کنم!
نفسش را عصبی بیرون داد: اما من می خوام برم شاهپور.درضمن انقدر بزرگ شدم که دیگه به اجازه ی قیمم احتیاج نداشته باشم.
-چه بخوای چه نخوای الان سرپرستیِ تو قانونا با منه.
--شاهپـــور؟!
-همین که گفتم مه جبین.صلاح نمی دونم تک و تنها بری خونه ی یه غریبه!
--تنها نیستم...با ماهک میرم!
-دیگه بدتر.اون دختر بیچاره رو هم داری به پای لجبازیات اسیر می کنی که چی بشه؟نه مه جبین.یه روز مونده به سال تحویل مثل هرسال میریم شمال و تو هم فکر سفر شیراز رو از سرت بیرون می کنی.
و با همان صورت جدی و اخم کمرنگی که وسط پیشانی اش چین انداخته بود چرخید که سمت سالن غذاخوری برود ولی مه جبین با عصبانیت دست پیش برد و آستین پیراهن شاهپور را بین انگشتانش گرفت و ناغافل کشید

پیراهن شاهپور را بین انگشتانش گرفت و ناغافل کشید سمت خودش!شاهپور به سرعت برگشت و ناخودآگاه به چشمان مه جبین که در فاصله ی کمی از او ایستاده بود نگاه کرد.نگاهِ آبی و عصیان دخترک داغ شد روی چشمان تیره ی شاهپور و زبان در کامش قفل شد!
مه جبین نفس زنان حرص زد: اصلا این سفر به درک...اشتباه از خودم بود که حرفشو جلوی تو پیش کشیدم.فندکمو بهم بده!
شاهپور که انگار روی آن فندک طلایی و زنانه با توجه به ادعای مه جبین کمی حساس شده بود با لبخند کجی که کنج لبش بود خونسرد جواب داد: امشبو آروم باش و بذار بگذره بعد بیا امانتیِ عشقتو از من پس بگیر.
مبهوت پرسید: چرا الان نه؟!
-نمی خوام یه دردسرِ جدید درست کنی.می دونم چی تو فکرته مه جبین.تا تک تکِ اون ترقه ها رو روشن نکنی نمیذاری امشب همه چی ختمِ به خیر شه.
مه جبین نیشخند زد: واسه ترقه ها و آرامش مهمونات میگی یا رگ پدرونت گل کرده که غیرتی شدی؟!پر واضحه تا گفتم «عشقم» رگ گردنت ورم کرد عالیجناب!
رک بودن مه جبین هم گاهی به نهایت خودش می رسید

رک بودن مه جبین هم گاهی به نهایت خودش می رسید تا شاهپور خشکش بزند از آن همه بی پروایی که یکجا در وجود این دختر جمع می شد و به ناگهان رخ نشان می داد!

اینبار به مه جبین نگاه کرد.صدایش خونسرد اما لحنش آنقدر جدی بود که مه جبین آرام گرفت و با تعجب به او نگاه کرد.شاهپور یک قدم باقی مانده را برمی داشت تا مقابل مه جبین بایستد: یه بار میگم مه جبین.باشه؟یه بار برای همیشه اینو بکن آویزه ی گوشت که من پدر تو نیستم.پدرخونده ات هم نیستم.محض شوخی هم دیگه نمی خوام بشنوم که یه همچین چیز محالی رو روی زبونت آوردی و پیش کسی گفتی.

مه جبین که می دید شاهپور را ناراحت کرده است سریع از موضعش فاصله گرفت و با لبخند مرددی گفت: اما شاهپور من منظورم...

-من فقط یه قیمِ اجباری ام مه جبین.شاهپور زند هیچ وقت به میل خودش نخواست سرپرستی تو رو به عهده بگیره اما کم کم از فکرش انداخت بیرون که قراره قیمِ تو باشه و گذاشت هر جوری می خوای زندگی کنی.هیچ وقت فکر نکردم سرپرستِ توام.درست پنج ساله که شدی یک از اعضای خونواده ی من.به همون چشم هم نگاهت می کنم نه بیشتر و نه کمتر.متوجه شدی؟!

نگاهت می کنم نه بیشتر و نه کمتر.متوجه شدی؟!
متوجه شده بود.اما خودش هم درک نمی کرد که چرا هربار این کلمه ی مضحک را برای حرص دادن او تکرار می کند.حرفی نزد و فقط سر تکان داد.شاهپور پوفی کشید و چشم فرو بست و نگاهش را گرفت.سرش را سمت شانه ی راست چرخاند.با یک مکث کوتاه چشمانش را باز کرد و دستش را درون جیب شلوارش فرو برد.فندکِ مه جبین را بیرون آورد و آن را روی میز وسط سالن گذاشت و بی آنکه برگردد و نگاهش کند از آنجا بیرون رفت.
مه جبین نگاهش را از قدم های شاهپور گرفت.آهسته خم شد و فندک را از روی میز برداشت و کف دستش مشت کرد.یادگاری بارانا هم برایش داستانی شده بود.هیچ مردی در زندگی اش نبود چه برسد عشقش هم باشد.این را گفته بود تا کمی سر به سر شاهپور بگذارد و غیرتی شدنش را ببیند.با خود فکر می کرد که کم کم همه چیز را فراموش می کند.قبول نمی کرد که شاهپور حرفش را باور کرده باشد.حرص خوردن هایش را هم که در عین خونسردی بود را پای تعصب مردانه اش گذاشت.مگر نگفته بود که مه جبین یکی از اعضای خانواده اش است؟پس واکنش شاهپور اصلا دور از ذهن نبود!

نبود!

وقتی پا به سالن غذاخوری گذاشت که نیمی از مهمانان غذایشان را خورده و داخل حیاط بودند.خاله طوبی و دخترش و توران دخت و عماد و چند نفر دیگر هنوز سر میز بودند.این حرکتشان زیاد به مزاجِ مه جبین خوش نیامد.از نظر او کسی حق نداشت قبل از حضور شاهپور که میزبان این مراسم بود میز شام را ترک کند.دور از آداب خاندان زند به شمار می رفت که عده ای بها نمی دادند.حتی در نبود شاهپور شروع کرده و غذایشان را صرف کرده بودند.

نگاهش روی شاهپور ماند که تازه سر میز نشسته و منتظر بود صنوبر بشقابش را پر کرد.با لبخندی مهربان نزد اندک مهمانانش نشسته و می دانستند که او در مهمان نوازی نظیر ندارد.با یک احترام خاصی نگاهش می کردند.مه جبین وقتی دید که شاهپور نگاهش نمی کند حس کرد ناراحت است و یا شاید هم کمی دلخور! لبخند دلنشینی روی لب نشاند.دلش به رحم آمد.چرا هر بار که صورت گرفته ی این مرد را می دید جای آنکه بی تفاوت بگذرد دلش می سوخت و نرم می شد به اینکه نظرش را جلب کند؟مانند دخترکِ کوچک و زیبایی که

نظرش را جلب کند؟مانند دخترکِ کوچک و زیبایی که دردانه باشد و بخواهد به چشم بزرگ ترش بیاید و مورد توجهش قرار بگیرد و به او بفهماند که دوستش دارد.شاهپور را به عنوان یکی از اعضای خانواده اش دوست داشت.کسی نبود که از او بدش بیاید.آنقدر مهربان بود و قلب بزرگی داشت و متواضعانه رفتار می کرد در مقابل مرد و زن که ممکن نبود کنارش باشی و او را بشناسی و بتوانی ناعادلانه قضاوتش کنی.
مقابل آن همه چشم جای اینکه پشت میز بنشیند و با وجود گرسنگی به فکر خوردن غذایش باشد، سمت او رفت و کنارش درست مماس با شانه ی راست شاهپور ایستاد.با اشاره ای نامحسوس به صنوبر از او خواست که جلو نیاید.صنوبر با لبخند سری جنباند و از میز فاصله گرفت.مه جبین بشقابِ شاهپور را برداشت و سمتِ دیس سبزی پلو برد.شاهپور نگاهش به دست مه جبین و دستبند آشنای او که سنگ دلربا بود افتاد.متعجبانه سرش را بالا گرفت.مه جبین بشقابی که مملو از برنج کرده بود را مقابل شاهپور گذاشت و با لبخند نگاهش کرد.

کرد.
شاهپور زیرچشمی اطرافشان را پایید و با لبخندی مهربان گفت: نیازی نیست زحمت بکشی مه جبین.بشین شامتو بخور!
--اگه می خوای زحمت نشه بگو که از من ناراحت نیستی تا بدون عذاب وجدان بشینم.
لبخند شاهپور رنگ گرفت از رک گویی مه جبین!و همچنان حرکاتِ دست او را دنبال می کرد: از هیچ کس ناراحت نیستم...مخصوصا از تو.حالا می شینی؟!
--صبر کن.
خم شد و دیس ماهی را برداشت.اما با دیدن پوست های نیمه سوخته ی ماهی که مثلا قرار بود مخصوص شاهپور طبخ شود و زعفرانی نباشد لبخند روی لبانش ماسید.این را می خواستند به خورد شاهپور بدهند؟!در دل گفت:«چرا ماهی ها رو سوزوندن؟!»
نگاهش را به دیس هایی انداخت که حاوی ماهی های زعفرانی بودند.پوست ماهی ها طلایی و خوش رنگ و لعاب بود.دیس را برگرداند و یکی از همان ها را برداشت.تکه ای ماهی کنار بشقاب شاهپور گذاشت و او صدایش زد: مه جبین؟!

صدایش زد: مه جبین؟!
می دانست چه می خواهد بگوید.زیر لب با تحکم گفت: حرفشم نزن شاهپور.اگه فکر کردی که میذارم از اون ماهی سوخته ها بذاری دهنت سخت در اشتباهی.بخور...از اینا بخور!هم سالم تره و هم خوشمزه تر!
و خودش با ولع از سر گرسنگی تکه ای از داخل بشقاب شاهپور برداشت و به دهان برد و جوری بعد از بلعیدن ماهی سر انگشت شست و اشاره اش را مکید و ترشیِ لیمویی که روی ماهی بود را مزه کرد از سر انگشتش که دهان شاهپور بیچاره را هم از جمع شدن لبانش آب انداخت!آن هم از تصور ترشی ماهی که به خاطر لیموی تازه بود!هر چیزی که طعم و مزه ی لیمو داشته باشد را دوست داشت اما زغفران روی ماهی...زیاد باب میلش نبود!
ولی مه جبین جوری بالای سرش ایستاده و جمله اش را پرتحکم به گوش شاهپور رسانده بود که ترسید اگرنخورد او ناراحت شود.

او ناراحت شود.
هر کدام بدون آنکه متوجه باشند در پی این بودند که یکدگیر را ناراحت نکنند و رنجشی از هم به میان نیاورند.مه جبین طاقت دیدن دلخوری شاهپور را نداشت و او هم نمی توانست ببیند که این دخترکِ نازک دل از دستش ناراحت است.به همین خاطر تکه ای کوچک از ماهی زعفرانی را سر چنگالش زد و با تردید به دهان برد.دوست که نداشت...اما می خورد تا مه جبین دست از سرش بردارد.
با بی میلی می جوید.برای اینکه طعم زعفران را خنثی کند، دستش را سمت حلقه ی لیمو ترشی که کنار بشقابش بود برد و همانطور که می فشرد و آن را روی ماهی اش می چکاند خطاب به مه جبین با لبخند گفت: دستت درد نکنه.بشین همینجا شامتو بخور.
و با دست به کنار خودش اشاره کرد که یکی از صندلی ها خالی مانده بود.مه جبین با لبخند آن را عقب کشید و نشست.سرش را تاب داد و موهایش را پشت کمرش انداخت و کلاهش را مرتب کرد.حرکاتش کمی با ناز و عشوه ی دخترانه همراه بود و خودش هم متوجه نبود چشم چند نفر را به خود خیره کرده است.عماد مسخ

چشم چند نفر را به خود خیره کرده است.عماد مسخ شده او را تماشا می کرد و بی صبرانه انتظار می کشید تا دخترکِ چشم آبی که نزد شاهپور بود به او گوشه چشمی بیاندازد.
خاله طوبی که از اول تا آخر ماجرا را شاهد بود با اخم سرش را زیر گوش طاهره برد و زیر لب غر زد: می بینی چه قشنگ بلده واسه شاهپور خودشیرینی کنه؟همچین خودشو عزیز کرده تو دل این مرد که فقط کافیه بگی بالا چشمِ دختره ابروئه...اون موقع بیا ببین همین شاهپورِ آروم و سر به زیر ما چطور پدرِ طرفو در میاره!امان امان امان!خدایا توبه!

طاهره در جواب مادرش به آرامی گفت: تو رو خدا شما هیچی بهشون نگو مامان.خب شاهپور قیمِ مه جبینه.طبیعیه مراقبش باشه.بعدشم مه جبین دختر بدی نیست.با همه همینجور راحته!
طوبی پوزخند زد: سر و شکلشو دیدی؟ببین بعد بگو دختر بدی نیست.چطور جای اینکه به توران دخت نگاه کنه که بزرگ تره صاف رفت سمتِ شاهپور؟!خب آره کی حرفش تو این خوبه برو داره؟معلومه شاهپور!این دختر

طوبی پوزخند زد: سر و شکلشو دیدی؟ببین بعد بگو دختر بدی نیست.چطور جای اینکه به توران دخت نگاه کنه که بزرگ تره صاف رفت سمتِ شاهپور؟!خب آره کی حرفش تو این خوبه برو داره؟معلومه شاهپور!این دختر خیلی زرنگه ماشاالله!فهمیده این وسط باید هوای کیو داشته باشه تا همه چی به نفعش تموم بشه!

--باشه مامان.اما شاهپور انقدر عاقل هست که بدونه داره چکار می کنه.

-شاهپور هم عاقله و هم با فهم و شعور.هم حیا داره و هم چشم و دل پاکه بچه ام!اما این دختره هم دست و پای شیطونو چهار قفله کرده با اون چشماش.با صد قلم آرایش و لباسای اجق وجق می شینه راسته شاهپور و دلبری می کنه واسه اش که چی بشه؟تو اینا رو نمی بینی ولی منم این موها رو تو آسیاب سفید نکردم.آخر همین دختر با کاراش قاپ شاهپورو می دزده!حالا ببین.

طاهره با تعجب لب گزید و به طوبی نگاه کرد:

استغفرالله مامان.تو رو خدا اینجوری نگو زشته.شاهپور هیچ نظری رو مه جبین نداره.همیشه به اندازه ی توران دخت به مه جبین توجه کرده.درست مثل

دخت به مه جبین توجه کرده.درست مثل خواهرش.بعدشم خاتون وصیت کرده شاهپور مراقب مه جبین باشه تا وقتی که ازدواج کنه.این دوتا اگه بخوان هم نمی تونن با هم...

--چرا نتونن؟فقط پای یه وصیت نامه وسطه که هیچی هم ازش معلوم نیست.به ما هم که فقط گفتن شاهپور به وصیت خاتون شده قیم مه جبین.همین!از کجا معلوم قضیه چیز دیگه نباشه؟!قانونا شاهپور می تونه همه کاری بکنه.پدرخونده اش نیست که مشکل شرعی داشته باشن.همین الان ببره دختره رو محضر عقدش کنه آب هم از آب تکون نمی خوره!

طاهره که دلش در گروی شاهپور بود و هیچ حال خوشی از شنیدن حرف های مادرش نداشت دست از غذایش کشید و با اوقات تلخی زیر لب گفت: من میرم تو حیاط.شما هم غذاتو خوردی بیا.

و با لبخندی مصلحتی از پشت میز بلند شد و مقابل چشمان متعجب مادرش از آنجا بیرون رفت.شاهپور سر به زیر شامش را می خورد که مه جبین نگاهش را از طاهره گرفت.از آنجایی که او هم مانند بقیه شاهد مکالمات طوبی و دخترش نبود با تخسی که در

مکالمات طوبی و دخترش نبود با تخسی که در چشمانش نشسته و موش دوانی می کرد برای خودش به شاهپور نگاه کرد.مرد بیچاره در آرامش غذایش را می خورد.مه جبین لقمه ای که در دهان داشت را بلعید و سرش را کمی جلو برد: عشقت رفت بیرون عالیجناب زند.حواست کجاست؟!

به محض شنیدن واژه ی «عشقت» از زبان مه جبین ترشی ماهی در گلویش پرید و سرفه های آرامش تند شد و دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و مشت کرد.صورتش در کسری از ثانیه سرخ شد.مه جبین که دلیل دستپاچگی شاهپور را می دانست با لبخند لبش را محکم گزید و نمیخیز شد سمت پارچ و سریع یک لیوان مملو از آب مقابل شاهپور گرفت.نفهمید چطور لیوان را از دست مه جبین چنگ زد و محتویاتش را لاجرعه سر کشید تا راه نفسش باز شود.همه نگاهشان می کردند و شاهپور لیوان را پایین آورد و نفس زنان تک سرفه ای کرد!

خاله طوبی با لبخند رو به او گفت: خیر باشه شاهپورجان.چی شد یهو؟!

شاهپورجان.چی شد یهو؟!
شاهپور قلبا نمی خواست جوابی جواب بدهد و میان سرفه لبخند زد و سر تکان داد و آمد دهانش را باز کند که مه جبین با بی خیالی و یک لبخند بزرگ روی لبش گفت: خیره خاله خانم...اونم چه خیری!آخ...
و چشمانش به سرعت گرد شدند و زبانش را در دهان نگه داشت و باقی حرف میان لبانش خشک شد.شاهپور که می خواست با پا به پایه صندلی مه جبین بزند و ساکتش کند نفهمید از زیر میز دقیقا کجا را نشانه می گیرد و محکم به پای مه جبین کوبیده بود.
وقتی صدای «آخ» مه جبین را شنید و او روی صندلی اش تکان خورد، تازه فهمید چکار کرده است و ماتش برد...و مه جبین با چشمان گرد شده و لبخندی که نرم نرمک می آمد روی لبانش بنشیند حیرت زده به صورت شاهپور زل زد و زمزمه اش را فقط خودش شنید: دردت اومد مه جبین؟!

fereshteh tat shahdoost
MAHJABIN
@fereshtehtatshahdoost
مه جبین فرشته تات شهدوست

برد...و مه جبین با چشمان گرد شده و لبخندی که نرم نرمک می آمد روی لبانش بنشیند حیرت زده به صورت شاهپور زل زد و زمزمه اش را فقط خودش شنید: دردت اومد مه جبین؟!

و خواست بگوید که هدفش پایه ی صندلی بوده نه پای او که مه جبین خندید و با صدای بلند گفت: بالاخره که چی شاهپور؟!همه ی مجردا یه روز متاهل میشن.به قول خاتون خدابیامرز دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره.خاله خانم که غریبه نیست!

شاهپور با صورتی که تا گردن سرخ شده بود سرش را زیر کشید و قبل از اینکه خاله طوبی منظور مه جبین را جویا شود، دخترک سرش را با شیطنت جلو برد و نزدیک صورت شاهپور با لبخند گفت: بذارم پای کیش و مات عالیجناب، سرخ و سفید شدنتو؟تا تو باشی دفعه ی بعد درست نشونه گیری کنی!

شاهپور که بدجور گیر افتاده بود زیر لب تقریبا تشر زد: مـــه جـــبـــیـــن؟!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

طوبی نگاهی به آن دو انداخت.با لبخندی که به ظاهر روی صورت داشت رو به شاهپور کرد و پرسید:نکنه واقعا خبریه رو نمی خوای به ما بگی پسرم؟!
دل دل می کرد و می ترسید از همان چیزی که بر سرشان آمده باشد.فکر می کرد که مه جبین خودش را می گوید و طوبی از همین بود که واهمه داشت.
شاهپور تک سرفه ای کرد تا به این بهانه صدایش را صاف کند.سر به زیر حینی که با غذایش بازی می کرد گفت: نه خاله خانم.خدا رو شکر هیچ خبری نیست.مه جبین داره شوخی می کنه.
طوبی با تعجب به مه جبین که با لبخند غذایش را می خورد و کاملا بی خیال بود نگاه کرد: آره مه جبین؟!
شانه اش را بالا برد و از گوشه ی چشم نیم نگاهی به شاهپور انداخت: بالاخره که باید زنش بدین طوبی خانم.به خود شاهپور باشه حالا حالاها می خواد دست دست کنه!
عرق روی پیشانی شاهپور را دیده و ردِ ماجرا را سرسختانه گرفته بود.بالواقع تا نفس را درون سینه ی این مرد به تقلا نیاندازد ول کن ماجرا نیست!

این مرد به تقلا نیاندازد ول کن ماجرا نیست!
طوبی که می دید بحث باب میلش است و گذشتن از آن عاقلانه به نظر نمی رسد با همان لبخند مصنوعی ادامه داد: حالا چه شوخی باشه چه جدی ولی منم با این دختر موافقم شاهپور.تا کی می خوای تنها و مجرد بمونی پسرم؟این همه دختر خوب و خانم و نجیب دور و برمون ریخته که از خداشونه تو یه گوشه چشم نشونشون بدی.خودم چندتاشونو سراغ دارم.ماشاالله از هر انگشتشونم یه هنر می ریزه.
شاهپور که خوب بلد بود جواب مخاطبش را در عین خونسردی و ادب بدهد با لبخند کمرنگی قاشق و چنگالش را به آرامی درون بشقاب گذاشت و به صورت او نگاه کرد: ممنونم که به فکرمی خاله خانم ولی فعلا به همین زندگی مجردی راضی ام.درضمن خاله جان من اگه تصمیم به ازدواج بگیرم قراره برای خودم «همسر» انتخاب کنم...نه خدمتکار برای خونه ام.دختری که بخواد برای یک عمر بیاد تو این عمارت جز خانمی کار دیگه ای نمی کنه.پس اگه واقعا هنرمنده واز دید شما هنرش فقط ظرف شستن و کار کردن و آشپزی نیست می تونید معرفی کنید در غیراینصورت شرمنده ام!

تونید معرفی کنید در غیراینصورت شرمنده ام!
و با لبخند جذابی که غنی از آرامش بود به صورت حیران خاله اش نگاه کرد و سرش را تکان داد تا مهر تاییدش را هم کوبیده باشد.مه جبین با لبخند خاصی به صورت شاهپور خیره بود.فکرش را نمی کرد که شاهپور چنین جوابی به طوبی بدهد.به شدت از چیزی که شاهپور گفته بود خوشش آمده و بی رو در وایسی در دل اعتراف کرد که افکار و ذهنیت این مرد قابل ستایش است...آن هم در زمانه ای که دیگر کمتر کسی به اخلاقیات اهمیت می داد.
دوره ای که به عقیده ی مه جبین زن نزد همسرش اگر امنیت جانی داشته باشد جای شکرش باقی ست.چه رسد به حفظ ارزش های زنانه اش کنار او که به سختی تامین می شد.مردان از دید او چندان هم قابل اعتماد نبودند.ولی چرا شاهپور با اکثر هم جنس هایش یک فرق اساسی داشت هنوز برایش گنگ بود و قابل تامل.فکر می کرد شخصیت شاهپور برایش همان معمایی را تداعی می کند که مایل است تا پایان پیش برود و در نهایت به یک جواب منطقی برسد...و ناخودآگاه چقدر برای رسیدن به این جواب، هیجان داشت و بی قرار بود!

رسیدن به این جواب، هیجان داشت و بی قرار بود!
صدای طوبی را که شنید حواسش جمع شد.مخاطبش شاهپور بود: اما پسرم اون دختری که قراره در شان تو و خاندان زند باشه باید یه کم هم که شده خونه داری بلد باشه یا نه؟یه زن بی هنر که صبح تا شب فقط بخواد برای خودش بگرده و دست به سیاه و سفید نزنه خوبه؟! از تو بعیده که اینو بگی.خواهر خدابیامرزم کم از این هنرا نداشت.بابات خدا رحمتش کنه مادرتو رو تخم چشماش میذاشت.
--حرف شما کاملا درسته خاله جان اما دیگه زمونه فرق کرده.یه دختر ذاتا باید این چیزایی که گفتینو بلد باشه، نیازی نیست اسمِ «هنر» روش بذارین.مگه آشپزی فقط کار یه زنه؟!این خونه به اندازه ی کافی خدمتکار داره پس هر کس وظیفه ی خودشو می دونه.برای من این چیزایی که گفتین اونقدر اهمیت نداره که بخوام تو وجود یه دختر دنبالش بگردم و به عنوان همسرم انتخابش کنم.
شاهپور بی تفاوت بود و در مقابل همه با دیده ی تحسین نگاهش می کردند به جز طوبی!توران دخت به

تحسین نگاهش می کردند به جز طوبی!توران دخت به دفاع از برادرش گفت: منم با نظر شاهپور موافقم خاله جان.به دخترای این دوره هم نمیشه زیاد سخت گرفت.بعدشم دختری باید قسمت داداشم بشه که همه چی تموم باشه.آشپزی و خونه داری که چیزی نیست.
طوبی که لبخند داشت اما اوقاتش تلخ بود و می شد آن را در کلامش حس کرد گفت: نجابت چی؟حُجب و حیا ک باید داشته باشه.کمتر دختری دیگه به این چیزا نگاه می کنه.به قول شما زمونه فرق کرده.دیگه فرق یه زن وُ از دختر نمیشه تو ظاهر تشخیص داد.همه هفت قلم آرایش می کنن و مو رو تا فرق سر می ریزن بیرون و بلوز و شلوار می پوشن تو خیابون جای مانتو و چادرم که هیچی!اصلا نمیشه راستشون حرف زد.

شاهپور لبخند زد و چیزی نگفت...چرا که اگر تا خود صبح هم توضیح می داد این بحث ادامه داشت و شاید کار به جاهای باریک کشیده می شد آن هم به ضرر خیلی ها!ولی مه جبین که حس کرده بود در واقع منظور طوبی

ها!ولی مه جبین که حس کرده بود در واقع منظور طوبی به او است، از آنجایی که می دانست این زن با سبک و شیوه ی خاص زندگی مه جبین به شدت مشکل دارد با لبخند گفت: اما نجابت به پوشش آدما نیست خاله خانم.به خدا بی منظور دارم میگم یه وقت ناراحت نشین ولی واقعیتیِ که نمیشه انکارش کرد...یه دختر محجبه هم می تونه گناه کنه.شما فکر می کنید همه ی اونایی که پوشش خوبی دارن زندگی سالمی هم دارن؟ دختری هست که شاید به نوع لباس پوشیدنش زیاد اهمیت نمیده اما اونقدر انسانیت تو وجودش هست که به هم نوعِ خودش تا تونسته کمک کرده و همیشه دست ضعیف تر از خودشو گرفته.نمونه اش دوست خودم بارانا.خونواده اش خارج از کشور زندگی می کنن و وضع مالیشون هم عالیه ولی بارانا رو پای خودش وایساده و کار می کنه.هر ماه یه مقدار از حقوقش رو وقف بچه های بی سرپرست می کنه و تو فکر اینه بعد از ازدواجش یکی از اونا رو به فرزندی بگیره.اومده جار بزنه که خَیره؟هیچ کس نمی تونه از ظاهر یه نفر باطنشو ببینه خاله طوبی.یه کم روش فکر کنید لطفا!

ببینه خاله طوبی.یه کم روش فکر کنید لطفا!
زن تلخ خندید و با صورتی گر گرفته جواب داد: یعنی به عقلِ تو دخترایی که حجاب دارن همگی گناهکارن آره؟ یه دخترِ بدحجاب و پررو اگه رو حساب دلسوزی بیاد به چندتا بچه ی بی سرپرست کمک کنه میشه بی گناهِ عالم؟!
مه جبین که این حرف او را یک جور توهین تلقی کرده بود با لحن جدی گفت: نه طوبی خانم منظور من این نبود.شما بد متوجه شدین.من میگم آدما تو هر پوششی می تونن گناهکار باشن.چه بی حجاب...چه از نظر شما بدحجاب که من میگم همچین چیزی اصلا وجود نداره چون آدما بسته به افکار و اعتقادات خودشون پوششونو انتخاب می کنن.اگه از دید شما درست نباشه نباید حتما «بد» باشه که بهشون توهین کنیم!کسی که ساده لباس می پوشه اما راحته آدم بدی نیست.ولی اونی که به عمد پوشش بد و زننده ای داره کاملا مشخصه.اگه منظور شما دسته ی دوم باشه من بهتون حق میدم ولی مشکل اینجاست شما همه رو با هم جمع می بندین.

اینجاست شما همه رو با هم جمع می بندین.
نفسش گرفته بود و تنش می لرزید.هر وقت وارد یک بحث و مشاجره ی جدی می شد این حال به او دست می داد.طوبی خواست بحث را همچنان کش بدهد که شاهپور مداخله کرد.همانطور که دستمال را از کنار بشقابش بر می داشت و به آهستی روی لب هایش می کشید گفت: کافیه.دیگه ادامه ندین بهتره.وقتی دو طرف ذهنیت متفاوتی از قضیه دارن بحث بی فایده ست.دستت درد نکنه صنوبر.همه چی عالی بود.
و به این صورت نقطه ی پایان را انتهای حرف آن دو گذاشت در حالی که بحثشان همچنان باز مانده و طوبی راغب بود ادامه دهد تا مه جبین را سر جایش بنشاند.ولی مه جبین راضی از اینکه حرف هایش را به صراحت زده و چیزی در دلش نمانده از پشت میز بلند شد...آن هم به تبعیت از شاهپور!
همان لحظه صدای انفجار و وسایل آتش بازی که سوت می کشیدند و با سر و صدا به هوا می رفتند از بیرون شنیده شد.صدایی شاید کمی بلندتر از ترکیدن ترقه ها درون اتاق شاهپور!

درون اتاق شاهپور!
همگی با تعجب به یکدگیر نگاه کردند به جز مه جبین و شاهپور که می دانستند قضیه از چه قرار است.
سالن را با قصد رفتن به حیاط ترک کردند و شاهپور که کنار مه جبین بود و سمت در عمارت می رفت خطاب به او گفت: وقتی تو اینجایی، کی اون بیرون داره آتیش می سوزونه؟!
مه جبین با لبخند چپ چپ نگاهش کرد:حالا چرا رو من کلید کردی؟بگرد ببین کی می تونه بهتراز خودِ من غافلگیرت کنه.
-تو و اون رُهامِ پدرسوخته که تا امشب کل عمارتو با خودِ من نفرستین هوا از شیطنتاتون دست نمی کشین.
مه جبین می خندید.هر دو بیرون آمدند و کنار بقیه ایستادند.شاهپور با تعجب حیاط را نگاه می کرد.قسمتی که کاملا پوشیده بود از سنگ، رُهامِ چند جا هیزم ریخته و آتش روشن کرده بود.چند تا از ترقه ها ترکیده بودند و دود و بوی باروت فضا را پر کرده بود.آنقدر قوی که مه جبین به سرفه افتاد و شاهپور یادش آمد او به دود حساسیت دارد.

حساسیت دارد.
کمی جانب مه جبین خم شد ولی نگاهش رو به رو بود: اگه اذیتت می کنه برو تو!
سرش را بالا انداخت: نه خوبم.یکی دوتا سرفه که طبیعیه.بعدشم من به بوی سیگار حساسیت دارم نه باروت.
و با بخند از کنارش گذشت و سمتِ رُهام که کنار هیزم ها ایستاده و وسایل را آماده می کرد رفت: چکار می کنی شازده؟من که گذاشته بودمشون تو اتاق کی رفتی برداشتی؟!
رُهام با لبخندی که روی لبانش کج شده بود سرش را بلند کرد.نظری به او انداخت و با لحنی شوخ گفت: وقتی گرم شام بودین رفتم.می دونستم میذاری تو اتاقت!تقریبا ده دقیقه ای گشتم تا پشت تخت گیرشون آوردم.
--دو سه تا از اون بالنا رو بده بیاد.همه رو نفرستی هوا؟ منم می خوام!
دستش را داخل پاکت برد و سه بسته بالن بیرون آورد وسمت مه جبین گرفت: بیا آتیش پاره جوش نزن!

آن ها را از دستش گرفت: انصافا خوب شد یادت بود.اگه به شاهپور باشه یه چهارشنبه سوریِ یخ و بی مزه تحویلمون میده.چیه از کی نشستیم تو خونه داریم جلوی فک و فامیلاتون بحثِ دینی می کنیم.حوصله ام سر رفت به خدا!

رُهام زیر چشمی نگاهی به آن سوی حیاط انداخت و با نیشخند گفت: خاله طوبی رو دیدی؟بیچاره رنگش بدفرم پریده.یه چند نفر دیگه هم تا صدای انفجار شنیدن فرار کردن رفتن تو.اینا به عمرشون ترقه ندیدن مه جبین که انقدر ترسوبازی در میارن؟!

مه جبین ریسه می رفت از خنده آن هم از تصور چیزی که رُهام می گفت.نفس بریده گفت: دیوونه خب لابد ندیدن.ولشون کن بابا.اولین ساله که می بینم داری اینکارو می کنی.اونم وسط عمارت شاهپور.

--پس واسه همین هرسال یه جوری محفل چهارشنبه سوریِ ما رو می پیچونی و نمیای.که نگاهت به ریخت این فک و فامیلِ ندید بدید نیافته!

این فک و فامیلِ ندید بدید نیافته!
--نه اتفاقا اینجوریام نیست.عادت شده بود واسه ام که هر سال با بارانا بریم خونه باغ.یه امسال عمارت نشین شدم و اونم که رفت پیش خونواده اش تا بعد از سیزده بدر!
و به کمک رُهام رفت و در این بین طوبی کنار شاهپور ایستاده بود و آن دو را تماشا می کرد.شاهپور دستانش را پشت کمرش برده و با خونسردی نگاهش را به آتشی داده بود که وسط عمارت لا به لای هیزم ها می سوختند و شعله ورتر می شدند.
صدای خاله اش را شنید: توقع نداشتم امشب انقدر سر و صدا بشه.مردم چه گناهی کردن؟چه خبره این همه ترق و تروقی که رُهام راه انداخته؟
شاهپور نگاهش را از آن ها نگرفت.به غرغرهای خاله اش هم عادت داشت: امشب کمتر کسیِ که نخواد خوشحال باشه.تا وقتی به کسی آسیب نزنه مشکلی نداره.
--مشکل نداره؟چهارشنبه سوری واسه دورهمیِ که همه ی فامیل کنار هم باشن نه این قرتی بازیا!

ی فامیل کنار هم باشن نه این قرتی بازیا!
شاهپور لبخند زد و نگاهش را از هیزم ها گرفت.خوب بود که از حرف های بی پایه و اساس طوبی کلافه نمی شد و همچنان در آرامش جوابش را می داد: فکر کنم شما زیاد در جریان این رسم باستانی نیستی خاله خانم.چهارشنبه سوری همه ی لطفش به همین آتیشی ِ که بچه ها روشن کردن.منم با این سر و صداها مخالف بودم ولی حالا که می بینم همه خوشحالن ترجیح میدم جلوشونو نگیرم.شما می تونی رو تراس بشینی که هواش هم آزادتره خاله جان.صنوبر؟!
صنوبر که روی پله ها ایستاده بود با شنیدن صدای شاهپور سریع گفت: بله آقا؟!
-چای و میوه بیار تو حیاط.چندتا زیرانداز حصیری هم پهن کنید رو چمنای باغ!
--چشم!
خاله طوبی با ابروهای درهم از کنار شاهپور رد شد.قدم هایش را عصبی بر می داشت.شاهپور متوجه بود اما به رویش نیاورد تا با غرولندهای او شب بچه ها خراب نشود.

نشود.
مه جبین یکی از بالن ها را به ماهک داد: می دونی که چکارش کنی؟
ماهک سری جنباند و حینی که برای روشن کردن آن هیجان داشت گفت: اینجا؟یه وقت جلوی عمو شاهپور بد نشه آبجی؟
--نه بابا!توام که هی به فکر این و اونی.ول کن دختر اگه بخوای به بقیه نگاه کنی که این ترس و لرز وامونده بیخود یقه اتو می گیره.حالشو ببر، بی خیال که بقیه چی میگن.باشه؟
با لبخند سرش را رو به پایین تکان داد.مه جبین گونه اش را بوسید: آ باریکلا خوشگله.برو پیش دخترای عمه سیمین...تو هم مثل اونا از رو آتیش بپر.ببین چه سر و صدایی هم راه انداختن.خوبه آمادگیشو نداشتن.
ماهک خندید: برنامه ی رُهام بود، آره؟
مه جبین چشمک زد: اونم یه پا بلای آسمونیِ واسه خودش.امشبو باید مدیونش باشیم وگرنه همین سر شب از زور کسلی خوابمون می گرفت.بدو برو جا نمونی از بقیه...زود باش!

بقیه...زود باش!
و دستی به بازوی ماهک زد و ترغیبش کرد که کنار بقیه باشد و از شب پر سر و صدایشان لذت ببرد.نگاهش را از ماهک گرفت و به شاهپور انداخت.خواست سمتش برود اما وقتی عماد را کنار او دید گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون آورد و به شاهپور پیام داد: « میای رو پشت بوم؟!»
گوشی درون جیب شلوار شاهپور لرزید.از عماد عدرخواهی کرد و آن را بیرون آورد.با دیدن اسم مه جبنی نیم نگاهی به او انداخت و وقتی مه جبنی را دست به سینه مشغول تماشای بچه ها دید با تعجب پیامش را باز کرد.با خواندن ان ابروهایش را بالا برد و جواب داد:«چرا؟!»
مه جبین پوفی کشید و برایش نوشت:«کارت دارم عالیجناب.من میرم تو هم تا پنج دقیقه دیگه بیا یه چیزی نشونت بدم!»
و با لبخندی که به صورت شاهپور زد و او ندید سمت پله ها رفت.شاهپور پیامش را خواند و نگاهش را

پله ها رفت.شاهپور پیامش را خواند و نگاهش را همانطور سر به زیر کشید تا سمت پله ها و زیر چشمی دخترک را پایید.سر از کارش در نمی آورد.مه جبین بی توجه به طوبی که روی تراس نشسته بود داخل عمارت رفت.برای رفتن به پشت بام باید طبقه ی بالا می رفت و از آن قسمتی که به راه پله ختم می شد به بام عمارت می رسید.

شاهپور دستی به پشت گردن خود کشید.کلافه بود و سردرگم.هدف مه جبین را از این پیام درک نمی کرد.یا شاید هم از این قائم موشک بازی ها!از طرفی هم نمی توانست دخترک را تنها روی پشت بام رها کند.

مردد بود که عماد گفت: چیزی شده شاهپور؟رفتی تو فکر!

نگاهش کرد.کمی از آن حالت بیرون آمد و لبخند مصلحتی زد.شانه اش را صاف کرد و گفت: نه...چیزی نیست.شرمنده اما یه چند لحظه باید برم تو عمارت.صنوبر وسایل پذیرایی رو میاره!تو راحت باش.

عمارت.صنوبر وسایل پذیرایی رو میاره!تو راحت باش.
عماد خندید و سر تکان داد: تعارفی نباش مرد حسابی ما که غریبه نیستیم.ولی بحثمون تازه گل انداخته بود.زود برگرد که حداقل به یه نتیجه ای برسیم.
با همان لبخند که می خواست هر آن از روی لبانش محو شود سری جنباند و دستی روی شانه ی عماد زد و چرخید که سمت عمارت قدم بردارد.خاله طوبی که به این رفت و آمدها قدری مشکوک شده بود با یک پوزخند معنی دار قد و بالای شاهپور را از نظر گذراند.ذاتا زنی بود بدبین که به هر چیزی یک نگاهِ ستیزه جویانه داشت.
مه جبین روی بام بود و شاهپور دقایقی بعد در راه پله را بست.نگاهی به اطراف انداخت.هوای شبانگاهی اسفندماه نشانه هایی از بهار داشت و بو و عطر دلنوازی در هوایش به جریان در آمده بود که با هر نفس تا حدودی احساس می شد.مه جبین درست لبه ی بام ایستاده بود.سمتش رفت و مه جبین صدای قدم های شاهپور را شنید و برگشت.با دیدن او لبخند زیبایی بر لب نشاند: گفتم دیگه نمیای.

لب نشاند: گفتم دیگه نمیای.
شاهپور سر به زیر داشت.مه جبین چراغ های پشت بام را روشن گذاشته بود!
--نمی شد تنها ولت کنم اینجا.چرا پیام دادی؟!چیزی شده؟!
و کنارش ایستاد و از همانجا نظری به باغ عمارت انداخت.مه جبین نچی کرد و طبق عادت سر بالا انداخت قبل از اینکه جمله اش را به زبان آورد: حتما باید چیزی شده باشه؟فقط گفتم بیای پشت بوم شاهپور!این همه سوال نداره که...
-خب دلیلش؟!
--اینم دلیلش!
و بالن ها را بالا گرفت و جلوی صورت شاهپور تکان داد.شاهپور سرش را عقب برد و با تعجب به آن ها نگاه کرد: اینا چیه؟!
مه جبین با لبخند یکی از آن ها را باز کرد و دست شاهپور داد: می خوای بگی تا حالا به عمرت بالن ندیدی؟!
دیده بود.اما استفاده نکرده بود.همان را به مه جبین

دیده بود.اما استفاده نکرده بود.همان را به مه جبین گفت و او هم متعجبانه جواب داد: واقعا؟!آخه چرا؟!
-موقعیتش پیش نیود.
--پس اولین بارته!باید آرزو کنی.
سر بالا برد و نگاهش کرد.یک تای ابرویش بالا بود: چرا؟!
--چون بهش میگن بالن آرزوها! یه سریا هم اعتقاد دارن که وقتی بالن آرزوها رو پرواز میدی واسه ات خوش شانسی میاره. می تونی آرزوها و نگرانی ها و چیزایی که همیشه دلت می خواسته داشته باشی ولی به دستشون نیاوردی رو روی این بالن بنویسی و روشنش کنی و بفرستیش آسمون!به همین راحتی.
و قلمی که در دست داشت را سمت شاهپور گرفت.از چیزهایی که شنیده بود خوشش آمد اما از دید او این ها تمامش خرافاتی بیش نیست.قلم را از دست مه جبین گرفت: حرفات واسه ام جالبه.ولی اصلا منطقی به نظر نمی رسه!
--که چی؟!
-که یه بالن بتونه آرزوها رو برآورده کنه!

-که یه بالن بتونه آرزوها رو برآورده کنه!
--منم اینو می دونم.ولی آدمیزاد غیرارادی می خواد که به هرنوعی به آرزوهاش برسه.منم اسم این بالن رو میذارم یه بهونه ی قشنگ که می تونه منو امیدوار کنه تا واسه رسیدن به خواسته هام تلاش کنم.
شاهپور این را قبول داشت.بنابراین با رضایت سر تکان داد.بالن کاغذی را مقابل صورت خود گرفت و کمی نگاهش کرد: حالا چطور کار می کنه؟!
--با بنزین!
مات نگاهش کرد: بنزین؟!
مه جبین پرشیطنت به او زل زد: اوهوم.عین موتور.بنزین می ریزی تو باکش و خود به خود سوت میشه هوا.نگفتم راحته؟!
فهمیده بود مه جبین سر به سرش می گذارد.با اخم کمرنگی گفت: بی شوخی جواب خواستم ازت مه جبین.اگه دادی...جدی باش یه کم!
خندید: آخه یه جوری پرسیدی «چجوری کار می کنه؟!» که انگار می خوای موشک هوا کنی.عزیز من یه کم پارافینِ دیگه، روشن میشه و میره آسمون.بذار یادت بدم.اول آرزوتو روش بنویس.

بدم.اول آرزوتو روش بنویس.
و خودکار خودش را هم دستش گرفت و با احتیاط بالن را از داخل بسته بیرون آورد که پاره نشود.در این بین که ادعا می کرد توجهی به شاهپور ندارد اما همه ی حواسش جمع او بود.شاهپور بالن را لب پشت بام گذاشت و به آرامی روی زانوی راست خم شد تا راحت تر بنویسد.چیزهایی را می نوشت و مه جبین از خدایش بود که کج شود و ببیند آن چند خطی که به دست شاهپور روی بالن کاغذی رسم می شود دقیقا چه آرزویی می باشد؟!
موفقیتش؟...که دارد آن هم بیش از حد تصور!
پول و ثروت و مقام؟!...چیزی که به وفور در بساط شاهپور زند تهرانی الاصل اتابکی یافت می شود همان است!
اعتبار و عزت و محبوبیت؟!...از آن هم که نزد پیر و جوان غنی است این مرد!
پس خواسته اش چیست که در چند خط روی بالن نوشته است و نمی گذاشت چشم مه جبین به آن بیافتد؟!

است و نمی گذاشت چشم مه جبین به آن بیافتد؟!
آنقدر در فکرو خیال اینکه شاهپور چه به روی بالنش می نویسد غرق بود که نفهمید خودش چه می خواهد.فقط یک چیز خواسته بود آن هم «عاقبت به خیری خواهرش!»
شاهپور ایستاد و مه جبین قلمش را لب بام گذاشت:
کمکم کن روشنش کنم.اینجوری تو هم یاد می گیری باید چکار کنی که بالنت بتونه بره هوا!

شاهپور مطیعانه بالن خودش را کناری گذاشت و جلوی مه جبین ایستاد.دخترک چهارچوب گرد آن را در دست گرفت و تکان داد تا بالن پر از هوا شود.با راهنماییِ او،شاهپور پارافین را در جای خودش بست.مه جبین با یک دست انتهای بالن را بالا گرفت و بار دیگر آرزویش را در دل زمزمه کرد و با دست دیگر پارافین را روشن کرد.خوشبختانه جریان باد شدید نبود و بعد از چند دقیقه بالن پر از هوای گرم شد و به آسمان رفت.
با لبخند نگاهش می کرد و هر لحظه بیشتر اوج می

با لبخند نگاهش می کرد و هر لحظه بیشتر اوج می گرفت و بالا و بالاتر می رفت.حالا نوبت به شاهپور رسیده بود.اما او با زرنگی اجازه نمی داد مه جبین کمکش کند.دخترک حدس می زد از بابت آن چند خط آرزویی باشد که رویش نوشته بود.همین محافظه گری هایش باعث می شد مه جبین بیش از پیش کنجکاو شود و راضی به ارضای آن که با یک نظر تمام می شد.
فقط خدا می دانست که در آن لحظه چقدر دوست دارد بالن را از دست شاهپور بیرون بکشد و رویش را بخواند.اما مگر می شد؟!غیرممکن بود!
--ولش نکن شاهپور.می افته و خراب میشه.خودش به کمک انرژی هوای گرم از دستت کنده میشه و میره اصلا نیازی نیست کاری کنی.
شاهپور با راهنمایی های مه جبین توانست بالن خودش را هم به آسمان بفرستد.دستانش را به آرامی روی سینه جمع کرد و جوری با اشتیاق به بالن خودش خیره بود که مه جبین تاب نیاورد و پرسید: چی نوشتی روش؟!

مه جبین تاب نیاورد و پرسید: چی نوشتی روش؟!
شاهپور نظرش جلب شد.نیم نگاهی به صورت کنجکاو
مه جبین انداخت: آرزو!
--می دونم آرزو!میگم آرزوت چی بود؟!
-آرزو رو که نمیگن.
--شاهپور؟!
-اگه بگی برآورده نمیشه!میشه؟!
--حالا تو بگو...شاید شد.چرا نشه؟!
لبخند زد: اگه بگم درصد برآورده شدنش به صفر می رسه مه جبین.
--چرا؟!
-چون محاله!ولی بازم...
ادامه نداد...و مه جبین هر لحظه بیشتر حسِ فضولی اش تحریک می شد که بفهمد در سر شاهپور چه می گذرد؟!
--اگه بگی منم قول میدم که...
چون انتظارش را نداشت و در حال خودش بود و به فکر کشف آرزوهای شاهپور، با سوت کشیدن وسایل آتش بازی و به هوا رفتنشان و روشن شدن آن ها و ذرات درخشان و رنگارنگی که به ناگهان آسمان را نورباران کرده

درخشان و رنگارنگی که به ناگهان آسمان را نورباران کرده بودند بی هوا جیغ خفیفی کشید و با «هعی» بلندی بازوی شاهپور را که کنارش بود محکم چسبید!
شاهپور خودش هم شوکه بود اما از حرکت مه جبین شوکه تر!به محض اینکه دستان مه جبین بازوی شاهپور را لمس کردند او عقب کشید تا مه جبین رهایش کند.دست دخترک که کنارش افتاد شاهپور نفس زنان از صدای سوت بلند وسایل گفت: مه جبین؟!
آب دهانش را فرو داد تا ارام شود ولی نفسش ک ههب شماره افتاده بود ای نرا نمی گفت.در این بین لبخند هم می زد و خنده اش گرفته بود از وکنش خودش و شاهپور!
-حواسم نبود.همه اش تقصیرِ رُهامِ !گوششو بپیچونی درست میشه.پس دایی شدی واسه چی عالیجناب؟!
شاهپور میان موهای خود دست کشید.مه جبین نظرش را روی او انداخته و ول کنش هم نبود: نمیگی آرزوتو؟!
یعنی خودم حدس بزنم؟!
حال شاهپور هنوز از حرکت مه جبین جا نیامده بود.چرا

حال شاهپور هنوز از حرکت مه جبین جا نیامده بود.چرا هنوز گرمای پنجه های ظریف و کوچک مه جبین را به دور بازوی خودش آن هم با وجود پیراهن احساس می کرد؟!حسی داشت که نه بدش می آمد و نه دوست داشت این فکر بماند در ذهن و هوشش!

گیج و ناآرام نفس می کشید و مه جبین حس کرد وقتی جوابی از او نگرفت.قدمی نزدیک تر به او ایستاد و شاهپور میان بوی باروت و دود آتش، عطر تند مه جبین را هم حس کرد.

بهارنارنج عطری نبود که با آن غریبه باشد.سرش را جهت مخالف مه جبین گرفته و مثلا باغ را تماشا می کرد ولی شش دانگ حواسش آنجا بود، آن هم نزد دخترکِ پردردسری که فقط آمده بود تا او را با جانِ به نیمه رسیده اش ویران کند!

--شاهپور؟!

با صدای مه جبین، آن هم از فاصله ی کم تنش لرزید و تکان خفیفی خورد.مه جبین با لبخند خم شد تا خودش را جلو بکشد و شاهپور به اجبار هم که شده نگاهش کند...و او بی اختیار سرش را چرخاند و برای لحظه ای

MAHJABIN

مه جبین فرشته تات شهدوست

کند...و او بی اختیار سرش را چرخاند و برای لحظه ای نگاهش زیر نور کم چراغ های پشت بام در چشمان آبی و زلال مه جبین نشست.سیاهی شب روی چشمان دخترک سایه انداخته و دریای نگاهش را تیره تر به نمایش گذاشته بود.شاهپور برای لحظه ی نگاهش را گرفت...و مه جبین با لحن آرام و لفظ زیبایی گفت:می دونی چیه شاهپور؟!کنجکاوم بدونم مردی مثل تو چه آرزویی می تونه داشته باشه که تا حالا نتونسته با این همه قدرت بهش برسه؟!

و قدم بعدی را برداشت که شاهپور فهمید و حس کرد فاصله یشان به اندک رسیده و عقب رفت تا دور شود از افسونگر زیبایی که بی بدیع افسونگری می کرد و نمی فهمید حال شاهپور را.

صدایش بم بود اما رسا: خیلی چیزا رو نمیشه گفت مه جبین.نپرس!میشه؟!

مه جبین هم اهل عقب نشینی نبود.به هر طریقی قصد داشت او را به حرف بگیرد.گویی این کشمکش ها به حل معمایش کمک می کرد.

بی پروا با یک لبخند دلفریب پیش رفت و شاهپور به لب بام تکیه داد!

--وقتی انقدر طاهره رو دوست داری که نمی تونی فراموشش کنی چرا نمیری حرفتو صاف و پوست کنده بهش بزنی؟بهتر از این دردی که داری به خودت میدی نیست؟وقتی خودشم بدش نمیاد تو چرا خجالت می کشی؟!

شاهپور مات و مبهوت سر بالا گرفت و بی پرده به چشمان مه جبین زل زد.گیج و منگ سری جنباند:تو از چی داری...مه جبین تو چی داری میگی؟!طاهره...

--تو طاهره رو دوست داری ولی روت نمیشه بهش بگی.من همه چیو می دونم شاهپور!

پوزخند زد و حیرت زده گفت: تو چی می دونی؟!چرا پرت و پلا میگی دختر؟!

مه جبین پوزخند شاهپور را با نیشخند و نگاهی پیروزمندانه پاسخ داد: که من پرت و پلا میگم؟این شعر واسه ات آشنا نیست عالیجناب؟! «وگر تنهاست عاشق نیست تنها.که با معشوق پنهان یار باشد.شراب عاشقان از سینه جوشد.حریف عشق در اسرار باشد!»هوم؟بازم می تونی انکارش کنی؟!

دهانش باز مانده بود از تعجب که گفت: تو...چطور ممکنه که...

ممکنه که...
مه جبین لبخند زد: وقتی سه شب اتاقتو میدی دست یه دختر، لطف کن در کمد میزتو قفل کن و زیادم بهش اعتماد نداشته باش.اینکه نصف شب بی خوابی می زنه به سرش و میره سراغ دفترچه ات، تکلیف میشه همین که بشینه اون متنای گیج کننده و درهم و برهم رو بخونه و بفهمه که شاهپورخان هم یه دل به چه بزرگی تو سینه اش داره که واسه یکی بدجور تاپ و توپ راه انداخته.منتهی به روی مبارک نمیاره تا مبادا ریا نشه!
درست گفتم؟!
و به دنبال این جمله چشمکی شیرین و شیطنت آمیز حواله ی نگاه مات و حیران شاهپور کرد که تا چند لحظه زبانش هم قدر نبود در دهانش به یک جمله ی کوتاه تکان بخورد و جواب مه جبین را بدهد.کمی که به خودش آمد تک سرفه ای کرد و با اخم غلیظی پرسید:
نگو که اون دفترو خوندی؟!نذار بهت بی اعتماد بشم مه جبین.تو امانت داری که خیانت نکردی؟
اعتراض کرد: چه خیانتی؟من که قولی نداده بودم.گفتم دست به هیچی نمی زنم؟خوابم نمی برد.دیدم جلد دفترچه ات خیلی خاص و خوشگله نظرم جلب شد و بازش کردم.ولی انقدر جمله هات قلمبه سلمبه بود که نفهمیدم چی به چیه.فقط حس کردم گلوت پیش یکی گیر کرده که از قضا اسمش هم طاهره ست.

گیر کرده که از قضا اسمش هم طاهره ست.
نفس گرفت و با همان اخم و لحن خشک گفت: من تو اون دفترِ لعنتی نوشتم «طاهره»؟!
مه جبین با تعجب نگاهش کرد.شاهپور عصبی بود؟!یا او حس می کرد که عصبانی است؟!چرا توقع داشت همچنان آرام باشد؟!
لب هایش را جمع کرد و شانه بالا انداخت: نشونی ها که درست بودن.همیشه حس می کردم دوستش داشته باشی ولی دیگه نه انقدر که بعد از این همه سال نتونی فراموشش کنی.چرا به خودش نمیگی شاهپور؟طوبی خانم که معلومه راضیه.خودشم که...
-بسه دیگه مه جبیـــن میشه ساکت شـ...
و به موقع جمله اش را برید و سکوت کرد.آب دهانش را با اخم فرو داد و به صورت خود دست کشید.کلافه برگشت و پشت به مه جبین از بالای بامِ عمارت، باغ را تماشا کرد.تنش داغ شده بود و تمایل داشت همچنان آرام باشد ولی نمی توانست.مه جبین دست روی نقطه ضعف شاهپور گذاشته و آن هم خواندن دفترخاطراتش بود.

بود.
دفتری که نیمی از اسرار دلش را در آن گنجانده بود تا به گوش احدی نرسد و برای خودش تا ابد بماند.هر چند که به قول مه جبین جملاتش سنگین بود و در لفافه با جوهر قلم آن را به روی کاغذ نشانده بود ولی با این حال مه جبین حق نداشت پا به حریم او بگذارد آن هم تا این حد شخصی و رازگونه!
مه جبین که حس کرده بود قدری زیاده روی کرده است صدایش زد.اما شاهپور عکس العملی نشان نمی داد.وقتی برای بار دومین بار هم صدایش زد و معذرت خواست شاهپور همانطور پشت به او ایستاده و نفس می کشید.
مه جبین هم که ذاتا زود جوش می آورد و از کوره در می رفت پنجه انداخت سمت بازوی شاهپور و لباسش را از آستین در مشتش گرفت و او را سمت خود کشید.تکان دادن جسم به آن بزرگی و تنومندی کار راحتی نبود ولی شاهپور شوکه برگشت و مه جبین همزمان با نگاه کرد به چشمان او اخم کرد و تشر زد: غلط کردم خوب شد؟چرا جوابمو نمیدی؟تو عاشق یکی دیگه شدی و واسه اش شعر و شاعری می کنی و از دردت میگی اونوقت من باید

چشمان او اخم کرد و تشر زد: غلط کردم خوب شد؟چرا جوابمو نمیدی؟تو عاشق یکی دیگه شدی و واسه اش شعر و شاعری می کنی و از دردت میگی اونوقت من باید شاهد اخم و تخمِ جنابعالی باشم؟!اگه مردی برو حرف دلتو بهش بزن.اگه هم نمی تونی بیخودی صفحه های او دفتر فلک زده رو سیاه نکن که فکر کنی خیلی خاطر طرف واسه ات عزیزه و رسم عاشقی رو به جا آوردی و دیگه دِینی نداری.با نوشتن تو، نه اون می فهمه...نه تو بهش می رسی.فقط دردتو بیشتر می کنی می فهمی اینو یا خودتو زدی به اون راه که نفهمی؟

همانطور نفس زنان برگشت و با حرص خواست قدم بردارد که شاهپور جدی پرسید: چرا احساس من باید واسه تو انقدر مهم باشه که تو روم وایسی مه جبین؟این مسئله کاملا شخصیه.تو حق نداری که سرخود...

تاب نیاورد و عادت به شنیدن چنین واژه هایی هم از زبان شاهپور نداشت.برگشت و یک قدمی که رفته بود را

تاب نیاورد و عادت به شنیدن چنین واژه هایی هم از زبان شاهپور نداشت.برگشت و یک قدمی که رفته بود را با یک قدم و نیم دیگر پر کرد تا به نوعی سینه به سینه اش بایستد و شاهپور را مجبور کند برای نگه داشتنِ حد تعادل میانشان با آن فاصله ی کم، کمرش را محکم به پشت بام تکیه دهد و با چشمان گرد شده به صورت مه جبین خیره شود.

نفس زد: من هر کار که دلم بخواد می کنم.باشه؟گفتم اشتباه کردم و به خاطرش معذرت می خوام پس دیگه واسه ام حق و حقوق تعیین نکن.نباید می رفتم سراغ دفترت ولی یه لحظه کنجکاو شدم ببینم توش چیه و بیشتر از دو صفحه هم ازش نخوندم که کمتر عذاب وجدان بگیرم.پس فکر نکن کلشو نشستم شبانه روز خوندم.از رو مشخصاتی که داده بودی فکر کردم داری طاهره رو میگی.اصلا واسه ام مهم نیست که کیو می خوای و به کی دلبستی این به من ربطی نداره ولی...

و ماند ادامه اش را بگوید یا نه؟!ادامه ای که به ماهیت آن شک داشت.سکوتش آنقدر به موقع بود که شاهپور نگاه از چشمان او گرفت و با اخم ملایمی به شانه ی

نگاه از چشمان او گرفت و با اخم ملایمی به شانه ی راستِ دخترک انداخت: واسه ات بی اهمیته که حریم شکنی می کنی؟بهت ربطی نداره که سین جیمم می کنی تا بفهمی اون دختر کیه مه جبین.باشه...حالا می تونی بری.

جوابش سوزاند دخترک را با صلابتی که مردانه در صدایش موج می زد.مه جبین توقع نداشت!از این رو جمله ی شاهپور آتش زیر باروت شد و سر و صدایش را در آورد: فقط فضولیم گل کرده بود که بابتش میگم غلط کردم.راضی شدی؟به من چه که تو کیو می خوای؟به من چه که کی تو رو می خواد؟! آه لعنتی بسه دیگه خوشت میاد با پنبه سر می بری آره؟یه داد نمی تونی بزنی؟دو تا فحشی ناسزایی چیزی آخه تو مگه آدم نیستی؟پس چرا نرمال نیستی آخه؟این ابهت چیه که راه به راه می کشی به رخ این و اون؟فقط بلدی جمله هاتو خونسرد و آروم رگبار کنی و آدمو تا الی آخر آتیش بزنی آره؟!ذِله می کنی آدمو شاهپور...آه!

میان جوش و خروش هایش بود که شاهپور اخم هایش نرم نرمک باز شد و لبخند دلنشین و مردانه ای کنج لبانش جای گرفت.بالا و پایین پریدن های مه جبین و به

لبانش جای گرفت.بالا و پایین پریدن های مه جبین و به قول خودش آتش گرفتن هایش از خونسردیِ شاهپور آنقدر تماشایی بود که لبخند را مهمان لبانش کند.
مه جبین با همه ی حرصش لبخند او را دید و بیشتر غیظش گرفت.اما این غیظ یک واکنش معکوس بود آن هم از لبخند بی موقع و جذاب و کج شاهپور که به فرم صورتش می آمد.آنقدر که نفس زنان خودش هم میان حرص و جوش هایش لبخند خسته ای زد و پوفی کشید و گفت: جوک گفتم واسه ات؟چرا می خندی دیوونه؟ بیا...دیدی گفتم نرمال نیستی؟!اگه هر کس دیگه ای جای تو بود این همه حرف بهش زده بودم دوتا دادِ جانانه سرم می کشید تا هم نونم بشه و هم آبم!
شاهپور بی صدا می خندید.سرش را طرفین تکان داد و نیم نظری به صورت مه جبین انداخت و نگاهش کمی بیشتر روی طرح لبخند زیبای او تامل کرد: شاید وقتی که دلشو پیدا کردم.ولی الان نمی تونم.
--دلِ چیو؟!
-سرت داد بزنم.
--نمی تونی سرم داد بزنی؟!

--نمی تونی سرم داد بزنی؟!
-اگه می تونستم...با کاری که بدون اجازه ی من کردی و حریممو زدی نابودی کردی الان نمیذاشتم حتی پرده ی یکی از گوشات سالم بمونه.دیگه ببین تا چه حد دست و بالم بسته ست به خاطرت مه جبین.
این را می گفت منتهی با یک لحنِ شوخی که مه جبین را وادار نمی کرد در مورد جملاتش فکر کند.سهوی می گذشت.در این بین فقط خنده و صدای شاهپور بود که نظرش را جلب می کرد: تو چرا جذاب و باحال حرف می زنی و می خندی؟نه وجدانا جدی می پرسم شاهپور شوخی نیست حرفم.حتما خاطرخواه هم زیاد داری دیگه.ولی به هیچ کدوم رو ندادی تا حالا که اگه می دادی حداقل دوجین بچه داشتی!
صورت شاهپور از جملات بی پرده ی مه جبین به سرخی گرایید و لبخندش را درسته بلعید و با تک سرفه ای اجباری فقط گفت: میشه عقب تر بایستی؟!درضمن همون به تو رو دادم بسه.
مه جبین خندید و یک قدم را در نیم قدم خلاصه کرد که فاصله یشان بیشتر نشود.از معذب شدن شاهپور بیش از

فاصله یشان بیشتر نشود.از معذب شدن شاهپور بیش از هر چیز دیگری خوشش می آمد: آره خب زرنگی.به اونی که اهل این کارا نیست رو میدی چون خاطرت ازش جمع که قرار نیست عاشقت بشه.

شاهپور سکوت کرده بود.با جمله ی آخرِ مه جبین نگاهش از پایین، بالا آمد و چانه و لب های دخترک را گذرا و بی منظور رد کرد و به چشمانش رسید.سخت بود زل زدن به آن نگاه پرشیطنت که در خود برقی از افسونگری داشتند.

شاهپور عادت نداشت به نگاه زنی جز محرمِ خودش زل بزند و مه جبین چرا هر بار برایش استثنا می شد و تابوشکنی می کرد؟!در دل جوابش را داد: «مثل روز روشنه که تو نمی تونی عاشقِ مردی مثل شاهپور زند بشی مه جبین!» و خط افکارش را صدای مه جبین بود که مختل می کرد!انگار که قدرت ذهن خوانی داشت این دخترا!

-- اما تو چی؟!

-من چی؟!

--یه مرد با خصوصیات تو مثلا...می تونه شیفته ی دختر حاضرجواب و شیطون و پر سر و صدا و راحتی مثل مه جبین بشه؟!

و خندید و جوری وانمود کرد که سوالش در قالب مزاح است نه بیشتر تا مبادا شاهپور را ناراحت کند.وگرنه آنقدر برای رسیدن به این جواب کنجکاو بود و راغب که خدا می دانست و خودش!هر دو یک باور متضاد از جواب یکدیگر داشتند و به روی هم نمی آوردند.شاهپور که فکرش را نمی کرد یک دختر با افکار مه جبین نظر مثبتی روی شخصیتش داشته باشد...و مه جبین که همین باور را نسبت به او داشت.آن هم اینکه مردی همچون شاهپور هیچ وقت نظرش روی دختری با رفتار مه جبین جلب نمی شود!هر دو به طرز باورنکردنی مایل بودند سر از این راز در بیاوردند که جالب بود سرسختانه، پنهان و مگو نگهش می داشتند.

-نمی دونم مه جبین.چرا انقدر سوالای سخت می پرسی؟بریم پایین خوب نیست مهمونا رو تنها بذاریم و خودمون اینجا باشیم.

و از کنار مه جبین گذشت.دخترک شتابان پشت سرش قدم برداشت تا شانه به شانه اش باشد: تا حالا بهش فکر نکردی؟!

کلافه اش کرده بود: به چی؟!

کلافه اش کرده بود: به چی؟!
و در پشت بام را پشت سرشان بست.مه جبین نگاه از صورت شاهپور نمی گرفت تا به جوابش برسد و نمی فهمید چر اینقدر کنجکاوی می کند و موضوع بحث برایش جذاب است؟!
--به اینکه می تونی عاشقش باشی؟خب جالبه بدونم تو سر مردی مثل تو چی می گذره.دو تا آدم از دو دنیای متفاوت!
از پله ها پایین رفت: دو آدم از دو دنیای متفاوت مثل دو خط موازی هستن که هیچ وقت بهم نمی رسن.منطقی بود جواب؟!
--نه!هر جواب منطقی قرار نیست درست باشه که.یه کم هیجان بده به کار شاهپور.تو هر موضوعی دنبال فرمول می گردی؟!
لبخند زد: پس کمتر سوالای سخت بپرس که جوابای فرمولی نگیری.
خندید: تو باید استاد دانشگاه می شدی.به خدا حیفی با دوتا مدرک مهندسی اونم از بهترین دانشگاه های اونور آب بچسبی به شغلِ آبا و اجدادیت!آخه کجای دنیا دیدی تاجر فرش انقدر منطقی باشه؟!

دیدی تاجر فرش انقدر منطقی باشه؟!
-اولا شغلمو دوست دارم که شبانه روزمو گذاشتم پاش.دوما فکر کن یه استثنا جلوت وایساده که واسه اولین بار می خواد تو حرفه ی خودش برعکس بقیه باشه.
--استثنایی که هستی.اصلا خدادادی مُدلت اینه!
با لبخند حینی که از پله های میانی سمت در عمارت می رفت ، پرسید: چطور؟!
- با همون دوتا دادی که باید می کشیدی اما نکشیدی سرم عالیجناب فهمیدم فرشته ای که گلِ تو رو سرشته زیادی اینکاره بوده و سر فرصت نشسته خوب روی سر و شکلِ ظاهر و باطنت کار کرده.
از خوش سر و زبانیِ مه جبین خوشش آمده بود که حالا به بلبل زبانی هم افتاده بود.با لبخند گوش می داد و لذت می برد که مه جبین از کنارش گذشت و زودتر از او به در عمارت رسید...اما قبل از آن با یک جمله قدم های شاهپور را کوتاه کرد: همه ی اینا رو گفتم که بگم خوش به حال دختری که عاقبت میشه زنِ تو و بانوی عمارتِ عالیجناب زند.میای از رو آتیش بپریم؟!

عالیجناب زند.میای از رو آتیش بپریم؟!
و با شوق نفسش را بیرون داد و کف دستانش را محکم روی هم کوبید و این با ورودش به تراس همزمان شد!آن هم بیخ گوشِ خاله خانم که در حال و هوای خودش بود و با سر و صدای مه جبین در جایش پرید و با تعجب برگشت و نگاهش کرد دخترکِ ورپریده را که هیچ حواسش را به اطراف نداده بود!
--اعوذ بالله...!دختر مگه جنی تو؟چته همچین می کنی؟!
مه جبین لب گزید و با لبخند زیر لب معذرت خواست.شاهپور گیج مانده و نگاهش می کرد و چیزی نمی گفت.میان چهارچوب ایستاده بود که چشم طوبی به او افتاد: یه کم بهش یاد بدی که به بزرگ ترش احترام بذاره بد نیست شاهپورجان.چه معنی داره دختر انقدر سبکسری کنه؟گوشِت با منه شاهپور؟!...وا...خاله جان؟!...شاهپور؟!...
اسمش را که برای چندمین بار از زبان خاله اش شنید تکان خفیفی خورد و نگاهش کرد: بله؟!
--کجایی پسرم؟!
-هیچ جا خاله خانم.همینجام که...چیزی شده؟!
طوبی چپ چپ نگاهش کرد و رو برگرداند: آره دیدم اینجایی!

اینجایی!
و این «دیدم» نشان می داد متوجه نگاه خیره و مات شاهپور به روی مه جبین شده است.آنقدر خواهرزاده ی نجیب و سر به زیرش را شناخته بود که می دانست شاهپور به غیر از زنی که محرمش باشد اینقدر طولانی زل نمی زند.مگر اینکه مه جبین را به چشم خواهرش و یا یکی از محارمش ببیند که این هم محال است.چون شاهپور بارها علنا گفته بود که مه جبین تنها نسبتش با او به آن وصیت نامه بر می گردد و چیز دیگری هم نیست.
به همین منظور قبل از اینکه شاهپور هم پشت سر مه جبین از پله های بالکن پایین برود از نبودن مه جبین استفاده کرد و پرسید: مه جبین تا کی تو عمارت می مونه؟!
شاهپور نیم نگاهی به او انداخت و لب بالکن ایستاد.دست به سینه تکیه اش را به نرده های سنگی و مرمرینش داد و گفت: خودش میگه تا وقتی که کار مرمت خونه ی خاتون تموم بشه.ولی اختیارش با خودشه.اگه بخواد تا آخر عمرشم می تونه همینجا بمونه.

بمونه.
طوبی ابرو بالا برد به نشانه ی تعجب: تا آخر عمرش؟! مگه میشه پسرم؟بالاخره که ازدواج می کنه.همچین دختر خوشگلی رو مگه میذارن بمونه؟تازه قرار نیست تا آخر عمرت قیمش باشی که!تو هم ازدواج می کنی.

شاهپور تکیه اش را برداشت.جدی شد.لبخند از صورتش کنار رفت: نمی دونم خاله.مه جبین که فعلا قصد ازدواج نداره.یعنی خودش اینطور به من گفته.تصمیمشم با خودشه.بخواد بمونه می مونه و روی سر من جا داره.فعلا ترجیح میدم به حرمتِ خاتون و وصیت نامه اش هم که شده حقش رو به جا بیارم.
--اون که صد در صد پسرم.جز اینم توقعی نیست.ولی بازم نمیشه که تو با یه دختر خوشگل و خوش بر و رو تو یه خونه بمونی.حالا اگه ازدواج کرده بودی حرف و حدیثش کمتر بود.اما اینجوری...
-هر کس صاحب اختیار خودشه خاله خانم.ما چکار داریم که دیگران چی میگن؟!

داریم که دیگران چی میگن؟!
طوبی اخم کرد اما همچنان می خواست حرفش را به کرسی بنشاند: اینایی که میگی همه اش درسته شاهپور...ولی حرف من یه چیز دیگه ست.قبول دارم که فاصله ی سنی شما دوتا اونقدرام زیاد نیست اما از اونجایی که این دختر حالا حالاها قصد ازدواج نداره و نمی خواد از پیشت بره و تو هم که می خوای به وصیت خاتون همچنان قیمش بمونی، بهتر نیست یه سر و سامونی به زندگیت بدی و اون موقع مه جبین رو به فرزند خوندگی بگیری؟حالا که سرپرستشم هستی حداقل قانونیش می کنی که حرف و حدیثش نیافته تو دهن مردمِ آبروریز دور و اطرافمون که دنبال یه بهونه ان تا شروع کنن!
شاهپور که از حرف خاله اش هیچ سر در نیاورده بود با لحن جدی تکرار کرد: دخترخونده ی من؟!اونم مه جبین؟!چی باعث شد همچین فکر کنید خاله؟!
طوبی لبخند زد منتهی کاملا مصلحتی که قضیه را به نفع خودش جمع کند: آره پسرم.اشکالش چیه؟مه جبین که سنی نداره.یا باید شوهرش بدی...یا قیم بودنتو یه جوری قانونیش کنی.

جوری قانونیش کنی.
-بایدی وجود نداره خاله جان.از اول هم نبوده.قیم یعنی سرپست، نه پدرخوندە!اصلا...اون بحثش جداست.این کشور هم قوانین خودشو داره.همینجوری نمیاد مه جبین رو بدش به من که...
ساکت شد و خودش هم ماند که چه می گوید.دلش ثانیه ای بعد از آخرین کلمه لرزید و زبان در دهانش قفل شد.طوبی کمی با تعجب نگاهش کرد و شاهپور پوفی کشید و ختم کلام را با لحنی لرزان زمزمه کرد: حاضرم از هر مرد و نامردی علیه کاری که دارم می کنم حرف و حدیث بشنوم ولی مه جبین رو به فرزندخوندگی نگیرم.جدای از اینکه قانون این اجازه رو بهم نمیده خودمم نمی خوام این اتفاق بیافته.ازتون ممنون میشم دیگه همچین بحثی رو لااقل جلوی من پیش نکشین خاله خانم.این حرف آخرم بود.
و دیگر نایستد تا شاهد نگاه مسخ و چشمان گشاد شده ی طوبی باشد.پله ها را دوتا یکی پایین رفت و نفس عمیق کشید.هدفش این نبود که نزد مهمانان برود چرا که حس می کرد هنوز حالش از گفتگوی مضحکی که با خاله اش داشته جا نیامده است.

خاله اش داشته جا نیامده است.
ولی مه جبین میان راه وقتی که شاهپورسمت درختان باغ قدم بر می داشت متوجه او شد و با لبخند صدایش زد.شاهپور ناخودآگاه با شنیدن صدای دخترک ایستاد.برگشت و به آرامی نگاهش کرد.مه جبین سمتش می دوید.نفس زنان با لبخند مقابلش ایستاد...و شاهپور گویی که تازه متوجه او شده باشد لحظه ای از فکرش گذشت که مه جبین رنگ و تم لباس هایش را امشب به نوعی با او ست کرده است.چیزی که کاملا اتفاقی بود اما باعث می شد به آن فکر کند.
--چرا هر چی صدات می زدم جواب نمی دادی؟!
حرف های خاله طوبی را دقیقه ای فراموش نمی کرد و هر لحظه یادش می افتاد.کاش از ذهنش پاک می شدند!
--می شنوی چی میگم شاهپور؟!تو حالت خوبه؟!
چه چیزی اطرافیانِ دور و نزدیک را به این باور رسانده بود که مه جبین فقط می تواند با شاهپور چنین نسبت محالی داشته باشد؟مه جبین دخترخوانده اش شود؟!
چیزی مسخره تر ازا ین هم وجود داشت؟!
--شاهپور چرا خشکت زده؟حواست کجاست؟منو می بینی اصلا؟!

--شاهپور چرا خشکت زده؟حواست کجاست؟منو می بینی اصلا؟!
قیمش بود نه پدرخوانده اش که دیگران به ناحق چنین توقعی از او داشتند!توران دخت که تیکه و کنایه می زد! خاله طوبی به چشم فرزندخوانده ی شاهپور نگاهش می کرد!رُهام مه جبین را امانتِ خاتون دست شاهپور می دانست و دیگران از گوشه و کنار لفظ قیم را شنیده و پیش خود تعبیرِ دیگری کرده بودند.به این نشانه که او پدرخوانده باشد؟!همان چیزی که شاهپور ازش بیزار بود!
--قهری باهام؟نمی خوای جوابمو بدی؟!شاهپـــــور؟!
نگاهش را از زمین گرفت و با «شاهپـــــور» ای که مه جبین با صدای بلند گفت کاملا غیرمنتظره سرش را بلند کرد و نگاهش را برای اولین بار بی حواس به عمق چشمان مه جبین انداخت و نفس زنان و عجولانه گفت:
قبول می کنی به من محرم بشی؟!همونی که گفتی...همونی که خواستی مه جبین.قبول می کنی؟!

مه جبین که همزمان میان دو حس خنده و تعجب مانده بود حینی که لبانش به لبخند حیرت انگیزی از هم کش می آمد پرسید: میشه یه بار دیگه بگی؟دقیقا چی پرسیدی؟!

شاهپور که با گفتن جملات غافلگیرکننده اش پشت سر هم، نفسش رفته بود سریع سر به زیر شد.چشمانش را فرو بست اما همچنان طرح نگاهِ خندان مه جبین پشت پلک های لرزانش نقش بسته بود.قلبش تند می زد.دیگر بند آمدن نفس که چیزی نبود.نگاه مه جبین به قفسه ی سینه ی شاهپور افتاد که زیر پیراهن با هر دم و بازدم بالا و پایین می شد و قسمت جلوی پیراهن روی عضلات سینه اش کشیده می شد.

--شاهپور؟!

از صدای مه جبین سرش افتاده تر رو به پایین حرکت کرد.لبخند روی لبان مه جبین از شرمی که در حرکات شاهپور می دید غلیظ تر شد.یک قدم سمت او برداشت.شاهپور صدای پای او را روی سنگ ریزه ها شنید و یک قدم بزرگ تر از او رو به عقب برداشت.صدایش لرزید: من...چی گفتم مه جبین؟!

--تو از من خواستی که بهت محرم بشم؟!آره شاهپور؟!

--تو از من خواستی که بهت محرم بشم؟!آره شاهپور؟!
ظاهرا دخترک بدش که نیامده بود هیچ...خوب بهانه ای هم دستش افتاده بود.شاهپور نفس نفس می زد.چشمانش را باز کرد و بی آنکه به مه جبین نگاه کند به حالت دستپاچه ای برگشت: همچین حرفی نزدم.تو هم هر چی شنیدی فراموش کن.
مه جبین نچی کرد و تا شاهپور برگشت دستانش را از هم باز کرد و شانه کشید و سد راهش شد: فرار نداشتیم والاحضرت.بمون حالا!
شاهپور ماتش برد...ولی به محض اینکه نگاهش به چشمان آبی و براق مه جبین افتاد تاب از تنش رفت و سرش به زیر افتاد و گلایه کرد: مه جبین پیله نکن.
--یه کم زود پشیمون نشدی؟!
-یه حرفی زدم که نباید می زدم.یا...جاش نبود که الان بزنم.تو نشنیده بگیر.
--اونی که تو گفتی رو نمیشه به همین راحتی فراموش کرد.باور کنم که راضی شدی تا با هم...
شاهپور که دیگر نمی توانست بیشتر از آن صدای کوبش قلبش را میان سینه اش تحمل کند و حس می کرد هر

قلبش را میان سینه اش تحمل کند و حس می کرد هر چه کنار مه جبین تعلل کند بیش از پیش نفسش به شماره می افتد سر بالا گرفت و میان حرف دخترک آمد: من میرم تو باغ.این...این حرفا هم بمونه واسه بعد.وقتی اینجا خلوت شد حرف می زنیم.

و به دنبال این حرف از کنار مه جبین گذشت که سمت باغ برود ولی ظاهرا خدمه فراموش کرده بودند چراغ های آن طرف را روشن کنند و قدم زدن در تاریکی هم کار عاقلانه ای به نظر نمی رسید.

یک قدم پیش رفته را برگشت و خواست سمت عمارت برود که چشمش به بالکن افتاد و یادش به خاله طوبی آمد.خاله طوبی و حرف های عذاب آورش!دستانش را مشت کرد و بلاتکلیف برجای ماند.

مه جبین که تمام و کمال شاهد درگیری های شاهپور با خودش بود با خنده گفت: اینجاست که میگن نه راهِ پس داشتم و نه راهِ پیش.آخرشم مجبوری کنارِ فرشته ی عذابت بمونی شاهپورجان!

و نفهمید که با «شاهپورجان» گفتنش چه به حال این مرد آورد.از طرفی هم خنده اش گرفته بود به لفظ

مرد آورد.از طرفی هم خنده اش گرفته بود به لفظ شیطنت آمیز دخترک!لبخند زد میان تشویشی که درونش ولوله به پا کرده بود.مه جبین لبخندش را دید و دلش قرص شد: بالاخره چکار می کنی عالیجناب؟محرم بشیم یا نشیم؟!

شاهپور نگاهش کرد.چکار باید می کرد؟چرا برای لحظه ای به ندای قلبش گوش داده و عقل را از دور خارج کرده بود تا جمله ای نسنجیده به زبان بیاورد که حالا همان جملاتِ شوکه کننده به دست مه جبین بیافتد و بهانه اش شود؟!

-من...راستش...

--باز می خوای انکار کنی؟!

-نه...

--بازم میگی فراموش کن مه جبین؟!

-نه...

مه جبین لبخند زد و شاهپور آن را دید.و اینبار لبخندی زد که با شرمی مردانه عجین گشته بود.سر به زیر شد: یه مشکلی هست مه جبین!

--واسه محرمیت؟!

-تو که می دونی جریانشو؟!حداقل با قانون اینجا آشنایی!

آشنایی!
--چجوریه؟!سر در نمیارم.مگه یه چیز ساده نیست؟!
-نیست!
--شاهپور چرا تلگرافی حرف می زنی؟برو سر اصل مطلب خواهشا!
مکث کرد.آب دهانش را قورت داد و با اخم ملایمی سعی کرد جدی باشد: ما قانونا هیچ نسبتی با هم نداریم مه جبین.یعنی قیم شدن منم طبق وصیت خاتون بود که گفت فقط سرپرستت باشم تا زمانی که...بخوای ازدواج کنی!رو همین حساب تونستیم کارای قانونی رو تا قبل از رسیدن تو به هجده سالگی انجام بدیم.بعد از هجده سالگی اختیارش با وکالت من با خودتِ تو شد اما بازم تا وقتی ازدواج نکرده باشی تصمیم گیری واسه اموال و غیره و حتی...واسه تو، به گردنِ منه!
مه جبین همه ی این ها را می دانست!بنابراین برای اینکه شاهپور زودتر به اصل مطلب اشاره کند سر تکان داد و گفت: خب؟!چه ربطی به محرمیت داره؟!

داد و گفت: خب؟!چه ربطی به محرمیت داره؟!
از گوشه ی چشم نیم نگاهی به صورت مه جبین انداخت: داره!مگه میشه نداشته باشه؟!امشب خاله طوبی یه حرفی زد که بهم ریختم و اومدم این ...پیشنهادو بدون فکر بهت دادم!
--مگه چی گفت؟!
-گفت ازدواج کن و مه جبین رو به فرزندخوندگی بگیر!
صدای پوقِ خنده ی مه جبین به هوا رفت و شاهپور که شاهد ریسه رفتن های او بود با تعجب سر بالا گرفت و نگاهش کرد.اما با کمی گلایه و اعتراض: مه جبین؟!

غش غشِ خنده اش بلند بود که دستش را جلوی لب هایش گرفت: وای!من و خاله طوبیِ تو چه تله پاتیِ باحالی داریم با هم خـــــدایا!انقدر بهت گفتم «پدرخونده» که جَوِش بقیه رو هم گرفت!
-این مسئله شوخی بردار نیست مه جبین.نخند لطفا!من به هیچ کس اجازه نمیدم در مورد من و تو همچین فکری کنه!متوجه شدی؟!
لحنش جدی بود و مه جبین لبخندش را آرام آرام بلعید و خودش را مقابل ابهتی که بر چهره ی شاهپور سایه

خودش را مقابل ابهتی که بر چهره ی شاهپور سایه انداخته بود، جمع و جور کرد: آخه...چه اهمیتی داره؟!
--اگه اهمیت نداشت یه همچین درخواست غیرمنطقی رو ازت نمی کردم!
-محرمیت من و تو غیرمنطقیه؟!
-نیست؟!
--یه چیز ساده ست شاهپور!فقط واسه راحتیه من و تو!
-من همینجوری هم دارم راحت زندگیمو می کنم.اگه خواستم به من محرم بشی...
--خب؟!دلیلی داره؟!
-خواستم دهن یه عده بسته بشه!فقط همین!
مه جبین لب هایش را متفکرانه جمع کرد و لبخند زد.سری جنباند و گفت: که اینطور.پس شاهپورخانِ زند برای بستن دهنِ آدمای حرافِ دور و برش همیشه دنبال بهترین راهِ حلا می گرده که کمترین ضرر رو واسه اش داشته باشه!ولی می دونی که من چه دردسرِ بزرگی ام واسه ات عالیجناب؟!
لبخند زد.دستانش را درون جیب های شلوارش فرو برد و

لبخند زد.دستانش را درون جیب های شلوارش فرو برد و نگاهی به اطراف انداخت.سر و صدای مهمانان همچنان در عمارت شاهپور بلند بود: به هر حال هر آدم «نرمالی» به یه کم «دردسر» توی زندگیش نیاز داره! نداره؟!

مه جبین خندید و خواست به عادت مشت گره کرده اش را سمت شانه ی شاهپور ببرد که به موقع دستش را پایین آورد.نه...او که رُهام نبود.باید احترامش را نگه می داشت.به حد کافی معذبش کرده بود!

ولی دلش لک زده بود برای چنین شوخی هایی که بتواند برای به سرانجام رساندنش با شاهپور بیشتر از این ها احساس راحتی کند!

--جواب این حرفتو میذارم واسه بعد عالیجناب که دستم باز بشه.اما حالا می خوای چکار کنی؟!

شاهپور نگاه کوتاهی به چشمان او انداخت و مجدد نگاهش را معطوف به عمارت کرد: تو مشکلی نداری باهاش؟!

شانه بالا برد: من فقط می خوام راحت باشم.اگه هر کس دیگه ای جای تو بود بدون استثنا می گفتم نه!ولی تو رو

شانه بالا برد: من فقط می خوام راحت باشم.اگه هر کس دیگه ای جای تو بود بدون استثنا می گفتم نه!ولی تو رو می شناسم و بهت اعتماد دارم.می دونم نظرت با بقیه ی مردا زمین تا آسمون فرق می کنه رو جنس مخالف.رهام هم که گفت معلوم نیست کی کار ترمیم خونه ی خاتون تموم بشه.یه مدت کوتاه هم که بخوام اینجا باشم بازم نمی خوام مثل زندونیا اینور و اونور برم.حداقل تو عمارتِ تو که می تونم یه نفس راحت بکشم؟!

--تو یه همچین مسائلی...محرمیت بین ما حکمش فقط یه چیزه.متوجهی که چی میگم؟!

انصافا متوجه نشده بود.چیزی از مسائل شرعی نمی دانست و سر در نمی آورد!گنگ سرش را طرفین تکان داد و صادقانه گفت: نه!

شاهپور پوفی کرد و دستی به پشت گردن خود کشید.سرش را پایین انداخت.برای خودش هم راحت نبود که بی پرده توضیح بدهد: من و تو فقط یه جور می تونیم محرم بشیم.هیچ حکم قضایی نداریم که ثابت کنه من پدرخونـ...

مه جبین خندید و شاهپور ساکت شد.اما کوتاه و اخم

مه جبین خندید و شاهپور ساکت شد.اما کوتاه و اخم کرد: من پدرخونده ی تو نیستم.فقط قیمت هستم.چقدر باید بگم؟!

--اِ جوش نیار، من که چیزی نگفتم!تو داری میگی!

-منم منظورم اون نبود.چرا می خندی؟!

--خنده ام گرفت چون حتی نمی خوای به زبون بیاری.

شاهپور نفس عمیق کشید.عرق روی پیشانی اش را با در آوردن دستمال از جیب شلوارش و کشیدن آن روی پیشانی زدود: خواستم بگم من هیچ نسبتی با تو ندارم که محرمیتمون بتونه یه جور دیگه باشه!

--چجوری باشه؟!

-یه کم فکر کنی متوجه میشی.

--خب تو بگو که من انقدر به خودم فشار نیارم!میزان اطلاعات من تو موضوعات شرعی و غیرشرعی زیر خط فقره!

لبخند می زد و آرام بود!برعکس طوفانی که درون شاهپور به پا شده و وجودش را می لرزاند تا منظورش را به مه جبین برساند!

سرش را بلند کرد و به صورت او نظر انداخت تا حداقل

سرش را بلند کرد و به صورت او نظر انداخت تا حداقل تاثیر حرفش را هم ببیند.سخت بود زل بزند به چشمان پرشیطنت او...بنابراین به هر سو نگاه می انداخت جز چشمان آبی و دلربای مه روی مقابلش: وقتی محرم بشیم...دیگه نمی تونی ازدواج کنی!

مه جبین حیرت زده ابروانش را بالا برد: چرا؟!

شاهپور بار دیگر دستمالش را روی پیشانی و کنار شقیقه ی خود کشید.شاید اینبار کمی محکم تر!دستش را پایین آورد و دستمال را میان انگشتانش مشت کرد: برای اینکه بتونی ازدواج کنی...باید به من محرم نباشی!اون موقع...اگه خواستی...یعنی بخوای فسخ می کنیم!

--چیو فسخ می کنیم؟!مگه قرارداده؟!

-محرمیتِ من و تو فرقی با قرارداد نداره مه جبین!

--خب آره...چون برای یه مدته فقط!اما بازم...من فکر کردم یه چیز خیلی ساده ای باشه.اینکه پیچیده شد!

-می خوای به این زودی ازدواج کنی؟!

مه جبین با تعجب نگاهش کرد...و شاهپور که نگاه خیره ی او را دید متوجه شد حرف نسنجیده ای زده است و سرش را کمی پایین گرفت!

سرش را کمی پایین گرفت!
--معلومه که نمی خوام!نهایت واسه یک ماه بخوام اینجا بمونم.غیر از اینه؟!یک سال و دو سال و صدسال که قرار نیست محرم بمونیم!
-شاید!
--چی؟!

چون زیر لب جواب داده بود، با سوال مه جبین شتابان سر بالا گرفت و نگاهش کرد: هیچی!چیزی نگفتم.پس شرایطو قبول می کنی؟!
کمی فکر کرد.بی خیال انگشتانش را در هم گره زد و مقابلش گرفت: میگم که این چیزا بود و نبودش واسه من یکی کاملا بی اهمیته.یعنی چه به تو محرم باشم و چه نباشم همه جوره راحتم...اما چون نمی خوام خدایی نکرده با رفتارم بهت بی احترامی کرده باشم ترجیح میدم این چیزی که بهش میگی «محرمیت» بینمون باشه.قبوله عالیجناب.فقط قبل سفر من به شیراز یا بعدش؟!
با تعجب جفت ابروهایش را بالا برد: هنوز تو فکر سفر شیرازی؟!

شیرازی؟!
لبخند زد.مطمئن سری جنباند و راسخ جوابش را داد:
شک نکن هستم.درضمن فکر کردم واسه اینکه خیال تو از بابت من و ماهک راحت باشه کلید خونه ات رو بهمون بدی که این یک هفته رو اونجا بمونیم.چطوره؟!
اخم کرد و جدی تر از مه جبین با تحکم گفت: همچین چیزی امکان نداره.چه خونه ی من، چه هر جای دیگه بازم درست نیست تو یه شهر غریب تنها باشین.
--تو رو خدا برنگردیم سرخونه ی اول.من هرجوری شده این سفر رو میرم.به اون دختر قول دادم.می دونی که اگه قول بدم هرجوری شده پاش می مونم.
-باشه برو.منتهی با صنوبر و شوهرش که خیا منم راحت باشه یکی از خودمون پیشتون هست تا مراقب شماها باشه.
نفس گرفت و عصبی جواب داد: عمرا!حرفشم نزن.پس بگو می خوای واسه ام به پا بذاری!اینجوری نه شاهپور.اصلا!
-پس توقع داری تنها بفرستمت تو شهر به اون بزرگی میون یه عده غریبه که یه کدومشونم نمی شناسیم؟!

-پس توقع داری تنها بفرستمت تو شهر به اون بزرگی میون یه عده غریبه که یه کدومشونم نمی شناسیم؟!
--حالا تو این شهر میون یه مشت آشنا داریم زندگی می کنیم چه گلی به سرمون زدیم که از غریبه ها بترسیم؟!
من می تونم مراقب خودم و خواهرم باشم.
و با مکث کوتاهی قبل از اینکه شاهپور به این بحثشان ادامه دهد، مه جبین مسیر صحبتشان را با زیرکی عوض کرد: حالا بی خیال این حرفا بعدا هم می تونی راجع بهش حرف بزنیم.فقط تکلیف اون موضوع رو هنوز روشن نکردی شاهپور!
و با زرنگی از زیر اعتراضات شاهپور شانه خالی کرد با فکری که در سر داشت و می دانست که اگر به آن جامه ی عمل بپوشاند بلوا به پا می شود...ولی باز هم سرسختانه برای به اثبات رساندنش لحظه شماری می کرد.
شاهپور نفسش را فوت کرد.کلافه پنجه کشید میان موهای خودش و انگشتانش را تا پشت گردنش پایین برد و به عضلات گرفته اش فشرد.از سرتقی مه جبین زیرپوستی می جوشید اما نمی توانست جوابش را هم ندهد: تکلیفی نیست.فردا هم روز خداست!

ندهد: تکلیفی نیست.فردا هم روز خداست!
مه جبین لبخند پرشیطنتی زد که از نگاه شاهپور دور ماند!
--از رو آتیش نمی پری؟!
نگاه شاهپور از روی چمن ها به هیزم های آتش افتاد که رُهام روی کف پوش سنگی وسط حیاط روشن کرده و جوان ترهای فامیل با سر و صدا از روی آن می پریدند و می گفتند: «زردیِ من از تو...سرخیِ تو از من!»
نگاهش همچنان روی آن ها بود که زمزمه کرد: نه!تو برو جای من!
--این مدلیشو نداشتیم!
-برو ماه پیشونی انقدر کل کل نکن با من!
مه جبین خندید به لفظ مهربانِ شاهپور و «ماه پیشونی» گفتن های معروفش!از مقابل شاهپور گذشت و عطرش میان نسیم شبانگاهی که هوای اسفندماه را اشباع کرده بود از رایحه ی خوشش، ماند و با یک نفس درون سینه ی شاهپور حبس شد.
نگاهش به دنبال مه جبین پیش رفت و دستانش را به روی سینه اش جمع کرد.شانه اش را به ستون فلزی داربست درختی که آن سوی عمارت بود تکیه داد و به دخترک که با خواهرش همراه شده و دست در دستِ ماهک از روی آتش می پریدند خیره شد.

ماهک از روی آتش می پریدند خیره شد.
در این بین تنها دو نفر بودند که همه ی حواسشان را به شاهپور و نگاه افسون شده اش داده بودند!طاهره زیر ایوان کنار دخترهای فامیل روی زیرانداز حصیری نشسته بود. طوبی لب تراس ایستاده و از آن بالا شاهپور را تماشا می کرد!
طاهره انگشتانش را در هم می فشرد و نمی توانست چشم از نیمرخ مردانه ی شاهپور که خیره بود به مقابلش بگیرد!
طوبی با غیظ خط نگاه شاهپور را می گرفت و چون به مه جبین...با آن پوست گندمی و چشمان روشن و لب های خندان و زیبایش می رسید، حرص می خورد و پنجه هایش را به لب تراس فشار می داد!
عزمش را اینبار جزم کرده بود که هرطور شده این دختر را از شاهپور دور کند.ماندن مه جبین در عمارت با آن رفتار دلبرانه اش نزد شاهپور به نفع هیچ یک از آن ها نبود!

****

****

--گفتن که می خوان ماهک وُ ببینن.از اون سر شهر نکوبیدم بیام اینجا که بدون بچه ام برگردم!شرمت نمیشه تو رو بزرگ ترت هر دری وری که سر زبونت میادو میگی حداقل حرمت عزادار بودنمو حفظ کن!
با عصبانیت به شکیب نگاه می کرد که پشت سر هم اراجیف می بافت و تحویلش می داد: باز چه نقشه ای کشیدی واسه این طفل معصوم؟یه پیرهن مشکی تنت کردی و به بهونه ی فوت عمه ات اومدی و توقع داری ماهک رو بدم ببری؟!به همین خیال باش!
شکیب که واضح بود تازه مواد مصرف کرده است سرحال بود و خوب شاخ و شانه می کشید در نبود شاهپور زند!با حرص سمت مه جبین هجوم برد: بسه دیگه هی هیچی نمیگم دور بر می داره واسه من دختره ی ...

رُهام مقابلش شانه کشید و با اخم دستش را تخت سینه ی شکیب زد: هوی یواش.چه خبرته؟
شکیب که ذاتا برای خانواده ی شاهپور و همه ی خاندانش حرمت و احترام زیادی قائل بود و اگر می

خاندانش حرمت و احترام زیادی قائل بود و اگر می خواست هم نمی توانست مقابل آن ها زبان به دشنام باز کند لحنش را تغییر داد و قدری کوتاه آمد: مگه نمی بینین چی داره میگه؟!یکی به این دختر حالی کنه که من بابای ماهکم.اختیار بچه مو دارم.عمه ام تازه مرده.اومدم ماهک رو با خودم ببرم شهرستان.همه ی فک و فامیل جمع شدن دور هم و سراغ ماهک رو می گیرن.چی جوابشونو بدم؟!

مه جبین جوش کرده بود و فکر می کرد شکیب بهانه می آورد:اونوقت تا الان کجا بودن این فک و فامیلِ مهربونت؟!من نمیذارم...

--آبجی؟!

به ماهک نگاه کرد که با استرس ایستاده و شاهد جر و بحثشان بود.با چشمانی که به اشک نشسته بود گفت: بابام درست میگه.همین الان با دختر عموم تلفنی حرف زدم.

مه جبین با تعجب به او خیره شد.ماهک قطره اشکی که گوشه ی چشمش بود را پاک کرد.مه جبین دست انداخت و از یک سو شانه ی خواهرش را بغل کرد و او را

انداخت و از یک سو شانه ی خواهرش را بغل کرد و او را به سینه اش فشرد: باشه عزیزم.تو آروم باش.جدی می خوای باهاش بری؟!
به نشانه ی مثبت سر تکان داد: فقط چند روزه آبجی.تو عید بر می گردم.
--با چه دلی راهیت کنم آخه؟اونم با شکیب!اصلا بهش اعتماد ندارم.
--چیزی نمیشه.حواسم هست.مرتب بهت زنگ می زنم.
--ولی...
--منم باهاش میرم مه جبین!
هر دو حیرت زده به رُهام نگاه کردند.آنقدر جدی بود که تصور نمی کردند جمله اش تنها یک تعارف ساده باشد.مه جبین با تعجب گفت: پس گالریت چی میشه؟ می خوای چند روز همه چیو ول کنی و با ماهک بری شهرستان؟مامانت اگه بفهمه...
رُهام که مصمم بود روی تصمیمش، میان حرفش آمد و گفت: ناسلامتی تعطیلات نوروز مه جبین.کی به فکرِ کاره؟!مامانم واسه چند روز با خاله طوبی و طاهره میرن مشهد.فقط دایی شاهپور می مونه عمارت.تو هم که راهیِ شیرازی.نگران نباش حواسم به ماهک هست.

راهیِ شیرازی.نگران نباش حواسم به ماهک هست.
رُهام جوان مطمئنی بود.مه جبین به او بیشتر از شکیب که پدر ماهک بود اعتماد داشت.حلال زاده به دایی اش می رفت و دست از پا خطا نمی کرد.با این حال دلشوره امانش را بریده بود.
نگاهی به ماهک انداخت و گفت: خودت چی میگی عزیزم؟رُهام هم باهاتون بیاد؟!اینجوری یه کمم که شده خیالم از بابت تو راحت تره!
ماهک قلبا راضی به اینکار نبود...اما از آنجایی که نمی خواست مه جبین بی دلیل نگرانش باشد ترجیح داد حضورِ رُهام را در سفر چند روزیشان به شهرستان تاب بیاورد تا اینکه خواهرش را چشم انتظار بگذارد!
لبخند مصلحتی زد و سری جنباند: باشه آبجی.برای من فرقی نمی کنه.
شکیب کناری ایستاده و جرات مخالفت نداشت.از طرفی چون ماهک را به تصور و خیالات خودش نشان کرده ی رُهام می دید آن هم رو حساب حرف های توران دخت، از این بابت خوشحال هم بود.از خدایش بود که اقوامش رُهام را با آن ها ببینند.چه افتخاری بالاتر از این که او را به عنوان دامادش معرفی کند؟!

به عنوان دامادش معرفی کند؟!
تقریبا دو ساعتی گذشته بود.هر سه نفرشان با ماشین رُهام راهی شدند.ماهک دلش نمی آمد از خواهر بزرگ ترش جدا شود هرچند که دوریشان چند روزه باشد...و مه جبین که شدیدا به او وابسته بود با چشمانی اشک آلود شاهد رفتن خواهرش بود.
از خاتون آموخته بود که آیه ی بدرقه ی راهِ مسافر را زیر لب بخواند.تنها چیزی که بلد بود این آیه و چند سوره ی کوچک که یادش می آمد خاتون به آن «چهار قل» می گفت!برای دور ماندن از چشم نظر که هر بار آن را زیر لب می خواند و به صورت مه جبین فوت می کرد.ذکری که از بس در خانه یشان خوانده شده بود دیگر ورد زبان دخترک بود!
حتی همان را هم خواند...و حینی که به در بسته ی عمارت خیره بود به نیت خواهرش می خواند و به تقلید از خاتون فوت می کرد.
کاسه ی خالیِ آب در دستان صنوبر بود.مه جبین برگشت و دستی به زیر چشمان خود کشید: چمدونم تو اتاقه صنوبر.بگو بذارن تو ماشین!

اتاقه صنوبر.بگو بذارن تو ماشین!
با تعجب پرسید: صبر نمی کنید آقا از کارخونه برگردن؟!
آنقدر از بابت رفتن ماهک بی حوصله بود که حس می کرد اگر چند ثانیه بیشتر در آن عمارت درندشت و مسکوت بماند در و دیوارهایش او را درسته می بلعند.
رو ترش کرد: نه!فقط کاری که گفتمو بکن.به شاهپور پیام دادم در جریانه.
صنوبر که متوجه اوقاتِ تلخ مه جبین شده بود دیگر بیش از آن دنبال ماجرا را نگرفت و با گفتنِ «چشم خانم» سمتِ عمارت قدم تند کرد!مه جبین سمت ماشین رفت و پشت فرمان نشست.ماشینش یک شاسی بلند مشکی رنگ بود.همیشه از ماشین های بزرگ خوشش می آمد.
با کلافگی روی فرمان ضرب گرفته بود که یکی از خدمه های مرد چمدانش را عقب ماشین گذاشت.صنوبر با قرآن و کاسه ی آب کنار ماشین ایستاد.تقه ای به شیشه ی کناری پنجره زد و چشم مه جبین که به قرآن و کاسه ی سفید آب افتاد پیاده شد.
صدای صنوبر را شنید: تو رو خدا عجله نکنید.جاده ها به خاطر عید شلوغن.یه کم آروم تر رانندگی کنید.

در این بین مه جبین قرآن را می بوسید و از زیرش رد می شد و به نصیحت های صنوبر هم گوش می داد.سری جنباند و بدون هیچ حرفی پشت فرمان قرار گرفت.دنده عقب رفت و ماشینش را از در عمارت بیرون برد.بی خبر از اینکه وقتی شاهپور پیامش را گرفته بود از کارخانه راه افتاده تا جلوی مه جبین را بگیرد.

همین که ماشین مه جبین از خم کوچه ی درختی گذشت ماشین شاهپور وارد عمارت شد.صنوبر هنوز داخل حیاط بود که با دیدن ماشین شاهپور آن وقت از روز تعجب کرد.ماشین هنوز درست و حسابی توقف نکرده بود که شاهپور سراسیمه از صندلی عقب پیاده شد و همانطور که سمت پله ها می دوید پرسید: مه جبین تو اتاقشه؟!

--نه آقا مه جبین خانم همین الان جلوی پای شما رفتن!

پایش روی اولین پله خشک شد و برگشت.نفس زنان تکرار کرد: رفت؟!

و در همان حال که چیزهای را نامفهوم زیر لب زمزمه می کرد به ساعت مچی اش نگاه کرد.گلویش خشک

کرد به ساعت مچی اش نگاه کرد.گلویش خشک بود.سمت ماشین دوید و خطاب به راننده گفت: بشین زود باش.
--چشم آقا!
ماشین گرد و خاک کنان از در عمارت رد شد.مه جبین جواب تلفنش را نمی داد و شاهپور بی وقفه تماس می گرفت.صورتش سرخ بود.شیشه ی کناری اش را تا آخر پایین داد و نفس کشید.خنک نمی شد و همچنان تنش ملتهب بود از عصبانیت!برای اولین بار واکنش نشان می داد به کاری که مه جبین خلاف خواست اش انجا داده بود!همین دیشب بحشان نشد؟!به همین زودی دخترک زیر حرفش زده بود؟!
رو به راننده کرد و گفت: عجله کن.تا نرسیده به شلوغی باید یه جوری پیداش کنیم.
--رو چشمم آقا!اما...این ماشینِ مه جبین خانم نیست؟!
به دنبال این حرف شاهپور از میان دو صندلی شانه کشید و با دقت به ماشینی که تقریبا با فاصله ی کمی جلویشان در حال حرکت بود نگاه کرد.چشماشن را تنگ کرده بود که ناگهان آن ها را گشاد کرد و با تعجب گفت: خودشه میکائیل.حالا که افتاده تو اتوبان برو کنارش و مجبورش کن وایسه.

خودشه میکائیل.حالا که افتاده تو اتوبان برو کنارش و مجبورش کن وایسه.
--چشم ولی اگه ماشینو نگه نداشت چی آقا؟!انگار فهمیده پشت سرشیم که سرعتشو زیاد کرده.
-وقتی رُهام بعد از مرگ دوستش زده بود به جاده و می خواستیم ماشینشو نگه داریم چکار کردی؟!
میکائیل که آن صحنه ی پر واهمه را به خاطر داشت با سر و صدا آب دهانش را قورت داد: اما خطرناکه شاهپورخان!
شاهپور چشم از ماشین مه جبین نمی گرفت.دستانش را مشت کرد و با اخم گفت: این دختر از اونم خطرناک تره.دست فرمونش حرف نداره نمیذاره به همین راحتی ازش جلو بزنی.
--ولی آقا...
-بپیچ جلوش.تا وقتی نزده رو ترمز ولش نمی کنی میکائیل.

همگام با ماشین مه جبین حرکت می کرد.شاهپور همانطور که به پشتی صندلی اش تکیه داده و با اخم به رو به رو نگاه می کرد گفت: یه دفعه نپیچ جلوش که نتونه ماشینو کنترل کنه.یه کاری کن بزنه بغل!
میکائیل که چه بسا دست فرمانش از مه جبین هم بهتر بود بعد از سال ها رانندگی برای شاهپور، اطاعتِ امر کرد و آرام آرام با چرخاندن فرمان آن را به راستِ جاده کشاند تا به ماشین مه جبین نزدیک شود.
مه جبین از خیلی وقت پیش متوجه شاهپور شده بود و با حرکت میکائیل مجبور شد فرمان را جهت مخالف او بگیرد تا مبادا ماشین با بدنه ی آن اصابت کند.
پوفی کشید و زیر لب گفت: عجب گیری کردم از دستت.تا ماشینو نگه نداره ول کن نیست.بسه دیگه.خوبه خودِ شاهپور پشت فرمون نیست وگرنه که نفس نمیذاشت واسه آدم!خیلی خب چه خبرته؟!
میکائیل مرتب بوق می زد و مه جبین را با سر و صداهای ماشین کلافه کرده بود.همین که سرعتش کم شد، ماشین را جلویش کشید و سد راهش شد.مه جبین به سرعت پایش را روی پدال ترمز گذاشت و نفسش را فوت کرد.با چشمان گرد شده به پورشه ی مشکی رنگ شاهپور خیره بود.

شاهپور خیره بود.
شاهپور به آرامی از صندلی عقب پیاده شد.اخم هایش همچنان جمع بود اما محکم ایستاده و از شیشه ی جلو مه جبین را نگاه می کرد.
عینک آفتابی اش را از روی چشمانش برداشت و روی صندلی کناری اش پرت کرد و همانطور که خیره بود به نگاه اخم آلود و جدی شاهپور، از ماشینش پایین آمد.نفس زنان گفت: مسابقه گذاشتی با من؟!چرا یه چیزی بهش نمیگی شاهپور؟!
-بسه!مگه با هم حرف نزده بودیم مه جبین؟چرا بی خبر راه می افتی تو جاده؟!
--واسه این افتادی دنبالم؟
-این وقت روز با این سرعت تو اتوبان چکار می کنی مه جبین؟!
پوزخند زد.در ماشینش را با حرص بست و جلو رفت: ببخشید که قبلش از شما اجازه نگرفتم حضرتِ والا! احیانا بهتون بر خورد؟!
-بسه مه جبین!
لحنش آنقدر جدی بود با آن چهره ی خونسرد و ابروهای در هم گره خورده که مه جبین از تک و تا افتاد و با دلخوری رویش را برگرداند!شاهپور دستی به صورت خود

دلخوری رویش را برگرداند!شاهپور دستی به صورت خود کشید و در حالی که حس می کرد تنش هنوز هم از فرط عصبانیت داغ است و نمی خواست آن را علنا بروز دهد با لحن آرامی گفت: همین الان می شینی تو ماشین من.میگم راننده ماشینتو برگردونه عمارت.عجله کن.
لب هایش را روی هم فشرد: معلومه چی داری میگی؟! همه ی وسایلمو جمع کردم و همین امروز باید راه بیافتم سمت شیراز.تو پیامم بهت گفتم و ازت خداحافظی هم کردم، دیگه رو چه حسابی باید برگردم عمارت؟!
-مه جبین لطفا بشین تو ماشین.امروز به حد کافی منو کشوندی دنبال خودت.بسه دیگه!
--من چکار به تو دارم آخه؟!خودتی که با هر بهـ...
-مه جبیـــن؟!
--من بر نمی گردم شاهپور.تو هم لطفا تو همون محدوده ی «قیم» بودنت بمون و نخواه نقش بزرگ ترو واسه ام بازی کنی که دم به دقیقه نگرانه.پیله نکن بهم وگرنه بلدم بدتر از اینی که داری می بینی لج کنم.
شاهپور برای لحظه ای ماتش برد از جواب تند و تیز مه جبین و چیزی نگفت.غلظت اخمش بیشتر شد.لب هایش را کلافه و پر از حرص روی هم فشار داد و پنجه ای میان موهای خوش حالت و مردانه اش کشید.رد انگشتان شاهپور روی موهایش ماند و نظر مه جبین را جلب کرد.

جلب کرد.
و شاهپور با حالت خاصی برگشت و نگاهی به انتهای جاده انداخت.همانطور که سرش را تکان می داد با نیشخندی که کنج لب داشت آرام گفت: خیلی خب...برو!برو به عروسیِ خواهرِ شاگردت برس.فقط حساب من و تو باشه واسه وقتی که برگشتی.اون موقع یه جوری با هم تسویه می کنیم!
حیرت زده پرسید: کدوم حساب شاهپور؟!چه تسویه ای؟!
-تکلیف این قیم بودن اجباریِ من باید هر چه زودتر تو زندگیِ تو روشن بشه.به هیچ وجه حوصله ی یه دردسر تازه رو ندارم!
--شاهپور؟!
بی توجه به او سمت ماشین خودش چرخید.ظاهرا مه جبین توقع چنین عکس العملی را از شاهپور نداشت.قصد کرده بود لج کند...اما حالا شاهپور جایش را گرفته بود؟!ولی...او هم لج نمی کرد.اگر حرفی را می زد تا پای عمل می ایستاد و نمی گذاشت حرفش روی زمین بماند.
مه جبین مات و مبهوت همانطور ایستاده و از فاصله ی نزدیک ماشین شاهپور را تماشا می کرد.میکائیل برگشت

نزدیک ماشین شاهپور را تماشا می کرد.میکائیل برگشت و به شاهپور که صندلی عقب نشسته و آرنجش را به لب پنجره تکیه داده و پشت دست مشت شده اش را به نرمی روی لب هایش می کوبید نگاه کرد: برگردیم عمارت شاهپورخان؟!

در فکر فرو رفته بود.اخم هایش در هم و فکرش بیرون از ماشین و نزد مه جبین مانده بود.میکائیل بار دیگر صدایش زد: آقا؟!

تنهایش بگذارد و برود؟!

برود تا مه جبین همانطوری زندگی کند که دلش می خواهد؟!تنها و آزاد؟!اما مگر این هم جزو آزادی های افراط گرانه ی مه جبین به حساب می آمد؟!سفری که انتهایش معلوم نبود...اگر بلایی سرش بیاید؟!اگر مه جبین می رفت و شاهپور او را به حال خودش می گذاشت...تحملش را داشت؟!تاب می آورد تا وقتی که مه جبین برگردد؟!تنها گذاشتن او وقتی که امانتِ خاتون بود دستِ شاهپور تا...

چشمانش را بست.پلک هایش داغ بودند.نفسش درون سینه اش تنگ شده و قدری به شماره افتاده بود.متوجه نبود و اینبار مشتش را محکم تر به روی لب هایش می کوبید.

کوبید.
--قربان؟!شاهپورخان حالتون خوبه؟!
چشمانش را گشود.به نرمی سر چرخاند و نگاهش کرد.کمی خیره و به ناگهان گفت: برو پایین!
با ابروهای بالا پریده پرسید: بله آقا؟!
-چمدونشو بیار تو ماشین من.خودتم با ماشین مه جبین برگرد عمارت!
--اما شاهپورخان...
-برو میکائیل.کاری که گفتمو بکن و از خودشم هیچی نپرس.بابت کمک امروزتم ازت ممنونم.
--خواهش می کنم آقا من که کاری نکردم فقط وظیفه مو انجام دادم.رو چشمم همین الان!
شاهپور سکوت کرده بود که میکائیل از ماشین پیاده شد.مه جبین به کاپوت ماشینش تکیه زده و با اخم به عقب ماشین شاهپور خیره بود و لب زیرینش را با حرص می جوید.هیچ دوست نداشت شاهپور با اخم و تشر او را وسط جاده بگذارد و برود.برای اینکه شاهد ناراحتی شاهپور نباشد قبل از رفتن به او پیام داده بود.که بدون خبر دادن به او سفرش را به شیراز شروع نکند و کدورتی هم میانشان به وجود نیاید!

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

هم میانشان به وجود نیاید!
ولی حالا...ظاهرا همه چیز برعکس تصوراتش پیش رفته بود.توقع داشت شاهپور باز هم به تصمیمش احترام بگذارد و وقتی اصرار مه جبین را می بیند از همان لبخندهای آرام و خونسردش و نگاه های مهربانی که تنها مختص به خودش بود به او بیاندازد و بدرقه اش کند.
متوجه میکائیل شد و تکیه اش را با تعجب از کاپوت گرفت.میکائیل بی آنکه بپرسد و اجازه بگیرد، چمدان مه جبین را از پشت ماشین برداشت.او فقط از اوامر شاهپور زند اطاعت می کرد نه هیچ کس دیگر!
صدای دخترک بلند شد: کجا میری میکائیل؟!با چمدون من چکار داری؟!
--آقا گفتن بذارم تو ماشین!
-دست نزن، بذار سرجاش!مگه با تو نیستم؟!
و میکائیل بی توجه به نهی کردن های مه جبین، چمدان را عقب ماشین شاهپور جای داد و گفت: شرمنده خانم...آقا دستور دادن!
حرص زد و دستانش را مشت کرد و چند قدم پیش رفت تا کنار شیشه ی پنجره ای که سمت شاهپور بود بایستد...اما قبل از اینکه دستش را به نیت تقه زدن به شیشه بالا بیاورد در ماشین باز شد.بی هوا بود و عقب رفت و با تعجب به شاهپور که لای در ایستاده بود نگاه کرد.

کرد.
به صورت مه جبین نگاه نمی کرد.حالت چهره اش هم دیگر جدی و سرد نبود.مه جبین کمی فاصله گرفت تا شاهپور از لای در رد شود: تو چت شده شاهپور؟!با چمدونم چکار داری؟!من بر نمی گردم عمارت.توقع دارم یه کمم که شده به خواسته ام احترام بذاری.
در ماشین را بست و خطاب به میکائیل که کمی دورتر از آن ها ایستاده بود گفت: تو می تونی بری!
میکائیل سری به احترام خم کرد و پشت فرمان ماشین مه جبین نشست!با دهان نیمه باز آن دو را تماشا می کرد.خیز برداشت سمت ماشینش: چکار می کنی تو؟!
صدای شاهپور را شنید: وایسا مه جبین!
متعجبانه و عصبی برگشت و به صورت آرام شاهپور نگاه کرد: می خوای سکته ام بدی؟خب بده راهشو که خوب یاد گرفتی اما حداقل یه چند روز دست از سرم بردار.میشه؟!
لبخند زد.اما کمرنگ که زیاد به چشم دخترک ِ عصبی و تلخ مزاج نیاید: بشین تو راه حرف می زنیم!
ماشین را دور زد و در سمت راننده را باز کرد.مه جبین با پوزخند مشتی نثار بدنه ی ماشین او کرد: از کی انقدر

ماشین را دور زد و در سمت راننده را باز کرد.مه جبین با پوزخند مشتی نثار بدنه ی ماشین او کرد: از کی انقدر زورگو شدی تو؟!جدیدا کارایی می کنی که بهت نمیاد شاهپور!از این رفتارای دیکتاتوریت هیچ خوشم نمیاد.
با همان لبخند به مه جبین نگاه کرد.با سر به ماشین او اشاره زد و ابروانش را بالا برد: اون ماشین مقصدش عمارته و این یکی شیراز.حالا میل خودته...نشستی که نشستی!اونجوری همه چی میشه به نفع خودت ماه پیشونی.
مه جبین ماتش برده بود.شاهپور نگاه از او گرفت و پشت فرمان نشست.میکائیل که حرکت کرد مه جبین به ماشین شاهپور زل زد.یعنی با او همسفر می شود؟!تا شیراز؟!
همزمان دو حس متضاد به سراغش آمد.حس اول می گفت که چی از این بهتر؟!با شاهپور زند تهرانی الاصل اتابکی همسفر شدن اصلا نمی تواند چیز بد و خسته کننده ای باشد چرا که او اهل نصیحت کردن نبود و مه جبین می توانست تمام شیطنت هایش را یکجا بر سرش نازل کند و حال و هوای میانشان را از یکنواختی در بیاورد.

بیاورد.
ولی امان از حس دوم...رگ لجاجتش بیرون زده و فکر می کرد که شاهپور با این حرکت غافلگیرکننده اش فقط می خواهد او را کنترل کند تا مبادا مه جبین دست ازپا خطا کند.متاسفانه در شرایطی هم نبود که نگرانی شاهپور را درک کند.
با غیظ دستگیره ی جلو را کشید و کنار شاهپور نشست.تا آمد حرف بزند و پیشنهاد شاهپور را از بیخ و بن رد کند ماشین از جا کنده شد و حرکت کرد.
مه جبین با چشمان گشاد شده به پشتی صندلی اش تکیه داد و دستانش را مشت کرد: شاهپور دیوونه شدی؟!
کاملا خونسرد...با همان لبخند مردانه ای که ناخودآگاه گوشه ی لبش را کمی کج می کرد به صورت مه جبین نیم نظری انداخت: فکر کنم...وگرنه که با تو همسفر نمی شدم.کارم عاقلانه به نظر نمی رسه؟!

مه جبین که خنده اش گرفته بود با خستگی سرش را طرفین تکان داد.شاهپور زند همیشه جواب در آستینش داشت!نیم نگاهی به بیرون انداخت و کامل سمت

داشت!نیم نگاهی به بیرون انداخت و کامل سمت شاهپور چرخید: می خوای باهام بیای که چی بشه؟!
-تنها نباشی!
--من تنها زندگی می کنم شاهپور.قاعدتا تنها هم مسافرت میرم.چیش عجیبه؟!
نگاهش کرد.کوتاه...و به روبرو خیره شد:تو با منی مه جبین.تو عمارت من...تنها نیستی!
مه جبین به معنی و سنگینی کلام شاهپور توجهی نشان نداد و انگار که متوجه نشده بود سرسری گذشت: این چند روز رو فاکتور بگیر.مجبور شدم.وگرنه من دختر مستقلی ام.یه وقتایی یه کارایی می کنی که حس می کنم می خوای حق انتخاب رو ازم بگیری.در صورتی که خودت این اجازه رو بهم دادی و همیشه هم بهش احترام گذاشتی!
-اما تو نذاشتی!
--یعنی چی؟!
-انتخاب من اینه که با تو بیام شیراز.اگه بگی نه و بهونه بیاری بی احترامی نکردی؟!
--به کی شاهپور؟!
به صورت مه جبین نظر انداخت و با لبخند گفت: به انتخابم!

انتخابم!
مه جبین چند لحظه گیج شد و چیزی نگفت.پلک زد و نگاه از او گرفت و از شیشه ی جلو به جاده زل زد.
چند لحظه ای به سکوت گذشت.شاهپور می خواست به هر طریقی مه جبین را به حرف وادار کند.بدون آنکه تامل کند جملاتش را روی زبان ردیف کرد: با هم میریم شیراز و با هم بر می گردیم.واسه کنترل کردنتم قرار نیست همراهت بیام، خودتم می دونی از این اخلاقا ندارم مخصوصا روی تو.
زیر لب زمزمه کرد: پس چرا میای؟!
-فکر کن منم اول سالی به یه تجدید آب و هوا نیاز داشته باشم.هر چی نباشه از هوای آلوده ی اینجا بهتره.هم فالِ و هم تماشا...توکل به خدا!
--فقط واسه همین؟!
نفسش را فوت کرد: همه رفتن یه گوشه واسه خودشون مه جبین.خواهرم مسافر آقا امام رضاست.رُهام هم زنگ زد و جریان ماهک رو گفت.تو هم فکر کن من تحمل تنهایی رو ندارم تو عمارت به اون بزرگی.بدون تو اونجا چکار می...
سکوت کرد...صورتش کمی به سرخی گرایید از چیزی که

سکوت کرد...صورتش کمی به سرخی گرایید از چیزی که ناخواسته داشت به زبان می آورد.با دیدن نگاه خیره ی مه جبین انگشت اشاره اش را بالای یقه ی پیراهن خود انداخت و با حرکت دادن گردنش آن را شل کرد تا نفسش در بیاید.شیشه ی کنارش را پایین داده بود.آنقدر جمله اش را پیش برده بود که منظورش را رسانده باشد؟!هرچند که دست خودش نبود.مه جبین متوجه شرمی که بر چهره ی شاهپور نشسته بود شد و لبخند زد.پرشیطنت یک تای ابرویش را بالا برد: بدون من عالیجناب؟نه...بگو بدون فرشته ی عذابِ که نمیشه!
عادت کردی بهم چه زود!
شاهپور اخم ملایمی بر چهره نشاند که بپوشاند شرمش را: به هر حال عادته دیگه.تو چی؟!
--نمی دونم!اولین باره که علنا داریم با هم زندگی می کنیم.اما انگار زیادم بد نیست.یعنی برعکس اون چیزی که فکر می کردم جالبه!می تونم یه چیزی بذارم که حوصله مون سر نره لااقل؟!
شاهپور لبخند زد: پس موافقی!

شاهپور لبخند زد: پس موافقی!
مه جبین در همه حال جواب داشت که بدهد و مخاطبش را به سکوت وادار کند:پنج شش سالی میشه که خیلی از اتفاقای زندگی من «اجباری» شدن شاهپور.اینم مثل بقیه.حداقلش اینه که تو باهامی.نگران نباش می تونم باهات کنار بیام.حالا آهنگ چی داری؟!
خواهشا شجریان یا افتخاری نباشه!یه چیز باحال و جدید که بترکونه ماشین خوشگلتو!
شاهپور خندید و سری جنباند: فقط صدای ویولنِ که تحمل می خواد.روشن کن!
مه جبین با لبخند و تعجب نگاهش کرد: اولا که هنرِ منو دست کم نگیر، شوخیشم قشنگ نیست.دیدم اون شب چجوری بهم زل زده بودی فکر نکن نفهمیدم عالیجناب!
آنقدر واضح به رویش آورده بود شبی را که مه جبین برای رُهام ویولن می زد که شاهپور شوکه شد.رنگ می داد و رنگ می گرفت از شیطنت های به جای مه جبین!
کمی روی صندلی اش جا به جا شد و از گوشه ی چشم نگاه نامطمئنی به مه جبین انداخت و زیر لب گفت:

نگاه نامطمئنی به مه جبین انداخت و زیر لب گفت:
فقط نگاه بود.زل نزدم!
--نگاه واسه چند لحظه؟!
-یه لحظه!
--یه لحظه ی تو چند ثانیه ست؟!
-مه جبین؟!
صدای قهقهه اش به هوا رفت و شاهپور نفسش را بیرون داد و لبخند زد.صورتش را سمت پنجره برگرداند و مه جبین گفت: بذارم عالیجناب؟!
سرش را تکان داد و مه جبین دستش را پیش برد: جدی حالا چه آهنگی قراره جفت گوشامونو کر کنه؟!تو سفرِ شیراز، غزل و آواز نمی چسبه آ !فقط پاپِ شاد!
-روشن کن مه جبین!حتما میکائیل یه چیزی گذاشته دیگه!
--یعنی خودت نمی دونی چی این توئه؟!
دروغ نمی گفت و اهلش هم نبود: می دونم!آهنگیِ که رُهام گذاشته تو ماشین و دو ماهه همینطور مونده تا الان!
سکوت کرد و مه جبین با کنجکاوی پخش ماشین را روشن کرد.آهنگی که رُهام گذاشته بود برای شاهپور و او طی دوماه دیگر تغییرش نداده بود؟!شاید وقتش را نداشت...یا علاقه ای نداشته باشد به چنین سبک و آهنگ هایی!

آهنگ هایی!
اتوماتیک وار صدای موزیک بر فضای ماشین حاکم شد.مه جبین این ترانه را نمی شناخت و منتظر شد تا به متن آهنگ برسد.
وقتی تو می خندی خرابت می شوم آری
دیوانه ی چالی که روی گونه ات داری
بسپار به دستان خودم فردای سختت را
روزی نوازش می کنم موهای لختت را
جامی بزن لب تر کن از مستی مستی

تنها بگو دل بر خودم بستی بستی
بی تو به رسوایی کشد کارم کارم
هر چه تو می خواهی خودم دارم دارم
تو...آتش پاره ای...هی می رقصانی ام
از...من که عاشقم...رو می گردانی ام
تو...آتش پاره ای...هی می رقصانی ام
از...من که عاشقم...رو می گردانی ام

یادش آمد که رُهام بیشتر مواقع او را «آتیش پاره» خطاب می کرد.لبخند زد و به شاهپور نگاه کرد که همچنان جدی به جاده خیره بود: اینو رُهام گذاشته؟!
قبول!می دونم منظورش چی بوده...ولی می دونی که متن این آهنگ زیادی احساسی و بامنظوره عالیجناب؟!
قلبش می زد و نمی زد.فرمان را فشرد: دقت نکردم!

قلبش می زد و نمی زد.فرمان را فشرد: دقت نکردم!
--رُهام عاشق من نیست شاهپور.هیچ نظری هم روی من نداره.این آهنگ هم تو ماشین اون نیست.چرا دوماهه عوضش نکردی؟!
-چون گوش نمی کردم که بخوام عوضش کنم.نمی دونم به فکرم نرسید.
مه جبین با دهان باز خیره شد به نیمرخ جدی و سرد شاهپور!جوابی واضح تر از آن هم بود که بدهد و قلب مه جبین را درون سینه اش بلرزاند از فرط بی تفاوتی اش نسبت این دختر؟!

چیزی نمی گویم بیا شیرین زبانی کن
امشب میان ما خودت پا درمیانی کن
دل می بری جانا دلم دریای طوفانیست
این گونه دلبر بودن اسمش نامسلمانیست
جامی بزن لب تر کن از مستی مستی
تنها بگو دل بر خودم بستی بستی
بی تو به رسوایی کشد کارم کارم
هر چه تو خواهی خودم دارم دارم
تو...آتش پاره ای...هی می رقصانی ام
از...من که عاشقم...رو می گردانی ام
تو...آتش پاره ای...هی می رقصانی ام
از...من که عاشقم...رو می گردانی ام
(آهنگ آتش پاره از رضا ملک زاده)

با این آهنگ بیگانه بود اما...چه آشنا به نظر می رسید!در کمال تعجب می دید چقدر به خودش و...صورتش را از پنجره گرفت و به شاهپور انداخت! زنگ صدای خواننده در گوش هایش طنین انداز شده بود با همین دو خط شعر به ظاهر ساده که پر بی منظور هم نبود: « دل می بری جانا دلم دریای طوفانیست...این گونه دلبر بودن اسمش نامسلمانیست»

به دیشب و پیشنهاد غیرمنتظره ی شاهپور فکر کرد.گفته بود که می خواهد دهان آن هایی که پشت سرشان اراجیف می بافند را ببندد تا دیگر لفظ «پدرخوانده» روی او نگذارند...و مه جبین بهتر از هر کسی می دانست که شاهپور چقدر از این نسبت کذایی متنفر است.دلیلش را هم نمی گفت اما حالا...چرا از نظرش شک برانگیز می آمد؟!شکش به این ترانه رفته بود؟!اما نه...این را هم که شاهپور می گفت رُهام انتخاب کرده است!پس چرا در این مدت باید همینطور باقی بماند؟!یعنی درست می گفت که برایش بی اهمیت بوده است؟!

سرش را طرفین تکان داد و لپ هایش را باد کرد و یک دفعه نفسش را بیرون داد.شیشه ی کناری اش را پایین برد و آرنجش را لب پنجره گذاشت.چرا فکرش باید با یک

برد و آرنجش را لب پنجره گذاشت.چرا فکرش باید با یک پیشنهاد از سوی شاهپور درگیر شود آن هم با وجود یک ترانه ی ساده؟!همانطور که بیرون را تماشا می کرد و آهنگ روی دور دوم می خواند پرسید: محرمیتِ من و تو چجوریه شاهپور؟!

شاهپور با تعجب رویش را سمت او گرفت.مه جبین همچنان بیرون را تماشا می کرد و در فکر فرو رفته بود!

-متوجه منظورت نشدم!

--محرم میشیم...ولی رابطه مون تا چه حد شرعی میشه؟!

قلب شاهپور کوبید به دیواره ی سینه اش و حس کرد قفسه ی سینه اش منقبض می شود با هر ضربه ی ناهماهنگِ قلبش!آب دهانش را فرو داد و لبخند زد که خودش را خونسرد نشان دهد: این چه سوالیه؟!

مه جبین کاملا جدی بود.بی آنکه به شاهپور نگاه کند گفت: من شرعیات خیلی یزا رو نمی دونم.فکر میک ردم چند نوه محرمیت داریم که قراره یکیش بینمون خونده بشه.از همونایی که فقط به هم محرم میشن تا اگه دستشون بهم خورد و اینا به گناه نیافتن.تو هم یه مردی و به این مسائل اهمیت میدی. مگه نه؟!

و به این مسائل اهمیت میدی. مگه نه؟!
-معلومه که اهمیت میدم...ولی هنوز اونقدر بی جنبه نشدم که نتونم حد نگاهمو نگه دارم مه جبین.تو فرق می کنی!
این «تو فرق می کنی» از دید مه جبین فقط یک معنی داشت.که شاهپور روی هر دختر نامحرمی بخواهد نظر داشته باشد می تواند و او را هم به همسری می گیرد...به جز مه جبین!روی او نظرش چه بود که با بقیه فرق می کرد؟!نگاهش می کرد و به گناه نمی افتاد؟!پس بی منظور بود روی او؟ولی با این حال خیلی کم پیش می آمد مستقیم نگاهش کند.
سرش را چرخاند و به شاهپور که هنوز هم به جاده خیره بود جای صورتِ مه جبین نظر انداخت: گفتی چون قانونا نسبتی با من نداری و حتی پدرخونده ام هم نیستی محرمیتمون یه جوریه که اگه بخوام ازدواج کنم باید دیگه به تو محرم نباشم.
شاهپور مردد نیم نگاهی به او انداخت و سر تکان داد.مه جبین لبخند گنگی زد و گیج پرسید: اون موقع باید ازت «جدا» بشم؟!

«جدا» بشم؟!
قلب شاهپور درون سینه اش فرو ریخت.با تعجب به مه جبین نگاه کرد و او ادامه داد: اون آیه ای که قراره بی من و تو خونده بشه تا بخوام راحت باشم جلوت و دیگران هم نخوان پشت سرمون حرف و حدیث بسازن این نیست که من بشم همسرِ تـ...
نفس شاهپور را گره زد درون سینه اش با سوالات بی پرده و حاشیه اش!شاهپور میان حرفش دوید: مه جبین...بس می کنی؟!
--من قراره زنِ تو بشم شاهپور؟!

کف دستش را که داغ بود روی پیشانی خود کشید...و همان دست را مشت کرد و روی فرمان گذاشت: نه!
--پس این محرمیتی که میگی چه جوریه؟!صیغه که نیست؟!
با اخم غلیظی به صورت مه جبین نگاه کرد و مه جبین زبان کوتاه کرد با آن نگاه پرصلابت و جدی!
-من کی همچین چیزِ مزخرفی رو به تو گفتم؟!
مه جبین لبخند زد: نگفتی...ولی جز اینم نیست!

مه جبین لبخند زد: نگفتی...ولی جز اینم نیست!
نفس گرفت: محرم میشیم.بخوای هم نمیشیم...ولی اگه شدیم حدشو منم که مشخص می کنم.اینبارو بذار خودخواه و دیکتاتورو هر چی که اسمشو می خوای بذاری، باشم ولی منم که میگم حد و اندازه اش چقدر باشه بینمون مه جبین.باشه؟!
لحن شاهپور بخواهد اینقدر محکم باشد و راسخ و مه جبین نه بیاورد روی حرفش؟!نمی توانست از سوالش هم چشم پوشی کند: چه «حد و اندازه ای» قراره داشته باشه شاهپور؟!
برای شاهپور که رویش به مه جبین ابدا باز نبود سخت به نظر می رسید که بخواهد راحت باشد و همه چیز را بدون اینکه در لفافه ببرد مو به مو بر زبان بخواند...ولی یک جوری باید می گفت که دل دخترک آرام بگیرد تا هر بار مشت مشت عذاب وجدان نثار شاهپور نکند!
-تو قانون کشور ما، زن و مرد وقتی با هم هیچ نسبت خونی و قانونی نداشته باشن که بشه روش عنوانِ رابطه ی شرعی رو گذاشت برای اینکه بتونن یه جا زندگی کنن دو راه وجود داره.شرع میگه محرمیت.قانون هم از همون پیروی می کنه.برای منی که به تو از اون دید نگاه نمی کنم و چندین ساله که می شناسمت راحته که

نمی کنم و چندین ساله که می شناسمت راحته که باهات تو یه خونه باشم هر چند که بخوام سخت زندگی کنم و خودمو محدود کنم ولی بازم به اینکه تو بخوای یه همچین تجربه ای رو تو زندگیت داشته باشی اونم به قول خودت کاملا «اجباری» رو نمی خوام!ولی دیشب... سکوت کرد و مه جبین همچنان تماشایش می کرد.بی صبرانه منتظر بود شاهپور ادامه دهد که او هم کلافه به صورت و ریش های مرتب شده اش دستی کشید و گفت: دیشب که اون حرفو بهت زدم یه لحظه به هیچی فکر نکردم جز چیزایی که شنیده بودم.دلم نمی خواست روی رابطه ی من و تو یه همچین برچسبی رو بزنن مه جبین.گفتم محرم بشیم حل میشه اما بعد که فکرشو کردم دیدم محرمیتمون نمی تونه یه چیز خیلی ساده باشه.شاید بقیه نفهمن که چی به چی شده اما خودمون...منظورم اینه من و تو که می دونیم چجوری قراره به هم محرم بشیم!

مه جبین لبخند زد و یک تای ابرویش را بالا برد: تو شاید...ولی من هنوزم درست متوجه نشدم!

شاهپور از گوشه ی چشم نگاهش کرد.اما ناچار شد خیلی زود هم چشم از او بگیرد.مه جبین مانتوی مشکی کوتاه

زود هم چشم از او بگیرد.مه جبین مانتوی مشکی کوتاه و شلوار جین به تن داشت.شالش آنقدر عقب رفته که دیگر چیزی نمانده بود دور گردنش بیافتد.موهای بلند و حالت دار و روشنش کامل بیرون ریخته و به عادت هر از گاهی سر و گردنش را به نرمی تاب می داد و آن ها را کنار می زد.حرکتش بس دلبرانه بود و خودش متوجه نبود.

نیمی از موهایش روی پیشانی اش ریخته و از کنار صورتش فر خورده و تا پایین تر از چانه اش افتاده بود.چشمان دریایی اش در روشنای روز درخشش خاصی داشتند.تمام اجزای صورت این دختر به اندازه بود و گویی خداوند سر فرصت پری چهره اش را فرشته گونه خلق کرده باشد.به راستی که ماه منیر بهترین اسم را برای دخترش انتخاب کرده بود.«مه جبین» به معنای ماه پیشانی که از دید شاهپور برازنده اش بود.کم پیش می آمد که یک اسم تا این حد به کسی بیاید و عجیب به او می آمد!

سر تکان داد تا فکرش را از سر بیرون کند و حواسش جمع شود که نمی شد.در همان حال که به تصورش

جمع شود که نمی شد.در همان حال که به تصورش نقش چهره ی مه جبین پیش چشمانش و روی شیشه ی جلوی ماشین افتاده بود بی مقدمه گفت: حدست درسته.وقتی به من محرم بشی شرعا میشی همسرم!ولی همه چیز به همون «حدی» بستگی داره که قراره بذارم وسط رابطمون.یعنی شاید شرع و قانون یه چیز مشترکی رو بگن...اما مهم اینه که تصور من و تو از این محرمیت هیچی نیست جز راحتیِ تو!

مه جبین که به قول شاهپور از قبل حدسش را زده بود و حالا مطمئن شده بود که آن محرمیت چیزی نمی تواند باشد جز اینکه مه جبین قانونا همسر شاهپور زند شود، نتوانست چیزی بگوید.هم تعجب کرده بود و هم مانده بود بر سر دوراهی که جوابش چه باشد؟!

شاهپور سکوت سنگین مه جبین را دید و آن را پای مخالفتش گذاشت.با اخم ملایمی گفت: واسه همین می گفتم نمیشه و اصرار داشتم که همینطور بمونیم.چون یه چیز کاملا غیرممکنه بین ما!حاضر بودم خودمو محدود کنم ولی این اتفاق نیافته.همینطور سر می کنیم اگه خدا خواست و خونه ی خاتون کار مرمتش زودتر تموم شد

خواست و خونه ی خاتون کار مرمتش زودتر تموم شد اون موقع از شر من و سخت گیریام هم خلاص میشی.اگه هم دیدم خیلی طول می کشه برات یه جا رو موقتا اجاره می کنم که اونجا بمونی تا چشمت به من و قانونای سخت عمارتم نیافته.اونجوری دیگه می تونی آزاد باشی بدون اینکه کسی بخواد بهت امر و نهی کنه! این چند روزی که شیراز هستیم رو تحمل کنی و برسیم تهران همه چی درست میشه.میرم بالا سر کارگرا که زودتر کار ساخت و ساز رو تموم کنن.

و باز هم سکوت عذب آورِ مه جبین و نگاهش به پنجره! شاهپور لحظه ای چشم فرو بست و لب هایش را روی هم فشرد.حس کرده بود مه جبین ناراحت است.می خواست چیزی در دل دخترک نماند.اینبار صدایش کمی بم تر به گوش مه جبین رسید.همچنان مهربان بود: لازم نیست نگران چیزی باشی مه جبین.دیگه به این موضوع مسخره هم فکر نکن.هر چی که گفتیم و شنیدیم رو همینجا چال می کنیم.بذار پای یه مشورت ساده که آخرش هم به نتیجه رسیدیم.حرف منم از اول همین بود که می گفتم شدنی نیست.پس بگذریم.تموم شد!

که می گفتم شدنی نیست.پس بگذریم.تموم شد!
با اینکه گفته بود «تموم شد» ولی از ته دلش هنوز هم منتظر یک جمله از جانب مه جبین بود.هر چه می خواهد باشد حتی توهین و ناسزا به مفهوم این محرمیت که قرار بود میانشان باشد و دیگر وجود نداشت...ولی مه جبین سرسختانه به سکوتش ادامه داد و شاهپور بیش از پیش در خود فرو رفت بی آنکه لحظه ای اخم هایش را از هم باز کند.حس می کرد با پرده برداشتن از معنای آن به نوعی مه جبین را دچار سوتفاهم کرده است.از طرفی هم نمی توانست بیش از پیش مطلب را باز کند چرا که می ترسید مه جبین همچنان ساکت بماند...و همین سکوت بود که عذابش می داد!
کمی که گذشت ماشین را گوشه ی جاده کشاند.مه جبین نگاهش کرد و شاهپور منتظر سوالش نماند: وقت نمازه.بعدش یه چیزی می خوریم و راه می افتیم.
و به دنبال این حرف پیاده شد.مه جبین پوفی کشید و پایین رفت: من گرسنه ام نیست.همینجوریشم قراره با این ترافیک کلی تو راه باشیم.شب عیده جاده ها رو می بندن آ!شاهپور؟!...

بندن آ!شاهپور؟!...
سمت رستوران کوچکی که بین راهی بود می رفت و جواب مه جبین را نمی داد.هنوز از بابت بحثی که داشتند گرفته بود.مه جبین از پشت سر، به شانه های شاهپور که در کت مشکی و رسمی اش حسابی کیپ شده بود نگاه می کرد.مستقیم از کارخانه آمده بود دیگر توقع نداشت که تیپ ساده تری زده باشد.
نمی توانست کنار جاده و وسط بیابان تنها بماند به ناچار همراه شاهپور وارد رستوران شد.گوشه ای را با دست نشانِ مه جبین داد که قسمت انتهایی رستوران کوچک و دنجِ بیابانی بود: بشین اونجا که خلوت تره و زیاد تو دید کسی نیست.هر چی هم خواستی سفارش بده.تا چند دقیقه دیگه اومدم!
و آرام قدم برداشت و از میزی که مه جبین کنارش بود دور شد و نگاه دخترک را به دنبال خود کشاند.صاحب رستوران که پیرمرد کوتاه قد و استخوانی با نگاهی آشنا و مهربان بود شاهپور را می شناخت.دستی به کلاه سبز رنگش کشید و با لبخند سلامِ شاهپور را علیک داد:
خوش اومدی شاهپورخان.مسافرین؟!

خوش اومدی شاهپورخان.مسافرین؟!
شاهپور با همان لبخند همیشگی اش سری جنباند و به مه جبین نگاه کرد: مسافریم یاربابا!مسافرِ شیراز!
--به به.به سلامتی.شیراز و باغ دلگشا و شاهچراغش!
التماس دعا باباجان.بشین یه چیزی بیارم گلو تازه کنی.
-دستت درد نکنه یاربابا.اول میرم واسه نماز.فقط بی زحمت تا بر می گردم هوای امانتیِ ما رو داشته باش!
و با سر به مه جبین که پشت میز نشسته بود و با گوشی اش ور می رفت و لبخند می زد اشاره کرد.یاربابا از کنار بازوی شاهپور سری خم کرد و نیم نگاهی به مه جبین انداخت.او را نمی شناخت و تا به حال هم همراه شاهپور هیچ دختری را ندیده بود ولی از آنجایی که شاهپور او را «امانتی اش» خطاب کرده بود پس نمی توانست غریبه باشد.لبخند پدرانه ای روی لب نشاند و سری به نشانه ی تایید تکان داد: روی جفت چشمام پسرم.قبول باشه.التماس دعا!
شاهپور با لبخند دستی روی شانه ی راست او زد و با گفتن «ممنونم سِید»، از کنارش گذشت و از در پشتی رستوران رفت که به نمازخانه ی سرراهی کوچکی منتهی می شد.آب برای وضو مهیا بود.

می شد.آب برای وضو مهیا بود.
یاربابا سمت مه جبین رفت و با لحنی خوش و مهمان نوازانه گفت: خوش اومدی دخترم.چیزی می خوری بیارم باباجان؟
مه جبین با شنیدن صدای پیرمرد سر بالا گرفت.نگاهی به او انداخت و با لبخند گفت: ممنونم.صبر می کنم شاهپور هم بیاد.
لفظ خودمانی مه جبین پیرمرد را به شک می انداخت هر بار که شاید این دختر همسرش باشد.
--پس میگم فعلا یه چایی واسه ات بیارن دخترم که گلو خشک، نمونی.
مه جبین سری به موافقت جنباند و تشکر کرد.یاربابا به پسرک جوانی که داخل رستوران بود و از مسافران پذیرایی می کرد گفت که یک استکان چای برای مه جبین ببرد.پسر جوان که حدودا بیست و سه یا چهار سال بیشتر نداشت استکانی چای برداشت و سمت میز مه جبین رفت.نگاه مه جبین به صفحه ی گوشی اش بود و پیامکی که ماهک برایش فرستاده بود.ناخودآگاه لبخند

پیامکی که ماهک برایش فرستاده بود.ناخودآگاه لبخند می زد به لحن بانمک خواهرش و نمی دانست لبخندش چقدر به رخ دلنشین و نمکینش می آید...و ترکیب آن لبخند با چشمان آبی و روشنش که دیگر حرفی برای گفتن باقی نمی گذاشت.
موهایش روی صورتش ریخته بود.دستی کشید و آن ها را زیر شال برد و همزمان نگاهش به استکان چای افتاد.سر بلند کرد و با دیدن جوانک که همانطور خشکش زده و به او خیره مانده بود ابرو بالا انداخت:چیزی شده؟!...آقا؟!...با شمام!

و چون بی حرکت مانده بود بشکنی پیش چشمان او زد.پسرک که تکان خورد مه جبین سرش را طرفین تکان داد.یعنی «چرا زل زدی؟!»
لبخندی دستپاچه روی لب نشاند و با لحنی نجیب اما دستپاچه گفت: ببخشید خانم.چیز دیگه نمی خواین بیارم؟!
--نه ممنون!
و اخم کرد.پسر سر به زیر شد و خیلی سریع از میز مه جبین فاصله گرفت.مه جبین پوفی کشید و جرعه ای از

جبین فاصله گرفت.مه جبین پوفی کشید و جرعه ای از آن چای داغی که مرد جوان در استکان کمرباریک برایش آورده بود نوشید.طعم خوش هل در دهانش پیچید و حس کرد برای بیرون آمدن خستگی از تنش همین چای و هل کفایت می کند.

نگاهش معطوف به صفحه ی گوشی اش بود که صدای باز و بسته شدن در رستوران را شنید.زنگوله ی آهنین بالای در که از باز شدن در صدا کرد باعث شد مه جبین سرش را بالا بگیرد و نگاهش را به آن سو بیاندازد.با دیدن جوانی قد بلند و چهارشانه با موهایی که طبق مد روز اصلاح شده بود و یک عالم ریش و سبیل روی صورتش ابروهایش ناخواسته کمی جمع شد.همان لحظه نگاه مرد جوان که قصد داشت سمت یکی از میزها برود به مه جبین افتاد.نگاهش لحظه در چشمان جدی دخترک نشست و مه جبین با اکراه سرش را پایین گرفت.

برای لحظه ای با خود فکر کرد که شاهپور هم ریش می گذارد و آن وقت این جوانک هم ریش و سبیل گذاشته!آن کجا و این کجا؟!اصلا به تیپ اسپورت و موهای حالت

کجا و این کجا؟!اصلا به تیپ اسپورت و موهای حالت گرفته اش نمی آمد چنین ریش و سبیل بلندی که اندازه اش به پایین گردنش می رسید.شاهپور همیشه مرتب بود.ریش و سبیلش هم یکدست بود و مردانه.با موهای همیشه آراسته اش که یک طرف شانه می زد می آمد.ناخودآگاه داشت به حرف های شاهپور فکر می کرد که صدایی را نزدیک به خود شنید و درجا پرید: سلام خانم.می تونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟!

با تعجب نگاهش کرد.همان مرد جوانی که تازه وارد رستوران شده بود؟!اینجا چکار می کرد؟!مه جبین نگاهش را یک دور اطراف چرخاند و کسی را جز خودش و او داخل رستوران ندید.پس یاربابا کجا رفته بود؟!

اخم کرد و خواست چیزی بگوید که آن مرد مجدد با لبخند گفت: فقط چند لحظه وقتتونو می گیرم.قصد بدی ندارم.

پوزخند زد: بفرمایین آقا خواهش می کنم.لطفا مزاحم نشین.

مرد جوان که فکر می کرد مه جبین تنها است و کسی همراهش نیست با گستاخی خندید و از تنهایی شان سواستفاده کرد.صندلی کنار او را عقب کشید و پیش چشمان حیرت زده ی مه جبین نزدیک به دخترک نشست!

--چکار می کنی آقا؟کی بهت اجازه داد اینجا بشینی؟!
و چنگی به دسته ی کیف خود زد و نیمخیز شد تا بلند شود که مرد جوان با گستاخی مچ مه جبین را از روی میز گرفت: نرو دختر.بشین کاریت ندارم.فقط حرف می زنیم.
تنش لرزید و بی معطلی دستش را عقب کشید.بار دیگر نگاهش را دور تا دور رستوران چرخاند به دنبال یاربابا و یا حتی شاگردش!او که متوجه نگاه مه جبین شده بود با لبخند گفت: فرستادمش دنبال نخود
سیاه.نیست...بشین.آروم باش حرف بزنیم.
مه جبین غیظ کرد و دندان هایش را روی هم ساییدِ.خوب می دانست که این مرد در پس اصرارهایش به ماندن مه جبین چه نیت شومی در سر دارد.مرد نزدیکش شد و مه جبین به سرعت با بازوی راستش تخت سینه ی او کوبید و بلند شد: گمشو نکبت!برو با عمه ات حرف بزن احمق!
--هِی درست حرف بزن.چته ناز می کنی؟خواستم دو کلوم حرف بزنیم چرا غَل و غَش میای واسه ام؟!
--گفتم مزاحم نشو.برو رد کارت!

--گفتم مزاحم نشو.برو رد کارت!
و میز را دور زد که از رستوران بیرون برود اما مرد خیز برداشت و مقابلش ایستاد و با او سینه به سینه شد.مه جبین درجا ایستاد و با چشمان گرد شده به او زل زد.نفسش سخت بالا می آمد.عقب رفت و به لب میز تکیه داد.دعا دعا می کرد شاهپور برگردد.
--اگه مثل بچه ی آدم می موندی حرف می زدیم چی می شد؟
آب دهانش را فرو داد و حینی که صدایش می لرزید و در عین حال نمی خواست ترسش را از تنهایی خودش با آن مرد و نگاه بی شرمانه اش بروز دهد گفت: چه حرفی من دارم با تو آخه مرتیکه؟!ولم کن.
لبخند زد و نگاهش تیز شد روی اندام دخترانه ی او: ولت کنم؟هنوز که نگرفتمت.اهل کجایی؟تهران؟سر و وضعت به مایه دارا می خوره!
و دستش را پیش برد سمت شانه ی او و مه جبین فاصله گرفت: دستتو بکش عوضی وگرنه جیغ می زنم.
پوزخند زد: خب بزن.صدات که قشنگه لابد جیغ کشیدنم بهت میاد خوشگله.دلت به کی خوشه؟اون پیرمرده که دماغشو بگیرم ریقِ رحمتو سر کشیده؟به

پیرمرده که دماغشو بگیرم ریقِ رحمتو سر کشیده؟به هوای گرفتن بنزین فرستادمش رفت.شاگردشم که از رفیقای خودمه رفت این گوشه کنارا تا خبرش ندمم نمیاد...نترس خودمم و خودت!راستی اسمت چیه؟فکر کنم باید به صورت نازت بیاد!

مه جبین نیشخند زد و از آنجایی که دلش قرص بود به بودن شاهپور و هر آن انتظارش را می کشید گفت: یه دخترو تک و تنها گوشه ی این رستورانِ بیابونی گیر انداختی پس نونت افتاده وسط روغن آره؟اما نه آقازاده...من تنها نیستم!

مرد تک خنده ای زد و به مه جبین نزدیک شد: این ترفندا دیگه قدیمی شده دخترجون.نمی خوام کاریت کنم که می ترسی.اولش حرف می زنیم و یه کم آشنا میشیم.بعد شماره مو میدم بهت که سر فرصت بزنگی قرار بذاریم.ازت خوشم اومده.اصلا فکر کن چشممو گرفتی.نمی خوای یه دوست پسرِ باحال عین من داشته باشی؟

و دستش را با خنده سمت پهلوی مه جبین برد تا چنگ بزند به کمر باریکش و او را سمت خود بکشاند.صورت

بزند به کمر باریکش و او را سمت خود بکشاند.صورت دلفریب مه جبین با آن چشمان آبی و لب های صورتی رنگی که یک لایه رژ مخملی و زیبا رویش کشیده شده بود، خون را درون رگ های مرد جوان به جوش آورده بود که عقل را کنار بزند و بر خلاف چیزی که گفته بود پیش برود...آن هم تا پای ارضای غرایز کثیف و باطلش و اغوای مه جبین!

بوی عطر مه جبین آنقدر خاص بود که هر کسی را دیوانه کند.با شنیدن حرف های مرد ترسیده و حرصش هم گرفته بود.خواست از دستش فرار کند و گوشه ی رستوران بگریزد و یا هر جایی فقط دور از او و نگاه های ناپاکش که حتی فرصت حرف زدن و دشنام دادن را هم به مه جبین نداد و با غیظی که آمیخته به شهوت مردانه اش بود پنجه های بزرگش را به پهلوی چپ مه جبین رساند و آن ها را قفل تن دخترک کرد و خودش را محکم پیش کشید.

نفس درون سینه ی مه جبین گره خورد وقتی مرد کمرش را به لبه ی میز کوچک رستوران تکیه داد و خودش را به او فشرد و صورتش را به نیت بوسیدن گونه ی مه جبین

او فشرد و صورتش را به نیت بوسیدن گونه ی مه جبین جلو برد.مه جبین نفس زنان قبل از اینکه لب های مرد روی پوست گونه اش بنشیند وحشت زده جیغ کشید و قبل از اینکه دست جوانکِ حریص روی دهانش بنشیند شاید به ثانیه هم نکشید و صدای افتادن صندلی کف رستوران که گویی کسی به آن خورده باشد...و فریادی از پشت سر...دقیقا بعد از جیغ مه جبین تنها صدایی بود که توانست سکوت آنجا را در هم بشکند.

--داری چکار می کنی تو مـــرتیـــکه؟!

یقه اش میان پنجه هایی مشت شد که شاید ده ها برابر از خودش قوی تر به نظر می رسیدند.او را با حرص عقب می کشید تا از مه جبین دورش کند.مرد جوان با تعجب و صورتی که سرخ بود از فرط شهوت و نیازی که حین نزیک شدن به مه جبین درونش حس کرده بود، به صورت اخم آلود و عصبی شاهپور نگاه کرد.چشمانی که خون دویده و غضب آلود به نظر می رسیدند و مه جبین میان ترس و وحشت، بهت زد او را تماشا می کرد.

تماشایی بود؟!از هر چیزی بیشتر حتی!

کِی و چه وقت شاهپور را تا این اندازه عصبی دیده بود؟! یادش نمی آمد...تا آنجایی که مه جبین به خاطر داشت این مردِ باایمان و مهربان همیشه خونسرد بوده و آرام و منطقی گره از مشکلاتش باز می کند...نه با داد و فریاد!

حالا مقابل یک غریبه که از قضا قصد تعرض به حریم مه جبین را داشت جوری گارد گرفته بود و خصمانه به چشمان او خیره بود که مه جبین شک نداشت اگر شاهپور چشم فرو ببندد جانِ مردکِ مزاحم را از گلویش میستاند!
برای یک لحظه فکر کرد که شاهپور او را با این مرد غریبه در چه حالتی دیده است؟!حق می داد اگر سنگ هم که باشد ترک بردارد از فرط غیرت و بشکند...اگر سد هم که باشد آوار می شود جلوی طغیان تعصبات اصیل و مردانه اش!
شاهپوری که علنا گفته بود روی ناموسش حساس است و غیرت دارد و مه جبین را هم از خودشان خوانده بود!
شاید دیدن صورت متعصبانه ی شاهپور بیشتر از هر چیز دیگری برای مه جبین جالب به نظر می رسید که حتی موقعیتشان را هم فراموش کند.
منتظر بود که شاهپور حق مطلب را کامل ادا کند.بی صبرانه انتظار می کشید و در دل می گفت که الان است

صبرانه انتظار می کشید و در دل می گفت که الان است مشت بزرگش را گره کند و بکوبد زیر چانه و فک آن مردکِ مزاحم و ختم دعوایشان را هم با یک لگد دردناک و محکم به شکم و صورت او تمام کند و مثل فیلم های هندی دست دخترک را بگیرد و از معرکه بیرون بزند.
ولی مشتش به هوا نرفت...و اوج تعصبش هم ظاهرا همان اخم غلیظ میان دو ابرویش بود و چشمانی که به رنگ خون در آمده بودند...و مه جبین فکر نمی کرد که شاهپورِ چه سخت جلوی خودش را می گیرد تا تک تکِ تصورات او را روی این جوانک پیاده نکند و همچنان ژستش را حفظ کند که با آن اندام درشت و چهارشانه اش نیافتد به جان این مردک و تا می خورد از خجالتش در بیاید.
با این وجود آرام هم نبود و دندان هایش را روی هم می سایید: داشتی چکار می کردی؟به چه حقی دست زدی بهش؟!
مرد که کنار مه جبین ایستاده و یقه اش از یک سو میان پنجه های شاهپور فشرده می شد پوزخند زد: وکیل وصیشی؟!به تو چه آخه؟!

وصیشی؟!به تو چه آخه؟!
قفل انگشتانش قدری محکم تر شد بیخ گلوی مردک:
فکر کن هستم.آره وکیل وصیشم.حالا که فهمیدی جواب
منو بده مرتیکه!
جفت دستانش را روی انگشتان شاهپور گذاشت و زور زد
تا دستش را از یقه ی خودش پایین بکشد: خواستم
باهاش دوست شم.پا داد و رفتم سمتش.تو رو سننه
یارو؟!بکش کنار دستتو!
و با حرص دستان شاهپور که کمی شل شده بودند و با
تعجب به مرد نگاه می کرد را پایین انداخت.مه جبین که
حیرت کرده بود نفس گرفت و با کیفش محکم به بازوی
مزاحم کوبید و سمت شاهپور رفت.به نوعی زد به سیم
آخر تا مبادا شاهپور حرف های او را باور کند: تو گوه
خوردی آشغالِ عوضی که من بهت پا دادم.من به توی
الاغ پا دادم یا تو از راه نرسیده فکر کردی طویله ی باباته
که راهتو کشیدی اومدی اینجا و مزاحم شدی؟شاهپور
باور نکنی چی داره زر زر می کنه!بگیر خوب بزنش.اصلا
بکشش خونش حلاله حلالِ ، مردکِ بیشعور!
نفس نفس می زد که آستین کت شاهپور را گرفت و

نفس نفس می زد که آستین کت شاهپور را گرفت و بازویش را سمت خود کشید و کنارش ایستاد.شاهپور تکان خفیفی خورد و حیرت زده به صورت مه جبین نظر انداخت و یک آن که مه جبین با ابروهای درهم چشم از آن جوانکی که صورتش کبود شده بود از عصبانیت گرفت به صورت شاهپور انداخت که در فاصله ی نزدیکی به او ایستاده بود.

نگاهشان ثانیه ای با هم تلقی کرد و چون عَشَقه ریشه دواند و پیچ و تاب خورد.آن آبیِ دریایی که در سیاهی بی بدیع شب گونه حل می شد و اخم هایش هم رفته رفته باز شده بود.شاهپور برعکسِ همیشه که شرم به جانش پنجه می کشید چشمانش را می بست یا یک سوی دیگر می چرخاند...اینبار نتوانست نگاهش را از رخ مه روی او بگیرد و جای همه ی آن ها نفسش بود که به شماره می افتاد.چه بود و چه شد نفهمید...چه حالی بود را هم نمی دانست!فقط همه ی حسش خلاصه می شد در همان نگاه که معطوف گشته به دریای عظیم و درخشانِ پیش روی!

هنوز در شوک بود که مه جبین به سختی دل کند از

هنوز در شوک بود که مه جبین به سختی دل کند از چشمان او و آب دهانش را فرو داد.دست لرزانش حرکت کرد و ناخن های بلند لاک خورده اش را در آستین کت شاهپور فشار داد و نفهمید که چرا بر خلاف لحظاتِ پیش می گوید: بریم از اینجا شاهپور!اصلا در شان تو نیست که بخوای دستتو رو یه همچین آدم بی ارزشی بلند کنی!

صدای نعره ی مرد به هوا رفت: خفه شو ببینم.هیچی بهت نمیگم دور برداشتی که چی؟!

و خیز برداشت سمت مه جبین که شاهپور به سرعت ابرو در هم کشید و پنجه اش را تخت سینه ی او کوبید:

بمـــون ســـر جـات!

قفسه ی سینه ی جوانک از فشار انگشتان او منقبض شد و درد بود که باعث شد با تعجب یک قدم رو به عقب بردارد: به تو چه که می پری وسط؟کار من با خودشه!

شاهپور با اخم به چشمان او خیره شد.نگاهش مملو بود از اصالتی که ذاتا در وجودش رخنه کرده و با ابهت ظاهری و باطنی اش ترکیب جالب و خاصی را ایجاد می کرد.لحنش سنگین بود و تا حد زیادی پرتحکم: می بینی آرومم که هیچی بهت نمیگم واسه خاطر این دختر که بیشتر از این نترسه و منو با امثال تو یکی ندونه.فکر کردی اینجا چاله میدونه؟باید یه فرقی بین من و تو باشه که هست...وگرنه می دونستم با یکی که دست بر قضا دستش به ناموسم خورده چطور رفتار کنم که تا عمر داره چشمشو ببنده و سرشو زیر بکشه و از هفت قدمی هیچ دختری رد نشه!حالا اگه یه جو مردونگی مونده تو وجودت و گوشاتو باز کردی و فهمیدی این دختر ناموس یکیِ مثل من، میری ردِ کارت و شر درست نمی کنی واسه خودت!متوجه شدی؟!که مجبور نشم واسه فهموندنش بهت یه بار دیگه و یه جور دیگه تکرارش کنم آقا پسر یا نه؟!

مه جبین خشکش زده و مات و مبهوت به صورت خونسرد اما جدی شاهپور نگاه می کرد.مشت گره کرده

خونسرد اما جدی شاهپور نگاه می کرد.مشت گره کرده می خواست چکار این مرد که حریف را با همان زمین بزند؟!زبانش...امان از منطق شاهپورزادگی و عجیبش!از هر مشت گره کرده ای کاری تر بود که به روی رقیبش بلند می کرد و ضربه اش را جانانه بر سر و روی او فرود می آورد.شعله های غیرتی که بدون های و هوی و سر و صدا زبانه می کشید اما نمی سوزاند!نه...فقط مستقیم به خاکستر می نشاند حریف را!درست مثل زمانی که با زبانِ بی زبانی در عمارتش جواب خاله طوبی را به بهترین شکل ممکن با لحنی مودبانه داده بود.

لبخند زد و با همان لبخند دلنشین به نیمرخ شاهپور که تمام رخ سمت آن مرد بود زل زد.شاید تازه داشت با یک روی دیگر شاهپور زند تهرانی الاصل اتابکی آشنا می شد و همین هم برایش هیجان انگیز بود.

جوانک وقتی عنوانِ «ناموسِ من» را از زبان شاهپور شنید متوجه شد که مه جبین دروغ نگفته و واقعا در رستوران تنها نبوده است.به راستی هم به فکر دردسر برای خودش نبود و با دفاعیه ای که شاهپور جلویش کرده بود گمان برد که مه جبین همسرش است.ظاهر

کرده بود گمان برد که مه جبین همسرش است.ظاهر شاهپور پیش چشمان او به افراد با نفوذ و اعیان نشین می آمد و می دانست که چنین اشخاصی تا چه حد حرفشان در هرجایی برو دارد با چنین لفظِ قوی ای. در حالت عادی هم اگر شاهپورعلیهش شکایت می کرد کمتر از آب خنک پشت میله های بازداشتگاه و زندان نصیبش نمی شد، چه بسا که به مه جبین دست هم زده بود!

چیزی نگفت و غرورش را همچنان در چشمانش نگه داشت و بدون کوچک ترین جمله ای با غیظ از کنار شاهپور و مه جبین رد شد تا قبل از اینکه شاهپور تهدیدش را عملی کند و جور دیگری منظورش را به او بفهماند.لحظاتی بعد صدای زنگوله ی روی سقف و کوبیده شدن در رستوران بلند شد.شاهپور نفسش را عمیق بیرون داد و پلک زد و با خستگی به صورت خود دست کشید.کتش را در آورد و روی ساق دست چپش انداخت.برای یک صدم ثانیه هم صحنه ای که آن مردکِ بی وجود به مه جبین نزدیک شده و پهلویش را گرفته بود از پیش چشمانش کنار نمی رفت و به محض اینکه چشم فرو می بست حتی آن نقش پررنگ تر ظاهر می شد.

شد.
آمد چیزی بگوید و اعتراض کند که چرا چنین اجازه ای به او داده و گذاشته نزدیکش شود؟در همان حال با گرما و داغی مستقیمی که به جانش افتاده بود در جدال بود.لب هایش به یک جمله لرزیدند و سرش را بلند کرد با آن چشمان مخمور و خسته...که مه جبین بی هوا کف دستانش را روی هم کوبید و جیغی از سر شوق زد و یک قدم بلند سمتش برداشت: وای که تو حرف نداری قربونت برم.زدی خوبم زدی اصلا طرفو با دو کلمه داغون کـــــردی...دمت گـــــرم شاهپـــور!
و جوری هر دو دستش را با لبخند به یقه ی پیراهن شاهپور گرفت و خودش را با ذوق پیش کشید و صورتش را به نیت بوسیدن و تشکر از او جلو برد که شاهپور میان شوک و تعجب و ترس و نگرانی یک گام بزرگ تر از قدم مه جبین رو به عقب برداشت و خودش را به میز وسط رستوران چسباند.آنقدر محکم که کمرش به گوشه ی میز گرفت و دردش آمد.نفس زد و با صورتی سرخ از خجالت و شرم صدایش زیر رفت: مه جبین...نکن!
قبل از اینکه صورت مه جبین به گونه اش برسد باز هم شاهپور گرمی و عطر نفسش را احساس کرده بود.او را

شاهپور گرمی و عطر نفسش را احساس کرده بود.او را پس زد و به پهلو برگشت و با دستش محکم لب میز را گرفت.مه جبین با حیرت به شانه های شاهپور نگاه می کرد که پشت به او تند و بی محابا نفس می کشید.سرش را خم کرده و مه جبین فقط از کنار شقیقه و پشت سر موهای خوش حالتش را می دید که چند تار از آن ها از یک سو روی پیشانی اش افتاده بود.

خنده اش گرفت به عکس العمل شاهپور و گوشه ی لبش را گزید.انگشتانش را کف دست جمع کرد و فقط دو انگشت میانی و اشاره اش را باز گذاشت.آن ها را از قسمت پشتِ کتف تا سر شانه ی شاهپور قدم به قدم حرکت داد: عالیجناب شاهپور؟!میشه بگم مرسی که هستی پیشم؟!

حرکت و گرمی انگشتان مه جبین را از روی پیراهن حس کرد و تنش منقبض شد و شانه کشید رو به جلو و باز هم فاصله گرفت: گفتم نکن مه جبین...بسه می خوای کلافه ام کنی؟!

و همزمان که حس کرد مه جبین باز هم قصد اذیت کردنش را دارد و نزدیکش می شود دستش را با حرص از لب میز کند و سمت در رستوران قدم تند کرد و مه جبین با خنده به دنبالش دوید: خب باشه فرار نکن.جامون عوض شده؟پس واقعا آخر الزمانِ آره؟!فرار نکن کاریت ندارم که!

شاهپور که منتظر یاربابا هم نشده بود از دست مه جبین سریع پشت فرمان نشست.مه جبین با لبخند کنارش روی صندلی جلو قرار گرفت و شاهپور راه افتاد.شیشه ی کنارش را تا آخر پایین داد.

مه جبین نگاهش می کرد.شیطنت کرد: راستی قبول باشه.از صدقه سرِ جنابعالی من تنها شدم که اون یارو مزاحمم شد.یک هیچ طلبت!

شاهپور که ابروهایش جمع بود و ناراحت از حرکتِ مه جبین، نفهمید چرا و چه چیزی روی زبان می آورد: اگه نمی رفتم واسه نماز و می خواستم به فکر پر کردن باک بنزین باشم و ولت می کردم اون گوشه به امیدِ یاربابا، وقتی می رسیدم که اون مرتیکه کارو...بر دل سیاه شیطون لعنت!خدایا این دیگه چه امتحانیه؟!می دونی اگه نگرانت نمی شدم و بر نمی گشتم چی می شد مه جبین؟!

جبین؟!
--نمی دونم...شاید از پسش بر می اومدم.فکر کردی می ایستادم تا هر کار خواست بکنه؟!
-فکر نمی کنم، مطمئنم مه جبین!اون یارو سه تای هیکل تو رو داشت.ندیدی یا خودتو...
نفسش را فوت کرد و مه جبین گفت: نذاشتم شاهپور! فرمان را فشرد و آنقدر حرصش بالا آمده بود از بی تفاوتی او که قفل زبانش از دستش در رفت.از همان هایی می گفت که متوجه نبود...تا باز خطی میان حریم خودش و مه جبین بکشد: همه چیو دیدم.دیدم که با اون حال اومدم پیشت.پهلوتو نگرفته بود مه جبین؟! نزدیکت نشده بود؟همین که جیغ زدی جوری اومدم تو رستوران که میز و صندلی با هم برگشت و نفهمیدم چی شد فقط تو رو می دیدم که گیر افتادی تو دستای او...! نکن مه جبین...فکر می کردم میشه تحمل کرد اما نه...نمیشه.نمی تونم اینجوری ببینمت و بازم بذارم به حال خودت باشی.این جامعه واسه تو و امثال تو خطرناکه.هیچ گوشه اش نمی تونی یه جای امن پیدا کنی که اتفاقی واسه ات نیافته!

حال خودت باشی.این جامعه واسه تو و امثال تو خطرناکه.هیچ گوشه اش نمی تونی یه جای امن پیدا کنی که اتفاقی واسه ات نیافته!
--می تونم شاهپور.پیشِ تو...توی عمارتِ تو جام امنه!
اینو خیلی وقته فهمیدم.
شاهپور که یکه خورده بود از جواب صریح و صادقانه ی مه جبین نگاهش کرد...و حینی که از گوشه ی چشم او را با اخم می پایید نفس گرفت: تو امانتی دست من مه جبین.نمی خوام این دنیا و اون دنیا مدیونیش بمونه واسه مون.از طرفی برای خودمم اونقدر مهم شدی که اینجوری می بینمت واکنش نشون میدم.ببخشید، ازم دلخور نشو ولی شاید اگه یه کم به ظاهرت توجه می کردی این اتفاق نمی افتاد.چرا نمی خوای باور کنی که همه جور آدمی با ذهنِ خراب و مسموم دور و ورت پیدا میشه؟!بخوای راحتی باشی آره می تونی ولی نه همه جا و جلوی هر نگاهِ ناپاکی!وسط بیابون تو یه رستوران صحرایی جاش بود که اونجوری...لااله الاالله!
مه جبین با تعجب نگاهش می کرد: ظاهر من مگه چشه؟!اون عوضی با دیدن دوتا تار مو تحریک شده بود یا یه نگاهِ من؟!آدمِ خراب رو جون به جونش کنن بازم

یا یه نگاهِ من؟!آدمِ خراب رو جون به جونش کنن بازم خرابه.پس بیخود دلیل نیار واسه ام که تقصیر من بوده! جایی از بدنم بیرونه که هر کی چشمش بهم افتاد فکر کنه طعمه رو انداختن تو بغلش تا آب دهنش راه بیافته؟!واقعا که شاهپور...
و با دلخوری چشمش را از او گرفت و به پنجره خیره شد.شاهپور نیم نظری به چهره ی مه جبین انداخت و با آرامش گفت: منظور من این نبود که تو مقصری مه جبین.میگم می تونستی یه کم معقول تر باشی...اما آره.بازم اون مرتیکه با ذهن خرابش وقتی دیده تنهایی اومده سر وقتت.اون دوتا تار مو به ظاهر هیچی نیستن ولی واسه همون کسایی که «ذهنِ خراب» دارن حکم جرقه رو داره.مخصوصا وقتی دست خودت نیست و اونا رو...بگذریم مه جبین.فقط بدون یه آدم نرمال و سالم تحریک نمیشه اما...
سکوت کرد و حس کرد که زیاده روی می کند.پوفی کشید و مه جبین که نظرش جلب شده بود بی پروا پرسید: تو هم موهای منو دیدی.تحریک نشدی مگه نه؟

پرسید: تو هم موهای منو دیدی.تحریک نشدی مگه نه؟
پس باشه قبول...نمیشه گفت همه ی آدما به همین
اندازه سالمن.منم باید بیشتر حواسمو جمع می
کردم.ولی عزیزِ من اینو دوستانه دارم بهت میگم...اون
آدمی که زیبایی ها و جاذبه های خدادادیِ یه زن رو می
بینه و هیچیش نمیشه و آب هم تو دلش تکون نمی
خوره رو باید به عرضت برسونم همچینم نمیشه نرمال
خطابش کرد!یه فکری به حال خودت بکن که وضعیتت
بد نگران کنندست شاهپور!مجردی...ولی مرد که هستی!
حالا نمیگم یه تار مو...اما تو منو حتی با لباس خواب هم
وسط اتاقت نصف شب دیدی...بازم هیچی به هیچی؟!
عالیجناب زند اونی که تو سینه ات داری دله.با دیدن یه
دختر تو یه حالت کاملا وسوسه کننده نباید دست و دلت
بلرزه و خون تو رگت بجوشه و مغزت داغ کنه و قلبت به
تاپ و توپ بیافته؟!الان مشکل ما تار موی من
نیست...تویی به جانِ خودم!

شاهپور مات و حیران کمی مردد نگاهش کرد و مجدد به جاده خیره شد.آخر هم این بی پروایی های مه جبین و جملات روان و ساده و بی حاشیه اش کار دستش می داد.قفسه ی سینه اش به درد آمده بود از زور کوبیده شدن قلبش به دیواره ی عضلانی آن!
می گفت دل ندارد که بتپد با یک نگاه؟!کجا بود این دختر که ببیند قلبش حتی با شنیدن یک جمله هم تا سر حد مرگ می تپد و همه ی وجودش را به سمت طغیان احساسات می کشاند؟!
و مه جبین از سکوت او استفاده کرد و با لبخند و دست به سینه با ژستی آگاهانه به سخنان گوهربار خود این چنین ادامه داد: تو فکر اینم وقتی برگشتیم تهران به عنوان یکی از اعضای خونواده ات که خیلی هم بهت نزدیکه و «واسه ات مهمه»، یه دختر خوب و خانم و خوشگل رو بهت معرفی کنم.بعد که عقدش کردی معلوم میشه چند مرده حلاجی والاحضرت!جز این راه دیگه ای به ذهنم نمی رسه که هر چه زودتر مشخص بشه مشکل از کجاست!

از کجاست!
و با همان لبخند خبیثانه به صورت شاهپور نگاه کرد که تا گردن سرخ شده و دکمه ی بالای پیراهنش را هم باز گذاشته بود.آرنجش را به لب پنجره تکیه داده و با اخم ملایمی مثلا حواسش را به جاده داده در حالی که اینبار مغزش از حرف های مه جبین بود که داغ می کرد.
صدایش بم شد: دستت درد نکنه به هر حال.فقط خواهشا به من از این لطفا نکن!همینجوری از زندگیم راضی ام.
--خب تو که آره.بایدم راضی باشی...اما باید امتحانتم پس بدی حداقل که بتونم نگرانت نباشم!
شاهپور متحیرانه نگاهش کرد: امتحانِ چی؟!
مه جبین به زور جلوی لبخندش را گرفته بود: سلامت جسمی و روحی و...!
نفسش را فوت کرد: من حالم خوبه مه جبین!
--بله دارم می بینم.به قول خاتون خدابیامرز چشمم کف پات، سر و مُر و گنده ای هزار ماشاالله...منتهی منظور من یه چیز دیگه بود.زن می گیری بعد معلوم میشه که می تونی با...
-می خوام این بحثو همینجا تمومش کنی؟!میشه؟!

-می خوام این بحثو همینجا تمومش کنی؟!میشه؟!
نفسش را هر بار مه جبین گره می زد و شاهپور به سختی آن گره ی ریز و کور را باز می کرد.دومرتبه تا می آمد راحت باشد گره روی گره می افتاد و می ماند که چه کند!
مه جبین تک سرفه ای کرد و گفت: باشه...حاضرم شرط ببندم که اگه عقدشم کنی باز هیچ اتفاقی نمی افته.اینجور که از دست من فرار می کنی دارم میگم بیچاره اون دختر!
اخم کرد و گویی به خودش گرفته باشد نالید: بیچاره من که گیر تو افتادم با این زبونت که احدی حریفش نمیشه.بیچاره من مه جبین...بیچاره من از دست تو!
مه جبین با صدا خندید: می تونی حریفم بشی اما نمی خوای!دیدم چجوری از رستوران زدی بیرون که دستم بهت نرسه.این فرار کردنا یه نشونه نیست که نمی تونی و نمی خوای؟!
-نیست!دلیلی نمیشه!من و تو...
--من و تو چی؟!بازم برگشتیم سر بحثِ محرم و نامحرم بودنمون؟!یعنی اگه من بهت محرم بشم میذاری مثلا هرکار خواستم...
-نـــخیـــر!

هرکار خواستم...
-نـــخیـــر!
لحنش آنقدر جدی بود که مه جبین تا چند لحظه چیزی نگفت...اما از «نخیر» گفتن امرانه ی شاهپور هم خنده اش گرفته بود و سخت لبانش را روی هم می فشرد!
شاهپور کلافه شده و نگاهش را سرسختانه به جاده داده بود: نمی خواستم به روی خودمون بیارم ولی...چرا اصرار داری که به من نزدیک بشی؟تو همچین دختری نبودی مه جبین...اما از وقتی اومدی عمارت از این رو به اون رو شدی!
مه جبین کمی صاف تر روی صندلی اش نشست و لبخندش را نرم نرمک قورت داد: منظورت چیه؟!من قبل از اینام شیطنت می کردم.
-می دونم...ولی نه اینجوری!از وقتی توران دخت واضح گفته که به هم محرم بشیم یه جور دیگه رفتار می کنی.
--چجوری شاهپور؟!
-خودت می دونی چی می خوام بگم!
می دانست...کاملا متوجه منظور شاهپور شده بود.با تردید نگاهش را از صورت او گرفت و به روبرو انداخت.تصوراتش را یک بار دیگر مرور کرد تا شاید به نتیجه ی درستی برسد.

نتیجه ی درستی برسد.
نگاه های شاهپور!قدرتش که جد در جد بین خاندان زند چرخیده و به او رسیده بود!صلابت و استواری اش میان اقوام!حمایت هایش از مه جبین!عادت های دلنشین او که به عادات مه جبین هم نزدیک بودند و عجیب این تفاهم میانشان را دوست داشت!
بوی ادکلن مردانه اش...عطری که رایحه ی خوشش آن شب مشامش را پر کرده و مه جبین تا صبح سر روی همان بالشت گذاشته بود و ثانیه ای از فکر شاهپور بیرون نیامده بود.صبر و سکوت و آرامشِ ذاتیِ او که جای صحبت...فقط ستایش داشت!
شاهپور اشاره می کرد و می گفت درست از زمانی که مه جبین پا به عمارتش گذاشته تغییراتی را در او دیده است...و حق با او بود.این تحولات از هیچ جایی جز خود و درایت و حامی بودن او نشات نمی گرفت.از نگاه توام با شرم و حیای مردانه اش که نشده بود برای چند لحظه مستقیم به چشمان مه جبین زل بزند و در همه حال با اصالت رفتار می کرد.
همین خاص بودنش از دید مه جبین عجیب به نظر می رسید و باعث می شد یک معمای بزرگ از شاهپور و زندگی اش پیش چشمانش نقش ببندد و به فکر حل آن باشد.

وقتی شاهپور عقب نشینی می کند او مصمم تر می شود که سمتش کشیده شود.از این رو نزدیکش می شد و شیفته ی این بود که شاهپور فاصله بگیرد.حالا که فکرش را می کرد می دید حق با شاهپور است.مه جبین از این کشمکش ها خوشش آمده و همچنان در فکر حل معمای شاهزاده ی عمارت زند بود.

لحظه ای از خود پرسید که وقتی به شاهپور محرم شود حکما همسرش محسوب می شود!همسرِ قانونیِ شاهپور زند!شاید هم بانوی عمارتی که مه جبین گفته بود خوش به حال دختری که در آینده چنین عنوانی بخواهد نصیبش شود.کنار شاهپور بودن حس خوبی داشت که چند روزی می شد آن را تجربه کرده بود.این مرد برعکس تصوراتش اصلا خسته کننده نبود.مثل یک کتاب پر از دانستنی های ناب و بی تکرار و غنی بود شاهپور با تمام عقاید منحصر به فردش!

شاید این محرمیت هیچ ضرورتی نداشته باشد و چه بسا با رفتن مه جبین به یک خانه ی جدا در نزدیکی عمارت شاهپور مسئله حل شود...ولی...پس حل معمایش چه

شاید این محرمیت هیچ ضرورتی نداشته باشد و چه بسا با رفتن مه جبین به یک خانه ی جدا در نزدیکی عمارت شاهپور مسئله حل شود...ولی...پس حل معمایش چه می شد؟معمایی که به او انگیزه ی کنار شاهپور ماندن را می داد تا باشد و حمایت های او را ببیند و هر دقیقه از منطق درست و به جایش که هیچ امر و نهی در آن وجود نداشت درس بگیرد.

برای ثانیه ای حس کرد که از ته دل می خواهد شاهپور فقط برای خودش باشد.حالا با هر عنوانی کنارش، اما به کسی تعلق نگیرد.محرمش شود...به مردی که کنارش با خونسردی رانندگی می کند و آرام و پیوسته نفس می کشد.

دوستش داشت به عنوان یک حامیِ خوب و مهربان! کسی که می توانست مثل یک کوه، محکم پشت مه جبین بایستد...ولی قاعدتا عاشقش نبود!به این واژه هیچ احساسی نداشت...و شاید همان حس کنجکاوی بود که باعث شد به یکباره جانبِ شاهپور بچرخد و با

هیچ احساسی نداشت...و شاید همان حس کنجکاوی بود که باعث شد به یکباره جانبِ شاهپور بچرخد و با لبخندی از سر رضایت نگاهش کند و با شعفی که در صدایش موج می زند بی پرده بگوید: با من ازدواج می کنی عالیجناب؟!

و گفتن این جمله ی غافلگیرکننده همانا و لرزیدن قلب شاهپور درون سینه اش و فشرده شدنِ پای او به روی پدال ترمز آن هم وسط جاده و صدای کشیده شدن لاستیک ها به روی آسفالت همان!

لاستیک ها به روی آسفالت همان!
شانس آورده بودند که جاده ی فرعی کمی خلوت تر از جاده ی اصلی است...وگرنه که بی شک یک تصادف حسابی انتظارشان را می کشید.
نفس های شاهپور محسوس و واضح، نامنظم شده بودند که مات و مبهوت صورتش را سمت مه جبین گرفت و نگاهش کرد...و اولین چیزی که در نگاه اول به چشمش آمد طرح لبخندِ دلبرانه ی او بود!
آمده بود...آمده بود تا با افسونگری هایش ویران کند همه چیز را!بکوبد و بریزد و خراب کند همه چیز را...
شاهپور گفته بود با خودش اما حالا...تمامی آن تصوراتِ محال داشتند تک به تک به واقعیت بدل می شدند!

مه جبین

-دیوونه شدی یا زده به سرت مه جبین؟!من دارم...دارم از تو منطقی یه سوال می...
--حداقل بزن کنار جاده شاهپور بعد!سر و صدای بقیه رو در آوردی!
صدای بوق ماشین هایی که پشت سر و میان جاده صف کشیده بودند بلند شده و توقف بی موقع شاهپور راننده ها را کلافه کرده بود.شاهپور ماشین را به آرامی کنار جاده کشید.هر کس که از کنارشان رد می شد چیزی می گفت و تیکه ای می انداخت!شاهپور با اخم شیشه را بالا کشید!
قبل از اینکه چیزی بگوید مه جبین با لبخند گفت: چیز بدی نگفتم از منطق هم خارجش نکن لطفا چون دور از ذهن نیست که ما با هم ازدواج کنیم.یه درخواست همینجوری دادم تا ببینم نظر خودت چیه!
لبخند می زد و لحنش جوری نبود که شاهپور ادعاهایش را باور کند.مردد نگاهش کرد: جدی که نمیگی؟!
--واقعا از نظر تو این مسئله می تونه یه شوخی باشه؟!
پوزخند زد: نه..از نظر من یه چیز کاملا مسخره ست که حتی شوخیشم خوب نیست.

حتی شوخیشم خوب نیست.
و ماشین را روشن کرد و حینی که نگاهش را بی تفاوت از پنجره به بیرون انداخته بود فرمان را چرخاند و راه افتاد.مه جبین با حرص پرسید: چرا خوب نیست؟!چرا یه مسئله ی به این کوچیکی باید از نظر تو مسخره بیاد شاهپور؟!
-چون کوچیکه و پیش پا افتاده!
با دهان باز نگاهش کرد: ازدواج با من واسه ات پیش پا افتاده ست؟!
کلافه اش کرده بود.دستی میان موهایش کشید و فرمان ماشین را محکم تر گرفت: نه مه جبین.بفهم چی می خوام بگم.من و تو به اندازه ی شب و روز، سفید و سیاه...یا هر تضادی که تو دنیا می بینی و فکرشو می کنی با هم فرق داریم.راهمون یکی نیست و نمی تونه هم باشه.
مه جبین لب هایش را جمع کرد و از آنجایی که خوب حرصش بالا آماده بود شانه هایش را به پشتی صندلی تکیه داد و به روبرو خیره شد: نمی تونه باشه چون نمی خوایم که یه همچین اتفاقی بیافته.آره...تو درست میگی.باهات موافقم.من و تو هیچ چیز مشترکی توی خودمون نداریم که بخوایم به یه همچین چیز محالی فکر کنیم.

فکر کنیم.
شاهپور که توقع نداشت مه جبین به همین سرعت عقب نشینی کند با تعجب نگاهش کرد.آب دهانش را فرو داد و لبخندی مصنوعی کنج لب نشاند و با لحنی به ظاهر آرام گفت: پس اون حرفت...نگفتم شوخی بوده؟!
--نه...اتفاقا جدی گفتم.به هر حال وقتی بهت محرم بشم یه جورایی زنت هم میشم.زنِ قانونیت!خودت مگه همینو نگفتی؟!
اینبار از رک گویی مه جبین آب دهانش را با سر و صدا قورت داد: نگفتم!
لبخند زد.شاهپور ظاهری بی تفاوت داشت...اما مه جبین واقعا آرام بود: گفتی شاهپور!اینکه اگه بخوام یه روزی ازدواج کنم باید به تو محرم نباشم...و زمانی به من نامحرمی که دیگه تو زندگیم نباشی.
جمله ی آخرش آنقدر بی دلیل و با دلیل برای شاهپور گران تمام شد که سکوت، سنگین و عذاب آور میانشان حاکم شد و مه جبین نفهمید حال شاهپور را!تیر خلاص را از بیخ و بن زد!
--وقتی رسیدیم شیراز به فکر این محرمیتِ به قول خودت مسخره هم باش لطفا.نمی خوام با اون عقایدِ

--وقتی رسیدیم شیراز به فکر این محرمیتِ به قول خودت مسخره هم باش لطفا.نمی خوام با اون عقایدِ دست و پا گیرت که میگی فرق گذاشته بینمون، دست و پامو تا ته تو زنجیر کنم.تصور اینکه هر بار باید خودمو بین یه مشت لباسِ کیپ و چرت که تا نوک انگشتامو می پوشونه خفه کنم خود شکنجه میشه واسه ام.اومدم شیراز که بهم خوش بگذره نه اینکه زندونی باشم.حالا که دست بر قضا همسفر شدیم خوبه که همو محدود نکنیم.نه می خوام از صبح تا شب تو اتاق حبس بشی و بیرون نیای...نه می تونم ظاهرمو اونجوری که تو می خوای حفظ کنم.مدت محرمیتمونم از نظر من یک ماه باشه بد نیست.درضمن لازم نکرده وقتی از شیراز برگشتیم خودتو به زحمت بندازی و واسه ی فرشته ی عذابت دنبال خونه بگردی.دوستم که از مسافرت برگرده میرم پیش اون می مونم.بارانا فعلا تا یک ماه ایران نیست.دیگه هر جور راحتی...من حرفمو زدم عالیجناب! خود دانی!

او حرفش را زده بود و نفس درون سینه ی شاهپور بود که از پرچانگی های این دختر و کنایه هایش گره می خورد!آنقدر که نفسش تند شد و قفسه ی سینه اش نبض گرفت.دل دل کردن های شاهپور را مه جبین ندید

نبض گرفت.دل دل کردن های شاهپور را مه جبین ندید و صورتش همچنان سمت پنجره بود.شاهپور عرق روی پیشانی اش را با دستمال خشک کرد!با لحن خشکی گفت: اون بطری رو میدی من؟!
مه جبین نگاهش کرد.متوجه سرخی کمرنگی که بر چهره ی شاهپور نشسته بود شد...و چشمان شاهپور به پایین پای او بود.سر چرخاند و با دیدن قمقمه ی آب خم شد.بطری را برداشت.درش را باز کرد و آن را سمت شاهپور گرفت: من اون همه حرف زدم و تو تشنه ات شد؟!
بی آنکه تماسی با دست دخترک داشته باشد بطری را چنگ زد.تنش از غیظ ملتهب بود.چیزی نگفت و آب را لاجرعه سر کشید.نگاه مه جبین به صورت شاهپور بود و چشمانش رو به پایین پیشروی کردند.چانه و گردن شاهپور و سیبکی که با هر جرعه از نوشیدن آب تکان می خورد و بالا و پایین می شد.خودش هم نفهمید که چطور آن همه وقت به صورت و گردن مردانه ی شاهپور خیره است و متوجه زمان نشده!

نگاه او به جاده بود.بطری را پایین آورد و دستش را همانطور سمت مه جبین گرفت تا بطری را بگیرد.دخترک که همچنان به گردن او زل زده بود نگاهش را بالا برد و به گوشه ی دهان شاهپور انداخت که ردی ازخیسی آب روی لب هایش به چشم می خورد.
شاهپور بدون اینکه متوجه نگاه خاص مه جبین روی لب های خودش شده باشد با گرفتن بطری سمت او گفت:
یه برگ دستمال میدی؟!
صدایش حتی با خوردن آب هم هنوز صاف نشده بود.مه جبین جای اینکه یک برگ دستمال از داخل جعبه بردارد بطری را از او گرفت و دستش را درون کیف خودش برد.
دستمالش را سمت شاهپور گرفت که نگاهش از پنجره به بیرون بود.شیشه را دومرتبه پایین داده بود...و مه جبین به عمد و با لبخند کمی شیطنت کرد.دستش را سمت چانه ی شاهپور برد که اگر سرش را می چرخاند دستمال مستقیم روی لب هایش کشیده می شد.
شاهپور حرکت دست مه جبین را حس کرد...اما

شاهپور حرکت دست مه جبین را حس کرد...اما ندید.سرش را از سوی پنجره چرخاند به امید آنکه دستمال را از دستش بگیرد ولی با کشیده شدن پارچه ی لطیف و معطر از عطر بهارنارنج و انگشت اشاره ی مه جبین که دستمال را گرفته بود به روی لب زیرینش...تنش لرزید و شانه هایش تکان خورد!
سرش ناخودآگاه عقب رفت و چشمانش مات روی صورت غرق لبخند و شیطنت مه جبین ماند.نفهمید کِی و چطور دستمال را از دست مه جبین چنگ زد ولی با صدای بوق ماشینی که از کنارشان رد می شد به خودش آمد و کنترل فرمان را در دست گرفت.نفسش دیگر بیرون نمی آمد که نالید: تو جاده ایم مه جبین!نکن خواهش می کنم!
فاتحانه شانه بالا انداخت:چه تو جاده...چه تو خونه! دستمال خواستی بهت دادم.بد شد؟!
شاهپور لبش را محکم گزید و چشمانش را لحظه ای بست و باز کرد.از کم شانسی اش بود که عطر آن دستمال لعنتی را هنوز استشمام می کرد؟!چرا حسش می کرد؟!چرا از سرش نمی افتاد؟!

می کرد؟!چرا از سرش نمی افتاد؟!
-اگه بخوای اینجوری پیشم باشی و شیطنت کنی...نمی تونیم محرم بشیم!
با تعجب نگاهش کرد: چـــرا؟!
-چون...
--چون چی؟!
نفسش را فوت کرد.با این وجود هنوز هم عضلاتش منقبض بودند.دستمال را با دستی لرزان روی پای مه جبین انداخت.می ترسید دستش بدهد و مه جبین حرکت بعدی اش را بی رحمانه تر رو کند.
اخم هایش جمع بود که مه جبین با نیشخند گفت: می ترسی که نتونی خودتو کنترل کنی و با وجود محرمیت بینمون اتفاقی بیافته؟نگران نباش عالیجناب تو از اوناش نیستی!دِ همینه که دارم میگم محرم بشیم هیچی نمیشه...آبی قرار نیست گرم بشه و خیال منم راحته تا یه وقت زنجیر نشم به عقایدِ نخ نمای جنابعالی!آخه کی دیگه تو این دوره و زمونه به این چیزا اهمیت میده؟!
با همان ابروهای جمع شده جدی پرسید: به چه چیزایی نباید اهمیت بدم؟!میشه واضح حرفتو بزنی؟!

نباید اهمیت بدم؟!میشه واضح حرفتو بزنی؟!
--سخت نیست فهمیدنش شاهپور.دارم میگم یه بار برای همیشه این شبکه ی ایمان و تقوایی که راه انداختی رو عوضش کن.این شبکه خیلی وقته به برفک و پارازیت افتاده و از دور خارج شده!هیچ کس نمی شینه پاش! دیگه گذشت اون زمان که دختر و پسر با دیدن هم سرخ و سفید می شدن و به تته پته می افتادن.دوره ی سر به زیری سر اومده شاهپورخان کی می خوای اینو بفهمی که تو عصر جدید این حرکات دیگه خریدار نداره؟می خوای خوش باشی و خوش زندگی کنی و از دو روز دنیا نهایت لذتو ببری باید همرنگ جماعت بشی!فهمیدی چی می خوام بگم؟!
فهمیده بود...و این درست همان چیزی بود که همیشه می گفت...تضادِ عقاید و باورهایشان!همان تضادی که فرق می گذاشت بین شاهپور و مه جبین به اندازه ی زمین و آسمان...به اندازه ی روز و شب...!
لحنش جدی بود و تحکم خاصی داشت: افکار من متعلق به منه نه دیگران.هیچ وقت هم به کسی ربطش ندادم.همیشه گفتم مهم «رفتار نیک و درسته»!اگه من به همه ی عقاید دور و ورم احترام میذارم همین توقع رو از بقیه هم مقابل خودم دارم.

ندادم.همیشه گفتم مهم «رفتارِ نیک و درسته»!اگه من به همه ی عقاید دور و ورم احترام میذارم همین توقع رو از بقیه هم مقابل خودم دارم.
مه جبین لبخند زد: فکر می کنی من بهت توهین کردم؟ آره شاهپور؟اما من فقط نظرمو گفتم.
-وقتی نظر تو مالِ خودت میشه که نخوای چیزی رو با کسی مقایسه کنی.تو فکر کن دوره ی سر به زیری سر اومده مه جبین و منم بین همه ی آدمای این دنیا شدم یه استثنا!اما همین آدم استثنایی برای اینکه دیدت بهش بدبینانه نشه خودشو محدود کرد و چشمشو بست تا نیاد بهت بگه که محرمش بشی...که فکر نکنی نیتش سواستفاده ست.این یعنی «رفتارِ درست» با وجود یه عقیده ی به قول تو نخ نما!
با تعجب به نیمرخ شاهپور خیره بود.باورش نمی شد که این چنین قاطع و جدی جوابش را گرفته باشد.لب هایش که بسته شد هیچ...زبان هم در دهانش خشکید!

شاهپور حرف حق را زده بود.بدون شک دین و عقاید این مرد، رفتار و افکار مه جبین را از هر سویی رد می کردند...اما با وجود همه ی این ها شاهپور هیچ وقت به مه جبین خرده نگرفته و او را آزاد گذاشته بود.هیچ وقت به کارش انتقاد نکرده بود.مه جبین در همه حال تنها چیزی که از شاهپور دیده بود احترام بود و احترام!حتی به اطرافیانشان هم اجازه نداد که به مه جبین توهین کنند...و شاید هم همین برداشت باعث شد روی تصمیمی که برای راحتی خودش و شاهپور گرفته بود پافشاری کند.شاهپور به هیچ عنوان نیت بدی نداشت.آنقدر که ازدواجش با مه جبین را یک اتفاق مسخره می خواند.بنابراین چنین مردی نمی توانست هیچ نظری روی این دختر داشته باشد.
تمام این مدت شاهپور بود که از او حمایت می کرد و به مه جبین میدان می داد تا رقیبان به میان نیایند...حالا اگر برای راحتی او یک قدم بر می داشت چه می شد؟!
با این فکر سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و از پنجره بیرون را تماشا کرد.شاهپور در افکار خودش غرق بود و مه جبین در فکرِ او!

****

****

با خستگی ماشین را گوشه ای از کوچه ی تاریک پارک کرد.مه جبین خواب بود و شاهپور از ماشین پیاده شد تا در را باز کند.
کمی روی صندلی اش جا به جا شد و مخمور چشمانش را باز کرد.شاهپور پشت فرمان نشست و ماشین را داخل حیاط برد!
--رسیدیم شاهپور؟!
-ساعتِ خواب!
و لبخند زد.خسته بود و بم شدن صدایش هم به همین خاطر بود.مه جبین نگاهش را از شیشه ی پنجره به حیاط پر گل و درخت خانه انداخت که ماشین کف موزاییک ها و جلوی تراس متوقف شد!
-رفتیم تو یه چیزی بخور بعد بخواب.اونقدر خوابت عمیق بود که هر چی واسه غذا صدات زدم بیدار نشدی!
گرسنه اش بود.با ضعف همراه شاهپور از ماشین پیاده شد.جلو می رفت که در ورودی را باز کند و مه جبین پشت سرش بود.خنکای هوای شیراز در روزهای پایانی اسفند ماه را نمی شد با هیچ چیز دیگری عوض کرد به

اسفند ماه را نمی شد با هیچ چیز دیگری عوض کرد به حدی که دلچسب بود و لذتبخش!با لبخند نفس عمیق کشید و کش و قوسی به خودش داد.بوی گل های محمدی...عطر نارنج!دستانش را طرفین باز کرده بود و می کشید.

با این وجود چشمانش هنوز تبِ خواب داشتند: خوب موقعی رسیدیم.ببخشید خسته شدی پشت فرمون.مثلا گفتم نصف راهو من رانندگی می کنم ولی نفهمیدم کی خوابم برد!

شاهپور در را باز کرد و کنار ایستاد تا مه جبین رد شود: خسته نشدم.فقط بیش از حد تصورت گرسنه ام!

با تعجب از مقابلش رد شد: هیچی نخوردی؟!

شاهپور در را بست و دستش را روی دیوار راهرو سُر داد.لامپ را روشن کرد و نفس کشید: میل نداشتم.با هم می خوریم.شماره ی رستوران رو که داری؟!

--آره فکر کنم.چی می خوری؟!

-فرقی نمی کنه.هر چی خودت خوردی.میرم دوش بگیرم.

--پس چمدونم چی شاهپور؟!مونده تو ماشین!

-تا زنگ بزنی غذا بیارن دوش گرفتم اومدم.فعلا بی خیالِ چمدون شو مه جبین همه ی تنم خرده!

خیالِ چمدون شو مه جبین همه ی تنم خرده!
سلانه سلانه قدم بر می داشت و سمت اتاقش می رفت.خستگی از سر و رویش می بارید و مه جبین با عذاب وجدان نگاهش می کرد.تمام مدت رانندگی کرده بود؟کاش بیدارش می کرد!
با رستوران تماس گرفت و برای خودش و شاهپور دو پرس کباب و جوجه سفارش داد.با فکر به اینکه شاهپور عادت به خشک کردن موهایش ندارد و ممکن است سرما بخورد خودش از خانه بیرون رفت تا چمدان را بردارد!
وقتی برگشت که شاهپور دوش گرفته با یک پیراهن سرمه ای و شلوار راسته ی خوش دوخت مشکی کنار میز وسط هال ایستاده و به صفحه ی موبایلش نگاه می کرد!
--عافیت باشه عالیجناب زند!
متوجه مه جبین شد و سرش را بالا گرفت.با دیدن چمدانی که دسته اش را دنبال خود می کشید گفت: آخر کار خودتو کردی؟حداقل برای نیم ساعت یه گوشه آروم بشین.
خندید: نیم ساعت خیلیه.از پنج دقیقه حرف بزن.لباس از کجا آوردی؟!

از کجا آوردی؟!
شاهپور در سکوت نگاهش کرد و مه جبین یک تای ابرویش را بالا انداخت: خیلی خب حواسم نبود که اینجا خونه ی حضرتِ والاست و قاعدتا همه چی توش پیدا میشه!حالا اتاق من کدومه؟!
آهی از خستگی کشید و روی مبل وسط هال نشست: همون همیشگی!فردا زنگ می زنم یکی بیاد واسه نظافت.
همان همیشگی دقیقا اتاقی بود که مه جبین بیشتر از دیگر اتاق های خانه ی شاهپور در شیراز دوستش داشت.هر زمان که برای تعطیلات با توراندخت و عمه های شاهپور و اقوام خاتون به اینجا می آمدند همه می دانستند که آن اتاق متعلق به مه جبین است و کسی نباید رویش نظر داشته باشد...و شاید همین تبعیض قائل شدن های شاهپور بود که باعث می شد زمینه ی حسد ورزی برای دوست و آشنا نسبت به مه جبین فراهم شود.
شاهپور غذاها را از پیک تحویل گرفت و روی میز وسط هال گذاشت.منتظر مه جبین پشت به در اتاق او نشسته و ظرف های غذا را از داخل پاکت بیرون می آورد.

و ظرف های غذا را از داخل پاکت بیرون می آورد.
لحظاتی بعد مه جبین که دوش گرفته و لباسش را تعویض کرده بود از اتاق بیرون آمد.شاهپور صدای بسته شدن در اتاق را شنید: چرا چهارتا غذا سفارش دادی مه جبین؟!من و تو که دو نفریم دختر واسه این همه...

مه جبین مبل شاهپور را دور زد و روی دسته اش نشست و در همان حال خم شد.دستش را به سیب زمینی سرخ کرده هایی که داخل ظرف کاغذی بودند رساند.خم شدنش مسئله ای نبود و نزدیکی اش هم شاید بی منظور به نظر می رسید...ولی موهای بلند و تابدار و نمناک روشنش که عطر به خصوصی داشتند را چطور تاب می آورد شاهپور از آن فاصله ی اندک؟!
مه جبین که خم شد موهای موج دارش دلبری کردند از روی شانه ی راستش و پایین ریختند و به همان سرعت هم دل شاهپور درون سینه اش فرو ریخت وقتی چند تار از آن ها روی مچ دستش که روی زانویش گذاشته بود نشست و خیسی شان را به وضوح همراه با عطرش احساس کرد.تندی دستش را عقب کشید انگار که برق

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

احساس کرد.تندی دستش را عقب کشید انگار که برق داشتند آن چند تار موی معطر!برقی که جرقه اش در دل لرزان شاهپور زده شده بود.
تمام تنش نبض گرفت و منقبض شد و کمی شانه اش را جهت مخالف مه جبین مایل کرد.مبل تک نفره بود و جایی برای عقب نشینی نداشت.
مه جبین، بی خیال همانطور که روی دسته ی مبل لم داده بود مشتش را که پر بود از سیب زمینی سرخ شده بالا برد و دانه دانه شان را با ولع در دهان چپاند.صورت زیبایش تحت تاثیر بخار حمام گل انداخته بود.چشمانش کمی به سرخی می زد و همان سرخی خیره کننده، به دور دریای نگاهش حصار کشیده بود.تیشرت آستین کوتاه سفید و شلوار راحتی مشکی به تن داشت.
در عمارت هم مه جبین همینطور لباس می پوشید...ولی شاهپور هر بار با محدود کردن خودش و حبس شدنش درون اتاق و شرکت و کارخانه از مه رویی که کنارش داشت چشم پوشی می کرد و حیا نشان می داد...

داشت چشم پوشی می کرد و حیا نشان می داد...
اما حالا...اینجا...در این خانه که فقط خودش بود و مه جبین چطور شبش را به صبح برساند؟!چشم بستن به روی او و حرکاتش سخت نبود؟!
--خیلی گشنمه.دوتاشو خودم درسته می خورم شاهپور.ا ...چرا شروع نمی کنی؟!
و با لبخند از روی دسته ی مبل بلند شد.با فاصله گرفتن او اکسیژن به ریه ی شاهپور برگشت و آن را عمیق و آهسته به سینه کشید...و تا آمد نفس دوم را از سر آسودگی بکشد مه جبین مقابلش درست پشت میز کوچک شیشه ای روی دو زانو نشست و با حرکت سر موهایش را دلبرانه روی شانه هایش رها کرد.
موهایی که چون خیس بودند گیرایی چهره ی دخترک را صدچندان می کردند.شاهپور یک نظر انداخت و تا گردن سرخ شد.یقه ی تیشرت مه جبین هم بیش از حد باز بود.یقه اش انقدر شل بود که روی شانه ی راستش کج شده و بند سفید لباس زیرش نمایان بود.چشمان شاهپوراز فرط داغی می سوخت.نگاهش را وسط میز انداخت و مه جبین خم شد و ظرف خودش را برداشت.شاهپور حرکات دست او را دنبال می کرد و این کاملا غیرارادی بود.

کاملا غیرارادی بود.
به دستان او نگاه می کرد که حرصش از نظر انداختن به صورت مه جبین بخوابد.تک تک سلول های بدنش این حس عجیب را در او به بازی گرفته بودند که سر بالا بگیرد..که نگاه کند...که دل دل کند برایش و امان...امان که نمی توانست.خشم و عطش با هم به جانش افتاده بود.خشم و عصبانیت به خاطر حال عجیبش...و...نگوید از آن عطش لعنتی که ظاهرا میل به رسوایی داشت!
برای اینکه مبادا نگاهش افسار پاره کند و بالا برود...مبادا نگاهش به مه جبین بیافتد و چشمانش حیا را ببلعند و روی رخِ زیبای او ثابت بمانند برای سه ثانیه آنقدر چشمانش را محکم روی هم فشار داد که برق از نگاهش جهید و تخم چشمانش درد گرفت.
پلک زد و گویی تازه از خواب بیدار شده باشد مخمور به ظرف غذایش خیره شد.آنقدر که «مباداهای درونی اش» را به چالش کشیده بود نمی فهمید چطور قاشق را به دهان می برد و غذایش را می خورد!جویده و نجویده قورت می داد.

قورت می داد.
مه جبین که همه ی حواسش را به کباب و جوجه و برنج زعفرانی و سالاد خوش آب و رنگ شیرازی اش داده بود متوجه حال و سکوت عجیب شاهپور نشد.با لبخند همانطور که قاشقش را به دهان می برد گفت: سه روز دیگه عروسیه.تو فکرم که سال تحویل بریم حافظیه!
نظرت چیه شاهپور؟!
و قاشق برنج و کباب را تا انتها در دهان برد و به صورت شاهپور که اخم کرده بود نگاه کرد.انگار که صدای مه جبین را نشنیده باشد هیچ حرکتی نکرد.مه جبین با تعجب صدایش زد و شاهپور جوابی نداد.سرش پایین بود و نگاهش به غذایی که با آن بازی می کرد.
مه جبین رو به جلو مایل شد و درست کنار صورت او بشکن زد:شاهپـــور؟!
از صدای بشکن مه جبین قاشق از دستش رها شد و روی میز شیشه ای افتاد و صدا کرد.مات و مبهوت و بی حواس سرش را بالا گرفت که تا چشمش به صورت و گردن و لباس مه جبین افتاد سریع نگاهش را زیر کشید و

گردن و لباس مه جبین افتاد سریع نگاهش را زیر کشید و آب دهانش را به سختی قورت داد: چیزی...چیزی گفتی؟!

بم بودن صدای او و حرکت عجولانه اش به چشم مه جبین آمد: نشنیدی چی گفتم؟!

-حواسم نبود!

--حواست کجا بود؟!

شاهپور سکوت کرد و مه جبین لبخند زد: حواست به من باشه عالیجناب!دارم میگم سال تحویل بریم حافظیه؟!

-ها؟آها...آره...باشه...بریم!

فکر هم نکرد و آنی جواب داد.فقط برای اینکه مه جبین کوتاه بیاید و پا پی اش نشود!

--فردا رو که تا ظهر تخت، خوابِ خوابم.بعد از ناهار میریم بازار و دروازه قرآن و بعدشم حافظیه!آخر شب هم سال تحویل میشه!

سرش را تکان داد و تکه ای کوچک از کباب را سر چنگال زد.مه جبین دختر باهوشی بود و همان اول که شاهپور دستپاچه شد پی به حالش برد...ولی از آنجایی که با خود عهد بسته بود تا او را مقابل عقایدش به زانو در آورد و

عهد بسته بود تا او را مقابل عقایدش به زانو در آورد و ثابت کند که هر انسانی با هر فکر و عقیده ای نمی تواند مقابل احساساتش دوام بیاورد می خواست شاهپور را به آن چیزی که سر باز می زد راغب کند.شاهپور به محرمیت رضایت نمی داد و مه جبین می خواست به هر طریقی او را مجاب کند.برای خودش هیچ فرقی نمی کرد محرم باشند یا نباشند...ولی پای معمایش وسط بود و حل آن...که از هر چیزی سخت تر به نظر می رسید! سفرش به شیراز و همراهی شاهپور به مدت یک هفته، خودش بهترین بهانه بود برایش تا نقشه اش را حساب شده تر پیاده کند!باید به خودش...و شاهپور ثابت می کرد که غرایز و احساسات، چیزی از عقیده و باورهای دست چیده شده ی آدمی نمی شناسند!
از آنجایی که با شاهپور غریبه نبود می دانست که این مرد در تمام سی و چهار سال عمرش نه با دختری بوده...و نه به هیچ زنی نزدیک شده است!

بوده...و نه به هیچ زنی نزدیک شده است!
نه ازدواج کرده و نه نگاهش به دنبال کسی دویده که میل به خاطرخواهی داشته و حسرتِ نرسیدن به آن دختر را در دل داشته باشد.
چنین مردی که از بیست و یک سالگی، تمام مسئولیت های یک خانواده به گردنش افتاده و خودش را غرق کار و زندگی کرده بود، انتظار نمی رفت که بخواهد وقتش را صرف چیزهای بیهوده کند.
برای مه جبین که اطرافش جنس مخالف با شخصیت های مشابه خودش زیاد دیده بود، باور کردنی نبود که یک مرد مثل شاهپور زند تا به این سن با هیچ زنی همبستر نشده باشد.هیچ دختری را در آغوش نگرفته باشد.بوسیدن و لمس کردن و نزدیک شدن شاهپور به جنس مخالف جزو خط قرمزهایش محسوب می شد و مه جبین این را فهمیده بود.

مه جبین این را فهمیده بود.
همین ها باعث می شدند که نسبت به شاهپور و سبک و سوی زندگیِ منحصر به فرد او بیش از پیش کنجکاوی نشان بدهد...و زمانی به نتیجه می رسید که به شاهپور محرم شده باشد تا هر بار نخواهد سرش را پایین بگیرد و از نظر مه جبین، مقابل او ادعای حیا و مردانگی کند!
از دید این دختر همه ی مردان به روی تمام زنان دنیا یک دیدگاه مشترک دارند و شاهپور هم نمی تواند میان هم جنس هایش استثنا باشد.فقط باید آن کاورِ نخ نما و قدیمی اش را دور بیاندازد...و نیتِ مه جبین هم از نزدیک شدنش به شاهپور همین بود و برای به اثبات رساندن آن نقشه می کشید!

مه جبین همانطور به او خیره بود که شاهپور ظرف غذا را کمی به جلو سُر داد و از روی مبل بلند شد: خسته ام مه جبین.نمی تونم بشینم.میرم تو اتاق استراحت کنم.
مه جبین لبخند می زد و نگاه از صورت او نمی گرفت که شاهپور چشمانش را هر سو می چرخاند جز رخ دخترک با آن چشمان آتش به پا کنش: چیزی نخوردی که!مگه نگفتی گرسنمه؟!
نیم نگاهی به ظرف نیمه خورده ی خودش انداخت و با همان ابروهای درهم گفت: نمی دوتم.سبک بخوابم بهتره.شبت بخیر!
پشت به او آهسته قدم برداشت و سمت اتاقش رفت.مه جبین به شانه هایش زل زده بود که زیر لب گفت: خوب بخوابی عالیجناب!
در اتاق که بسته شد نگاهش را به ظرف کباب انداخت و با ولع مشغول شد.در همان حال به عادتی که از کودکی داشت با خود حرف می زد و جملاتش نامفهوم بودند در اثر پُری دهانش: عین لبو سرخ شده بود.از گرماست؟!هوا که خوبه.شایدم واسه حموم باشه!مثل پسربچه های خجالتی شده بود که...

خجالتی شده بود که...
در همان حال که لپ هایش باد کرده بود از غذا...و جوجه ی ترشِ زعفرانی را با اشتیاق زیر دندان می جوید نگاهی اجمالی به خودش انداخت.شانه ی عریان و بند لباس زیرش که از یقه ی شل شده روی شانه اش بیرون افتاده بود زبانش را بند آورد.شاهپور سر بالا گرفته و این صحنه را دیده بود؟!
یادش که به نگاه تند و دستپاچه ی شاهپور آمد چون لقمه اش را جویده و قورت داده بود لبخند رفته رفته روی لب هایش کش آمد و تخس شد: چشمش چیزیو دیده که نباید می دید؟گفتم چرا سرخ و سفید میشه آ...ولی مگه اولین باره که نگاهش به یه گوشه از بدن دختر می افته؟!چند سال خارج از کشور درس خونده بین یه مشت حور و پری که لخت و عور دور و ورش چرخیدن.حالا به من که رسیده عابد و زاهد شده و چشمشو درویش می کنه؟مگه نباید واسه اش عادی باشه این چیزا؟!

باشه این چیزا؟!
و با تعجب به در بسته ی اتاق زل زد.لحظه ای بعد بی تفاوت شانه اش را بالا انداخت و چون گرسنه اش بود اینبار با ولع بیشتری به جان ظرف غذایش افتاد.در حالی که ذهنش هنوز هم مشغول حرکات عجیب و رفتار ضد و نقیضِ شاهپور بود!

وارد اتاقش که شد پوفی کشید و دستش را به یقه ی پیراهنش برد و دید شل نمی شود.به خاطر دکمه همچنان بسته بود و نفسش تنگ می شد.دکمه ها را به حالت عصبی یک به یک باز کرد اما پیراهنش را در نیاورد.دو طرف یقه اش را گرفت و تکان داد تا شاید خنک شود.لب تخت نشست.با ناآرامی پایش را تکان می داد.انگار که استرس داشت.کلافه تر از قبل دستی میان موهایش کشید و پشت گردن خود را فشرد و سرش را همانطور پایین نگه داشت.نگاهش کف اتاق بود.
شاید نباید برایش عجیب باشد که مه جبین را با این ظاهر و به طرز اغواکننده ای ببیند.نباید قلبش

ظاهر و به طرز اغواکننده ای ببیند.نباید قلبش بلرزد.نباید تاپ و تاپ دیوانه کننده اش جفت گوش هایش را کر کند و از جهت رسوایی بر فرقِ جانِ نیمه جانش ساعقه بزند.نباید همه ی وجودش تب کند با یک نگاهِ او.نباید و نباید و نبایدهایی که خط تندی به رنگ قرمز میانشان می کشید تا جدا باشند از هم...دو قطبی که شاید جذب شوند ولی به هم رسیدنشان محال بود با توجه به موانعی که سد راهشان شده و فقط شاهپور از آن خبر داشت.

پای راستش را پراسترس تکان می داد و می لرزید.از بس که نفس نفس زده قفسه ی سینه اش به درد آمده بود.لب زیرینش را یک بار و دو بار زیر دندان ساییید و رها کرد و کف دستش را روی ریش و سبیل کوتاهش کشید و دست چپش که روی ملحفه ی تخت بود مشت شد.

چشمانش را ناخودآگاه بست.سرش بالا رفت و گردنش را عقب برد و صورتش را رو به سقف گرفت.قفسه ی سینه اش هنوز هم بالا می رفت و پایین می آمد.ذهنش هر ثانیه به یک سو کشیده می شد.به عقب رفت.روزها و

ثانیه به یک سو کشیده می شد.به عقب رفت.روزها و سال هایی که روی دور تند پشت پلک های بسته اش رد می شدند تا او را درست در نقطه ای از زمان پرتاب کنند که خاتون در حضور شاهپور پرده از وصیت نامه اش برداشته بود.
دستش را برای بار دوم بالا آورد و زنگ قدیمی در را فشرد.در آهنین و کوچک روی یک لنگه باز شد و شاهپور که دستش بالا رفته بود تا اینبار به در بکوبد ثابت ماند و نگاهش برای لحظه ای در دو نگاه آبی و دخترانه نشست.لبخند محجوبی بر لب نشاند و سر به زیر شد.مه جبین سلام کرد و شاهپور جوابش را با احترام داد: خاتون خونه ست؟!
--مگه میشه بهت زنگ بزنه و جایی بره؟از کی منتظره که بیای.بفرما تو.خوش اومدی.

و کنار رفت و لای در را باز گذاشت.زنگ صدای دخترک عجیب بود که در گوشش می پیچید و می ماند و بیرون نمی رفت.قلبش تندتر از حد معمول می کوبید.شانه ی

نمی رفت.قلبش تندتر از حد معمول می کوبید.شانه ی چپش را کشید میان در و به واسطه ی قد بلند و جثه ی رشیدش سرش را خم کرد که به سردرِ کوتاه و آهنین خانه ی قدیمی خاتون گیر نکند و حینی که رد می شد با صدای رسا و مردانه ای «یاالله» گفت.از کنار مه جبین که با لبخند او را نظاره می کرد رد شد.در را بست و پشت سر شاهپور راه افتاد.موهایش را روی شانه رها کرده و به اصرار خاتون یک شال ساده روی سرش انداخته بود.همه ی حجابش همان بود. بلوز آستین بلند سرمه ای و جین مشکی به تن داشت.همانطور که پشت سر شاهپور قدم بر می داشت، نگاهش را غیرارادی روی قد و بالای رعنای او می چرخاند.هفده سالش بود و شور و حال و هیجانات جوانی اش رو به طغیان، که بر سر هر چیزی بخواهد کنجکاوی کند.

--چرا خاتون بهت زنگ زد؟!

برنگشت اما آرام جواب داد: نمی دونم.به تو چیزی نگفت؟!

--نه.فقط خواست بیای اینجا.گفت شاهپور که اومد تو بیرون باش.

بیرون باش.
شاهپور دستش را به دیوار سیمانی ایوان گرفته بود تا کفش هایش را در آورد.با تعجب نگاهی به او انداخت و سرش را پایین گرفت.نپرسید چرا که یقین داشت مه جبین از هیچ چیز خبر ندارد.
کفش هایش را که در آورد و یاالله گویان داخل رفت
صدای خاتون را از گوشه ی اتاق شنید: خوش اومدی پسرم.بیا...بیا تو هال!
با لبخند از کنار دیوار راهرو رد شد.نگاهش که به خاتون افتاد سلام کرد و جوابش را از پیرزن با اشتیاق گرفت:
درو هم ببند پسرم.این دختر انقدر شیطونه و بازیگوش که گمون نمی برم حرفمو گوش بگیره و نیاد تو!
شاهپور تعجب کرده بود از پافشاری های خاتون بر سر اینکه مه جبین در اتاق حضور نداشته باشد.این یعنی یک سر قضیه می خواهد مربوط به مه جبین باشد؟!
سمت در که چرخید مه جبین را میان درگاه دید و شوکه شد.لبخند به لب تکیه اش را به دیوار داده بود: میگه

شد.لبخند به لب تکیه اش را به دیوار داده بود: میگه نیام تو؟خاتون جان شما نمی دونی هر چی بیشتر اصرار کنی که من پیشتون نباشم صدبرابرش کنجکاوتر میشم تا یه جوری خودمو پرت کنم وسط اتاق؟!
خاتون خندید و لب گزید و شاهپور لبخند زد.
--برو بیرون دخترم.بعدا به خودتم میگم.برو عزیزم...برو خاتون قربون چشمای آسمونیِ نازت.
--چشمام آسمونی نیست و دریاییِ.بعدشم دیگه بزرگ شدم.با این قربون صدقه ها خام نمیشم خاتون.
--لااله الاالله.برو بیرون بچه.چقدر یه حرفو بگم؟!
شاهپور به مه جبین نگاه کرد و جلو رفت که در را ببندد: برو اذیتش نکن مه جبین.
تکیه اش را از دیوار گرفت وعقب رفت: وقتی میگه اینجا نباشم یعنی درمورد من می خواد حرف بزنه.چجوری وایسم بیرون آخه؟!
حینی که دو لنگه ی چوبی در را می گرفت تا آن را ببندد و نمی خواست مستقیم به صورت مه جبین نظر بیاندازد گفت: تو برو بعد خودم سر فرصت بهت میگم قضیه رو.حله ؟!

رو.حله ؟!
پوفی کشید و چیزی نگفت.داخل ایوان ایستاد و شاهپور در را بست.
گویی صدای تیک قفل کوچک در چوبی آنقدر بلند بود که او را از سیر زمانی بیرون بکشد و خاطرات را پشت پلک هایش محو کند.چشمانش را باز کرد و نگاهش به سقف اتاق افتاد.آب دهانش را فرو داد که گلو خشکی اش رفع شود.هنوز هم صدای خاتون را به خاطر داشت.وقتی که از جریان وصیت نامه حرف می زد و شاهپور حکم شنونده را داشت تا زمانی که نام مه جبین به میان آمد...و تقاضای غیرممکن خاتون از او.
خاتون همیشه و در همه حال فقط شاهپور را امین خود می دید.مورد اعتمادترین فرد فامیل هم فقط خود او بود که می شد با خیالی آسوده امانتی پسرش را نزدش بسپارد.شاهپوری که خاتون خبر از دل و احساسش نداشت و وصیت کرد که بعد از او خودش قیم و سرپرست مه جبین باشد تا وقتی که نوه اش ازدواج کند.

سرپرست مه جبین باشد تا وقتی که نوه اش ازدواج کند.
شاهپور با جانی که می رفت از تن و صورتی رنگ باخته و دهانی نیمه باز نگاهش مسخ به دهان خاتون بود.پیرزن دستش را بالا آورد و سر انگشتان چروکیده و لرزانش را زیر چشمان کم سوی خود کشید که از اشک خیس بود: بعد از من این دختر می مونه تک و تنها میون یه مشت از خدا بی خبر.خوشگله هزارماشاالله.دلم رضا نمیشه ولش کنم به امان خدا.جز تو کسی رو ندارم که بگم وقتی سرمو زمین گذاشتم خاطرجمعیم از بابتِ مه جبین سر جاشه.وصیت منه پیرزنی که آفتاب لب بومم و و دارم امروز و فردا می کنم تا حضرت اجل رو زمین نذار شاهپورجان.
-ان شاالله که صد و بیست سال عمر با عزت داشته باشی خاتون.عمر دست خداست.
--مریضم پسرم.همینجوریشم روزی هزار بار دارم عزرائیل رو جواب می کنم به هوای این دختر.نمی دونم خدا چه بنیه ای بهم داده که خودمو سرپا نگه داشتم فقط واسه اینکه مه جبین دستم امانته.ولی دیگه نمی تونم.دیشب خوابِ کربلایی خدا بیامرز رو می دیدم.نمیگم که ناراحتت نکنم ولی پسرم نه نیار.جز تو به کی اعتماد کنم؟

لبخند مصلحتی که تیک عصبی داشت روی لب نشاند و روی صندلی اش جا به جا شد و لبه کتش را گرفت و جلو کشید: من همینجوریشم حواسم به مه جبین هست خاتون.چه نیازی به وصیته؟به امید خدا سایه ات سال های سال بالای سرش می مونه و نیازی هم به من نداری.خودت عاقبت به خیریشو می بینی خاتون.

--پس با مه جبین ازدواج کن!

جانش تکان خورد و لرزید و چیزی درونش فرو ریخت.مات و مبهوت به خاتون زل زد.زبانش به هیچ حرفی نمی چرخید که خاتون جدی ادامه داد: یا میشی قیمش و تا وقتی دستشو تو دست یه مرد خوب و نجیب نذاشتی تنهاش نمیذاری.یا عقدش می کنی و دست زنتو می گیری و می بری خونه ات.

لب هایش تکان می خوردند و می خواست حرفش را بزند ولی چرا زبانش قفل شده بود؟!تته پته کنان گفت: ولی خاتون...مه جبین...یعنی من...

--دستپاچه نشو شاهپور.درسته که ده یازده سالی با هم

--دستپاچه نشو شاهپور.درسته که ده یازده سالی با هم اختلافتونه ولی چه اشکالی داره وقتی دلت گروی مه جبینِ ؟چون هنوز سن و سالی نداره حرفشو پیش نمی کشی ولی می دونم تو دلت چه خبره پسرم.من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم.

از جایش بلند شد آنی و لبخندی شک دار روی لب نشاند: این حرفا کدومه خاتون؟مه جبین هنوز بچه ست.مگه من می تونم اونو...اصلا امکان نداره!بر شیطون لعنت...

نگاهش قد کشیده بود رو به بالا و روی صورت شاهپور می چرخید.همچنان جدی بود: نمی خواد پیش من حفظ ظاهر کنی پسرجان.می دونم تو دلت چه خبره.همون شب سال تحویل همه چیو فهمیدم.دخترِ همکارتم تو مهمونی بود.می دیدم زیاد دور و برت می چرخه.نگاهش نمی کردی و وقتی باهات حرف می زد نه سرخ و سفید می شدی و نه دستپاچه.خیلی عادی جوابشو می دادی.ولی تا به مه جبینی که از بچگی می

جوابشو می دادی.ولی تا به مه جبینی که از بچگی می شناسیش و میون خودمون بزرگ شده می رسیدی سرت تا یقه می افتاد پایین و جوری دست و پاتو گم می کردی و نگاهتو می دزدیدی ازش که...
-خاتون؟!تو رو خدا کوتاه بیا!
هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و همزمان که نفسش را بیرون می داد دست هایش را پایین می آورد و سمت پنجره می چرخید.کنار طاقچه ی کوچک لب پنجره ایستاد و حیاط را تماشا کرد.قلبش به طرز باورنکردنی تند می زد که صدای خاتون را مصمم وار شنید: اگه مه جبین رو می خوای طبق رسوم خونوادگیمون بیا خواستگاریش و بعد یه مدت هم عقدش کن.کیو بهتر از تو می تونم واسه بچه ام بخوام؟ اگه هم فکر می کنی دارم اشتباه می کنم سرپرستیشو بعد از سرِ من بگیر.نمی تونم جگرگوشه ام رو تک و تنها بذارم شاهپور.خدا رو خوش نمیاد.نذار بعد مرگم دستم از گور بیرون بمونه مادر.

از گور بیرون بمونه مادر.
برگشت و دلخور به خاتون نگاه کرد.با لحنی ناله وار اما جدی جواب داد: خدا نکنه خاتون.نزن این حرفو.هواشو دارم به ارواح خاک آقابزرگ.حواسم شیش دونگ بهش هست.ولی نخواه همچین چیزیو که بمونم تو معذوریت!
--معذوریتی نداریم پسرم.این وصیت منه به تو!
و همچنان روی حرفش مانده بود تا جایی که شاهپور مجبور شد بپذیرد این ممنوعه ترین اجبار زندگی اش را و سرپرستی مه جبین را به عهده بگیرد.
خاتون همه چیز را می دانست و پی به احساس واقعی شاهپور نسبت به مه جبین برده بود...و این را هم خوب می دانست که شاهپور چرا قبول نمی کند تا مه جبین را به همسری بگیرد با وجود اینکه دلش حقیقتا چیز دیگری می خواست.
مه جبین از او کوچک تر بود و از طرفی هیچ علاقه ای هم به شاهپور نداشت و او را به چشم یک دوست و یا حامی می دید کنارش.نزدیک شدن به او از دید شاهپور

حامی می دید کنارش.نزدیک شدن به او از دید شاهپور سواستفاده ای بیش نبود...و این یعنی گناه!پس دوری می کرد.نگاه بی تفاوت دخترانه ی مه جبین شاید از زخم هر شمشیری بران تر به نظر می رسید برایش.در تمام این سال ها که قیم مه جبین بود تمام سعیش را کرد تا فاصله اش را با این دختر به حداکثر برساند و از دور مراقبش باشد.حتی مواقعی که مه جبین فکر می کرد شاهپور به او بی توجه است نمی دانست که این مرد ثانیه ای از فکرش غافل نمی شود.

شاهپور مثل یک سایه در زندگی مه جبین حضور داشت.حضور فیزیکی اش کمتر حس می شد ولی بود و دست حمایتش را دریغ نمی کرد.مه جبین رفته رفته وابسته ی قیم خود شده بود.مثل عضوی از خانواده ی او که در همه حال احترامش را داشت.شاهپور در طی این سال ها یکبار به او خرده نگرفته و هر چیزی که مه جبین اشاره می کرد را برایش فراهم می کرد.توجه های

جبین اشاره می کرد را برایش فراهم می کرد.توجه های شاهپور به مه جبین و وصیتی که خاتون کرده و شاهپور آن را تا پای عمل رسانده بود باعث می شد دید همه به روی شاهپور حکم یک پدرخوانده ی دلسوز باشد.از شاهپور زند بعید بود که دل به دختری با ظاهر و فرهنگ مه جبین دهد و یا حتی به یک دختر نظر داشته باشد.چه رسد به مه جبین که امانت خاتون بود دست شاهپور و طبق وصیت نامه، سرپرستش می ماند تا وقتی که مه جبین ازدواج کند.

و حالا که مه جبین برای مدتی نزدش مانده و بحث محرمیتشان ناخواسته پیش کشیده شده بود گویی آن پرده ی شرم و حیایی که میانشان سال های سال فاصله کشیده بود دریده شده و از بین رفته بود.دیگر مرزی باقی نمانده بود میان دل هایشان.به طوری که مه جبین ناخودآگاه روی او کنجکاو می شد و به فکر حل معمای

ناخودآگاه روی او کنجکاو می شد و به فکر حل معمای شاهپور و سبک زندگی اش افتاده تا پی به حالات درونیِ او ببرد...و شاهپور که با کوچک ترین نگاه و حرکت مه جبین دست و پایش را گم می کرد و دلش به هول و ولا می افتاد.چرا؟!چرا فقط چشمان به رنگ دریای این دختر بود که دلش را می لرزاند؟چرا فقط با رقص موهای او بود که دیوانه می شد و دین و ایمانش را برای ثانیه ای از کف می داد تا نگاهش میخ شود روی صورت مثل ماهِ مه رویش؟!

چرا صدای ظریف مه جبین هر دقیقه لالایی وار به جانش می نشیند؟!و عطر او...عطری که خالصانه با بوی جامه و تن دخترک در هم آمیخته و مشامش را پر می کرد!امان از عطرِ مه جبین که همانند خودش اغواگرانه هوش از سرش می ربود با هر نفس!

کی لرزیده بود دلش؟کی نیت به فراموشی گرفته و کی روی آتش احساسی که درون سینه داشت از سر ماه

کی لرزیده بود دلش؟کی نیت به فراموشی گرفته و کی روی آتش احساسی که درون سینه داشت از سر ماه پیشانی، خاکستر پاشیده بود تا مدفون سازد و کمتر دل دل کند برایش؟!کِی؟!از کِی رسم عهد شکنی را آموخته بود؟عهدی که با خود...با خدای خود...با خاتون بسته بود!این چه قدرتی بود که زورش به هر چیزی می چربید و گیج و سردرگمش می کرد؟!
چرا شبی که رُهام به خواستگاری مه جبین رفته بود او پای رفتن نداشت؟چرا در تاریکی اتاق گوشه ای سر بر روی سجاده گذاشته و بر خلاف ذکر

«ما شاءَ الله لا حَولَ وَ لا قوَّةَ إلّا باللهِ العَلِیِّ العَظیم»

که زیر لب می خواند تا آرامش شود بر وجود داغ و پرتلاطمش...دلش ذکرِ مه جبین را می خواند و با همان بود که دلش قرار می گرفت؟

بود که دلش قرار می گرفت؟
چرا با خواندن ذکر، جای کشیدن آرامش به سینه نام او آتش بود که شعله می شد و زبانه می کشید به همه ی وجودش؟!
حسی که سال ها با ریاضت و ایمان قوی اش میان سینه خاموش کرده بود چرا با ماندن مه جبین در عمارت و شنیدن هر دقیقه ای صدای دخترک و دلبری هایش که از جانب او بی اراده بود و فقط اختیار بود که از شاهپور می گرفت آن شعله ی زیر خاکستر مدفون شده میل به شعله ور شدن داشت؟شعله ای که اگر می آمد...اگر سر می گرفت...اگر احیا می شد ده ها برابر قوی تر از قبل می سوزاند و پیش می رفت و دلش را به رسوایی می کشید.
پوفی کشید و با تنی گر گرفته به پشت افتاد و چشمانش را بست.نفهمید چقدر و چطور و تا کی در آن حالت مانده بود که جنسی لطیف به مانند پارچه، خنک و دلچسب روی جسمش کشیده شد.پلک های خسته اش لرزیدند و در پس آن نگاهش تار و محو هاله ای را از او

لرزیدند و در پس آن نگاهش تار و محو هاله ای را از او دید.درست مقابل صورتش.گیج و منگ بود از خواب.سرش را جلوی نور چراغ اتاق گرفته و سایه اش روی صورت شاهپور افتاده بود.لب زد: خواستم بخوابم که دیدم چراغ اتاقت روشنه.صدات زدم و جواب ندادی.حالت خوبه شاهپور؟!
زمزمه ی مه جبین نغمه شد برای شاهپور و قلبش کوبید.چشمانش را آنی تا آخرین حد باز کرد و نیمخیز شد و ملحفه روی پاهایش افتاد.مه جبین سر بالا گرفت و با لبخند نگاهش را روی او کشید.
نفس زد: اینجا چکار می کنی مه جبین؟!
چشمانش شیطنت می کردند روی شانه ها و قفسه ی سینه ی شاهپور که از زیر پیراهن نمایان بود: گفتم که...فضولیم گل کرد تا ببینم چرا چراغ اتاقت روشنه؟ فکر می کردم خواب باشی.
اخم شاهپور ناشی از افکاری بود لحظاتی پیش در سر داشت.سرش را بی حواس تکان داد و انگار که با خودش حرف می زند نگاهش را پایین برد و ملحفه را چنگ زد:

حرف می زند نگاهش را پایین برد و ملحفه را چنگ زد:
خواب بودم.شایدم خواب می دیدم.فکر کردم که...
مه جبین می شنید صدایش را: آب بیارم واسه ات؟
صورتت باز سرخ شده!
زیر چشمی او را پایید.همان لباس ها را به تن داشت
دخترکِ بازیگوش.تا شاهپور را به مرز دیوانگی نرساند
دست از تلاش نمی کشد!عزمش را جزم کرده بود دیگر.
-خوبم.تو برو بخواب.
--مطمئنی؟صداتم می لرزه آ!
-مه جبین؟برو لطفا!
جدی بود اما عصبی نه.مه جبین شانه بالا انداخت و بی
هوا سمت شاهپور رفت و خم شد روی شانه ی راستِ
او.نسیمی آمد از عطر وجودش و وزید بر پیکرِ تب دار
شاهپور و لرزاند سراپایش را و ویران کرد دل دیوانه
پسندش را داخل سینه با همان حرکت سهوی مه جبین!
دستانش تا جایی که جان داشتند مشت شدند روی
ملحفه و گردن کشید جهت مخالف مه جبین که خم

MAHJABIN

مه جبین 🌸 فرشته تات شهدوست

دستانش تا جایی که جان داشتند مشت شدند روی ملحفه و گردن کشید جهت مخالف مه جبین که خم شده بود تا پتوی نازک خودش را بردارد: آورده بودم تو هال بخوابم که دیدم سرده.گفتم برم تو اتاق.وقتی خواستم ملحفه رو بندازم روت گذاشتمش رو تخت.ببخشید مزاحم خوابتم شدم.
مزاحم خوابش شده بود!می گفت مزاحم...کاش فقط مزاحمش می شد...نصف شبش را به یک جهنم مجسم بدل کره بود این دختر.دیگر چقدر بسوزد؟چقدر و تا کی بلرزد جانش؟این تب کی به عرق می نشست؟کی؟چند سالِ دیگر؟!
آب دهانش را فرو داد و مه جبین فقط سرخی چهره ی شاهپور را می دید و نگاهی که دزدیده می شد هر بار از روی صورتش: شب بخیر!

شاهپور فقط سر تکان داد.حرف می زد که حکمش رسوایی بود با آن صدای بم شده و ناله وار!مه جبین از اتاق بیرون رفت.با وجود اینکه ذهنش به حالات شک

اتاق بیرون رفت.با وجود اینکه ذهنش به حالات شک برانگیز شاهپور مشغول شده بود.فکرش را هم نمی کرد که در دل شاهپور چه ولوله ای به پا کرده باشد.
بیرون که رفت شاهپور با غیظ دست به گریبان خود برد و پیراهنش را با مایل کردن شانه اش به عقب در آورد و مچاله کرد و پرت کرد پایین تخت.دست راستش مشت شد و کوبید روی تشک و حرص زد: لعنت به من!ای لعنت بهت شاهپور.ای لعنت بهت مرد ناحسابی!با خودت چند چندی دِ آخه تو؟!تکلیف نداری؟چته؟چه مرگته؟بسه دیگه...بســـه!
نفس نفس می زد که بلند شد و بی قرار سمت پنجره رفت و آن را تا جایی که می شد باز کرد.سرش را میان درگاه گرفت و نفس عمیق کشید.آرامش به او نیامده بود.نه از وقتی که بر خلاف میل باطنی اش پیش رفته بود.تا وقتی این حسرت را به همین بزرگی در دل داشت درد ریاضت را هم باید می کشید...و همین بود که رفته

درد ریاضت را هم باید می کشید...و همین بود که رفته رفته زانوانش را سست می کرد.شاید هم فکر می کرد زانویش است و این دلش بود که داشت از کف می رفت تا بی اختیار شود!نباید...نباید می گذاشت.هنوز هم دیر نشده بود.می توانست سد ممنوعه ترین حس خود شود.تمام این سال ها توانسته بود...پس باز هم می توانست!

****

با شوقی وافر به مغازه های رنگ و وارنگ و اجناس جدید و گاه سنتی بازار نگاه می کرد.در هر گوشه اشیاء منبت کاری شده و حکاکی های زیبا و اصیل و لباس های محلی دیده می شد.رنگ و جلوه ای که سرشار بود از انرژی مثبت برای هر بیننده ای.خطاب به شاهپور که شانه به شانه اش قدم بر می داشت و اطرافشان را نگاه می کرد گفت: خیلی اینجا رو دوست دارم.با اینکه زیاد چیزی نمی تونم بگیرم چون از وسایل سنتی و قدیمی خوشم نمیاد ولی یه حس جالب و خوبی داره که نمیشه ازش دل کند.

ازش دل کند.
بر عکس او شاهپور عاشق همین سبک و سوی سنتی محورِ بازار شیراز بود که با لبخند گفت: خوشت میاد چون اجداد ما ریشه ی شیرازی داشتن.به هر حال ریشه به خاک وصله مه جبین.نمیشه انکارش کرد.
مه جبین با تعجب رو به او پرسید: ما شیرازی هستیم؟! خاندان زند یعنی؟!
شاهپور سری به نشانه ی مثبت تکان داد و مه جبین حیرت زده گفت: پس اون پسوند «تهرانی الاصل» چی میگه رو ریلِ طویل فامیلیِ شما عالیجناب؟!واگن واگن فامیلی داری ماشاالله!
شاهپور خندید: باز تو بند کردی به فامیلی من؟!
--جدی جدی می خوام بدونم.
-گفتم اصالتا شیرازی هستیم مه جبین.اما هیچ وقت اینجا نبودیم و زندگی نکردیم.اجداد ما از همون اول تهران بودن.شاید پسوند تهرانی هم از همونجا اومده باشه که انقدر به قول تو فامیلیمونو بزرگ کرده.

باشه که انقدر به قول تو فامیلیمونو بزرگ کرده.
--پس «زند» خالصه اما ممکنه تو ادامه اش دست برده باشن.چه جالب!
-مهم اصالته که از خاندان زند گرفته شده.
سری جنباند و آمد سوالش را بپرسد که صدای دختری را از گوشه ی بازار شنید.مخاطبش مه جبین بود: خانم؟ خانم یه فال میخری؟
مه جبین برگشت.نگاهش به دختربچه ی هفت یا هشت ساله ای افتاد که کنار دیوار و پشت به مغازه ایستاده بود.مغازه ای که کرکره اش را پایین کشیده بودند و دخترک لب پله اش نشسته و جعبه ی فال هایش را کنارش گذاشته بود.با چشمان مشکی و ابروهای پیوندی و زیبایش به مه جبین نگاه می کرد: میشه یه فال بخرین؟
آنقدر معصومانه تقاضا کرده بود که مه جبین با لبخند جلو رفت و روی زانوی راست نشست.مقابل پای دخترک و دستش را به جعبه ی فال های او گرفت: چقدر نازی تو

و دستش را به جعبه ی فال های او گرفت: چقدر نازی تو عزیزم.معلومه که میخرم خانمی فقط هم چون خیلی خوشگلی.
دخترک با لبخند بزرگی سر تکان داد چرا که از تعریف مه جبین ذوق زده بود.شاهپور با لبخند بالای سر مه جبین ایستاد.نگاه دختربچه به او افتاد و صادقانه پرسید: آقا؟ شما هم فال میخری؟
شاهپور با همان نگاه مهربانش سری جنباند و قند در دل دختر بچه آب شد.دو تا فال هم برایش خیلی بود وقتی از صبح تا حالا که خورشید در حال غروب کردن بود یک فال هم نفروخته.
مه جبین در همان حال به شاهپور زل زد.برای لحظه ای نگاهشان با هم تلاقی کرد و شاهپور همزمان که به صورت خود دست می کشید سر چرخاند و به انتهای بازار خیره شد.شیطنت مه جبین بار دیگر گل کرد: یه فال بردار و بده من شاهپورجان.
«شاهپورجان» گفتن هایش خودِ خودِ جنون بود.یک

«شاهپورجان» گفتن هایش خودِ خودِ جنون بود.یک ضعف عجیبی به دل شاهپور می انداخت که به همین راحتی ها هم ترکِ دل نمی کرد.
مشکوفانه به مه جبین نظر انداخت که او هم متوجه نگاه سوالی شاهپور شد و با لبخند گفت:نیتشو من می کنم و فالش رو تو بر می داری.برای تو هم من اینکارو می کنم.قبوله؟!
نفسش را فوت کرد: فالِ توئه مه جبین.بردار بریم شب شد.
--فال منه...ولی می خوام تو واسه ام برداری!
-چرا؟!
--دوست دارم ببینم نیتی که من کردم و فالی که تو برمی داری چی می تونه باشه؟یه کم هیجان بده شاهپور یخ نشو دیگه.

این به نوعی تیکه کلامش شده بود که هر بار می خواست شاهپور را به عملی شَک برانگیز وادار کند به کار می برد.باز هم یک جَبر دیگر را با ترفند خودش به گردن

می برد.باز هم یک جَبر دیگر را با ترفند خودش به گردن مرد بیچاره انداخت که شاهپور خم شد و با لبخندی که به صورت دختربچه زد نگاهش را روی فال ها چرخاند و با «بسم الله» ای که زیر لب گفت یکی از آن ها را برداشت و آنی هم جلوی مه جبین گرفت: نیت کردی قبلش؟

--اوهوم.نوبت توئه!

و منتظر به شاهپور نگاه کرد که در سکوت مه جبین را می دید.بعد از چند لحظه سری جنباند و مه جبین با اشتیاقی کودکانه و وسواس خاصی دستش را روی کاغذها حرکت داد و به تقلید از شاهپور «بسم الله» گفت و یکی از آن ها را بیرون کشید.بر خلاف شاهپور که فال او را دستش داده بود، مه جبین می خواست فال شاهپور را هم خودش باز کند که او هم دستش را جلو برد و فال را از میان انگشتان مه جبین بیرون کشید: تقلب نداشتیم ماه پیشونی.

تقلب نداشتیم ماه پیشونی.
مه جبین خندید و بلند شد: پس باید بلند بخونی منم بشنوم.
--نیتش به ضرر یا سود منه.تو چرا کنجکاوی؟
-شاید به سود منم باشه.
--منظورت چیه؟!
-هیچی.بخون دیگه شب شد شاهپور.
چپ چپ نگاهش کرد و مه جبین خندید.شاهپور لبه ی کتش را جلو کشید و دستش را داخل جیبش برد و کیف پولش را بیرون آورد.مه جبین خواست هزینه ی فال را بدهد و یک ده تومنی از کیفش بیرون آورد که شاهپور دستش را جلوی او گرفت: تو نه!بذار تو کیفت.
--فال خودم بود.منم باید...
-گفتم بذار تو کیفت مه جبین.بیا دخترم.
پنج اسکناس ده تومانی و یک تراول پنجاه تومانی به او داد و دختربچه با چشمان گرد شده گفت: اما آقا این خیلی زیاده!

خیلی زیاده!
شاهپور دستی به سر او کشید و لبخند زد: عیدی من به توئه عموجون.هر چقدر می دونی پول فال میشه بذار کنار و بقیه اش رو برای خودت نگه دار.باشه؟
دخترک با شوق اسکناس ها را میان انگشتانش گرفته و می فشرد.تشکر کرد و با لبخند عریضی به پول هایی که عیدی گرفته بود زل زد.مه جبین که از حرکت شاهپور خوشش آمده بود لبخند رضایتی بر لب زد و قدرشناسانه به او نگاه کرد.اینکار شاهپور زیاد هم برایش تازگی نداشت چرا که او همیشه یک خَیِر بود.چیزی نگفت و همراهش سمت محوطه ی بیرونی بازارچه راه افتاد: اول تو می خونی یا من؟!
-حتما الان باید...
--همین الان!
مکث کرد و با لبخند گفت: خیلی خب.بخون ببینم فالت چیه؟

چیه؟
مه جبین لبخندش را بی جواب نگذاشت و کمی نزدیک تر به شاهپور ایستاد.فالش را با هیجان خاصی باز کرد تا ببیند چیزی که شاهپور برداشته چه نیتی با خود دارد؟! نگاهش را سرسری یک دور روی آن چرخاند و به اولین بیت رسید: «

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی
ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور
که از هر رقعه دلقش هزاران بت بیفشانی
گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است
خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی
ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانان است
مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی»

سر بالا گرفت و به شاهپور که در فکر بود و به درگاه آجری محوطه تکیه داده و همچنان محو صدای مه جبین بود خیره شد: چه چیز جالبی اومد مگه نه شاهپور؟حافظ هم میگه قدر چیزایی که داریو بدون چون تا از دستشون ندی نمی فهمی چقدر واسه ات باارزشن.شاهپور؟...شـــاهـــــپور؟!
تکان خفیفی خورد و شانه اش از دیوار افتاد.مات به مه جبین نگاه کرد: چی؟!
مایوسانه سر تکان داد: نشنیدی فالم چی بود؟
-شنیدم.فقط یه لحظه...حواسم پرت شد.
--این دفعه کجا گذاشتی حواستو؟فال من که خیلی چیز خوبی در اومد.دقیقا همونی که می خواستم شد.دمت گرم عالیجناب زند.حالا باز کن ببین من چی واسه ات در آوردم.بدو زود باش!
شاهپور نگاهش را روی دور کُند از مه جبین گرفت و به برگه ای که در دست داشت انداخت.تردید داشت؟با این

برگه ای که در دست داشت انداخت.تردید داشت؟با این
وجود تای کاغذ را باز کرد و آن را جلوی صورتش
گرفت.نگاه مه جبین روی لب های شاهپور خیره مانده
بود که لحظه ای بعد صدایش را گرم و گیرا شنید: « روز
هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد
آن پریشانی شب‌های دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصه غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد
که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد
در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی‌حد و شمار آخر شد»

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد
که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد
در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی‌حد و شمار آخر شد»
و در همان حال که چشمش به فال بود و نگاهش گنگ و بی حواس به روی نوشته ها می چرخید، باز هم زیر لب تکرار کرد: « آن پریشانی شب‌های دراز و غم دل...همه در سایه گیسوی نگار آخر شد»!
--شاهپور راستشو بگو!تو عاشق کی شدی؟!
کاغذ با شوک بزرگی از دستش رها شد و روی زمین افتاد.با دهان باز به مه جبین نگاه کرد که با ابروهای بالا پریده شاهپور را تماشا می کرد!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوستی

خم شد و فال را برداشت: اینجوری با تعجب نگاهم نکن.تابلوئه که عاشق یکی شدی، وگرنه حافظ انقدر واضح اشاره نمی کرد.
-اینا تمومش واسه سرگرمیِ !نگو که به فال اعتقاد داری.
--اعتقاد دارم چون درست میگه.تا الانم اشتباه نکرده.بیخود منو دور نزن می دونم اون تو یه خبرایی هست.
و با نگاهش به سینه ی او اشاره کرد و لبخند را روی لب شاهپور آورد: خیالاتی شدی مه جبین.
--اگه راستشو بگی که خیالاتی نمیشم.اینم بلد نیستی؟ باید یادت بدم؟
یکه خورد.حریف زبان مه جبین نمی شد.دستش را پیش برد تا فال را بگیرد: همچین چیزی نیست.هوا تاریک شده هنوزم می خوای بری حافظیه؟!
دستش را تندی عقب کشید: فال رو می خوای چکار؟مگه نگفتی بهش اعتقاد نداری؟بعدشم حافظیه تو شب قشنگ تره حضرتِ آقا.شما که ریشه تون توی همین خاکه!

خاکه!
بی خیال فالش شد و کلافه سر تکان داد و دیگر نفهمید چه می گوید بس که مه جبین سعی داشت دستِ دلش را رو کند: خیلی خب آقا جان...خیلی خب...بگم غلط کردم دست از سرم بر می داری؟سرم رفت مه جبین!
و جهت مخالف او چرخید و از بازار بیرون زد.مه جبین متعجب و لبخندزنان پشت سرش روان شد و فال خودش و شاهپور را داخل کیفش گذاشت: باشه ناراحت نشو.دور از جون.تو همیشه کارت درسته منم فقط یاد آوری کردم.اِ ... حالا کجا گازشو گرفتی؟ماشینو که اینور پارک کرده بودی شاهپور!
ثانیه ای از حرکت ایستاد.با شک برگشت و اطرافشان را نگاه کرد.همان اول فکر کرده بود که این قسمت از بازار چقدر به چشمش ناآشنا ست.پوفی کشید و با اخم از کنار مه جبین که می خندید رد شد.
-وقتی حواسمو پرت می کنی نتیجه ش میشه این که راهو گم کنیم.آروم بگیر مه جبین.
-- عادت کردی دم به دقیقه حواستو بندازیش سمت من؟!

هر لحظه بیشتر از قبل با حاضرجوابی های این دختر شوکه می شد: چرا سمت تو؟!
--هر وقت با منی یه گوشه جا میذاری.حتما یه ربطی داره.نداره؟!
سکوت کرد و چیزی نگفت.مه جبین نگاهش می کرد و منتظر جواب بود اما شاهپور چنین نیتی نداشت.سوئیچش را بالا آورد که مه جبین گفت: با ماشین نریم.قدم بزنیم شاهپور حیف این هوا نیست؟ مردد به مه جبین نگاه کرد...و سرش را رو به آسمان گرفت.خنکای هوا دلچسب بود و جان می داد برای یک پیاده روی دونفره!چند روز که بیشتر اینجا نمی ماندند...دیگر کجا می شد چنین هوای متعادل و بهاری را پیدا کرد؟!وسوسه اش شیرین بود و خوشش آمد.سوئیچ را داخل جیبش برگرداند و هر دو شانه به شانه ی هم راه افتادند.
کمی که پیش رفتند و مه جبین از دعوت شاگردش و عروسی خواهرش حرف می زد نگاه شاهپور ناخودآگاه به

عروسی خواهرش حرف می زد نگاه شاهپور ناخودآگاه به گوشه ی پیاده رو افتاد و همانجا روی زمین ثابت ماند.زنی میانسال با لباس نسبتا محلی لب جوی نشسته و بساط دست فروشی اش را پهن کرده بود.عروسک های کوچکی که لباس شیرازی به تن داشتند و در دست هر کدام از آن ها سینی هفت سین بود.نماد زیبا و چشم نوازی که همزمان با فرا رسیدن بهار و عید نوروز بود!

مه جبین همچنان حرف می زد که شاهپور مقابل بساط آن زن ایستاد و به یکی از عروسک ها خیره شد.دستِ راستش را از زیر کتش رد کرده و با ژستی سنگین و مردانه درون جیب شلوارش فرو برده بود.نگاه زن به صورت شاهپور بود که مه جبین با تعجب پرسید: واسه چی وایسادی؟!

وقتی جوابی نشنید رد نگاه او را گرفت و به عروسک های شیرازی رسید.چشمانش برقی زد و با لبخند گفت: اوه چه خوشگلن.ای جان سینی هفت سین دستشونه! خانم این عروسک چنده؟!

خانم این عروسک چنده؟!
زن لبخند به لب همانطور که نگاهش ثابت روی چشمان مه جبین مانده بود جوابش را با لهجه ی شیرینش داد: قابلی نداره دخترکم.سی تومن.
مه جبین روی زمین زانو زد و نگاهش را روی عروسک ها با آن لباس های پر زرق و برقشان چرخاند و خندید:
باربی با لباس شیرازی و سینی هفت سین ندیده بودم تا حالا که دیدم!انصافا خیلی نازن.نه شاهپور؟!
و سرش را کج کرد و به صورت شاهپور که همچنان محو یکی از عروسک ها بود نگاه کرد.شاهپور از صدای مه جبین حواسش جمع شد و نگاه کوتاهی به او انداخت:هوم...آره خوبه.خانم میشه اون عروسک رو بدین؟همون که لباس بنفش و طلایی محلی داره.
زن خواست دستش را سمت عرسکی که شاهپور نشان کرده بود دراز کند که مه جبین چون نزدیک تر بود پیش دستی کرد و آن را برداشت: اینو میگی؟!

دستی کرد و آن را برداشت: اینو میگی؟!
کنار شاهپور ایستاد.شاهپور با لبخند کمرنگی سر تکان داد و عروسک را از دست مه جبین گرفت.نگاهش به صوت عروسک بود فقط: جالبه!نه؟
--کجاش دقیقا شاهپورخان؟!
-لباساش...
--دیگه؟
-کلا خوشگله.
--چشماش شبیه منه.
-آره!خیلی...
و به ناگهان سکوت کرد و مه جبین پرشیطنت و زیرک به خنده افتاد.شاهپور از گوشه ی چشم نگاه کوتاهی به صورت خندان او انداخت.اخم کرد و مه جبین گفت: یه لحظه هم نگاهتو از صورت این عروسک بیچاره نگرفتی.بعد میگی لباسش خوشگله؟
آب دهانش را فرو داد و مه جبین نفهمید.همچنان حواسش به اخم پر از تردید شاهپور بود که روی پیشانی اش نقش بسته بود: من به صورتش نگاه نمی کردم مه جبین.
--آره می دونم داشتی به چشماش نگاه می کردی.

و قدری سرش را جلو برد و آهسته تر زیر گوش شاهپور زمزمه کرد: می دونم که نمی تونی مستقیم به چشمای خودم زل بزنی واسه همین عروسک...
نفس مه جبین که نشست روی گردنش فوری سرش را عقب کشید: مه جبین؟!
می خندید و بی محابا شیطنت می کرد.زن که دورتر از آن ها و کنار جوی ایستاده بود صدای آن ها را گنگ و نامفهوم می شنید ولی از آنجایی که فکر می کرد هر دو زن و شوهر باشند با لبخند و لهجه ی شیرین شیرازی اش خطاب به شاهپور گفت: آقا ببخشید اینو میگم ولی هر کار کردم نتونستم جلوی این زبونو بگیرم!هزارماشاالله خانمت چه چشمای خوشگلی داره.آدم یه لحظه ماتش می بره وقتی نگاه بهت می کنه.هزاراالله اکبر خدا واسه ات حفظش کنه و از چشم بد دور نگهش داره.این عروسکی هم که گرفتی دستت چشماش عین «دلدارت» آبیِ !ماشاالله...

آبیِ !ماشاالله...
با همان چند جمله بدجور دست و دل شاهپور را لرزاند زنِ خوش قلب و خوش نیتِ دست فروشی که لحن مهربانش خودمانی و خواستی به دل می نشست.صورت شاهپور کمی به سرخی گرایید و مه جبین اوج شیطنت هایش را به نحو احسنت پیاده کرد.لبخند روی لبانش کش آمده بود که گفت: لطف دارین.پس واسه همینه که چند دقیقه ست زل زده به چشمای این عروسک!
شاهپور با تعجب نگاهش کرد و زن با مهربانی آن هم از همه جا بی خبر با لبخند گفت: آره دخترکم معلومه که دوستت داره.الهی که خوشبخت باشین و به پای هم بمونین و پیر شین.
شاهپور که دستپاچه به نظر می رسید دهان باز کرد و گفت: نه خانم...ایشون...یعنی با من نسبتش...پوف، بگذریم.این عروسک رو بذارید تو پلاستیک فقط یه جوری که خراب نشه.ممنون.

که خراب نشه.ممنون.
دستش را داخل جیبش برد و کیف پولش را بیرون آورد.زن عروسک را بسته بندی شده دست شاهپور داد.
کمی بعد وقتی که از آنجا دور شدند مه جبین با لبخند گفت: خریدیش چکار؟!
عرق روی پیشانی اش را با دستمال پاک کرد ولی هنوز ردی از سرخی روی پوست صورتش مانده بود: قراره سال تحویل بشه پس لازم میشه.
خندید: جواب درستو بگو شاهپور.اینی که گفتی هم اشتباهه و هم به تیپ و استایل عالیجناب نمیاد که باورم بشه.
کلافه سرش را طرفین تکان داد: من با چه دلیلی می تونم تو رو قانع کنم مه جبین؟خودت بگو...
-وقتی من نیستم نگاهش کنی یادم بیافتی...شکنجه نمیشه واسه ات؟
شاهپور هنوز هم تب داشت از سر اشتباه آن زن و نسبتی که سهوا میان او و مه جبین انداخته بود.با این حال بدجور یکه خورد: چرا همچین کاری کنم؟چه دلیلی داره؟

بدجور یکه خورد: چرا همچین کاری کنم؟چه دلیلی داره؟
شانه اش را بالا انداخت: دلیلشو هنوز نفهمیدم.یعنی تا میام مطمئن شم یه کاری می کنی که هر چی تصور ازت داشتم بمب...می ریزه رو سرم!
لبخند زد: بس کن مه جبین.واسه سال تحویل گرفتم.اصلا تو فکر کن سوغاتیه.
--سوغات واسه کی؟توران دخت؟رُهام؟خاله طوبی یا طاهره؟کدوماشون عاشق یه عروسک با لباس شیرازی و دست بر قضا چشمای آبی هستن؟منو سیاه نکن عالیجناب!
نگاهش نمی کرد و نمی توانست هم لبخند نزند: سیاه کردن واسه آخرین مرحله ست.هنوزم می تونم منطقی جوابتو بدم.
مه جبین شیطنت آمیز خندید: منطق روی یه آدمی مثل من زیاد جواب نمیده، پس خودتو خسته نکن.ولی جالب بود...زن بیچاره فکر کرد من زنتم.ببین...فقط من نمیگم اون خانم هم فهمید چرا به عروسک زل زده بودی.

اون خانم هم فهمید چرا به عروسک زل زده بودی.
کم مانده بود سرش را داخل همان دیواری بکوبد که کنارش قدم می زدند...ولی از آنجایی که خونسرد بود و نمی توانست واکنش نشان دهد نفسش را فوت کرد و سنگین گفت: مه جبین انقدر سر به سرم نذار.نمی تونی یه کم ساکت باشی تا من به لطف تو یه نفس راحت بکشم؟یه دقیقه...فقط یه دقیقه بذار حالم سر جاش بمونه!
--حالت سر جاش نیست؟!باز جا گذاشتی پیشِ ...
-مـــه جبـــین؟!
لب هایش را جمع کرد و با لحنی پر ناز که به شدت میل به خنده داشت گفت: با «دلـدارت» درست صحبت کن عالیجناب.مگه میشه تو کنارم باشی و من تا یه دقیقه هیچی نگم؟!
ماتش برد و به نیمرخ مه جبین که لبخند داشت نگاه کرد.مه جبین سر چرخاند و چشمان آبی اش را معطوف به نگاه متعجب او کرد و چشمک زد: من نمیگم.اون خانمه گفت.

خانمه گفت.
مکث کرد.قلبش دیگر هیچ مرزی را نمی شناخت.پلک زد و سرش را چرخاند.نگاهش به روبرو بود و پرسید: می خوای با این کارات...با این حرفات دیوونه ام کنی.ولی نمی دونم آخرش می خوای به چی برسی!
مه جبین خیره بود به صورت پریشان حال شاهپور!
نفهمید چقدر و چطور به صورت مردانه ی او زل زده و چشم از شاهپور نمی گیرد.نفهمید که چرا وقتی نگاهش می کند یه حسی گنگ درونش به قلیان می افتد و محجوبیت شاهپور باعث می شود نزدش هر چقدر که می خواهد شیطنت کند.در دل زمزمه کرد: «شاید به تو! یعنی از وقتی توران دخت اونجوری گفته و پیشت موندم دارم...؟!آه لال شو مه جبین.تو رو چه به شاهپور زند.اگه خاتون مجبورش نمی کرد قیمت باشه الان هیچ فرقی با بقیه واسه اش نداشتی.یه کم بهت توجه کرد و زبون ریختی واسه اش فکر کردی خبریه؟!»

و نگاهش را با ناراحتی از نیمرخ او گرفت و مغموم در خود فرو رفت.شاهپور که نگاهش نمی کرد گمان برد که مه جبین به حرفش گوش کرده است و چیزی نمی گوید.با این حال یک حسی باعث شد نیم نظری به او بیاندازد.وقتی صورت گرفته و پکر مه جبین را دید سر به زیر شد: ناراحتت کردم؟!

لحن آرام و پشیمانِ شاهپور به دل مه جبین نشست.لبخند زد.صدایش نرم بود ولی سنگین: مگه میشه که ازت ناراحت باشم وقتی به دو ثانیه نکشیده از دلم در میاری؟!

شاهپور به تعبیر مه جبین لبخند زد.نزدیک حافظیه بودند.نوای خوش نوازی از دور شنیده می شد.نوای آرامش بخش و سنتی شیرازی که فضای باغ را از هر سو احاطه کرده بود.بوی خوش بهار و عطر نارنج و گل های رنگارنگ چشم و جان هر بیننده ای را نوازش می داد به وسعت عشق و عرفانی که در خود جای داده بود.عطر آرامش از هر گوشه ی باغ به مشام می رسید و هر قلب ناآرامی را به واسطه ی عرفان غنیِ خود آرام می کرد.

ناآرامی را به واسطه ی عرفان غنیِ خود آرام می کرد.
مه جبین با حظ خاصی باغ را تماشا می کرد: اینجا مثل بهشته شاهپور!هر وقت که میام زبونم واسه هر توصیفی بند میاد!
- مثل بهشت نیست...خوده بهشته.به حدی عشق و حالات عرفانی تو فضاش حس میشه که نمی تونی ازش دل بکنی.یعنی اگه بخوای هم نمی تونی و اینا تمومشون به همون نمادهایی برمی گرده که باعث ساختار این بنا شده!
مه جبین با تعجب نگاهش کرد و لبخند زد: نه بابا؟پس یه پا معلم تاریخ هم بودی و رو نمی کردی.نشنیده بودم تا حالا.جدی چه نمادهایی؟!
شاهپور با آرامش لبخند زد و با آن صدای پرصلابت و لحن گیرایش توضیح داد: شیوه ی معماری اینجا از معماری اسلامی تاثیر گرفته که مربوط به دوره ی زندیان یا همون زندیه میشه!
--یعنی دوره ی اجداد ما!پس بگو این همه اطلاعاتو از کجا داری.به همون ریشه ای مربوط میشه که همچنان تو خاکه؟!

تو خاکه؟!
خندید و چپ چپ نگاهش کرد: از فامیلی به قول خودت طویل من حالا رسیدی به اون جمله ای که همینجوری گفتم؟یعنی باور نداری که ریشه به خاک بر می گرده؟!
لبخند زد و شانه اش را بالا برد و حینی که دستانش را روی سینه جمع کرده و آهسته کنار شاهپور قدم می زد و اطراف باغ را تماشا می کرد گفت: باشه قبول.اگه شک داشتم الان باورم شد.حالا نمی خوای یه کم درمورد اینجا واسه ام بگی؟گفتی «نماد» نظرم جلب شد!
به آرامگاه رسیده بودند که شاهپور در جواب مه جبین نفسش را به نرمی از سینه بیرون داد و گفت: بهتره اینجوری واسه ات بگم که کریم خان زند زمان حکومتش این بارگاه رو بر مقبره ی حافظ بنا کرد.سنگ مرمری که می بینی واسه همون دوره ست و دو غزل به خط نستعلیق توسط حاجی آقاسی بیک افشار آذربایجانی نوشته شده.«مژده وصل تو کو، کز سر جان
برخیزم...طایر قدسم و از دام جهان برخیزم!ای دل...»
--«ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش... پیوسته در حمایت لطف اله باش»!

حمایت لطف اله باش»!
شاهپور نگاهش کرد و مه جبین با لبخند به چشمانش خیره شد که زیر نور چراغ های باغ برق خاصی داشتند و به دل می نشستند.شاهپور به آرامی سر به زیر شد:
درسته...
مه جبین حس می کرد سر به زیری شاهپور بیش از هر چیزی به چشم می آید.همین بود که او را متمایز می کرد از دیگران؟!نزدیک تر به شاهپور ایستاد و با لحن زیبایی گفت: نمی خوای از نمادهایی که گفتی واسه ام بگی عالیجناب؟کم کم داره خوشم میاد.
شاهپور که هنوز حواسش پرت آن دو تیله ی آبی رنگ چشمانِ افسونگر دخترک بود نگاه سمتش نگرفت و مستقیم به آرامگاه خیره شد.لحنش خونسرد به نظر می رسید...بر خلاف قلبش که رفته رفته حکم آشوبگری داشت: آرامگاه حافظ مقابل یکی از شلوغ ترین خیابونای شیراز قرار گرفته.این خیابون نماد اسارت در جهان مدرنِ و آرامگاه حافظ نماد افکارعرفانی رو داره که از بیرون باغ به هیچ وجه معلوم نیست!قسمت جنوبی آرامگاه نماد

به هیچ وجه معلوم نیست!قسمت جنوبی آرامگاه نماد دنیای مادی و ظواهر فریبندشه.اینجا هر آدمی ناخودآگاه از بند هواهای نفسانی خودش آزاد میشه.حافظیه پر از رازه مه جبین...رازهایی که هنوز کشف نشده باقی موندن و افسانه نیستن و میشه باورشون کرد.

وقتی این را می گفت که از پله ها بالا می رفتند و مه جبین با کنجکاوی بی اندازه ای پرسید: واقعا هم اینجوریه.حداقل من که حس خوبی بهم دست میده وقتی میام اینجا.دلیل خاصی داره؟!

-چون آرامگاه حافظ از قدیم نماد خورشید بوده...و پایین اومدن از ایوان آرامگاه، نماد تعظیم در برابر این خورشیده!ابهت و در عین حال آرامش و اصالتش محاله که به دل کسی نشینه.

مه جبین لبخند زد و نگاهش را از آرامگاه گرفت و به نیمرخ شاهپور انداخت که چشمش روی مقبره ی حافظ مانده بود.در دل نجوا خواند: «درست مثل تو؟ابهت و اصالتی که پر از آرامشه و به دل...»

اصالتی که پر از آرامشه و به دل...»
سر تکان داد و نگاه گرفت و چشمش را محکم بست و باز کرد.زیر لب تشر زد: «خاک بر سرت دو دقیقه آروم بگیر چه مرگته تو؟!»
شاهپور که متوجه نشده بود با تعجب پرسید: چیزی گفتی؟!
مه جبین دستپاچه لبخند زد و سر تکان داد:هوم؟نه...نه هیچی.خب؟جالب شد...می گفتی!

-جالب تر از اون اینکه دو ردیف پله داره و تو هر ردیفش نُه تا پله ست...که تو ادبیات فارسی نُه عدد آسمون هاست و خیلی مقدسه!واقعا هم حافظیه رو اصول خاصی بنا شده تا بتونه نظر این همه آدمو به خودش جلب کنه.پیر و جوون و...فرقی نمی کنه.همه تو یه نگاه شیفته اش میشن.
--یعنی ریز به ریز این مکان با فکر و بر اساس نمادهای خاصی بنا شده!
-ظاهرا که اینطوره.این از قسمت جنوبی بود.اما قسمت شمالی آرامگاه نماد دنیای ملکوته!انگار که به طرز

شمالی آرامگاه نماد دنیای ملکوته!انگار که به طرز باورنکردنی حقایق و رمز و رازهای دنیا همه اینجا جمع شدن.اون قسمت شامل هشت در ورودی و خروجیه و آرامگاه هم از هشت ستون سنگی ساخته شده...و این یعنی چی؟!

--چی یعنی چی؟!

-عدد هشت رو میگم مه جبین.حواست کجاست؟!

--حواسم...همینجاست.نمی دونم شاهپور خودت بگو!

شاهپور مشکوفانه نگاهش کرد و وقتی دید که مه جبین به صورتش زل زده سر چرخاند و به مقبره خیره شد:عدد هشت نماد سدهٔ هشتم یا همون سده‌ای که حافظ زندگی می کرده...و هشت درِ بهشته!

مه جبین با نفس عمیقی که از سینه بیرون داد به ستون های آرامگاه نگاه کرد و سرش را بالا گرفت: گوشه گوشه ی این باغ و آرامگاه یه راز تو خودش داره شاهپور...پس حتما ساخت این گنبد هم دلیل خاصی داشته!

حتما ساخت این گنبد هم دلیل خاصی داشته!
نگاه هر دویشان رو به بالا و به گنبد کاشی کاری شده ی آرامگاه بود که شاهپور گفت: نمی تونی یه گوشه از اینجا رو پیدا کنی که بدون علت ساخته شده باشه.نمای بیرونی گنبد آرامگاه، نماد آسمونِ !هر کدوم از رنگایی که رو کاشی ها می بینی معنی خاصی دارن.
--مثلا چه معنی؟!چندتا رنگ نزدیک به هم که خیلی جالب ترکیب شدن هم نماد به حساب میان؟!
-مثلا آبی فیروزه‌ای نماد بهشته! سرخ ارغوانی نماد شراب ازلی! رنگای سیاه و سفید نماد شب و روز.. و قهوه‌ای سوخته نماد خاک!
نگاهشان به آن سقف سنگی و شعری بود که رویش با خط زیبایی ترسیم شده بود.در دل زمزمه کردند:
«حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم... خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم»!
نگاهشان که از گنبد و ستون های آرامگاه پایین آمد چون مقابل یکدیگر بودند آنی و آهسته در هم گره خورد.به

مقابل یکدیگر بودند آنی و آهسته در هم گره خورد.به طوری که شاهپور اینبار هیچ حجابی از شرم مردانه اش بر نگاهش نکشید و آن را ثابت در دو چشم مه رویِ خود نگه داشت.قلب مه جبین می کوبید.ناخودآگاه دستش را روی سینه اش گذاشت و کنار مقبره نشست.نگاهش به سنگ مرمرین بود بی آنکه حواسش باشد نوشته ها را از نظر می گذراند.شاهپور پلک زد و سر به زیر مقابلش نشست: حالت خوبه؟!

از نگاه دو دو زده ی مه جبین بود یا چهره ی خون دویده اش که می پرسید حالش را؟!مه جبین فقط سر تکان داد و شاهپور که حس می کرد جو میانشان زیادی سنگین است اینبار بی آنکه مه جبین چیزی بپرسد ادامه داد: حافظیه از قدیم الایام قبله ی اهل دل و زیارتگاه عُشاق بوده!

نظر مه جبین با آوردن اسم «عُشاق» جلب شد.نگاهش را مردد از سنگ مرمر گرفت و به صورت شاهپور انداخت که نگاهش به مقبره بود و دستش را آهسته گوشه ی آن

که نگاهش به مقبره بود و دستش را آهسته گوشه ی آن می کشید: اونایی که شیفته ی حافظ هستن برای پا گذاشتن تو آرامگاهش آداب و رسوم و آیین خاصی دارن که تا انجام ندن به مقبره نزدیک نمیشن.اینجا براشون مقدسه!

مه جبین یک تای ابرویش را بالا برد: مثلا چه آیینی؟!

-یکی اینکه قبل ورود وضو می گیرن تا بدنشون رو به اصطلاح پاک کنن...یا کنار آرامگاه حافظ پابرهنه از پله ها بالا میان و...!

--چرا اینکارو می کنن؟!

--تو فرهنگ مذهبی پا برهنه و با خلوص نیت وارد مکان مقدسی شدن نشونه ی احترام و قدسی بودن اون مکانه.دیوان حافظ از معدود کتابایی ِ که کنار کتب دینی تو خونه ی هر ایرانی وجود داره و کوچیک و بزرگ می خونن و لذت می برن!کافیه یه بیت ازش بخونی دیگه تا همیشه دلت به بند بند اشعارش گره می خوره.

MAHJABIN

مه جبین فرشته تات شهدوست

همیشه دلت به بند بند اشعارش گره می خوره.
مه جبین همچنان به صورت شاهپور نگاه می کرد.چقدر این مرد پخته حرف می زد.چقدر با درک و فهم بود و اطلاعاتش در هر زمینه ای گسترده و غنی!مه جبین لذت می برد از همصحبتی با او...چیزی که در گذشته وجود نداشت و حالا در سفر دو نفره یشان آن را حس می کرد.با شیفتگی خاصی تماشایش می کرد: فکر نمی کردم یه مرد مذهبی مثل تو انقدر حافظ رو دوست داشته باشه که اونو مثل بقیه مقدس بدونه.یعنی...باورم این بود که آدمایی مثل تو و تو قشر تو...
-آدمایی مثل من نمی تونن حافظ رو درک کنن چون مذهبی هستن؟تو نمی دونی که من چقدر به اشعار حافظ و سعدی و مولانا علاقه دارم مه جبین؟!یه همچین محیط پاک و عارفانه ای رو مگه میشه دوست نداشت وقتی بخواد پای حافظ و اشعارش وسط باشه؟
مه جبین خندید.نگاهش را به مقبره انداخت و گوشه ی سنگش را لمس کرد: نمی دونم.انگار اشتباه می کردم.حافظ یه شخصیت پیچیده ست واسه ی من.این نمادهایی هم که گفتی باعث شد به چشمم خاص تر از همیشه بیاد.

@fereshtehtatshahdoost @fereshteh_tat_shahdoost

-حافظ شیرازی واقعا هم شخصیت جالب و منحصر به فردی داشته مه جبین.حتی گفته شده تو یکی از شعراش پیش بینی کرده که مرقدش بعد از مرگش زیارتگاه میشه!« بر سر تربت ما چون گذری، همت خواه... که زیارتگه رندان جهان خواهد بود»!

جفت ابروهایش را بالا برد و به صورت شاهپور نگاه کرد.خواست چیزی بگوید و همچنان تعجبش را بروز بدهد که هر لحظه با یک گوشه از اصالت این مکان و صاحب باکرامتش غافلگیر می شد...که همان لحظه یک دختر و پسر جوان همراه دو زن و دو مرد میانسال و مردی که پیراهن یقه بسته ی سفید و کت و شلوار مشکی و دفتر بزرگی در دست داشت، داخل مقبره آمدند.

شاهپور و مه جبین از جای بلند شدند و کنار رفتند به خیال اینکه آن ها گردشگر هستند...ولی شاهپور مردی که کت و شلوار به تن داشت را خیلی زود شناخت.نگاه

که کت و شلوار به تن داشت را خیلی زود شناخت.نگاه مرد جوان که به او افتاد شاهپور در سلام کردن پیشی گرفت و روحانی با لبخندی گرم و آشنا جوابش را داد:
علیک سلام مرد مومن.تو کجا اینجا کجا؟!
مه جبین با تعجب نگاهشان می کرد.شاهپور لبخند می زد.دست داد و با خوش رویی گفت: تازه رسیدم.فرصت نشد بهت زنگ بزنم.چه خبر رفیق؟حال و احوال؟
--خوبم.الحمدالله...تو که...
مردی که پشت سرش بود و گویی عجله داشت خطابش کرد: حاج آقا جسارت نشه پس کی خطبه رو می خونی؟ مهمونا منتظرن.
و انگار که با خود حرف می زند غرولند کرد: این دوتا بچه هم وقت پیدا کردن.همون تو خونه عقد می کردین این همه راهو کوبیدیم اومدیم حافظیه که چی آخه؟!
زنی که کنارش بود در جواب همسرش گفت: مگه ندیدی مهدی چی گفت اسدالله خان؟نیت کرده اگه بهم رسیدن

مهدی چی گفت اسدالله خان؟نیت کرده اگه بهم رسیدن عقدشون تو حافظیه باشه.کم غرغر کن مرد ناسلامتی مراسم عقد پسرته.چه جایی بهتر از اینجا؟حاج آقا می خونین خطبه رو که به بقیه ی مراسم برسیم؟
شاهپور دستی به بازوی دوستش زد: تو به کارت برس هادی.بعد سر فرصت حرف می زنیم.
--الان که جایی نمیری؟فقط چند دقیقه طول می کشه.
-نه پسر برو خیالت راحت هستم تا بیای.
نگاه مه جبین به صورت دختر و پسر جوان بود که لبخند به لب کنار هم و مقابل مقبره نشسته بودند و فارغ از غرولندهای پدر و مادرشان لبخند می زدند و سر زیر گوش یکدیگر پچ پچ می کردند.دست دختر قرآن بود و در دست پسر دیوان حافظ.نگاه هایی که میانشان رد و بدل می شد پر واضح عاشقانه بود.
هادی پایین پای مقبره نشست و دفترش را باز کرد.مه جبین با تعجب نگاهش را از آن ها گرفت و سر زیر گوش

جبین با تعجب نگاهش را از آن ها گرفت و سر زیر گوش شاهپور که کنارش ایستاده بود برد: جدی جدی حاج آقا دوستت بود؟!این دونفر می خوان همینجا عقد کنن؟!
شاهپور سر تکان داد و زیر لب گفت: هادی از دوستای قدیم منه.اینجا زیاد میاد.درضمن تو شیراز و مخصوصا تو حافظیه و شاهچراغ چیز عجیبی نیست که دختر و پسر عقد کنن.دیگه عادی شده.
--پس بیخود این مکان و حال و هواش عاشقانه و عارفانه نشده.این همه خطبه ی عقد بخواد یکجا جاری بشه معلومه که...
-چیزی گفتی؟!
--نه...میگم خیلی جالبه.منم که عاشق همین خاص بودنام.باید به فکر باشم.
شاهپور متعجب نگاهش کرد: به فکر چی؟!
مه جبین با لبخند و شیطنت شانه ی چپش را بالا انداخت و گردن کج کرد: وقتی خواستم ازدواج کنم با همسر آینده ام میام حافظیه و پای مقبره عقد می کنیم.

همسر آینده ام میام حافظیه و پای مقبره عقد می کنیم.
قلب شاهپور ضرب گرفت و با چشمان گرد شده به صورت مه جبین نگاه کرد: مگه می خوای ازدواج کنی؟!
--شاید!
و شاهپور که قلبش دیوانه بازی در آورده بود میان سینه، قبل از اینکه خودش را با آن رنگ و روی پریده لو بدهد سر چرخاند و نگاه به مقبره انداخت.نتوانست نگوید و سکوت کند و همچنان آرام باشد: مثلا با کی ازدواج کنی؟مگه نگفتی فعلا...قصدشو نداری؟
--اینجور که تو از اینجا تعریف کردی، حال و هواش منو هم گرفت خب شاهپورجان.الان جوری ام که هر کی ازم خواستگاری کنه ببینم معقوله قبول می کنم.
-قبول می کنی؟!جدی که نمیگی؟!
تک خنده ای کرد و گردنش را سمت شانه ی راست شاهپور مایل کرد تا صدایش درست زیر گوش او برسد و میان مراسم عقد آن دو جوان نپریده باشد: خیلی جدی ام شاهپور.حتی الان دارم روی تک تک خواستگارام دقیق تر فکر می کنم تا ببینم کدومشون مناسب تره.حق با تو

تر فکر می کنم تا ببینم کدومشون مناسب تره.حق با تو بود عالیجناب...حال و هوای اینجا فوق العاده عرفانی و احساسیه!نمیشه کنترلش کرد.
شاهپور تک سرفه ای کرد و به ظاهر جدی شد: در کنار عارفانه بودنش گفتم که هر آدمی رو از هوای نفسش دور می کنه.پس اگه هوسه بهش فکر نکن.
--من و هوس شاهپور؟!دستت درد نکنه!اتفاقا احساسم کاملا از روی دلِ ، عالیجناب.اینکه دستت بلرزه و قلبت بکوبه و دستپاچه بشی و همه ی وجودت تب کنه به نظرت از رو هوسه؟دلت تو هوای نفس نمی لرزه شاهپور..می لرزه؟!
چیزهایی را از او می پرسید که نباید.خود شاهپور کم حال درستی از دست شیطنت های این دختر نداشت.وقتی این ها را هم با آن لحن آرام و اغواآمیز از زبان مه جبین می شنید توقع داشت کنترلی هم بماند بر احساساتش تا نخواهد آن را بروز دهد؟!
کنجکاوی امانی برای سکوت نداد و مردد پرسید:
تو...اون حرفو...جدی زدی؟

مه جبین با تعجب نگاهش کرد: من حرف زیاد می زنم شاهپور.کدوم منظورته؟!
کلافه پنجه انداخت میان موهایش و سرش را جهت مخالف صورت مه جبین کج کرد و وقتی پشت گردنش را می فشرد گفت: وقتی تو ماشین بودیم گفتی!
مه جبین گنگ صدایش را شنید چرا که صورت شاهپور آن طرف بود: نشنیدم شاهپور...
سرش را نرم نرمک پایین گرفت و محجوبانه زمزمه کرد: تو ماشین...وقتی می اومدیم شیراز.اونو پرسیدی!
مه جبین که لب هایش را متفکرانه جمع کرده بود به محض اینکه شاهپور به درخواستش اشاره کرد لبخند آمد و رنگ پاشید به لب های صورتی رنگش:آها...که پرسیدم با من ازدواج...
-آره!
نگذاشت ادامه اش را بگوید.تا همینجا هم کف دستانش عرق کرده و صورتش داغ شده بود.هر کار می کرد نمی توانست به چشمان مه جبین نگاه کند اما مه جبین بی پروا به او خیره بود.شانه کشید سمت بازوی شاهپور که

پروا به او خیره بود.شانه کشید سمت بازوی شاهپور که شاهپور به محض احساس دستِ او بدنش منقبض شد به یک سو و کمی فاصه گرفت.میان نفس های گره خورده اش درون سینه، صدای مه جبین را شنید: اون موقع آره...جدی بودم.اما وقتی بهونه آوردی و گفتی ازدواج با من یه چیز مسخره و پیش پا افتاده ست پشیمون شدم.

شاهپور سر بالا گرفت.نگاهش کرد.اما کوتاه.چشمانش لغزیدند به روی شانه ی مه جبین و گفت: اگه بخوام فعلا ازدواج نکنی...اینکارو می کنی؟!

مه جبین گنگ سرش را طرفین تکان داد: چرا؟چون می دونی وقتی ازدواج کنم دیگه قیمم نیستی؟

کلافه شد: من نمی خواستم قیمت باشم.مجبور شدم.

نیشخند زد: لطف کردی.وگرنه می موندم گوشه ی خیابون.

-این چه حرفیه؟تو دختر مستقلی هستی و منم قرار نبود تنهات بذارم.اما نتونستم به وصیت خاتون هم پشت

-این چه حرفیه؟تو دختر مستقلی هستی و منم قرار نبود تنهات بذارم.اما نتونستم به وصیت خاتون هم پشت کنم.اصلا این بحثش جداست.خواسته ی اون خدا بیامرز بود منم...
--تو هم از رو اجبار گفتی چشم.بعدشم یه فرشته ی عذاب بر فرق سرت نازل شد و نفهمیدی باید باهاش کار کنی.
-فهمیدم...اما...نشد!نتونستم!
مه جبین با چشمان گشاد شده نگاهش کرد: چیو نتونستی؟!
نگاه شاهپور روی آن دو جوان چرخی زد و به دعای خطبه ای که هادی می خواند تا آن دو را به هم محرم کند گوش داد.همه ی حواسش پیش مه جبین بود که زمزمه کرد: من و تو نمی تونیم همینجوری کنار هم بمونیم.من رعایت کنم، تو نمی کنی.قرار نیست بهت خرده بگیرم و امر و نهی کنم مه جبین.از نظر شرع نمیگم و با کارای تو هم مشکلی ندارم...فقط...از نظر

نمیگم و با کارای تو هم مشکلی ندارم...فقط...از نظر اخلاقی درست نیست.یا...یا باید هر چه زودتر برگردیم تهران تا من یه جایی رو نزدیک خودم واسه ات اجاره کنم.یا اینکه...

--یا اینکه چی؟مگه نگفتی با محرمیت مخالفی؟!

-با محرمیت از نوع موقتش آره...کاملا مخالفم.یه مرد اگه بخواد عنصر قوی داشته باشه و دست و پاشو جمع کنه بدون محرمیت هم می تونه دست از پا خطا نکنه.مگه اینکه بحث عذر شرعی وسط باشه که...واسه من و تو نیست.یعنی...واقعا من و تو فقط واسه حرف خاله زنکای دور و برمون و راحتی خودمون می خوایم یه مدتو...؟!

--سکوت می کنی چون هنوزم تردید داری شاهپور.عقد موقت نباشه میشه دائم که بازم غیرممکنه.چون اون موقع رسما همسرت میشم و اگه سر دو ماه بخوایم جدا بشیم اسم و آوازه اش همه جا می پیچه و به قول خودت رسواییش می مونه واسه من که دخترم!می دونم

خودت رسواییش می مونه واسه من که دخترم!می دونم هیچ وقت اینکارو نمی کنی.انقدر شناختمت که مطمئن باشم هیچ کار غیرمنطقی رو انجام نمیدی.نمی خوام واسه دو روز پیش تو موندن و راحتی خودم و حرف بقیه مُهر طلاق تو شناسنامه ام بخوره شاهپور.اینه که مسخره ست!

شاهپور به آرامی سرش را از روی شانه ی مه جبین بالا برد.به چشمان دلخور او خیره شد و مصمم نگاهش کرد: حالا فهمیدی دلیل تردیدمو؟!

مه جبین سر به زیر انداخت تا شاهپور حرف دلش از چشمانش نخواند.منتظر یک واکنش بود...یک عکس العمل کوچک از جانب او...که بخواهد و بگوید که می خواهد همه چیز واقعی باشد!نمی دانست علت سوزش چشمانش چیست و چرا دلش به درد آمده که بخواهد نگاهش به پهنای آسمان امشب بگیرد و ببارد.دلش میان کوهی از درد لرزید و تکان خورد...یا ندای قلبش به گوش اهلش رسید و مراد و خواسته اش را گرفت؟!

اهلش رسید و مراد و خواسته اش را گرفت؟!
که شاهپور قدمی پیش رفت و نزدیک تر به او ایستاد و همزمان که مه جبین سرش را بالا می گرفت و نگاهشان ناغافل در هم گره می خورد، شاهپور زیر لب خطاب به دخترک با صدایی لرزان گفت: اگه بگم عقد کنیم اونم دائم، که هیچ وقت از هم جدا نشیم مه جبین...اگه همینجا ازت بخوام که...برای همیشه منو تو زندگیت قبول کنی و بذاری کنارت باشم...به نظرت انقدر معقول به نظر می رسم که بشم انتخابت و بهم «بله» بدی؟!
دهان مه جبین باز مانده بود.باور نمی کرد شاهپور از او چنین تقاضایی کرده باشد آن هم با زبان بی زبانی؟!
--شاهپور...تو الان داری از من خواستگاری می کنی؟!
اونم اینجا؟!
پلک زد و پرده ی شرم کشیده شد روی نگاه مردانه و گیرایش: من تو رو موقت نمی خوام مه جبین.واسه حرف مردم هم نیست.اگه دارم ازت درخواست می کنم که واسه همیشه بهم محرم بشی برای اینه که...تو اولین و آخرین انتخاب منی!

مه جبین لب زیرینش را میان لبخند از ذوقش، سفت گاز گرفت تا جیغ نزند.باورش نمی شد.شاهپور آن هم در شیراز و کنار مقبره ی حافظ به شیوه ی خودش از او خواستگاری می کرد؟!دستانش را سرسختانه مشت کرد که نپرد و سمتش هجوم نبرد و نبوسدش آن هم در جایی که غیر از خودشان چند نفر دیگر هم حضور داشتند.
از کی خواسته ی شاهپور تمنای دل خودش هم شده بود که با شنیدنش این چنین به وجد بیاید؟!او که عاشق شاهپور نبود.دوستش داشت ولی عاشقش نبود.نباید درخواستش را رد کند و بگوید که فعلا قصد ازدواج ندارد؟!چه چیزی میانشان آمده و با سرگردانی رخ نشان می داد به روی دل هایشان که مه جبین از این پیشنهاد بدش نیاید و به قلبش رجوع کند و ببیند که آنچنان هم به شاهپور زند تهرانی الاصل اتابکی بی میل نیست؟!
آن همه شیطنت...آن همه بی پروایی و نزدیکی اش به شاهپور که توجهش فقط برای او بود نه هیچ مرد

شاهپور که توجهش فقط برای او بود نه هیچ مرد دیگری!همه ی رفتارهای ضد و نقیضش مقابل شاهپور به این خاطر بود که رضایت داشت به با او بودن؟!مگر بی عشق هم می توانست تن به ازدواج دهد؟!
--اینو میگی ولی وقتی هیچ علاقه ای بینمون نباشه رابطه مون به هیچ جا نمی رسه شاهپور!
یکه خورد از جمله ی مه جبین و پیش خود اینطور تعبیر کرد که مه جبین هیچ علاقه ای به او ندارد.پس برای همین نگران بود.چرا فکر می کرد که مه جبین هم نسبت به او بی میل نیست؟!
اخم نرمی میان دو ابرویش نشست و صورتش فرم جدی به خود گرفت.با این حال لحنش همچنان آرام بود که از منطق دور نشود: من دارم ازت خواستگاری می کنم مه جبین.اینکه قبولم کنی یا رد کنی اختیارش تمام و کمال با توئه.ولی...اگه علاقه ای هم نباشه شاید رفته رفته...یعنی آروم آروم یه چیزی بشه.تا اون موقع من صبر می کنم.

صبر می کنم.
گنگ و سرگردان لبخند زد: تو که عاشقم نیستی.منم نیستم.یعنی به امید اینکه یه روزی همو دوست داشته باشیم می خوایم کنار هم زندگی کنیم؟!
سرش افتاده تر سمت یقه می رفت.مه جبین نمی فهمید که با حرفه هایش چه به روز این مرد می آورد: قرار نیست بین ما اتفاقی بیافته!
با تعجب به شاهپور نگاه کرد که او هم زیاد منتظرش نگذاشت و حینی که سرش را بالا می گرفت گفت: عقد می کنیم...اما بینمون هیچ اتفاقی نمی افته!تا...وقتی که تو بتونی منو قبو...
ادامه نداد.سخت بود برایش که بی پرده حرف دلش را بزند.شوک دوم را هم به مه جبین وارد کرده بود که دخترک گفت: چرا می خوای با من ازدواج کنی وقتی می دونی زندگی باهام واسه ات پر از رنج و عذابه شاهپور؟!
مکث کرد.آب دهانش را فرو داد و با صدایی که محسوس می لرزید جدی گفت: دلیلشو نمی تونم بگم مه جبین!

-- حقم نیست که بدونم؟!
-الان نه...
--شاهپور؟!
-با من ازدواج می کنی؟!
با جمله ای که بی هوا زد لب های دخترک را روی هم دوخت و زبانش را در دهان قفل کرد.مه جبین فقط نگاهش می کرد که شاهپور سر به زیر زمزمه کرد: تنها چیزی که تو همه ی عمرم خواستم وهیچ اجباری هم پشتش نیست تویی.اونم همین لحظه که دارم خواستگاریت می کنم...ولی چون میگی بدون علاقه نمیشه جوابش به خودت بر می گرده.تو هر خواسته ای داشته باشی من نه نمیارم.فقط می خوام تو راحت باشی.
مه جبین با جان و دل به حرف های شاهپور گوش می داد.اینکه همسرش باشد را دوست داشت.ولی چطور می توانست با مردی که تا چند روز پیش او را به چشم حامی می دید به ناگهان وارد رابطه ی زناشویی شود؟!
حتی اگر عقد کنند و رسما عنوان همسر شاهپور زند را به خود بگیرد باز هم بحث رابطه جدای از همه ی این ها بود.پیشنهاد شاهپور هم بد به نظر نمی رسید.شاید...این علاقه رفته رفته به وجود بیاید.با این حال از دید مه جبین رد کردن درخواست ازدواج مردی مثل شاهپور دیوانگی محض بود...با اینکه دودل بود و ترس مبهمی از آینده در دلش احساس می کرد!

شاهپور همچنان منتظر بود و مه جبین دل دل کنان نگاهش می کرد.مانده بود که در جوابش چه بگوید.چه چیزی که شاهپور را ناراحت نکند و یا دچار سوتفاهم نشود از منظور مه جبین؟!
در نهایت تک سرفه ای کرد و گفت: من و تو خیلی با هم فرق داریم شاهپور.انگار که تو مال یه دنیای دیگه ای و من واسه دنیایی که درست نقطه ی مقابلِ توئه.تنها وجه اشتراکمون علایق و سلیقه هامونه تو بعضی چیزا...ولی شیوه ی زندگی کردنمون و افکارمون زمین تا آسمون از هم دوره.با این چیزا نمیشه راحت کنار اومد.مثل روز برام روشنه که وقتی همسرت بشم دیگه نمی تونم خیلی کارا بکنم.می دونم نمی خوای محدودم کنی ولی ناخودآگاه به عنوان شوهرم اینکارو می کنی و اسمشم میذاری غیرت مردونه.حالا یا به خاطر لباس پوشیدنم یا کارایی که می کنم.زندگی کردن با یه مرد مذهبی برای من خیلی خیلی سخته شاهپور ولی تو...بازم حس می کنم با تو می تونم کنار بیام.

تو...بازم حس می کنم با تو می تونم کنار بیام.
شاهپور در سکوت با دست و پایی که از تشویش بی حس شده بود و تمام جانش گوش و چسبیده به صدای پرطنین و مردد مه جبین زمزمه کرد: جوابت بهم...منفیه؟!
وقتی این جمله را با تردید ادا می کرد که صدایش می لرزید.مه جبین حس کرد و به روی خودش نیاورد و آن را پای حجب و حیای شاهپور گذاشت: تو با این همه تفاوتی که بین ماست کنار میای؟!
شاهپور مکث کرد.سرش را زیر کشید: اگه کنار نمی اومدم باهات تو یه خونه نمی موندم و می شدم همون آقابالاسری که ازش متنفری.
لبخند زد: از کجا معلوم که بعدا نخوای بشی؟الان هیچ نسبتی با هم نداریم ولی وقتی عقد کنیم...
-نسبتمون علنی میشه ولی برای راحتی همدیگه هم که شده تلاش می کنیم.

شده تلاش می کنیم.
-- تو یه مردی شاهپور.از قضا یه مرد بااصالت و اسم و رسم دار.قاعدتا غیرتی هم هستی.وقتی بهت محرم بشم که فکر نمی کنی مالک منی؟آزادایمو که ازم نمی گیری؟
شاهپور اینبار مکث نکرد و چون آزادی مه جبین را فقط در نوع پوشش و سبک خاص زندگی اش سنجیده بود نه چیز دیگری، بی وقفه جواب داد: آزادی که نخواد به زندگیمون آسیب بزنه وجودش ضروریه.هر آدمی دوست داره خودش باشه نه چیزی که بقیه توقع دارن.زندگی مشترک یعنی شریک شدن همه چیزمون با هم.اخلاق، رفتار...حتی علاقه!
و حینی که نگاهش را بالا می کشید تا به چشمان زیبای دلدارش برسد و تاثیر جمله اش را بر نگاه او بگذارد مردانه ادامه داد: یه حرفی رو می زنم بدون اغراق و دروغ مه جبین.چه منو توی زندگیت قبول کنی...چه نکنی بازم هر چی که دارم واسه توئه.چه همسرم بشی چه نشی...چه بهم محرم بشی چه بخوای تو همین محدوده از هم دور بمونیم بازم...فقط تو مالک دارایی شاهپور زندی!

شاهپور زندی!
مه جبین بی آنکه پلک بزند با بهت عجیبی به صورت شاهپور خیره شد: اینو که جدی نمیگی؟!
شاهپور لبخند زد.محجوب و آرام: اولین دختری که ازش خواستگاری کردم، آخرین انتخاب منه!
جمله اش داغی شد میان خونی که در رگ های دخترک جاری بود و دلش را گرم کرد از لحن محکم و خالصانه ی مرد مقابلش: یعنی حتی اگه بهت جواب رد بدم بازم نمی خوای ازدواج کنی؟!
-نه!
--شاهپور خواهش می کنم!
-تصمیم من واسه دیروز و امروز نیست مه جبین.من...یا با تو ازدواج می کنم...یا...هیچ وقت تن به رابطه ی مشترک نمیدم.
--اما این...این حرفت اصلا درست نیست.مگه میشه؟تو ازدواج می کنی...بچه دار میشی.اون میشه تنها وارثِ شاهپور زند.بعد تو بدون هیچ منطقی داری میگی که من...

من...
سکوت کرد و شاهپور با لبخند کمرنگی نگاهش را به شانه ی مه جبین انداخت.این دختر نمی دانست شاهپور به اندازه ی جان می خواهد که آن وارث از خود او باشد نه هیچ دختر دیگری؟چرا مه جبین در لفافه هم که شده متوجه حرف دلِ این مرد نمی شد؟!
-من وارث نمی خوام مه جبین!
جمله اش آنقدر محکم بود که مه جبین با تعجب پرسید:
پس چی می خوای؟!
شاهپور ساکت ماند.آنقدر سکوتش پرمعنا بود که مه جبین لبخند زد و شیطنت آنی پاشیده شد به نگاهش:
فقط منو می خوای؟!
سر شاهپور قدری پایین تر رفت و لبخند روی لبان دخترک کش آمد.
چطور دلش می آمد که به او جواب رد بدهد با وجود آن همه فاصله که میان افکارشان افتاده بود؟!عقلش می گفت دور باشد و جواب منفی بدهد ولی دلش...چرا دل عادت داشت که انقدر با عقل و فکر و منطق لجبازی کند؟!

کند؟!
خودش هم نفهمید که چطور وقتی که تا این حد مصمم وار به صورت شاهپور زل زده است زمزمه کرد: باشه عالیجناب.یعنی...همونجوری که گفتی بینمون بدون علاقه هیچ اتفاقی نمی افته.برای اینم نمی خوام که فعلا عقد دائم کنیم.حداقل دو ماه نامزد بمونیم.کسی هم نباید از رابطه مون خبردار بشه.مخصوصا ماهک و توران دخت.قبوله؟!
شاهپور گیج و سردرگم مانده بود و جمله به جمله ی مه جبین را در ذهن خود بالا و پایین می کرد.با این وجود همه ی حرفی که زده بود به کنار و آن «باشه عالیجناب» ِ ابتدای جمله اش هم به یک طرف که ریتم قلب شاهپور را از حالت عادی خارج کرده بود!

دستپاچه شده و انتظار نداشت مه جبین به این واضحی جوابش را بدهد: دو ماه نامزدی؟!من پیش توران دخت هیچ حرفی نمی زنم ولی دوماه نامزدی هم...

--کمه؟!

-زیاده!

مه جبین خندید و شاهپو نیم نگاهی به صورت او انداخت.

--شاید زیاد باشه ولی لازمه.فقط نپرس چرا.تنها شرط منم همینه.نگران بعدشم نباش، این نامزدی یه رازِ بین خودمون.واسه اینکه خیالمون راحت بشه یه محرمیتِ کوچیک می تونه حلش کنه.ولی عقد دائم نه شاهپور.بمونه واسه دو ماه دیگه!

-چرا؟!دلیل خاصی داره؟!

--الان آمادگیشو ندارم.یه شبه خواستگاری و دو سه روز بعدشم عقد؟نمیشه شاهپور.یه کم بهم زمان بده که بتونم باهاش کنار بیام.

بتونم باهاش کنار بیام.
یه کم برای او دو ماه بود و برای شاهپور آن دو ماه به اندازه ی دو قرن تمام می شد.با این حال چون شرط و شروط مه جبین بود، اولویتش می شد که بپذیرد.محرمیتی هم که مه جبین گفته بود چون دلیل بر نامزدی بود نه مشکل شرعی و بر مبنای حرف و حدیث اطرافیانشان...معقول به نظر می رسید چرا که در نهایت به دائمی بودن رابطه یشان ختم می شد.
مراسم عقد آن دو جوان تازه تمام شده بود و شاهپور و مه جبین بی توجه به اطرافشان با هم حرف می زدند که هادی لبخندزنان کنار شاهپور ایستاد و دفترش را دست دیگرش گرفت: چه خبرا شاهپورخان؟واسه عید اومدی شیراز یا سفر کاریه؟
و نظری کوتاه به مه جبین انداخت و مجدد به صورت شاهپور نگاه کرد.کنجکاو شده بود از حضور دختری مثل مه جبین کنار شاهپور ولی نمی خواست واضح سوالش

مه جبین کنار شاهپور ولی نمی خواست واضح سوالش را بپرسد.شاهپور با لبخند به دوستش نگاه کرد:واسه عروسی یه بنده خدایی اومدیم.دیدیم هم فاله و هم تماشا.این شد که همسفر شدیم.
و با سر به مه جبین که کنار خودش ایستاده بود اشاره کرد تا به هادی بفهماند که تنها نیست و این دختر هم با او آمده!هادی با تعجب بار دیگر به مه جبین نگاه کرد.با دیدن صورت آرایش کرده و موهای روشن و از شال بیرون افتاده ی دخترک خیلی زود نگاهش را می گرفت و همین برایش عجیب شده بود که شاهپور با این دختر تک و تنها در شیراز چه می کند؟!مصلحتی لبخند زد: به سلامتی.ولی نمی خوای خانم رو معرفی کنی؟!
شاهپور با لبخند به مه جبین نگاه کرد و در جواب هادی گفت: مه جبین.نوه ی خاتون خدابیامرز.جریانشو واسه ات گفته بودم.
هادی با تعجب یک تای ابرویش را بالا برد.از مه جبین فقط همین را می دانست که شاهپور قیم او است.پس کسی که شاهپور طبق وصیت مجبور شده بود سرپرستش باشد همین دختر بود.

سرپرستش باشد همین دختر بود.
مه جبین با لبخند به هادی سلام کرد و پرسید: شما دوست شاهپورجان هستین، درسته؟!خوشبختم از آشناییتون.
وقتی گفت «شاهپورجان» نگاه متعجب هادی بین آن دو یک دور رفت و آمد و شاهپور تک سرفه ای کرد و کمی سرخ شد...و هادی در همان حال با لبخند نیم بندی که داشت گفت: بله.به همچنین.ببخشید از اول شما رو به جا نیاوردم.ولی شاهپور..کاش یه خبر می دادی که داری میای شیراز.مهمون نوازیم زیادم بد نیست.
-باور کن تازه رسیدیم.حالا وقت واسه گپ و گفت زیاده.اینجا هم که اتفاقی دیدیمت.ان شاالله قبل از رفتن یه سر بهت می زنم.
--اما اینجوری نمیشه که فقط حرفشو بزنی.قول پس فرداشبو ازت می گیرم.بالاخره رواست واسه عیددیدنی هم که شده بیای خونه ی دوستت.غیر از اینه؟!
-روز اول عید؟!نه دیگه مزاحمت نمیشیم.

-روز اول عید؟!نه دیگه مزاحمت نمیشیم.
--این حرفا کدومه مرد مومن؟قدمتون سر چشم.یه کلبه ی درویشی داریم که به مهمونمون بد نگذره.
همان لحظه پدر داماد که قصد رفتن داشت هادی را برای کاری صدا زد.وقتی حواسش نبود مه جبین خطاب به شاهپور زیر لب گفت: می خوای بگیم همین دوستت خطبه رو بخونه؟
این را می گفت و پرشیطنت لبخند می زد.صورت شاهپور گرم شد: آبروریزی نکن مه جبین.من با هادی تعارف دارم.
--تعارفِ چی؟ناسلامتی دوستین.عاقد هم که هست.یه عقد ساده ست دیگه!
-مه جبین؟!
--چیه؟!
-بسه خواهش می کنم.می شنوه.هادی می دونه که نسبت من و تو چیه!
--خب بدونه.اشکالش چیه؟

--خب بدونه.اشکالش چیه؟
-بیام بهش چی بگم؟می خوام با دختری ازدواج کنم که تا همین امشب سرپرستیش با من بوده؟!انگشت نما میشیم مه جبین هیچی نگو صداشم در نیار!
مه جبین می خندید.پی به حساسیت شاهپور برده و همان را هم هدف قرار داده بود: وقتی عاقد دوست خودته می خوای به غریبه ها رو بندازی؟خب قیمم باشی.پدرخونده ام که نبودی بترسی.اگه روت نمیشه خودم...
شاهپور که باورش شده بود صدایش زد و مه جبین خندید.قبل از اینکه دخترک به پای شیطنت هایش تخس شود و کار دستش بدهد خیلی زود از هادی خداحافظی کرد و همراه مه جبین که میل به ماندن داشت راه افتاد.
هنوز از حافظیه بیرون نیامده بودند که مه جبین گفت: موقعیت خوبی بود.از دستش دادی عالیجناب!

موقعیت خوبی بود.از دستش دادی عالیجناب!
پوفی کشید و کلافه شد: نکن مه جبین.به حد کافی دارم خودمو رسوای عالم و آدم می کنم.دیگه هادی نه!
--دستت درد نکنه.ازدواج با من رسوایی ِ واسه ات؟!
-ازدواج با دختری که قیمش بودم واسه من نه...ولی واسه بقیه اونقدر عجیب هست که هردومونو بندازه سر زبون غریبه و دوست و آشنا!
--از بعدش می ترسی؟!

-واسه تو نگرانم مه جبین.من عین خیالمم نیست.اگه بود که حرفشم نمی زدم.
--نگران من نباش.خودم از پسش بر میام.
شاهپور نگاهش کرد.لحنش کمی مردد بود: مطمئنی که پشیمون نمیشی؟!
با تعجب رو به او کرد: از چی؟!
نگاهش را به روبرو انداخت: از اینکه پیشنهادمو قبول کردی.

نگاهش را به روبرو انداخت: از اینکه پیشنهادمو قبول کردی.
مه جبین لبخند زد و خیره شد به نیمرخ مردانه ی او: با اینکه نذاشتی حتی واسه دو دقیقه به درخواستت فکر کنم بعد جواب بدم...نه!به نظرم همین فرصت دوماهه برای من و تو کافیه شاهپور.
-انتخابت «دلی» باشه مه جبین.اینکه بمونی تو رودروایسی و بهم «بله» بدی رو نمی خوام.
--انتخابم دلی نیست چون عشقی تو کار نیست.اما از ته دل بله دادم.باور می کنی؟!
جمله ی اولش آتش شد و زبانه کشید درون سینه اش...و جمله ی دوم به همان سرعت حکم یخ را داشت تا آتش دلش را کم کند.
کاش انتخاب مه جبین از روی دل بود و احساسش!ولی مه جبین از روی عقل و منطقش او را پذیرفته بود که می گفت شاهپور برای هر دختری بهترین گزینه است!
****

****

شام را در یکی از رستوران های اطراف حافظیه صرف کردند و برگشتند.مه جبین به حدی خسته بود که خیلی زود شب بخیر گفت و اتاقش رفت.شاهپور بعد از یک دوش مختصر همانجا روی کاناپه ی بزرگ داخل هال دراز کشید.ساعد دست راستش را روی پیشانی اش گذاشته و در تاریک و روشنی فضای مهمانخانه به سقف خیره بود.امشب را بار دیگر در ذهن مرور کرد.هنوز هم باورش نمی شد که در چنین شرایطی مه جبین را خواستگاری کرده باشد.جواب مثبت را هم که نسبتا از او گرفته بود.مه جبین نمی دانست احساس شاهپور به او از سر چیست!حسی که سال ها درون سینه مثل یک راز مبحوس مانده بود.بی شک تا وقتی که این علاقه و کشش نخواهد دوطرفه باشد شاهپور همچنان به رازداری اش ادامه می دهد و آن را نزد دلدار فاش نمی کند.

کند.
به پهلو چرخید و دست راستش را زیر سرش گذاشت.نگاهش به پاکت پلاستیکی روی میز افتاد.زیر نور آباژور پایه بلند کنار مبل نظرش را جلب کرده بود.یادش به آن عروسک چشم آبی آمد و با خستگی و سردرد نیمخیز شد.پاکت را برداشت و عروسک را بیرون آورد.نگاهش یک دور روی لباس پرچین و محلی شیرازی اش چرخی زد و از سینی کوچک هفت سینش رد شد و به صورتش رسید.چشمان آبی عروسک بیش از هر جزء دیگری میان صورتش خودنمایی می کرد.
نفس عمیق کشید و به پشت چرخید.چشمانش معطوف بود به آن رنگِ آشنا.بیش از حد شبیه به مه جبین بود.نبود؟!
موهایش...رنگ چشمانش و فرم صورت و...با خود فکر کرد که اگر مه جبین هم چنین لباس محلی بپوشید تا چه حد زیبا می شود؟!

حد زیبا می شود؟!
آنقدر این تصور از نظرش ملموس آمد که دوست داشت همان لحظه سوار ماشینش شود و به اولین مغازه ای که سر راهش است سری بزند و یکی از همان لباس های محلی را برای مه رویش بگیرد.ولی نمی توانست این وقت از شب مه جبین را در خانه تنها بگذارد.
آنقدر به چشمان عروسک خیره شد و از پس تصوراتِ محو و گاه پررنگش در تصویر چهره ی مه جبین غرق بود که نفهمید کی خواب روی پلک های خسته اش سایه ای از آرامش کشید و چشمانش بسته شد.
صبح وقتی که مه جبین با سر و روی مرتب و موهای شانه زده از اتاقش بیرون آمد همان ابتدا نگاهش به شاهپور افتاد که رواندازش کنار رفته و روی کاناپه دراز کشیده بود.لبخند زد و سمتش قدم برداشت.شاهپور عمیقا در خواب بود.چون شب قبل مسکن خورده تا دردِ سرش کمتر شود خوابِ سبکش بیش از حد سنگین شده بود که متوجه هیچ چیز نباشد.

بود که متوجه هیچ چیز نباشد.
به پهلوی راست چرخیده بود که مه جبین مقابل کاناپه روی دو زانو نشست.رواندازرا مرتب کرد و تا روی شانه اش بالا کشید.شاهپور دستانش را روی سینه جمع کرده و آن عروسک محلی را محکم در آغوش داشت.مثل کودکی که معصومانه به خواب رفته باشد.
مه جبین با دیدن عروسک ماتش برد.نگاهش را از دستان گره خورده روی سینه ی او تا صورت غرق در خواب شاهپور بالا آورد.
دستش را جلو برد و عروسک را خیلی نرم و آرام از میان بازوانِ قطور او بیرون کشید.نگاهی به صورت عروسک انداخت و لحظه ای یادش به اتفاقات دیروز افتاد.به حرف آن زنِ دستفروش...به نگاه های شاهپور و خواسته اش از او!به عمرش هم نمی دید که یک روز شاهپور خواستگارش باشد.چه کسی باورش می شد؟!غیرممکن ترین اتفاق عالم ممکن شده بود!

ترین اتفاق عالم ممکن شده بود!
لبخند بار دیگر شکوفه کاشت کنج لبان صورتی رنگ دخترک.عروسک را روی میز گذاشت و به صورت شاهپور و موهایی که از قسمت جلو تا روی پیشانی اش ریخته و قدری چهره اش را ژولیده تر نشان می داد، نگاه کرد.صدایش زد.آرام و مهربان درست مقابل صورتش.ولی شاهپور همچنان در خواب عمیقی فرو رفته بود.
مه جبین از دیدن حالت و چهره ی مملو از آرامش شاهپور در خواب و آن موهای پریشان شده روی پیشانی اش حس خوبی داشت.دلش ضعف رفته بود برای نوازش لااقل موهای او بی آنکه بار دیگر بخواهد به این فکر کند که دلیل این حس از کجا نشات می گیرد و چرا این تمایل را هر بار باید مقابل شاهپور در خود ببیند...دستش را جلو برد و با لبخند روی سر شاهپور گذاشت.

انگشتان ظریفش را به نرمی حرکت داد.از قسمت جلو که موهایش روی پیشای رها بودند پنجه هایش را شانه وار و به آرامی سوق داد و موهای حالت دار و مردانه اش را که هنوز هم رایحه ی بابونه ی شامپو را داشت نوازشگرانه رو به بالا کشید.

تصورش ک هیچ...حس کردنش آن هم از نزدیک چقدر حس خوبی داشت.باورش نمی شد که موهای شاهپور را لمس می کند بدون اینکه او متوجه شود.به حدی خوشش آمده بود از این نوازشِ شاید ممنوعه که در عالمِ بی خبری از شاهپور انجام می داد که دستش را تا پشت گردن شاهپور برد و صورتش را نرم نرمک جلو کشید به نیت بوسیدن پیشانیِ او!

ولی به محض اینکه انگشتانش روی پوست گردن شاهپور نشستند او تکان خورد و با چشمان بسته به پشت چرخید.پلک هایش می لرزیدند برای بیدار شدن.مه

چرخید.پلک هایش می لرزیدند برای بیدار شدن.مه جبین خیلی زود عقب رفت.قبل از اینکه شاهپور بیدار و از بابت نزدیکی مه جبین به خودش ناراحت شود روی پا ایستاد و تا شاهپور بخواهد چشمانش را باز کند از کاناپه فاصله گرفت و با قدم های بلند وارد آشپزخانه شد.
قلبش تند می زد وقتی لیوانی آب برداشت و تا آخر سر کشید.تنش داغ و دستانش سرد بود.عطرِ لعنتیِ بابونه را هنوز هم حس می کرد.نمی فهمید چرا و نمی دانست که چطور می شود تا این حد دلش غنج بزند برای بوسیدن او.شاهپور گفته بود وقتی ازدواج کنند تا وقتی مه جبین نخواهد هیچ اتفاقی میانشان نمی افتد؟!
مه جبین با حرص لیوان را شست و داخل جاظرفی گذاشت و لب سینک را گرفت.زیر لب گفت: اونی که باید مراقب باشه شاهپورِ بیچاره ست نه تو احمق.درسته می خواستی بخوری طفلکو.تا دیدی خوابه از فرصت استفاده کردی؟اگه می فهمید چی؟هنوز محرم نشدین اینجوری هستی اون وقت میگی وقتی زنت شدم چیزی بینمون نشه؟تو میذاری که نشه دیوونه؟...
--مه جبین؟!

--مه جبین؟!
همچنان زیر لب به جان خود غرولند می رفت که از صدای شاهپور درجا پرید و با «هعی» بلندی برگشت.
--وای ترسیدم شاهپور!
سر به زیر حینی که میان موهای خود پنجه می کشید تا مرتبشان کند و گویی یک چیزهایی حس کرده باشد گفت: شرمنده.کی بیدار شدی؟
این را می پرسید از بابت آن عروسک.عروسکی که یادش نمی آمد روی میز گذاشته باشد.شاید مه جبین دیده باشد و...
و مه جبین هم که تصورش به نوازش موهای شاهپور بود و فکر می کرد به همان هم اشاره می کند با دستپاچگی لبخند زد و برگشت و شیرآب را باز کرد و لیوان تمیز را بار دیگر بی هدف شست: خیلی نیست.همین الان.یه آب به سر و صورتت بزنی صبحونه رو حاضر می کنم.
شاهپور نیم نظری به مه جبین انداخت که پشت به او سمت سینک برگشته بود.موهای بلند و موج دارش که تا پایین کمر رها شده بودند همراه شومیز کرمی و شلوار

پایین کمر رها شده بودند همراه شومیز کرمی و شلوار سفید.دلبرانه تر از هر وقت دیگری به نظر می رسید...و همان یک نظر کوتاه قلب شاهپور را جوری لرزاند که بگوید: بعد از صبحونه حاضر شو.میریم بیرون.
مه جبین با تعجب برگشت تا علتش را جویا شود...ولی شاهپور دیگر آنجا نبود.بعد از لحظاتی کاملا آراسته با پیراهن آبی کاربنی و شلوارسرمه ای پارچه ای خوش دوختی که به تن داشت برای صرف صبحانه برگشت.بوی عطرش جلوتر از خودش پا به آشپزخانه گذاشته و حتی روی عطر خوشِ چای دارچین را هم کم کرده بود با آن رایحه ی مست کننده ی بهارنارنجش که نتی از دریا را هم به طرز دیوانه کننده ای در خود داشت.
مه جبین لبخند زد چرا که این باور خودش بود.با انرژی خاصی میز صبحانه را چید.شاهپور گفت: دستت درد نکنه.کی رفتی نون گرفتی؟!

نکنه.کی رفتی نون گرفتی؟!
اشاره اش به نان های سنگک روی میز بود.مه جبین با همان لبخند جواب داد: عالیجنابِ خوش حواس.مگه خودت دیروز صبح نگرفتی؟گذاشته بودم داخل فریزر.اینه که تازه مونده.
سری جنباند و چیزی نگفت.لیوان چای را مقابل شاهپور گذاشت و او با لبخند تشکر کرد.هیچ کدام حرفی نمی زدند.با وجود اینکه حرف ها بسیار داشتند.با این وجود مه جبین تاب نیاورد و حینی که لقمه اش را به دهان می برد پرسید: کجا بریم؟!
شاهپور سر به زیر و در آرامش صبحانه اش را صرف می کرد.حینی که کره را به نرمی روی نانش می زد گفت: بازار.
--چرا؟دیروز بازار بودیم که.
-اون بازار نه!
--پس کجا؟!
زیر چشمی مه جبین را پایید و کمی مربای آلبالو روی نان کره ای اش گذاشت: دیشب حرفشو زدیم مه جبین.پشیمون شدی؟!

جبین.پشیمون شدی؟!
و آب دهانش را با اخم کمرنگی بلعید.استرس داشت.می ترسید که مه جبین همه چیز را فراموش کرده باشد.یعنی برایش مهم نبود؟!
مه جبین کمی فکر کرد و گویی جواب سوالش را گرفته باشد با تعجب گفت: نامزدی منظورته؟!می خوایم بریم خرید؟!
شاهپور نفس راحتی کشید.برای بردن لقمه به دهانش مکث کرد: هم واسه اون...هم نوروز.امشب سال تحویلِ مه جبین.باید وسایل هفت سین بگیریم.

لبخند روی لب های مه جبین رنگ گرفت از تصور هفت سین و خرید امروزشان.شب سال نو نامزد می کردند؟!آن هم جایی که فقط خودش بود و شاهپور.قبل از این سفر چه فکر می کرد و چه شد؟!سفری که قرار بود با ماهک دونفره شود و محض آرامش و دوری از شاهپور و عمارتش باشد.حالا با خود او آمده بود و قبل تحویل سال قصد داشتند نامزد کنند.

سال قصد داشتند نامزد کنند.
دیگر چیزی نگفت.فقط با عجله صبحانه اش را می خورد که زودتر حاضر شود.چقدر هیجان داشت را فقط خدا می دانست.یک ساعت بعد هر دو داخل ماشین بودند.شاهپور ماشین را نزدیک بازار نگه داشت و مه جبین گفت: نمیشه امشب هم بریم حافظیه؟!
-حافظیه امشب جای سوزن انداختن نیست.خیلی شلوغه.خونه ی هادی نزدیک همونجاست.فرداشب که رفتیم یه سر می زنیم.
چقدر دوست داشت نامزدیشان در حافظیه باشد.ولی از طرفی هم حق با شاهپور بود.مه جبین می خواست یک دل سیر کنار مقبره بنشیند.قطعا میان شلوغی امکان نداشت.
چرخی داخل بازار زدند تا اینکه شاهپور کنار یکی از طلافروشی ها ایستاد.ظاهرا نظرش روی یکی از انگشترهای داخل ویترین مغازه جلب شده بود.مه جبین کنارش ایستاد و نظری به انگشترها انداخت.شاهپور با سر انگشت اشاره کرد: اونو می بینی ردیف دوم؟سمت چپ!

چپ!
مه جبین سر تکان داد: همون که روش ماه و ستاره داره؟
--می پسندی؟
پسندیده بود.به حدی زیبا بود که چشم هر کسی را روی خودش خیره می کرد.رکاب ظریف انگشتر جوری طراحی شده بود که از یک سو به ستاره و از سوی دیگر به ماه می رسید.ماه و ستاره ای که با سنگ های قیمتی تزئین شده بودند و درست وسط ماه یک نگین آبی نشسته بود.آبی دریایی...رنگ چشمان مه جبین!
با شوق خاصی گفت: خیلی نازه شاهپور.چی شد یهو اینو دیدی؟
--هر کجا که یه نشونی از ماه ببینم چشممو می گیره!
با تعجب نگاهش کرد: چرا؟!
با لبخند نگاه از ویترین گرفت: شاید چون ازش خوشم میاد.

میاد.
نگاهش خوش نشسته بود درون چشمان دخترک.پس شاهپور «ماه» را دوست داشت.برای همین هم می خواست با همان انگشتر نامزدش را نشان کند.هر دو با رضایت وارد مغازه شدند و همان انگشتر را مه جبین به عنوان نشان نامزدیشان پسندید.به اصرار خودش قرار شد بعد از محرمیت دستش کند و به گفته ی شاهپور که می خواست همان لحظه مه جبین انگشتر را بیاندازد هم توجهی نکرد.
بعد از خرید چند چیز جزئی که برای هفت سین نیاز داشتند و صرف ناهار راهی خانه شدند.مه جبین تا شب از اتاقش بیرون نیامد.حمام رفت و از داخل چمدانش همان لباسی که قرار بود برای عروسی بپوشد را برداشت.جنس لباس لمه بود.لمه ی طلایی که از قسمت شانه برهنه بود و روی گردنی اش سنگ دوزی داشت تا پشت شانه.روی شانه هایش که چند بند نازک از جنس

پشت شانه.روی شانه هایش که چند بند نازک از جنس همان سنگ های طلایی کار شده بود رفته و تا قوس کمرش ادامه داشت.زیاد برای خریدش وسواس به خرج نداده اما همان هم بی نظیر از آب در آمده بود.
وقتی لباس را بعد از میکاپ صورتش پوشید و موهای زیتونی روشنش را که رگه های طلایی داشتند روی شانه رها کرد به سلیقه ی خودش در انتخاب آن لباس آفرین گفت.شیشه ی عطرش را برداشت و زیر موها و روی مچ دست و قسمت برهنگی شانه و بازوهایش
زد.درخشندگی لباس بی اندازه بود.موهایش را از سمت چپ پشت گوش برد و با یک گیره ی طلایی آن ها را بست.موهایش موج دار و دلکش تا پایین کمرش رها بودند.
فکر کرد که آن ماتیک کمرنگ زیاد به چشم نمی آید و صورتش را در مقابل سایه ی طلایی و دودی اش تیره و غمگین نشان می دهد.ماتیک سرخش را برداشت و قبلی را پاک کرد و همان را چند لایه روی لب هایش کشید.با

را پاک کرد و همان را چند لایه روی لب هایش کشید.با رضایت لبانش را روی هم سایید و به صورت خود داخل آینه نگاه کرد.وقتی از اتاق بیرون رفت که شاهپور هنوز بیرون نیامده بود.
هفت سین کوچک و ساده یشان را با نظم و سلیقه ی ذاتی اش چید و عروسک شیرازی که شاهپور خریده بود را هم کنارش گذاشت.هر کجا را که جستجو می کرد اثری از قرآن نبود.آینه را گذاشته و تنگ ماهی و سبزک هم دو سوی سفره یشان بود اما قرآن...
صدای در اتاق شاهپور را شنید و قلبش کوبید.با لبخند برگشت و به شاهپور که سر پایین داشت و قرآن و رحل را در دستش گرفته بود نگاه کرد.
--اِ ...قرآن پیش تو بود؟نمی دونی چقدر دنبالش گشتم شاهپور.
با لبخند کمرنگی قرآن را داخل سفره و مقابل آینه گذاشت: همیشه تو اتاق منه.نمی دونستم انقدر زود سفره رو می چینی.صدا می زدی کمکت کنم.

سفره رو می چینی.صدا می زدی کمکت کنم.
--کار خاصی نداشت.وسایلش که آماده بود.
و پشت میز نشست و پا روی پا انداخت و جنس لمه ی لباسش زیر نور لوستر برق زد: حوصله ام سر رفته بود گفتم زودتر شروع کنم.خواب بودی؟
برق طلایی لباس چشم شاهپور را زد و نظرش جلب شد روی پایین لباس.خوشبختانه پاهای مه جبین زیر لباس بود که پیدا نشود.اما چون حدس می زد بالا تنه اش طبق سلیقه ی دخترک به چه حالتی قرار گرفته، جرات سر بالا گرفتن به خودش نداد.
--خواب نبودم.فقط یه کم دراز کشیدم.
-وقت نشد شام درست کنم.چکار کنیم؟
--زنگ می زنم سبزی پلو با ماهی میارن.سال نو که بدون سبزی پلو نمیشه.میشه؟

مه جبین خندید و ابرو بالا انداخت.نپرسید دوست داری چون می دانست مه جبین عاشق این غذا است.آن هم ماهی زعفرانی!

بعد از اینکه تماس گرفت و سفارش غذا داد کنار مه جبین برگشت.ظرف سماق و سمنو را جا به جا می کرد.گوشه ای از نگاهش روی اندام دخترانه ی او کشیده شد و زود هم چشم فرو بست.دل دل می کرد که بگوید حرف دلش را ولی نه رویش می شد و نه می توانست زبان قفل شده اش را داخل دهانش بچرخاند.در آن لحظه از خدا تنها یک چیز می خواست.محرم شدنش با مه جبین و رسمی شدن نامزدیشان!

وقتی انگشتر را برای همیشه به دست مه جبین ببند خیالش تا حدی راحت می شود که دلدارش را دیگر علاوه بر دل نزد خود دارد.

علاوه بر دل نزد خود دارد.
با حالی کلافه روی مبل دو نفره نشست.آرنجش را به دسته ی مبل تکیه داد و سر پنجه هایش را روی پیشانی گذاشت.در فکر بود و مغموم از اینکه نمی تواند به وضوح حسش را بروز دهد و خواسته اش را بگوید...که مه جبین با خستگی نفسش را فوت کرد و کنار شاهپور نشست.عطرش جای اکسیژن نشست درون سینه ی شاهپور و تنش گرم شد از رایحه ی خوش حضور دخترک کنارش.
کمی جا به جا شد و مه جبین حس کرد و حالت معذب شاهپور را دید.او که رودروایسی نداشت و رویش هم کاملا باز بود و حرفش را می زد بی مقدمه گفت: من که پشیمون نشدم.ولی انگار عالیجناب دیگه نمی خواد فرشته ی عذاب کنارش باشه!دست دست می کنی شاهپور؟اگه نمی خوای بگو...معذب نشو!

شاهپور؟اگه نمی خوای بگو...معذب نشو!
شاهپور مبهوت سر بالا گرفت.نگاهش به چشمان آبی و میکاپ شده ی مه جبین افتاد و ثانیه ای کشیده شد روی لب های سرخش و طاقت نیاورد.نگاهش را پر از تردید زیر کشید.دیگر حتی به شانه های او هم نمی توانست نگاه کند.گر گرفته بود و پیشانی اش می رفت که به عرق بنشیند: سرمم بره حرفمو پس نمی گیرم.فقط فکر کردم که تو...یعنی نمی خوای...
--چرا نخوام؟همین امروز رفتیم انگشتر خریدیم شاهپور.
-اما دستت نکردی.
--گفتم وقتی نامزد شدیم.وقتی محرم شدیم خودت دستم می کنی.اما نخواستی حتی پیش عاقد بریم.
-هادی دوستمه.مگه نگفتی فعلا کسی نفهمه بینمون چه خبره؟بعدشم من با اون رودروایسی دارم مه جبین.نمیشه!
مه جبین مکث کوتاهی کرد و شانه بالا برد: پس چجوری نامزد کنیم؟فقط انگشتر بندازیم؟

نامزد کنیم؟فقط انگشتر بندازیم؟
دوست داشت محرم شوند.وقتی نامزد باشند و شاهپور هر بار معذب شود چه سودی داشت به حالشان؟قبل از این می گفتند نسبتی ندارند ولی بعد از انداختن انگشتر همه چیز زمین تا آسمان فرق می کرد برای هر دوی آن ها!
شاهپور دل را به دریا زد.گفتنش بهتر از نگفتنش بود که حداقل مه جبین دچار سوتفاهم نشود.او فکر می کرد مه جبین راضی نیست و مه جبین همین تصور را به اشتباه روی او داشت.حرفش را بزند و خودش و او را از این برداشت غلط رها کند تیر آخر بود.
بی آنکه سر بالا بگیرد با لحن جدی گفت: نامزد می کنیم.خودمم خطبه رو می خونم.اینجوری این راز تا هر وقت که تو بخوای فقط بین من و تو می مونه.
مه جبین با تعجب گفت: خودت می خونی؟مگه می تونی؟منظورم اینه اینجوری هم میشه؟
-میشه!
لبخند زد: خب پس حله دیگه.بخون!

لبخند زد: خب پس حله دیگه.بخون!
شاهپور کمی هول شد و حینی که نمی دانست به لحن عجولانه ی مه جبین بخندد یا دستپاچگی اش را پوشش دهد گفت:یعنی...میگی الان؟!
--نه پس وقتی برگشتیم تهران.بخون دیگه شاهپور.من اون انگشتر رو می خوام.
لبخند زدند و مه جبین از لبخند عمیق و گیرای شاهپور خنده اش گرفت: جدی میگم.ازش خوشم اومده.
شاهپور مزاح گونه اعتراض کرد: پس واسه اون انگشتر که می خوای نامزد کنیم.منه کم شانس هم که هیچی!
--نه خب...یه کمش واسه خاطر خودته!
خندیدند و شاهپور دستی به زانوی خود کشید و بلند شد.مه جبین نگاهش را بالا کشید: کجا میری؟!
سمت حیاط می رفت و نگاه مه جبین روی شانه هایش بود: وضو می گیرم.الان بر می گردم.
آدابش را مه جبین نمی دانست.شاید وضو گرفتن جزوی

آدابش را مه جبین نمی دانست.شاید وضو گرفتن جزوی از آن نباشد ولی شاهپور می خواست از همان ابتدا رابطه یشان وقتی که پای دل وسط بود و برایش بی نهایت مقدس، با خلوص نیت و طاهر بودن جسم و جان شروع شود.

وضو گرفته برگشت و دستانش را با حوله خشک کرد.آستین پیراهنش را پایین زد و دکمه ی سر آستینش را بست.مه جبین به آرامشی که بر چهره و حرکات او حاکم بود نگاه می کرد.شاهپور صدایش زد تا پشت میزی که هفت سین رویش چیده شده بود بنشینند.کنار هم روی دو صندلی که مقابل آینه و شمعدان و قرآن بود نشستند.مه جبین دستِ چپش را زیر چانه گذاشته و به نیمرخ شاهپور زل زده بود.سنگینی نگاه این دختر بد با دل مردانه ی او بازی می کرد.به طوری که وقتی خطبه را می خواند صدایش کمی می لرزید و نفسش می گرفت.

مه جبین با راهنمایی های شاهپور خواسته اش را قبول کرد و بعد از خواندن چند آیه ی کوتاه محرمیتشان به مدت دو ماه رسمی شد.شاهپور به آرامی سمت مه جبین برگشت.دستش را درون جیبش برد و جعبه ی کوچک انگشتر را بیرون آورد.نگاه مه جبین به دست او افتاد.انگشتر را میان انگشتانش گرفت و مه جبین با لبخند دستش را جلو برد.شاهپور دستش را نگرفت و بر خلاف تصور مه جبین فقط انگشتر را در انگشت دوم او انداخت.با همان تماس کوتاه، مه جبین متوجه داغی دست شاهپور شد ولی خیلی کم بود برایش.
حالا که محرم بودند توقعش بیشتر از این ها بود.چرا شاهپور دستش را نگرفت؟!فقط زمزمه اش بود که با لبخند گفت: «مبارکت باشه ماه پیشونی.فقط هیچ وقت از دستت درش نیار که خیال منم راحت باشه.»
مه جبین با لبخند سر تکان داد.درسته که هیچ علاقه ای میانشان نبود ولی خودش که او را دوست داشت.از

میانشان نبود ولی خودش که او را دوست داشت.از وقتی هم که فهمیده بود به شاهپور کشش دارد فکرش درگیرِ او شده بود.حرفی زده بودند بی اساس که برای یکدیگر دلیل آورده باشند...وگرنه نیتی به دل هایشان نبود که روی آن جمله ی غیرمنطقی پافشاری کنند.
کمی پکر شد.شاهپور ندید و متوجه حال مه جبین نشد.در دلش غوغایی به پا بود همچون طوفانی عظیم که دلدادگی می کرد و می خواست تا هرجایی که می شود آن را بروز دهد اما می ترسید.می ترسید که مه جبین را ناراحت کند.به او قول داده بود که اتفاقی میانشان نمی افتد.مردانه می خواست پای حرفش بماند.چقدر دوست داشت که دستانش را لمس کند و صورت یارش را ببوسد...فقط خدا می دانست.مه جبین دیگر به او محرم بود.آرزویی که محال به نظر می رسید چه خوش برآورده شد.جایش نبود سجده ی شکر به جای آورد؟!

آورد؟!
بعد از صرف شام آماده ی تحویل سال جدید می شدند.مه جبین هر بار به عمد جوری قرار می گرفت که نظر شاهپور جلب شود و یا حتی نگاهش کند.ولی انگار از بعد محرمیتشان اوضاع بدتر شده و شاهپور محافظه کارتر شده بود.نه نگاهش می کرد و نه سر بالا می گرفت...و مه جبین نمی دانست که او نگاه نمی کند تا طاقتش را حفظ کند.تا مبادا عهدشکنی کند حالا که موانع کنار رفته بودند.
اما در باور مه جبین فقط یک چیز جولان می داد و آن هم شرم شاهپور و معذب بودنش بود.فکر می کرد تا خودش کاری نکند یخ احساسات او آب نمی شود حتی اگر غریزه ای باشد.چرا که شاهچور می گفت و می خندید و گاه سر به سر مه جبین هم می گذاشت...ولی باز هم نگاهش نمی کرد.بنابراین هیچ دلگیری و دلخوری میانشان نبود.هر چه که بود به همان حیای ذاتی و مردانه ی او بر می گشت.

مردانه ی او بر می گشت.
تلویزیون روشن بود و داشتند ثانیه های پایانی سال را طی می کردند که مه جبین کنار شاهپور ایستاد.مقابل میز هفت سینشان بودند و منتظر که سال تحویل شود.در میان تیک و تاک ساعت که ثانیه شماری اش برای نوروز آغاز شده و با پیش رفتنش سال را به پایان می رساند و نوید سال نو را می داد، مه جبین دستش را دور بازوی شاهپور حلقه کرد و فاصله ی میانشان را برداشت و سرش را به شانه ی محکم او تکیه داد.همان لحظه که صدای تیک و تاک ساعت قطع شد شاهپور حیران سر کج کرد و به مه جبین نگاه انداخت.تحویل سال جدید همزمان با چه چیزی شده بود برایش؟ دلش...که ضرب گرفتن هایش تا پشت حنجره اش احساس می شد...و کوبیده شدن قبلش به دیواره با هر نفس بلندش و انقباض عضلات سینه اش!

نفس بلندش و انقباض عضلات سینه اش!
مه جبین از عطر جان او بود که آرام می شد و از سر آرامش لبخند می زد.وقتی سال نو شد سرش را از روی شانه ی شاهپور بلند کرد و دلبرانه به چشمان او نظر انداخت که همچنان مسخ یارش بود: میگن سالی که نکوست از بهارش پیداست.حس می کنم برای من و تو سالِ خوبی باشه.اولین باره که موقع تحویل سال این حس میاد سراغم.
شاهپور دل نکند ولی پلک زد و سری جنباند و نگاهش را گرفت: انگار همینه.منم حس عجیبی دارم.الله اعلم!ان شاالله که خیره.
مه جبین لبخند زد.شاهپور خم شد و از لای قرآن یک پاکت کوچک بیرون آورد.آن را با لبخند و احترام به دست مه جبین داد: عیدت مبارک ماهپیشونی.به امید خدا سال جدید پر از اتفاقات خوب و خوشایند باشه واسه ات خانم معلم!

خانم معلم!
مه جبین با شوق لبخند زد و پاکت را که حاوی عیدی بود از او گرفت: مرسی عالیجناب زند.درسته که هر سال ازت عیدی می گیرم ولی این یکی شیرینیش بیشتر از سالای قبل بود.درضمن منم بلدم غافلگیرت کنم.بکنم؟ با تعجب نگاهش کرد و مه جبین دستش را سمت ظرف سبزک برد و از میان ساقه های بلندش انگشتر مردانه ای را بیرون آورد.بی آنکه به شاهپور نشانش بدهد دست او را گرفت.شاهپور خشکش زده بود.هیچ عکس العملی نشان نمی داد و با لبخند مهربانی به دست مه جبین نگاه می کرد: اینکارا واسه چیه مه جبین؟نیازی نبود خودتو به زحمت بندازی.

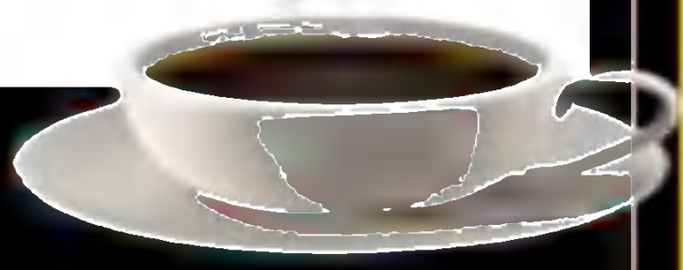

با لبخند و طمانینه انگشتر را دست شاهپور کرد و از طرفی هم گرمی انگشتان او را با دست ظریف و کوچکش لمس کرد.برای اولین بار دستش را گرفته بود؟! نزدیک شاهپور زند شدن آن هم اینقدر نزدیک و به عنوان نامزدش مگر کم چیزی بود که دخترک سر ذوق نیاید؟ حس می کرد با تک تک کسانی که اطراف شاهپور را گرفته اند فرق می کند و همین تمایز بود که به او حس غرور می داد.
انگشتر تک نگین عقیق سبز تیره که رکاب نقش برجسته ی زیبایی داشت.روی رکاب دو طرح حک شده ی ماه و ستاره به چشم می آمد که همین باعث تعجب شاهپور شده بود.مه جبین از نگاهش خواند و با لبخند همانطور که دستش را میان انگشتان خود گرفته بود گفت: با تو گرفتم.منتهی وقتی داشتی انگشتر نامزدی رو حساب می کردی و پشتت بهم بود از اون یکی فروشنده خواستم واسه ام بیاره.
-دیدم داری خرید می کنی.ولی فکرشو نمی کردم این انگشتر باشه.
--میشه به صورتم نگاه کنی شاهپور؟!

--میشه به صورتم نگاه کنی شاهپور؟!
به حدی لحنش زیبا بود و قدری هم امرانه که شاهپور بی اختیار سر بالا برد.نگاه کردن به دختری که رو برویش ایستاده بود دیگر گناه به حساب نمی آمد و از هر کسی به او حلال تر بود.منع این نگاه فقط از سر کنترل نفس بود بر حسی که قلبا به او داشت.وگرنه که از خدایش بود شبانه روز به او خیره شود و حتی پلک روی هم نگذارد.
وقتی نگاهش در چشمان آبی و خندان مه جبین گره خورد نفسش رفت و ریتم قلبش گوش هایش را پر کرد.
--نامزدیمون مبارک عالیجناب!اما بهم تبریک نگفتی! ازت دلخور بشم؟
با لبخند سری جنباند: گفتم مه جبین.گفتم این انگشتر رو هیچ وقت از...
مه جبین با شیطنت ابرو بالا برد و نیمرخش را سمت او گرفت: باورم نمیشه.یه روبوسی واسه تبریک عید و نامزدیمون چیزیه؟!

نامزدیمون چیزیه؟!
لبخند از روی لب های شاهپور رفت.شاید این روبوسی در چنین موقعیتی عادی باشد ولی نه با مه رویی که تازه محرمش شده بود و قصد فاصله گرفتن ازش را داشت برای راحتی خاطر خودِ او!
دو دل بودنش را به نیت یک دل کردن سبک و سنگین می کرد و می دید که مه جبین منتظر نگاهش می کند.نفسش را عمیق بیرون داد.دیگر جانش تب کرده که نه...میان شعله های مستقیم آتش بود که می سوخت.به وضوح می سوزاند جسمش را حرارت عشق و دلدادگی!
وقتی مه جبین این اجازه را به او می داد و رضایت داشت.خودش هم که از خدا می خواست لحظه ای با تمام قوا باور کند رابطه ی تازه علنی شده یشان را...پس دیگر تعلل جایز نبود!
لبخند داشت.انگشتش را از دور انگشتری که مه جبین دستش کرده بود برداشت و لب میز گذاشت.مه جبین رو

لبخند داشت.انگشتش را از دور انگشتری که مه جبین دستش کرده بود برداشت و لب میز گذاشت.مه جبین رو به میز ایستاده و شانه ی راستش مقابل سینه ی شاهپور بود و گونه اش سمتِ او!
شاهپور صورتش را جلو برد و مه جبین گرمی نفس او را روی گونه اش حس کرد.لبخند شیطنت آمیزی برای به تحقق رساندن نقشه اش داشت تا همین امشب یخ شاهپور را با همان مانعی که از حیا میان خودش و مه جبین کشیده بود آب کند.برای همین تا هرم نفس شاهپور را حس کرد قبل از اینکه صورت او به گونه اش برسد مه جبین در یک حرکت سرش را چرخاند و لب های شاهپور بی وقفه روی لبان سرخ و مرطوب دخترک نشست!
و این شوک به حدی برای او بزرگ بود که خواست سرش را به تندی عقب بکشد ولی مه جبین با گرفتن یقه ی پیراهن او و فشردن خودش به شاهپور و محکم کردن لب هایش به روی لبان او راهِ هر گونه عقب نشینی را همراه نفسش بند آورد.دست شاهپور به میز بود.پنجه هایش همانجا با حس عجیبی مشت و ثانیه ای بعد با تنی لرزان باز شدند.مه جبین لب هایش را تکان نمی داد و

لرزان باز شدند.مه جبین لب هایش را تکان نمی داد و منتظر عکس العمل شاهپور بود.زمانی که فکر می کرد شاهپور هیچ کاری نمی کند و حتی شاید این سست شدن جسم و بی حرکتیِ او نشان از ناراحتی اش داشته باشد با یاس و ناامیدی خواست از او فاصله بگیرد که نفهمید چطور پهلویش میان انگشتان شاهپور مشت شد و با شیفتگی عجیبی در آغوش داغ و پرتمنای او فرو رفت.

دست راستش را زیر موهای مه جبین برد و با دست چپش او را نگه داشت.مه جبین با قلبی که «امید» به سرعت جای «یاس» را درون سینه گرفته بود دستش را دور گردن او حلقه کرد و لبانش را تشنه وار به کام شاهپور سپرد که سیر نمی شد از بوسیدن ماهپیشانی اش...از بوییدن عطر جانش...از لمس و نوازشش.نفس هایشان مانند جان در هم پیچیده بود.هیچ صدایی هم جز همان نفس نفس زدن های بی امان نبود که به گوش برسد.به جز قلب هایشان...که ضرب آهنگش به دیواره ی سینه آنقدر محکم بود که در آغوش یکدیگر هم آن را

دور گردن او حلقه کرد و لبانش را تشنه وار به کام شاهپور سپرد که سیر نمی شد از بوسیدن ماهپیشانی اش...از بوییدن عطر جانش...از لمس و نوازشش.نفس هایشان مانند جان در هم پیچیده بود.هیچ صدایی هم جز همان نفس نفس زدن های بی امان نبود که به گوش برسد.به جز قلب هایشان...که ضرب آهنگش به دیواره ی سینه آنقدر محکم بود که در آغوش یکدیگر هم آن را احساس می کردند.مه جبین آرام گرفته بود میان بازوان امن و محکم او.حسش را آن لحظه بدون هیچ حرفی فقط در تک تک بوسه هایی که به لبان شاهپور می زد و ناله های ریزش نشان می داد...و شاهپور به اندازه ی تمام سال هایی که پای ریاضتش گذاشته بود.به اندازه ی همه ی عمرش که فقط مه جبین را از خدا خواسته و حالا او را در آغوش داشت، می بوسید و عشق می ورزید و عاشقی می کرد به پای دلدارش!دلداری که دلبرانه یارش شده بود!

در عالمی دیگر...به دور از زمین و زمینیان و هر چه که اطرافشان را احاطه کرده بود.فراتر از جایی که ایستاده بودند، در آغوش هم فشرده می شدند.شاهپور لحظاتشان را خودِ رویا می دید که بیش از حد واقعی نشان می داد.حال خوشی که داشتند را باور نداشتند.نفس های داغ و مردانه اش، پشت لبان مه جبین را می سوزاند.انگشتان ظریف و بازیگوش دخترک روی موها و گردن شاهپور کشیده شد.گاهی که لبانش به بازی گرفته می شدند سر انگشتانش به روی شانه های قطور و استوار شاهپور مشت می شدند از زور ضعفی که احساس به دلش می کشید!

حرکات نرم او از عشق بازیِ میانشان آتشین تر رخ کشی می کرد.آتشی که رقص کنان با هر لمس، رسوخ می کرد به دل هایشان.دست شاهپور از میان موهای ابریشمی و معطر مه جبین رو به پایین حرکت کرد.شانه ی برهنه و لرزان...پوست گرم و لطیفش را که زیر انگشتان مرتعش و تب زده ی خود نوازش کرد لحظه ای پلک های بسته اش لرزیدند و پنجه هایش از پهلوی مه جبین باز

لرزیدند و پنجه هایش از پهلوی مه جبین باز شدند.لبانش کنده شدند از صورت مه جبین و حینی که دهانش کمی باز مانده بود سرش را مات و مبهوت عقب کشید.مثل این می ماند که تمام آن دقایق کوتاه را خواب بوده و حال با یک تلنگر بیدار شده باشد که اینطور خشکش زده و باور نمی کرد آنچه را که میانشان اتفاق افتاده بود.

چشمانش دو دو می زدند در نگاه شیفته و مخمور مه جبین.حیرت زده به نگاه نیلگون و زیبای مه رویش خیره بود و قلبش تند می زد.نفس هایش همچنان روی شماره می آمدند و می رفتند و درون سینه حبس می شدند.صورتش سرخ و چشمانش کاسه ی خون بود از داغی تنش.نگاهش آرام آرام زیر افتاد و به شانه ی مه جبین و بندهای سنگ دوزی شده ی شکیل لباسِ او و انگشتان دست خودش افتاد!در یک حرکت به تندی آن را پس کشید و خودش را نفس بریده عقب برد که پشتش به میز هفت سین خورد و همزمان که لبه های میز چوبی را محکم می گرفت و می فشرد سرش را تا جایی که می شد و می توانست، پایین انداخت.

شد و می توانست، پایین انداخت.
موهای کوتاهش از جلو رقصیدند روی پیشانی ای که از زور ترس و هیجان و عشق نبض گرفته بود.کاسه ی چشمانش از داغی گشاد شده و از فرط ناباوری همراه سرش که تکان می داد روی فرش زیر پایشان کشیده می شد: چـ...چی شد یهو؟چکار کردیم ما؟چکار کردم؟به خدا نمی خواستم.نفهمیدم!نفهمیدم!من...
مه جبین که با عقب نشینی شاهپور لبخند روی لبش آمده بود و حرکت او را پای محجوبیتش می گذاشت با شنیدن لحن نادمِ شاهپور و پشیمانی که در صدایش موج می زد، لبخندش را فرو خورد و با دلخوری گفت: چیزی نشد.هیچی شاهپور!
نشنید صدای مه جبین را؟!یا شنید و به روی خودش نیاورد.به حالت عصبی پشت موهایش دست کشید و گردن خودش را تا جایی که می توانست زیر پنجه هایش فشرد.به خود بود که تشر می زد: نباید میذاشتم.آره

فشرد.به خود بود که تشر می زد: نباید میذاشتم.آره شد...شد هر چی که نباید می شد شد مه جبین.من...تو...نباید نزدیک می شدیم.تقصیر تو نیست.مقصر منم.خواستی عقب بری و من نذاشتم.ناراحتت کردم الان؟زدم زیر حرفم.آره؟...نباید مه جبین...نباید!
نبایدهایش را یک به یک می شمرد میان حرفش و عقب می رفت.با جمله ی آخر عصبی تر از قبل پشتش را به دخترک کرد و به سرعت سمت اتاق دوید. در را که بهم کوبید مه جبین شوک زده لرزید و با چشمان گرد شده به در بسته نگاه کرد.یاد نداشت شاهپور را تا به آن شب این چنین آشفته و عصبی دیده باشد.از شروع سفرشان تا به آن لحظه با چند حالت جدید از شاهپور شوکه شده بود؟ از غیرتی شدنش در رستوران و شاخ و شانه کشیدن های منحصر به فرد شاهپوری اش مقابل آن جوانک تعجب کند؟!یا خواستگاری اش در حافظیه که بس تاریخی و بی بدیع به شمار می رفت برای مه جبین...و حالا هم اظهار پشیمانی اش بعد از آن بوسه که از هر چیزی عجیب تر به نظر می رسید.

به نظر می رسید.
تلویزیون را خاموش کرد.همراهش را از روی میز برداشت تا با ماهک تماس بگیرد و علاوه بر اینکه حالش را می پرسد، عید را هم تبریک بگوید.هرچند رسم بر این بود کوچک تر زنگ بزند ولی نگران خواهرش بود.با اینکه صبح زنگ زده بود درگیر کارهای پیش از عید شده و فرصت نکرده بود با او حرف بزند.
--«مشترک مورد نظر در حال مکالمه است.لطفا...»
نچی کرد و گوشی اش را پایین آورد: با کی حرف می زنی این وقت شب؟!منتظر میشم خودت زنگ بزنی.اینم جریمه ات دختره ی شیطون!
پوفی کشید و پشت دستش را روی پیشانی گذاشت.چشمانش را به سفره ی کوچک هفت سین انداخت.چهره ی خودش را درون آینه دید.گونه های گلگونی که هنوز هم حرارت نفس های شاهپور را به خود داشتند.دستش را روی گونه اش کشید و لبخند زد.
چشمش پایین آمد.لبانی که دیگر سرخی قبل را به خود

چشمش پایین آمد.لبانی که دیگر سرخی قبل را به خود نداشتند.میشه گفت رژ به کل از روی لب هایش پاک شده و قدری هم دور دهانش پخش شده بود.یک برگ دستمال کاغذی از گوشه ی میز برداشت و حینی که با احتیاط روی لب های خود می کشید صحنه ی بوسیدنشان را مثل یک فیلم روی دور آهسته پیش چشمان خود و در ذهنش مرور کرد.

ناخودآگاه به حرکت نوازشگرانه ی دستان شاهپور لا به لای موها و روی شانه و پهلوی خود فکر کرد.به اشتیاقی که در حرکاتش نمایان بود و حتم داشت تا آخر عمر این صحنه را فراموش نمی کند.آن بوسه ها و نفس نفس زدن ها و داغی نگاه و التهاب دستان و آغوش شاهپور چیز کمی نبود برایش.امان ازآغوش پر التماسِ او...مه جبین به همه عمرش جایی را امن تر و دلنشین تر از گرمای سینه ی فراخ و آغوش شاهپور تجربه نکرده بود.

گرمای سینه ی فراخ و آغوش شاهپور تجربه نکرده بود.
آغوشِ بی مثالی که وقتی جانش فشرده شد میان بازوان عضلانی و محکم شاهپور، بهترین حس عالم همزمان در قلبش سرریز شد و فکر کرد که دوست دارد تا آخر عمر این آغوش برای خودش باشد!
حسد می ورزید از تصورش که حتی بخواهد متعلق به کسی باشد!فقط هم چون اولین بار خودش تجربه اش کرده بود.آغوش مردی که برای اولین بار به روی یک دختر، آن هم مه جبین باز شده بود.فکر نمی کرد تا این حد به جانش بچسبد که حتی به تکرار دوباره اش فکر کند.
لبخند مرموزی روی لب آورد و دستمال را کف دستش مچاله کرد.نگاهش را با همان لبخند به در اتاق شاهپور انداخت.بند لباسش را که کج شده بود از روی شانه اش، مرتب کرد و زیر لب گفت: «همچینم که فکر می کردم سرد و بی بخار نیستی عالیجناب.در واقع آب به خودت ندیدی وگرنه شناگر ماهری هستی.چطور ممکنه یه مرد

ندیدی وگرنه شناگر ماهری هستی.چطور ممکنه یه مرد تا این حد بتونه پایه باشه و تو معاشقه و نوازش حرف اول رو بزنه ولی با هیچ کس رابطه نداشته باشه؟نمیگم رابطه ی نامشروع ولی واسه ازدواج که شرایطشو داشت.خیلی راحت از من خواستگاری کرد.چرا از یه دختر دیگه نه؟باور کنم که یه حسی این وسط هست و نمی خواد بگه؟!»

مکث کرد.لحظه ای بعد مایوسانه جواب داد: «اگه بود که می گفت.چه دلیلی داره بخواد مخفیش کنه؟!من بوسیدم و اون خوشش اومد.بعدشم غریزه ای پیش رفت.اگه من سمتش نمی رفتم اون هیچ کاری نمی کرد.پای هیچ علاقه ای وسط نیست مه جبین بیخود صابون به دلت نزن که یکی مثل شاهپور زند با اون همه اسم و رسم و اعتبار بیاد خاطرخواه تو بشه.حالا که یه دختر به عنوان همسرش بهش محرم شده نتونست خودشو کنترل کنه و بوسیدت.فکر و خیال نکن بیخودی.»

بیخودی.»
و از آنجایی که اهل ناز کردن و ادا و اطوارهای این چنینی نبود و لذت و آزادی را متعلق به هر انسانی می دید و آن را طبیعی می دانست، لاقید شانه اش را بالا انداخت.بدش نیامده بود از حرکت شاهپور!
سمت اتاق خودش رفت تا سر و وضعش را مرتب کند.هنوز هم با خودش درگیر بود که در دل گفت: «اگه نامزدیم لذتشم می بریم.الان خجالت می کشه ولی با میل خودش خواستگاری کرد.خودش گفت بدون هیچ اجباری.قراردادی که ازدواج نکردیم.نکنه عذاب وجدان گرفته باشه و فکر کنه من بدم اومده؟یعنی نمی دونه که من از اون دخترای پرفیس و افاده نیستم؟اگه خوشم بیاد میگم اومده و میرم سمتش.دیگه نگران نیستم که شاهپور ناراحت بشه.ناسلامتی به هم محرم شدیم.کدوم ناراحتی؟!»
جلوی آینه ایستاد و موهایش را مجدد شانه زد.میان انگشتان قوی و شیفته ی شاهپور پریشان شده بودند.لبخندی پرشیطنت روی لب داشت که اینبار زیر

بودند.لبخندی پرشیطنت روی لب داشت که اینبار زیر لب گفت: «بد تیکه ای هم نیستی آ عالیجناب زند.چرا تا حالا دقت نکرده بودم که خیلی هم می تونی واسه یه دختر ایده آل باشی؟»
تک خنده ای زد و شانه اش را روی میز گذاشت: «پس بلده چجوری یه دخترو ببوسه.اگه به خودش نمی اومد چه ها که نمی کرد.چرا اون بیچاره؟!خودتو بگو مه جبین...ولت نکرده بود که هیچی بهش باقی نمیذاشتی.رسما فراریش دادی.کرم از خودت بود دختر.خواستی یخشو باز کنی سرتاپاشو به آتیش کشیدی.بنده خدا شاهپورا!»
رژش را برداشت و روی لب هایش که از نظرش حالا کمی برجسته تر هم شده بودند کشید.بلکم از قبلی سرخ تر به چشم می آمد!انگشتانش را از جلوی پیراهن به لباس زیرش که کج شده بود گرفت و با حرکت دادن دستش، آن را مرتب کرد.با لبخند شیطنت واری گفت: «توی

آن را مرتب کرد.با لبخند شیطنت واری گفت: «توی چند دقیقه از بهشت خدایی که سال ها بندگیشو کرده بود کشیدیش آوردیش تو جهنم؟!حتما الان نشسته سر سجاده اش و داره استغفار می کنه که چرا خدا این بلای آسمونی رو به سرش نازل کرده؟!»
خندید و با رضایت دست از لباسش کشید.پنجه هایش را به آرامی زیر موهایش برد و حینی که قدری پریشانشان می کرد زمزمه کرد: «اینجور مواقع میگن چی؟!حلالیم به هم؟!پس صاف رفتیم وسط بهشت.جهنم کجا بود مه جبین؟الان باید سجده ی شکر به جا بیاره.فقط زحمت بکش برو یه توکه پا از عذاب وجدان بکشش بیرون تا قضیه حل بشه.وگرنه این عالیجنابی که من دیدم با همین ترفندِ «تو ناراحت میشی» و «نباید جلو می اومدم» کل سفرتونو می خواد عین فراریا باشه و زهرمارت کنه.پـــوف!صد رحمت به وقتی که نامحرم بودیم.

شانه اش را بالا انداخت و همراهش را برداشت و بیرون رفت.شاید ماهک تماس بگیرد.جلوی اتاق شاهپور ایستاد و نگاهی به انگشتر نشانش انداخت.درخشش نگین آبی انگشتر به لبخندِ دلنشینی که کنج لب داشت رنگ پاشید.تقه ای زد و بی آنکه منتظر اجازه ی شاهپور باشد داخل رفت.لبخند به لب در همان نگاه اول، چشمش به او افتاد که پنجره را تا آخر باز کرده و میانش ایستاده بود.دستانش را به لب پنجره تکیه داده و شانه جلو کشیده و بیرون را تماشا می کرد.

خنکای هوای شیراز که بوی نم نم باران را می داد شاید آرامش می کرد...اما آرام نبود.نفس عمیق کشید و چون متوجه حضور ناگهانی مه جبین شده بود آب دهانش را قورت داد و زیر لب پرسید: هنوز نخوابیدی؟!

مه جبین چشم چرخاند داخل اتاق و به تخت شاهپور رسید.قدم برداشت و حینی که می نشست و کف دستش را روی ساتن سفید تخت می کشید، آهسته جواب داد: می خوابم حالا!چه عجله ایِ ؟!

جواب داد: می خوابم حالا!چه عجله ایِ ؟!
و چون عکس العملی از شاهپور ندید با تعجب پرسید:
هنوزم نمی خوای برگردی نگاهم کنی؟!بس کن
شاهپور.مگه چی شده؟
برنگشت و نگاهش هم نکرد.عذاب وجدان تا خرخره اش
بالا آمده و گلویش را چسبیده بود.اینبار علاوه بر مه
جبین به عهدش هم فکر می کرد.به قسم شرافتی که
پیش خاتون خورده بود تا امانت دار خوبی باشد.قولی
که به مه جبین داده بود را چه می کرد؟اتفاقی نمی افتد
تا وقتی که مه جبین هم دل به دلش دهد؟خاتون به
شاهپور وصیت کرده بود که یا با دردانه نوه اش ازدواج
کند...و یا برای همیشه او را به چشم خواهر کوچکش
ببیند و مراقبش باشد.اولین شرط را به خاطر خود مه
جبین رد کرده بود...ولی مگر می شد مه رویی که
شاهپور جانش می رفت برایش را به چشم همخون خود
ببیند؟!همین بود که دست و دلش را بندِ اجبار می
کشید.

کشید.
اسم پدرخوانده که می آمد هم چهارستون بدنش می لرزید چه رسد به رابطه ی خواهر و برادری!چیزی که نبود و نمی توانست باشد...تا وقتی که آن قلب لعنتی با یک نگاه پرشیطنت این دختر بخواهد این چنین به تپش بیافتد و افسار احساسات پاره کند.
وقتی مه جبین او را بوسید عمدی بود.وقتی دل شاهپور به ضعف افتاد و پرده ی شرم به کنار رفت و خوی مردانه اش سر کشید و مه جبین را تنگ در آغوش فشرد هم عمدی بود.آن لحظه همه ی فکر و ذهنش شد مه جبین و عشقش به او!بوسه ای که از هر حلالی بر دلدارش حلال وارتر می دید، گناه نبود که به دلش خوش نیاید.
ناراحت بود و عصبی چون از رابطه ی یک طرفه بیزار بود.نمی دانست مه جبین اگر عشقی به او ندارد ولی دوستش دارد.گوشه ای از آن کششی که به شاهپور داشت هم به رضایت قلبی اش بر می گشت که از دوست داشتن و احترام بود.

دوست داشتن و احترام بود.
--شاهپور؟حواست به منه؟شاهپور؟!...
با صدایی خش دار زمزمه کرد: برو بخواب مه جبین.صبح حرف می زنیم!
به تاج تخت تکیه داد و پاهای خوش تراشش را دراز کرد.چاک بغل لباسش تا بالای ران بود.با کش و قوسی که به خود داد پای راستش بیرون افتاد.دستانش روی سینه جمع شدند و بازوهایش را از میان آن رشته های نگین دارِ زیبا به نمایش گذاشت زیرِ نور ملایمِ
آباژورهایی که از دو سوی اتاق روشن بودند.راحت و بی دردسر گفت: باهاش کنار بیا.چیزی که بین من و تو شد حتی یه «اتفاق» هم نبود.من بوسیدمت تو هم خوشت اومد ادامه دادی.همین چند ساعت پیش نامزد کردیم شاهپور.این چیزا طبیعیه چرا باید به خاطرش عذاب وجدان بگیری؟
ماتش برد و شانه اش صاف شد.دستانش را از لب پنجره برداشت و داخل جیب شلوارش فرو برد.نمی دانست چه

برداشت و داخل جیب شلوارش فرو برد.نمی دانست چه بگوید.هر چه که بود و نبود را مه جبین داشت با آن زبان صاف و ساده اش رو می کرد!

--محرم شدیم واسه اینکه راحت باشیم.آره...اگه نیت ازدواج و نامزدی نبود الان هر دومون افتاده بودیم به جون هم که نباید اینجوری می شد و اونجوری درست نیست و...ولی می بینی که حتی منم هیچی نمیگم.چرا؟ چون محرمیت ما واسه ازدواجه و تو دوران نامزدی ام همه...

از قصد ادامه نداد و خندید.شاهپور سکوت کرده بود و همین ساکت بودنش بود که به مه جبین دل و جرات زبان بازی می داد.از هیچ چیزی هم دریغ نمی کرد.شاهپور گرم شده بود و صورتش کمی سرخ...از بی پرده گویی های دخترک که ادامه ی حرفش مثل زغال گداخته داغ شد روی دلش!

--درک می کنم.تا حالا با هیچ دختری نبودی که اینجوری دستپاچه شدی و واسه ات عجیب بوده.اما من...

من...
قلبش کوبید و دست و دلش لرزید.با حال عجیبی برگشت و پر از اخم نفس گرفت: من با هیچ کس نبودم، آره درست میگی مه جبین...اما مگه تو بودی؟!

به وضوح یکه خورد.تکیه اش را از تاج تخت برداشت.با چشمان گشاد شده، خنده ی مصلحتی کرد و گفت:
معلومه که نه!دیوونه شدی شاهپور؟!شاید شیطنت بکنم یا هر کاری دوست داشته باشم انجام بدم ولی به ارواح خاک خاتون هیچ وقت پسربازی نکردم.نه اینکه بگم موقعیتشو نداشتم آ.پسرای زیادی دور و ورم بودن ولی من از این جلف بازیا خوشم نمی اومد.اونایی که واسه رفاقت می اومدن جلو فقط یه چیز می خواستن.چرا دروغ بگم با یکی دو نفری به اصرار بارانا دوست شدم ولی...ولی وقتی دیدم طرف واسه چی اومده سمتم همون اولین قرار زدمش کنار.به خدا همین بود.خودتم که خبر داشتی.مگه نه شاهپور؟!

که خبر داشتی.مگه نه شاهپور؟!
خبر نداشت.هیچ چیز از قرار و مدارهای پنهانی مه جبین نمی دانست و دلش هم رضا نبود بداند وقتی که دانستش می شد مایه ی عذابش!گه گاهی رُهام به خلوتِ او اشاره می کرد ولی شاهپور اهمیت نمی داد.حرف مه جبین را باور می کرد.حتی اگر قسم نمی خورد باز هم بوی صداقت را از لا به لای جملاتش تشخیص می داد.از وقتی که تصمیم به ازدواج با او گرفته بود دیگر به گذشته اش کاری نداشت.هر کار که کرده باشد مهم نیست.به زمانی مربوط می شود که مه جبین مجرد بود.آن زمان می گفت خودش است و زندگی خودش...ولی الان حتی زندگی شاهپور هم به حیاتِ این دختر وصل بود پس خواه ناخواه اهمیت پیدا می کرد.سوالش را از روی حرص پرسیده و مه جبین صادقانه جواب داده بود.
نگفت که چیزی نمی داند تا بحث میانشان کش پیدا نکند و «اعتماد» قرص و محکم میانشان بماند.چرخید

نکند و «اعتماد» قرص و محکم میانشان بماند.چرخید و چشمانش ناخواسته روی اندام و لباس طلایی رنگ مه جبین کشیده شد.آن لمه ی زرق و برق دار عجیب به او می آمد.درست مثل یک عروسک روی تخت لمیده و با چشمان آبی رنگش شاهپور را تماشا می کرد.
به ساق پایش رسید.از چاک لباس بیرون افتاده بود.پلک زد و نفس گرفت.دستی به صورت خود کشید و مه جبین خندید: انقدر زشتم که بدت میاد نگاهم کنی؟!
لحنش شوخ بود.ظاهرا خودش هم از بسته شدن بحثشان راضی بود.شاهپور به نیمرخ برگشت و حینی که سر بالا می گرفت لبخند زد: برعکس...تو زیادی خوشگلی.تو این یه مورد از سرمم زیادی.
ذوقی که در دلش نشست وصف نشدنی بود:آها پس خوشگلم.مرسی از تعریفت ولی تو هم کم از سرم زیاد نیستی آ.جذاب بودی و رو نمی کردی.حالا میگم زیادی ولی مبادا به فکر دومی بیافتی که اون موقع کلاهمون بد میره تو هم!

میره تو هم!
لفظ مه جبین به ظاهر شوخ ولی مملو از حسادتی دخترانه بود.شاهپور خوشش آمد و لبخندش کنار نرفت.مه جبین دلبرانه پرسید: حالا که میگی خوشگلم نگاهم کن دیگه!
-یه جوری بشین که از نگاه کردن بهت پشیمون نشم مه جبین.
--از امشب به بعد با هر نگاه تو ملائکه یه ثواب واسه ات می نویسن عالیجناب.ببین، چیزی نمیشه.قول میدم.
از جمله ی پرشیطنت مه جبین لبخندش بزرگ شد و گوشه ی لبش را از سمت چپ رو به بالا مایل کرد.از رو که نمی رفت این دختر: برو تو اتاقت بخواب.نصف شبی انقدر سر به سرم نذار.تو خسته نیستی اما من هستم.
--اتفاقا منم خسته ام.اونقدر که نمی تونی فکرشو کنی.بیا...بیا بخوابیم.بقیه ی حرفمون بمونه واسه فردا.
شاهپور با تعجب نگاهش کرد.مه جبین لبخندزنان پاهایش را زیر ملحفه ی نازک ابریشمی برد و آن را تا پهلو روی خودش کشید.

پهلو روی خودش کشید.
-بخوابیم؟یعنی چی؟!
پشتش را به تخت تکیه داد و دستانش را روی ملحفه گذاشت.عالمانه شروع کرد و کمرش را بالا کشید: گفتی قرار نیست اتفاقی بیافته.منم با کاری که امشب کردی و حرفی که تو این اتاق زدی خیالم از هر بابت راحت شد.حداقل می دونم از جنس مردایی که باید ازشون ترسید و نزدیکشون نشد نیستی.واینستا نگاهم کن حضرت والا...بیا بخوابیم.
با ابروهای بالا پریده و گنگ پرسید: اینجا؟تو این اتاق؟رو این تخت؟!بس کن مه جبین...
--جواب هر سه تا سوالت یه جمله ست.«معلومه که آره»!بعدشم من از تاریکی می ترسم.اون اتاق دیوارکوب نداره دیشب تا خود صبح با لامپ روشن خوابیدم.
-چرا زودتر نگفتی؟تو این اتاق دو تا چراغ خوابه.می اومدی یکیشو می بردی.

اومدی یکیشو می بردی.
--خسته بودم، حالشو نداشتم.حالا اگه اینجا بخوابم چیزی میشه؟تختت که خوردنی نیست.
و در دل شیطان شد و با لبخند مرموزی زمزمه کرد:
«حالا صاحبش شاید!»
شاهپور فقط نگاهش کرد.چیزی نمی شد ولی از تصور اینکه با مه جبین در یک اتاق و روی یک تخت بخوابد هم...دوست داشت و قلبا راضی بود ولی وحشت داشت از کنار او بودن وقتی که پای عذابِ ریاضتش وسط بود.ریاضتی که باید از سر می گرفت تا مدت دوماه نامزدیشان به پایان برسد و مه جبین برای همیشه بانوی عمارتش شود.بانوی قلبش!صرفا نه فقط از روی شرع و مصلحت!
مه جبین با حال عجیبی به کنار او ماندن اصرار داشت.با همان لمس کوتاه و تماس نزدیک، به حدی آرامش گرفته و لذت آغوش او و عطر تنش به دل دخترک چسبیده بود که نمی خواست بعد از این ثانیه ای دل بکند.دو ماه فرصت خواسته بود تا نزدیک شاهپور باشد و دوست داشتنش به عشقی بی مانند بدل شود.مگر با فاصله گرفتن هم می شد عاشقی را تجربه کرد؟!

نمی دانست اگر این حس گرم و آتشین را از مرد مقابلش می گیرد برای این است که شاهپور خود دلداده و عاشق است...که اگر نبود سرمای این احساس را مه جبین هم حس می کرد.شاهپور با همان یک بوسه، خالصانه عشق ورزیده بود که مه جبین پایبندش شده بود.
اگر از سر هوس باشد این لذت خوشایند نمی شود و آنی می گذرد...ولی وقتی پای دل وسط باشد و احساس پاک و واقعی شاهپور میانشان خوش جولان دهد، دیگر نمی شود ساده از آن دل برید.
و مه جبین هم داشت آرام آرام همین حس را لمس می کرد بی آنکه متوجه باشد.
هنوز هم توان این را نداشت که مستقیم به مه جبین نگاه کند.عادت نکرده بود.مه جبین بهانه ی تاریکی اتاقش را می آورد که کنار شاهپور بماند...و شاهپور هیچ بهانه ای نمی جست که فاصله اش را با او حفظ کند.فکر

بهانه ای نمی جست که فاصله اش را با او حفظ کند.فکر می کرد که اگر نزدیک مه جبین باشد ممکن است بار دیگر طاقت از کف بدهد و با شیطنت های او کار را به همان «نبایدها»یی بکشاند که بعد از هر حال خوش، قرار است ضدحال شود به جانش.

با این حال کوتاه آمد و چیزی نگفت.لباس و حوله اش را برداشت و با اخم و فکری به شدت درگیر سمت حمام رفت.مه جبین با نگاهی پیروزمندانه روی تخت دراز کشید.لبخند زد.نگاهش را اطراف چرخاند و به کنارش رسید.با یک تصمیم آنی سمت بالشت شاهپور نیمخیز شد.با لب های ماتیک خورده ی سرخش بوسه ای محکم نثارش کرد که جای لبانش برجسته و زیبا مُهر شد روی پارچه ی سفیدرنگِ بالشت!دست از شیطنت هایش نمی کشید و قلب شاهپور را خوب به بازی می گرفت.

بوی محوی از عطر شاهپور از روکش پارچه ای بالشت بلند شد و به مشامش رسید.ریتم قلبش تند شد.تمام

بلند شد و به مشامش رسید.ریتم قلبش تند شد.تمام تنش گرم می شد از آن بوی خوش.غلتی زد و برگشت.حاضر نبود لباسش را عوض کند.با این حال اذیت می شد و روی تنش سنگینی می کرد.از تخت پایین آمد و دستش را پشت گردنی لباس برد که با سه دکمه ی همرنگش بسته شده بود.لباس را از تنش بیرون آورد.صدای دوش آب می آمد.نفسش را فوت کرد و با رخوت سمت کمد شاهپور رفت.در کشویی را باز کرد و دستش را روی پیراهن های تمیز و اتو شده ی او که مرتب کنار هم آویزان بودند کشید.
فقط هشت پیراهن به جالباسی بود.شاهپور سفرهای کاری زیادی به شیراز داشت که اگر هم می آمد دو سه روزی را داخل منزل شخصی اش می ماند.طبیعی بود که کمدش از لباس پر باشد.
از میان آن ها پیراهن سفید رنگ و ساده ای را انتخاب کرد.آن را پوشید و سه تا دکمه ی بالایش را باز گذاشت.از

کرد.آن را پوشید و سه تا دکمه ی بالایش را باز گذاشت.از قسمت جلو فقط تا کمی بالاتر از شکمش را پوشانده بود!یقه و لباس زیرش که به نوعی دکلته ی طلایی رنگ بود به خوبی خودش را نشان می داد.لباس برایش گشاد بود و همین هم به اندام کوچک و دخترانه اش می آمد. آستین های پیراهن را تا آرنج لا زد و روی تخت نشست.موهایش را از یک سو روی شانه ی چپ فرستاد و دراز کشید.در حمام باز شد و شاهپور که حوله ی کوچک سفیدی روی موهایش انداخته بود بیرون آمد.تیشرت آستین بلند مشکی و شلوار گرمکن به تن داشت.سمت پنجره رفت.آن را بست و پرده اش را کشید.هوای شبانگاهی هنوز هم سوز زمستان را داشت.نگاهش به مه جبین نیافتاده بود و تا جایی که می شد هم جلوی میل به نگاه کردنش را می گرفت. حوله را چند بار روی موهایش کشید و جلوی آینه

حوله را چند بار روی موهایش کشید و جلوی آینه ایستاد.بی آنکه سشوار بکشد موهای مرطوبش را شانه زد.چند تار روی پیشانی اش افتاده بود.بوی اسپری و عطر تند بهارنارنج فضای اتاق را پر کرد.مه جبین چشمانش را به اصطلاح بسته بود تا نامحسوس شاهد حرکات شاهپور باشد.که او گمان ببرد مه جبین خواب است...اما نبود!
انگشتانش که به عطر آغشته بودند را پشت گوش و گردنش زد و یکی از چراغ ها را خاموش کرد.اگر به خاطر مه جبین نبود که اتاق در تاریکی مطلق فرو می رفت.لب تخت درست جهت مخالف مه جبین نشست.همان لحظه نگاهش به بالشت افتاد...به جای لب های او.اول ماتش برد...ولی رفته رفته متوجه شد که جای رژ است.خم شد و برای مطمئن شدن با سر انگشت لمسش کرد.به نوک انگشتش نگاه کرد و زیر بینی اش برد و آن را بویید.بوی آشنای توت فرنگی او را به زمانی کشاند که تازه سال تحویل شده و...نقش آن بوسه دیگر از خاطرش بیرون نمی رفت؟!

بیرون نمی رفت؟!
نگاه بی تابش را سوق داد جانب مه جبین.ملحفه را تا پهلویش بالا کشیده بود با این حال شاهپور متوجه تغییر لباس او شد...و پیراهنِ خودش که به تن مه جبین بود! صورتش را نمی دید.نگاهش روی موهای بلند و موج دار دلدارش چرخی زد و باز روی بالشت برگشت.بی شک این دختر فقط به نیت از پای در آوردن شاهپور قدم به زندگی اش گذاشته بود تا او را به مرز دیوانگی بکشاند...که خوب هم کشانده بود.از شاهپورِ همیشه آرام و خونسرد و سر به زیر که حتی جمله ای را به زور روی زبان می آورد، در مدت چند روز مردی ساخته بود که وقتی مقابل مه جبین قرار می گرفت دیگر از آرامش و سر به زیری و خونسردی اش چندان خبری نبود.امشب که دیگر همه چیز را به حد اعلاء رسانده بود.

دستش می لرزید.بار دیگر آن را جلو برد و با لمس جای لب های او انگار مُهری باشد که روی لبان خودش داغ کرده باشند...گرمی آن بوسه و لب های مه جبین بار دیگر برایش تداعی شد.سریع دستش را عقب کشید و آب دهانش را بلعید.از هُرم و دمِ حمام بود که احساس گرما می کرد؟!یا واقعا تب داشت؟!

اگر عمارت بودند و اتاق خودش...تا صبح روی کاناپه می خوابید اما کنار مه جبین نه که از همین الان ضربان قلبش را روی دور تند برده و طاقتش را ثانیه به ثانیه می سنجید.

حیف که در این اتاق اثری از کاناپه نبود.مه جبین پشت به او داشت.تخت که تکان خورد متوجه شاهپور شد.عطرش پیش پیش آمد و بینی اش را نوازش داد.عطر بهارنارنج آن هم در شیراز، جدا که از شاهپور زند یک اصیل زاده ی واقعی ساختهَ بود.

اصیل زاده ی واقعی ساختهَ بود.
لبخند زد.شاهپور زیر لب چیزی را نامفهوم زمزمه می کرد.با یک نفس عمیق، سکوت کرد و با فاصله از جای لب های مه جبین به روی بالشت، دراز کشید که مه جبین با کنجکاوی چرخید و کنار صورت او پرسید: چی می خوندی؟!
شاهپور که تا آن لحظه فکر می کرد مه جبین خواب است، به ناگهان شوکه شد و تکان خورد.چراغ خواب سمت او روشن بود و مه جبین صورتش را می دید.حتی متوجه تکان خوردن سیبک گلویش هم شد: آیت الکرسی!
یک تای ابرویش بالا رفت: خاتون خدا بیامرز وقتی که می ترسید می خوند.تو هم ترسیدی؟!
اخم کرد: نه!از رو عادت قبل از خواب.تو هنوز نخوابیدی؟
وقتی حرف می زد مه جبین مسخ می شد و پلک نمی زد.باز هم دلبرانه جواب داد!

زد.باز هم دلبرانه جواب داد!
--گفتم تو بیای بعد بخوابم.
شاهپور پلک خواباند و زیر لب نجوا کرد: لااله الاالله!
شنید و لبخندش کش آمد: لااله الاالله، چی؟!
-هیچی! تو بخواب فقط!
--باشه!برق بیرون روشن موند...
-مهم نیست.بخواب!
--باشه!
ملحفه را کنار زد.خیز برداشت و پتو را بالا کشید.با کمی تقلا روی خودش و شاهپور انداخت که مثل یک تندیس خشک شده و حینی که دستانش را روی سینه به حالت ضربدر جمع کرده بود تکان نمی خورد و فقط چشمش را در کاسه حرکت می داد.حرفی نمی زد و متعجب از رفتار مه جبین و بی خبر از بی قراری های او که آغوش شاهپور را می خواست!
دستش را دور بازوی چپ شاهپور انداخت تا آن گره ی محکم را از روی سینه اش باز کند و نمی توانست چون

محکم را از روی سینه اش باز کند و نمی توانست چون شاهپور نمی خواست: نکن مه جبین!
--بازش کن!
-چرا؟!
--باز کن تو!
با هر ضرب و زوری که بود توانست دستانش را از هم باز کند.آن را زیر تنه ی خود فرستاد و با لبخند سرش را روی شانه ی شاهپور گذاشت و دست چپ خودش را روی سینه اش انداخت.همان سه ثانیه ی اول متوجه کوبش غیرعادی قلب شاهپور زیر دستش شد.وقتی خود را به زور در آغوش شاهپوری که صورتش از فرط هیجان، سرخ شده و پیشانی اش به عرق نشسته بود جای کرد با رضایت نفس عمیق کشید: بعد از این بشه واسه من؟!
-چ...چی؟!
--همینجا که هستم.تازه کشفش کردم.اونم لحظه ی سال تحویل!
گوش هایش کیپ شده بودند بس که قلبش با ضربات سهمگین، خود را به در و دیوار سینه اش کوبیده و صدایش گوش جانش را پر کرده بود.

صدایش گوش جانش را پر کرده بود.
لبخند زد.لحنش مثل همیشه غنی از آرامش بود:اگه نخوام بهت بدمش...چکار می کنی؟!
صدایش نامحسوس می لرزید وقتی جملاتش را ادا می کرد...و مه جبین بر خلاف ظاهر و حرکاتش هیجان داشت.سرش را بلند کرد و چانه اش را روی سینه ی شاهپور گذاشت.نفسش داغ بود و زیر چانه و گردن او می نشست: اول که با زبون خوش.نشد به زور!خودت بگو...با کدومش راحت تری؟!
شیرین زبانی هایش به کنار...نفس هایش...آخ که جان و دلش با هم می رفت!بر خود لعنت فرستاد.عادت نداشت.فقط چند ساعت گذشته بود از محرمیتشان و حالا روی یک تخت بودند؟باورش سخت بود.چند ساعت به فاصله یک بوسه و نوازش و...
تاب نیاورد.تقلا کرد او را پس بزند و بنشیند که مه جبین با تعجب کنار رفت و شاهپور نیمخیز شد.نفس عمیق کشید...پشت سر هم.با نگرانی دستش را روی شانه ی او گذاشت: شاهپور؟!خوبی؟!

گذاشت: شاهپور؟!خوبی؟!
خوب بود و نبود.
بود از بودنِ مه جبین کنارش و داشتن او!
و نبود از نداشتنش...که حتی بترسد از در آغوش کشیدنِ این دختر!وحشت داشت...وحشتی که چیره می شد بر لذت و آرامشش!خواست از تخت پایین برود که مه جبین مچ دستش را گرفت.عضلات شاهپور نبض گرفت!
--ناراحتت کردم؟!آره؟!کاری کردم شاهپور؟!
سکوت کرد.مه جبین مغموم اما صادقانه ادامه داد: یه چیزی رو میگم اما باور کن.باشه؟وقتی...وقتی بعد از تحویل سال بوسیدمت و...تو بغلم کردی انقدر حال خوبی داشتم و آروم بودم که فکر کردم می تونم...یعنی میشه بازم حسش کنم.واسه همین اومدم تو اتاقت که پیشت باشم.انقدر بهت اعتماد داشتم که بدونم اذیتم نمی کنی.شدی مثل یه معما واسه ام شاهپور.هر لحظه یه چیز جدید باعث میشه که روت حساس بشم.فقط خواستم تو بغلت بخوابم.گفتم شاید به عنوان نامزدت بتونم، ولی...

بتونم، ولی...
شاهپور نفس نفس می زد.اعتراف مه جبین فقط حالش را خراب تر می کرد.او که می خواست!ده ها برابر بیشتر از مه جبین دلش می خواست که این آغوش دوطرفه باشد و آرامش بدهد و آرامش هم طلب کند.

پس چه می کرد با این غریزه ی لعنتی که از بعد بوسیدن مه جبین بیدار شده و ساکت هم نمی شد؟!دریای آرامِ دلش، به ناگهان طوفانی شده بود و می خواست طغیان کند.دوری می کرد تا پای عهدش بماند و آن اعتمادی که مه جبین می گفت برقرار باشد.
در افکار خودش و او غوطه ور بود که صدای پرگلایه ی مه جبین قلبش را فشرد: خیلی خب، لازم نیست ازم فاصله بگیری.من تو رو می شناسم شاهپور، می دونم از اینکارا خوشت نمیاد.راحت باش.باشه، حق با توئه!
اگه...اگه بدت میاد میرم تو اتاق خودم ولی لازم نیست تو جایی بری.

تو جایی بری.
محکم چشمانش را بست.مه جبین با بی میلی خودش را لب تخت کشید.شاهپور سرش را روی شانه ی چپ کج کرد و بی آنکه به او نگاه کند صدایش زد: وایسا مه جبین؟!
بر جای ماند و به شاهپور نگاه کرد.صدای نفس های بلند و کشیده اش را می شنید: اگه فاصله می گیرم ازت واسه این نیست که ناراحتم می کنی.من...فقط...می خوام تو راحت باشی.
لبخند کمرنگی زد: من همون کاریو می کنم که می دونم باهاش راحتم شاهپور.هر چی هم که گفتم حقیقت محض بود.تو...یعنی امشب فهمیدم که توی بغلت...یه حس خیلی خوبی دارم که تا حالا نداشتم.
شاهپور سرش را زیر انداخت و محجوبانه پرسید: چه حسی؟!
تمایلش به این بود که بگوید حسی مثل عشق و دوست داشتن...ولی مه جبین جواب داد: امنیت!آرامش...یه همچین چیزی!نمی دونم ولی خوب بود.

همچین چیزی!نمی دونم ولی خوب بود.
نفس گرفت حینی که نبضش بی وقفه می زد: من هر کاری که بدونم تو دوست داریُ می کنم ولی نه هر چیزی به بهونه ی اینکه نامزدیم.خودتم می دونی که هر کاری درست نیست مه جبین!
لبخند محوی زد: حتی اگه خودم بخوام؟!
با تعجب نگاهش کرد.یقه ی مه جبین باز بود.خیلی باز...فوری چشم چرخاند و مه جبین فهمید.پوزخند زد: تو حتی از نگاه کردن به منم بدت میاد.قبل از محرمیت می گفتم از گناه بعدش می ترسی ولی الان چی؟الان بهونه ات چیه؟!
لحنش پر از حرص بود.شاهپور جوابی نداد و مه جبین گفت: اصلا من حرفمو پس می گیرم.یه اتفاق الکی بینمون افتاد که مقصرشم خودم بودم.از نظر من تو هنوز همون آدم سرد و یخ و بی احساسی که بودی هستی.وگرنه از یه بغل ساده اینجوری فرار نمی کردی و به تته پته نمی افتادی.مگه قراره چی بشه که می ترسی؟نترس...قرار نیست بهت تجاوز کنم!

ترسی؟نترس...قرار نیست بهت تجاوز کنم!
مغزش سوت کشید ولی خنده اش هم گرفته بود.با لبخندی که از سر تعجب بود نگاهش کرد: آخر شبی زده به سرت.نمی فهمی چی داری میگی!
نفس زد: آره.همون که تو میگی.میرم تو اتاقم که والاحضرت به خواب همایونیشون برسن.بدون بلا و عذاب و مصیبت!
و با غیظ خودش را لب تخت سُر داد و قبل از اینکه پایش به زمین برسد شاهپور که دلش را نداشت مه جبین ناراحت از پیشش برود، بی هوا دست انداخت و بازویش را گرفت: صبر کن!اینجوری نمیذارم بری.نمیشه!
دستش را پس زد: دیگه شورشو در آوردی!
-من واسه خودت میگم!وگرنه که...
سمتش نیمخیز شده و بازوی مه جبین را چسبیده بود که پایین نرود.هنوز جمله اش کامل نشده بود که مه جبین چرخید و رخ به رخش نفس گرفت: میشه ازت

جبین چرخید و رخ به رخش نفس گرفت: میشه ازت خواهش کنم که به فکر همه چیز باشی جز «میل» و «خواسته» ی من؟اینی که چی دلم می خواد و چی نمی خواد یه چیز کاملا شخصیه شاهپور.به هر چیزی کار داشته باش ولی به میل و نیاز من نه!اگه نخوام سمتت نمیام و اگه بخوام...

نگاهشان در هم گره خورده بود ناگسستنی.نفهمید که چرا و چطور...ولی وقتی مه جبین آنطور بی تابی می کرد دستش را روی بازوی دخترک حرکت داد تا پشت کمرش.انگار که خودش هم متوجه نبود.حرکت دست شاهپور با بوی دیوانه کننده ی عطرش همراه بود و می پیچید در سرش و عقل و هوشش را می ربود.هنوز داشت جمله ی آخرش را ادا می کرد که کف دست شاهپور روی تیرک کمرش نشست و با فشار اندکی، قوی و محکم دخترک را سمت خود کشید.

دخترک را سمت خود کشید.
مه جبین به حالتی مبهوت دست راستش را روی سینه ی شاهپور و دست چپش را روی شانه ی او گذاشت.فاصله یشان به سه بند انگشت هم نمی رسید.در نگاه هم خیره بودند و شاهپور با لبخند کمرنگی که گوشه ی لب داشت میان نفس نفس زدن هایشان زمزمه کرد: وقتی میگی که نباید به «میل و نیاز » تو کاری نداشته باشم و بذارم هرکار که می خوای بکنی...تو چرا صبر منی که تا حالا نتونستم و دلشو نداشتم سمت هیچ دختر دیگه ای جز تو برمُ با شیطنتات لبریز می کنی؟من کاری ندارم...تو هم نداشته باش مه جبین!
صدایش نرم و آرام بود از فاصله ی نزدیک: می دونم که موقعیتشو داشتی...چرا سمت هیچ دختری نرفتی؟!
صورتش کمی با حیا پیش رفت: نخواستم!
--چرا نخواستی؟!

--چرا نخواستی؟!

جوابش نگاه شد درون چشمان مه جبین.شاید جوابی گنگ و نامعلوم...که مستقیم اشاره نمی کرد ولی مه جبین تا حدودی بنا بر غریزه ی ذاتی اش متوجه می شد.با این وجود شک داشت و چیزی هم نگفت.هنوز هم از نظرش محال به نظر می رسید.با این حال به قدری آن نگاه تاثیرگذار بود که نفسش را بند آورد: گفتم طی این دو ماه شابد اون حسی که می خوایُ بهت پیدا کنم.ولی تو چی شاهپور؟تو حست به من چیه؟!

از سوال مه جبین چندان تعجب نکرد.انتظارش را می کشید.رفتارش به حدی علنی بود که شک کند.نگاهش را در چشمان فیروزه ایِ مه چهره اش چرخاند: برای اولین بار اونم تو یه سفر اجباری بعد از این همه سال مجردی که به قول تو موقعیت ازدواجم داشتم ولی هیچ دختری رو انتخاب نکردم چرا باید توی شیراز و کنار مقبره ی حضرت حافظ از دختری بخوام باهام ازدواج کنه که دست بر قضا قَیِمش هستم؟چرا اولین و آخرین انتخاب من باید تو باشی مه جبین وقتی یه غیرممکنِ محالی واسه شاهپور زند؟!

واسه شاهپور زند؟!
مه جبین مسخ چشمان شاهپور و لحن گیرا و آرامش بود.با این حال دو احتمال بیشتر نمی داد و چون شک داشت به احتمال دوم رجوع کرد و با صدایی لرزان لب زد: می خوای بگی به خاطر اینکه قیم من بودی و یه مسئولیت سنگین گردنت بود نخواستی ازدوا...
شاهپور از بهانه گیری های مه جبین نچی کرد و با همان لبخند نفس زد و صورتش را جلو برد و آن دو بند انگشت فاصله، خلاصه شد در نفسی که پشت لب دخترک را بار دیگر بسوزاند.تک بوسه ای محکم و نفس گیر که چشمانش حیا کردند و بسته شدند و همزمان که لب هایش را با طمانینه از روی لبان گوشتی و مرطوب مه جبین بر می داشت نفس زنان گفت: یه کم بیشتر فکر کن تا بفهمی احتمالی که دادی از هر جهت اشتباهه.احتمال دیگه ای نبود مه جبین که بشه باورش کرد؟!

کرد؟!
مه جبین هنوز مست بود از آن بوسه ی یهویی...ولی دیگر نمی خواست بحثشان به چند جمله پیش برود.کاملا متوجه منظور شاهپور شده بود و سوال و پرسش هایش را گذاشت برای فردا و به آرامی سمت شاهپور که با تعجب نگاهش می کرد خیز برداشت.لبخند زد و دو طرف شانه اش را گرفت و خودش را بالا کشید.پاهایش را که کامل از پیراهن بیرون بودند را از دو طرف شاهپور رد کرد و تا او بخواهد حرکتی کند به نوعی در آغوشش نشست.
همزمان که پاهایش را به دور شاهپور می انداخت و دستانش را پشت گردنش قفل می کرد خودش را در بغل او جای داد.شاهپور خشک شده بود.صاف و صامت و مبهوت فقط نگاه می کرد.مه جبین کمی با لبخند به چشمان او نگاه کرد و بی مقدمه گونه ی شاهپور را بوسید.قلبش آنی درون سینه فرو ریخت و قفل زبانش باز

بوسید.قلبش آنی درون سینه فرو ریخت و قفل زبانش باز شد: چکار می کنی مه جبین؟!
--تو منو دوست داری؟!از کِی؟!
-مـ...مه جبین؟!
لبخند می زد و نگاهش مخمور بود.صورتش را جلو برد و شاهپور سرش را محجوب و آرام پایین انداخت!
--تو فقط از دختری خواستگاری می کنی که دوستش داشته باشی...و چون فهمیدی احساست یه طرفه ست گفتی که صبر می کنی.مگه نه؟!
سکوت شاهپور باعث می شد که به یقین برسد و بیش از پیش در ناباوری فرو برود.حس خوبی داشت و می خواست باورش کند با اینکه شاهپور اعتراف نکرده بود.تصورش هم بی نهایت هیجان انگیز بود.شاهپور دستانش را روی تخت گذاشته بود و مه جبین هر دو پایش را دوطرف او انداخته و نمی گذاشت تکان بخورد.شاهپور هیچ راهی جز ماندن نداشت.صورتش را

بخورد.شاهپور هیچ راهی جز ماندن نداشت.صورتش را جلو برد تا زیر گوش شاهپور و با لبخند گفت: تو منو انتخاب کردی چون دوستم داشتی.منم پیشنهادتو قبول کردم چون دوستت داشتم و می دونستم خیلی هم واسه ام ایده الی.عاشقت نبودم ولی...

-ولی چی؟!

می خواست بگوید « ولی تو عاشق من شدی؟!»...اما نپرسید.نمی خواست حال خوش شب اول نامزدیشان را با چند جمله از بین ببرد.شاید عشق را باور نداشته باشد...یا متوجه جوانه زدن آن در دلش نباشد...ولی به اینکه دوست داشت همه ی آن حس های خوب را با شاهپور تجربه کند و خودش هم بشود اولین و بهترین تجربه ی زندگی او را دوست داشت.

صورتش را با لذت به گونه ی شاهپور و ته ریش تازه مرتب شده اش کشید و لب هایش را حرکت داد تا او را ببوسد.شاهپور طاقت نیاورد و پهلوی مه جبین را گرفت تا دخترک را با همه تخسی و شیطنت هایش از خود دور کند ولی مه جبین خودش را سفت نگه داشت و خندید و صدای قهقهه اش فضای اتاق را پر کرد.قلقلکش آمده بود از فشار انگشتان شاهپور.

بود از فشار انگشتان شاهپور.
از صدای خنده ی شاد و سرمست مه جبین، شاهپور لبخند زد و از حرکت ایستاد.خواست از تخت پایین برود که اینبار مه جبین مانعش شد.دستش را کشید و او را به پشت روی تشک نرم و فنری تخت انداخت.تخت تکانی خورد و مه جبین صورتش خم شد و با لبخند به چشمان شاهپور نگاه کرد.نفس می زد و هر دم روی صورت شاهپور پخش می شد.صورتش کمی به سرخی گراییده و به چهره ی مه جبین نگاه نمی کرد: شیطونیاتو بذار واسه بعد مه جبین.الان وقتِ این...
لبانش را با میل و عطش زیاد روی لب های شاهپور مُهر کرد و دهانش را بست.شاهپور عمدا می خواست عقب برود و اویی که شمشیرش را حسابی از رو بسته تا روی دلِ عاشق شاهپور را کم کند را پس بزند...ولی نتوانست.

اگر می خواست می شد ولی مشکل هم همینجا بود.که خودش راغب تر از مه جبین بود به این در آغوش کشیدن ها و بوسه هایی که جانی دوباره می بخشیدند و از حیات و زندگی سرشار بودند.چشمانش را بار دیگر بست.نمی توانست در این حالت به مه جبین نگاه کند.همین لمس و نوازش هم برای به جنون رساندن عقل و دلش کفایت می کرد.دستان لرزانش را حرکت داد و پشت کمر باریک مه جبین پنجه هایش را در هم قفل کرد.مه جبین فشار ساعد دست شاهپور را به روی کمرش حس کرد و خودش را با رضایت به او فشرد و در آغوشش فرو رفت.

لب هایش را روی لبان شاهپور می کشید و به مانند اولین بوسه یشان، آن شهدِ دلچسب و شیرین را جام به جام می نوشیدند و سیراب نمی شدند.پیراهن روی تن

جام می نوشیدند و سیراب نمی شدند.پیراهن روی تن مه جبین زیر فشار پنجه های شاهپور ناخواسته رو به پایین کشیده شد و شانه ی راستش نمایان شد.مه جبین از شاهپور خواسته بود که به میل و احساس او کاری نداشته باشد و آزادش بگذارد...و حالا شاهپور می دید که خودش بیشتر از او به این آزادی تمایل داشت.
یک دستش را دور شانه ی مه جبین و دست دیگرش را دور کمر او انداخت و دخترک را محکم تر از قبل در آغوشش فشرد.بوی عطر تنِ مه جبین از روی شانه ی برهنه اش در مشام شاهپور پیچید.مه جبین انگشتانش را لای موهای او که هنوز مرطوب بودند، برد و لب هایش را تا زیر گلو و گردنش پایین کشید.نفس زنان بوسه ای به سیبک گلویش زد که تکان می خورد.صورت شاهپور روی موهای پریشان دخترک خم شده و نفس های پیاپی اش

موهای پریشان دخترک خم شده و نفس های پیاپی اش را داغ و پرحرارت از سینه بیرون می داد و می پیچید میان تار به تار از ابریشمی های یارش.ثانیه ها سپری می شدند و دقیقه ها می آمدند و می رفتند که لحظاتی بعد مه جبین سر روی شانه ی شاهپور به خواب رفت.
او که هنوز بیدار بود گوشه ی پیراهن را از یقه ی مه جبین گرفت و کمی بالا کشید. قبل از آن خم شد و با دلی بی قرار و پرتمنا پوست لطیف و معطرش را بوسید و نفس گرفت که بماند درون سینه اش و ماندگار شود.لبخند آرامی بر لب نشاند.دست چپش زیر تن مه جبین بود.با این حال پتو را بالا کشید و موهای مه رویش را نوازش کرد و بوسه ی نرمی روی پیشانی اش زد.
خودش هم خسته بود.با این حال نمی توانست منکر حالی که داشت شود.بعد بوسه هایی که ملتمسانه بر

حالی که داشت شود.بعد بوسه هایی که ملتمسانه بر لب های یارش زده بود و در مقابل همان را باعطش بیشتری طلب کرده و خوش به جانش نشسته بود، بعد از سال ها یک خواب راحت و به دور از هر دغدغه ای حقیقتا کنار او می چسبید.شاید در طول عمرشان تا به آن شب، بهترین و جانانه ترین خواب عالم به حساب می آمد که غرق آرامش بود.

****

چشمانش را نرم نرمک باز کرد.خواب آلود و مخمور...سرش را از روی سینه ی شاهپور بلند کرد.با چشمان نیمه باز به صورتش نظر انداخت.لبخند زد.شاهپور به پشت خوابیده و دست راستش روی شکم خود و دست چپش زیر شانه ی مه جبین بود.به آرامی...بدون آنکه شاهپور را بیدار کند از کنارش بلند شد.خمیازه ای کشید و کش و قوسی به بدنش

شد.خمیازه ای کشید و کش و قوسی به بدنش داد.خواب دلچسبی بود و از آن بهتر که اولین روز سال جدید را با حالی خوش و حسی خوب آغاز می کردند.
پیراهن شاهپور هنوز تنش بود و مه جبین آنقدر مست از خواب و اتفاقات شب گذشته...که متوجه نبود و به تعویض لباسش هم فکر نکرد.از اتاق بیرون رفت و پا به آشپزخانه گذاشت.با چشمانی که هنوز کامل باز نشده بودند دستی به موهای خود کشید و با خمیازه خواست کتری را آب کند که صدای در حیاط را شنید.با تصور اینکه شاهپور روی تخت و داخل اتاق خواب است لحظه ای شوکه شد و ترسید.
صدای دسته کلید و تکان خوردن کلیدها را می شنید.کدام دزد بی عقلی سرصبحی به فکر سرقت می افتاد؟!ترسان و لرزان از آشپزخانه بیرون رفت و دوید و وسط هال ایستاد و خواست جیغ بزند که صدای

وسط هال ایستاد و خواست جیغ بزند که صدای «هعی» کشیدن آن زن بلند شد و دسته ی چمدان از دستش رها شد.دستش را روی سینه اش گذاشته بود و با چشمان از کاسه بیرون زده مه جبین را تماشا می کرد. نفس بریده نگاهش از ساق پاهای او تا روی پیراهن و سه دکمه ی باز بالای پیراهن مه جبین کشیده شد و قلبش لحظه ای از تپش ایستاد و خون به صورتش دوید.اخم هایش جمع شد و نفس زنان تشر زد: تو با این سر و وضع تو خونه ی شاهپور چکار می کنی؟!شـــاهـــــپور؟! مه جبین که هول شده بود با تعجب دستش را جلوی پیراهن خود گرفت و یقه ی بازش را میان انگشتانش مشت کرد: هیسسسسس.تو رو خدا خاله طوبی یواش تر.شاهپور خوابیده.شما اینجا چکار می کنید؟! --شاهپور تو خونه ست؟اینجاست و تو مثل هرجاییا لباس پوشیدی و ول می چرخی؟لعنت به تو که انقدر بی حیایی دختر.شاهـــپـــــور؟!

حیایی دختر.شاهـــپـــــــور؟!
مه جبین بعد از شنیدنِ واژه ی زشتِ «هرجایی» اخم هایش جمع شد و رنگش پرید!آمد با لَحن تندی اعتراض کند و جوابش را بدهد که شاهپور خواب آلود و متعجب از اتاقش بیرون آمد و از آنجایی که فکر کرده بود با این سر و صداها اتفاقی برای مه جبین افتاده، اولین اسمی که هراسان روی زبان آورد نام او بود.

هنوز متوجه خاله طوبی که با صورتی برافروخته جلوی درب ورودی ایستاده، نشده بود و توی اولین نگاه فقط مه جبین را دید که مضطرب و ترسیده مقابل آشپزخانه ایستاده بود.سمتش قدم تند کرد و نگاهش که به صورت رنگ پریده و عصبی او افتاد با دلنگرانی دستش را گرفت: چی شده عزیزم؟تو داد می زدی؟رنگت چرا پریده؟مه جبین با توام؟!

پریده؟مه جبین با توام؟!
مه جبین که خنده اش گرفته بود نتوانست منکر
«عزیزم» گفتن سهوی شاهپور و حس خوبی که از
نگرانی صدایش پیدا کرده بود شود.با نگاه گرد شده لب
می گزید و با چشم و ابرو پشت سر شاهپور را نشان می
داد تا بیش از آن چیزی را لو ندهد...که داده بود!
شاهپور با کنجکاوی برگشت و تا چشمش به خاله طوبی
با آن صورت رنگ پریده و سفید شده از ترسش افتاد، به
سرعت دست مه جبین را رها کرد و یک قدم عقب رفت
و خورد به میز وسط هال و تته پته کنان سرش را پایین
انداخت: شـ...شما...خاله خانم...اینجا...
زبان در دهان طوبی گره خورده بود و وحشت زده
نگاهش را بین شاهپور و مه جبین می چرخاند.نه نای
حرف زدن داشت و نه توان قدم برداشتن.یک چشمش
روی اندام دخترک با آن سر و وضع نامناسب که حدس

روی اندام دخترک با آن سر و وضع نامناسب که حدس می زد پیراهنِ تنش از شاهپور باشد، می چرخید...و از سوی دیگر شاهپور که تا گردن سرخ شده بود و سر به زیر، دستپاچه نشان می داد.
نفس زنان حینی که دستش روی قلبش بود، نالید:
تو...شاهپور...تو چکار کردی؟!اینجا...با این دختر...تک و تنها...
اخم هایش جمع شد.سر بالا کرد و بعد از مکث کوتاهی جدی کلام خاله اش را برید: شما بی خبر اومدی خونه ی من خاله خانم.اینجا حریمِ منه!قدمت سر چشم ولی...تا چیزیو توضیح ندادم اجازه ی قضاوت نمیدم!
لب های طوبی روی هم دوخته شد.مه جبین با قدمی که سمت شاهپور برداشت تیر خلاص را زد.کنارش ایستاد و نگاه شاهپور کشیده شد سمتش.مه جبین به رویش لبخند زد.پشتش به حمایت های شاهپور گرم بود.می

لبخند زد.پشتش به حمایت های شاهپور گرم بود.می دانست که اگر در حریم او بماند هیچ اتفاقی نمی افتد.با شیطنت زیر لب گفت: اولین ترکشُ درباب عالیجناب! زِرِهِتو بپوش که با بد کسی طرفیم!
شاهپور لب هایش را جمع کرد تا لبخند نزند.تک سرفه ای زد و سرش پایین افتاد و به لب هایش دست کشید که صدای طوبی بلند شد: کار و زندگیتو توی تهران ول کردی که بیای اینجا با این دختره خلوت کنی؟هیهات شاهپور...هیهات که از هر کسی توقع داشتم جز تویی که نورِ چشمیِ فامیل بودی.
از آنجایی که ترسی از اطرافیان و نگاه و زبان قاضی آن ها نداشت لبخند زد و با آرامش به خاله اش نظر انداخت.جواب در آستینش بود که محترمانه بدهد و قال قضیه کنده شود...اما همان لحظه که خواست حرفش را

انداخت.جواب در آستینش بود که محترمانه بدهد و قال قضیه کنده شود...اما همان لحظه که خواست حرفش را بزند توران دخت چمدان به دست از در رد شد و پا به ساختمان گذاشت.شاهپور لحظه ای بر جای ماند...پس کسی که به خاله طوبی کلید این خانه را داده، توران دخت بود!

قبل از اینکه خواهرش متوجه مه جبین و لباسش شود زیر لب خطاب به مه جبین گفت: برو تو اتاق.لباستو عوض کن و بیا.برو مه جبین!

او که دنبال چنین فرصتی بود تا هر چه زودتر از معرکه بگریزد، سر تکان داد و از پشت شانه ی پهن و عریض شاهپور رد شد.دوان دوان سمت اتاقش رفت و نگاه خصمانه و کینه توز طوبی را به دنبال خود کشاند.

با آن نگاهِ پر از شک و طعنه آمیزش خطاب به شاهپور گفت: فکر می کردم از رو دِینی که خاتون گردنت گذاشته هر بار داری از مه جبین حمایت می کنی و جواب سبکسریاشو نمیدی...ولی پناه بر خدا از شر همچین شیطانی که آوردیش تو خونه مون شاهپور...امان!نمی دونستم تموم این مدت روی این دختر...

-خاله خانم بسه!میذارین توضیح بدم یا نه می خواین پشت سر هم کنایه بزنید؟!...سلام خواهر...خوش اومدی.

و با صورتی درهم به چشمان متعجب توران دخت نگاه کرد.

--علیک سلام!چی شده خاله؟چرا دعوا می کنید؟!

قبل از اینکه طوبی اظهار فضل کند و بلوا به پا شود شاهپور با همان لحن جدی و نگاه سنگینش جواب داد: استغفرالله، چه دعوایی؟یه سوتفاهم بیشتر نبود.فکر می کردم مشهد باشین.خبر می دادین می اومدم فرودگاه.با ماشین که نیومدین؟

ماشین که نیومدین؟
--نه شاهپورجان با هواپیما اومدیم.خواستیم سال تحویل اینجا باشیم که قسمت نبود به موقع از زیارت برگردیم.خاله گفت بیشتر از یه روز نمونیم.هوا خیلی مساعد نبود ما هم اومدیم.منتهی رفتیم عمارت و همونجا فهمیدیم با مه جبین راهیِ شیراز شدین.این شد که...
خاله طوبی میان حرفش آمد و با پوزخند کنایه زد: از من بپرس دخترم.از من بپرس تا بگم چی شده!چه سفری؟ بگو ماه عسل!با اون سر و وضعی که مه جبین وسط خونه ی شاهپور می چرخه معلومه که اینجا چه خبر بوده!
و با بدبینی به شاهپور که تا گردن سرخ شده بود نگاه کرد.سرش را پایین انداخت و لبه ی میزی که دستش را به آن تکیه داده بود را با حرص فشرد.فکش منقبض شد.با یک دنیا عذاب، خونسردی اش را حفظ کرده بود تا

شد.با یک دنیا عذاب، خونسردی اش را حفظ کرده بود تا با سُخنی نسنجیده از زبانش، کدورتی پیش نیاید...ولی اگر سکوت هم می کرد اوضاع بدتر می شد و همه چیز به ضرر مه جبین پیش می رفت.
توران دخت از همه جا بی خبر با چیزهایی که خاله طوبی ادعا کرده بود چشمانش تا آخرین حد باز شد و به برادرش زل زد: شاهپور؟!خاله چی میگه؟یعنی چی ماه عسل؟مه جبین و...تو...توبه استغفرالله!تو که اهل حلال و حروم بودی داداش!نکنه خدایی نکرده شیطون رفته باشه تو جلد اون دختر و یه وقت...
صدایش به حالت عصبی می لرزید و صورتش از شرم سرخ بود که سر به زیر رشته ی کلامش را پاره کرد: نه خواهرِ من!امون میدین منم حرف بزنم یا نه؟چه فکری راجع به من و اون دختر کردین؟ما...یعنی من و مه جبین...

جبین...
--هیچی بین من و شاهپور نیست!واقعا چجوری می تونید همچین فکری در مورد شاهپور بکنید؟!
هر سه با تعجب برگشتند.مه جبین با تونیک آستین بلند لیمویی و جین سفید و شال همرنگش که شُل روی موهایش انداخته بود لبخند زنان و مسلط سمتشان می آمد.توران دخت نظری به او انداخت و خاله طوبی گفت: می خوای انکار کنی؟با چشمای خودم دیدمت که لخت و عور با یه لا پیرهن داشتی تو خونه می چرخیدی.مگه شاهپور دستتو نگرفت و بهت نگفت «عزیزم»؟!کور بودم و ندیدم که چجوری داشت نگاهت می کرد؟!
توران دخت با صدای بلند خطاب به برادرش حیرت زده اعتراض کرد: شاهپـــور؟!خاله راست میگه؟!
عرق شرمی که روی پیشانی شاهپور نشسته بود از دید مه جبین دور نماند...و جالب تر از آن، به وضوح در خود می دید که به هیچ عنوان طاقت ندارد شاهپور را اینطور

می دید که به هیچ عنوان طاقت ندارد شاهپور را اینطور ناراحت و پریشان حال مقابل خاله و خواهرش ببیند.می دانست که چقدر روی اعتبار و آبرویش پایبند است و اگر الان سکوت می کند علتش آسایش و آرامشِ مه جبین است که کسی او را بازخواست نکند.

شاهپور ساکت بود تا به خواسته ی مه جبین جامه ی عمل بپوشاند.تنها درخواستی که از او داشت این بود که به مدت دوماه هیچ کس از رابطه یشان و آنِ نامزدیِ پنهانی با خبر نشود و شاهپور حاضر بود هرگونه حرف و حدیث و سرزنشی را به جان بخرد ولی کاری خلاف میل و خواسته ی مه جبین انجام ندهد.

دخترک که او را خوب می شناخت به محض آنکه دید شاهپور در مخمصه ی بدی گرفتار شده و تیر نگاه بدبین توران دخت و خاله طوبی رویش کمانه کرده، با تیزهوشی واردِ میدان شد تا به شیوه ی خودش شاهپور

تیزهوشی وارد میدان شد تا به شیوه ی خودش شاهپور را از زیر تیغ نگاه آنان خلاص کند.با خود فکر کرد که گناه دروغ گویی را برای خود داشته باشد بهتر است تا اینکه شاهپور با آن همه احترام و صلابت و مردانگی بخواهد به خاطر مه جبین غرور و آبرویش زیر سوال برود!چیزی که برای شاهپور دیگر اهمیت نداشت جز آرامشِ او!
مه جبین لبخند زد و با زیرکیِ تمام جواب داد: اگه از همون اول دلیلشُ از خودم می پرسیدین حقیقتُ بهتون می گفتم خاله طوبی که مجبور نشین گناه شاهپور رو بشورین.هر چند که شاهپور هیچ وقت خلاف عرف و اخلاقیات هیچ کاری نمی کنه.ظاهرا برخلاف اون همه ادعایی که داشتین زیاد هم به خواهرزاده تون اعتماد ندارین که خیلی راحت بهش میگین دختر آوردی خونه ات و...خدایا...واقعا شما از خودتون خجالت نمی کشین که به شاهپور همچین حرفی می زنید؟تا حالا یه بار با چشم خودتون دیدین یا از کسی شنیدین که شاهپور خلاف اعتقاداتش کاری کرده باشه؟!وقتی بفهمین چی شده بازم روتون میشه تو چشماش نگاه کنید؟!

دهان شاهپور باز مانده بود و نمی توانست حدس بزند که مه جبین چه فکری در سر دارد.حمایت های این دختر با آن لحن قراح و مسلط، نظرش را جلب کرده بود.خاله طوبی که به وضوح یکه خورده بود کمی احساس خطر کرد.به سرعت از موضعش فاصله گرفت و با لبخند مصلحتی گفت: چه حرفا می زنی دختر؟!مگه من می تونم به پاره ی تن خودم شک کنم؟من...فقط...فقط به تو چندان خوش بین نیستم.دختری با سر و شکل تو هر کاری ازش بر میاد.از کجا معلوم که یادگارِ خواهر خدابیامرزمُ از راه به در نکرده باشی؟هر دختری آرزوشه که همسر شاهپور و عروس خاندان زند بشه.حتما خامش کردی که به این روز افتاده.شاهپورِ من به نامحرم نگاه هم نمی کنه چه برسه بهش دست بزنه...ولی به تو نگاه که کرد هیچی، دستتم گرفت.بد میگم شاهپورجان؟این دختر چه بلایی به روزت آورده خاله؟الهی قربون شکل ماهت برم از بس خوش قلبی که هر شیطون صفتی...

-خاله خانـــم؟!

-خاله خانـــم؟!
نگاه طوبی که به اخم شاهپور افتاد زبان به کام گرفت.نگاهش بد هشدارآمیز بود.نگاهش را دلخور گرفت و مه جبین جدی و لرزان جوابش را داد: مِن واسه کسی تور پهن نکردم.شاهپور هنوزم مثل سابق قَیمِ منه و منم همون دختری که طبق وصیت خاتون باید تَحت سرپرستیش باشم تا وقتی که بخوام ازدواج کنم.اگه سرزده اومدین و دیدین تو خونه ی شاهپور راحتم و اونجوری که دلم بخواد می گردم برای اینه که شاهپور...شاهپور دیشب خونه نبود.نمی دونم ساعت چند برگشت.من...من خواب بودم.صبح که بیدار شدم نمی دونستم خونه ست.اون پیراهن هم واسه شاهپور نیست برای خودمه.من خیلی قبل تر از اینا هم واسه راحتی پیراهنِ مردونه می پوشیدم.از توران دخت بپرسین که چند بارشُ سرزده اومدِه بود خونه ی خاتون و منو

که چند بارشُ سرزده اومده بود خونه ی خاتون و منو دیده بود.من اینجوری زندگی می کنم خاله طوبی.برای دل خودم نه به دلِ دیگران.دوست دارم راحت باشم، شما چه مشکلی با من دارین؟!اگه آبروریزی هم باشه انگشت نماییش برای خودِ منه شما چرا دخالت می کنید آخه؟!

--بسه دختر!چشم سفیدی هم حدی داره.شاهپور ساکته جلوت اما من که نیستم.فکر نکن چون اون هواتو داره، هیچی بهت نمیگم.تا وقتی فامیلی شاهپور روته حق نداری دست از پا خطا کنی.خاندان «زند» حرمتشون خیلی بیشتر از این حرفاست.

--باشه.حق با شماست.قبول!اتفاقا من خودم یکی از زندی ها هستم.خونی که تو رگمه از همین خاندان ...ولی شما چی؟شما که از ما نیستید پس چرا از حرفم ناراحت میشین؟!

صورت طوبی در کسری از ثانیه سرخ شد از خشم و داغ کرد.صدایش بالا رفت و نفس نفس زد: چه دخترِ بی

کرد.صدایش بالا رفت و نفس نفس زد: چه دخترِ بی حیایی شدی تو!اونی که خدا از بهشتش بیرون کرد اسمش ابلیس بود...ولی دارم می بینم که تو خودِ شیطانی!هر چند از اول همین تحفه بودی.می بینی شاهپور؟حالا هی پشتش در بیا و بگو کسی حق نداره به مه جبین چیزی بگه.اگه از همون اول یادش می دادی که چجوری احترام بزرگ ترشو نگه داره الان انقدر بلبل زبونی نمی کرد راستِ ما.دختر چیو می خوای مخفی کنی با این دروغات؟خودم دیدم که شاهپور دستتُ گرفت.شاهپور به نامحرم دست نمی زنه پس حتما...

-بسه خاله طوبی.دیگه تموم کنید این بحث مسخره رو! روز اول عیدی اینجوری باید اوقات همه مون تلخ بشه؟ مه جبین تو کوتاه بیا.خاله شما هم هیچی بهش نگو.بسه دیگه، کافیه!

--این نصیحتا رو تو گوشِ این دختر بخون.گوش ما که به اندازه ی کافی پره.

به اندازه ی کافی پره.
--خدا رو هم در نظر بگیرین خاله.شما شروع کردین.اگه میذاشتین بدون جار و جنجال همه چی رو حل می کردیم.
حرص زد و چون توقع نداشت شاهپور او را جلوی مه جبین مقصر نشان دهد با اخم غلیظی گفت: آره خب حقم داری.ما رو مقصر کن و بذار این دختر هر کار دلش می خواد بکنه.کاش منم مثل خواهرم میمُردم اما این روزا رو نمی دیدم.می بینی توران دخت؟می بینی خاله جان؟!منی که به گردنش حق مادری دارم رو با پشت دست می زنه کنار اونوقت دستِ دختری رو می گیره که مثل خیابونی ها...
مه جبین با قلبی که از غصه تیر می کشید ولی سعی داشت آرامشش را حفظ کند لرزان میان حرفش آمد قبل از اینکه شاهپور مداخله کند: همون وقتی که من اومدم عمارتِ شاهپور برای اینکه بتونم راحت باشم و منعی تو خونه اش نداشته باشم واسه لباس پوشیدن و رفتارم، من و شاهپور به هم محرم شدیم.یه محرمیتِ خیلی خیلی ساده که اصلا برای من و خودش هیچ اهمیتی نداره.

اینبار علاوه بر شاهپور که گیج و منگ به او زل زده بود، طوبی و توران دخت هم از تعجب دهانشان باز و بر جای خشکشان زده بود.پازلی که مه جبین کنار هم چیده بود دیگر منطقی به نظر می رسید آن هم با توجه به اخلاقی که شاهپور داشت.اما چطور؟!دیشب در نبود شاهپور، مه جبین راحت بوده و صبح هم خبر نداشته که شاهپور شبانه به خانه بازگشته است؟!...اما میان همه ی این ها تنها چیزی که باعث تعجب آن دو شده بود قضیه ی محرمیت شاهپور و مه جبین بود.طوبی خنده ی مصلحتی و عصبی بر لب نشاند و تته پته کنان رو به شاهپور گفت: دستت درد نکنه خاله جون.ما تازه...الان باید بفهمیم که تو مه جبین رو...چرا...چرا نگفتی که محرم شدین؟کِی؟چجوری؟

شاهپور باز آمد دهان باز کند و توضیح دهد که مه جبین پیش دستی کرد و با همان لبخند و حالت خونسردی که پیروزمندانه به خود گرفته بود گفت: من ازش

پیروزمندانه به خود گرفته بود گفت: من ازش خواستم.گفتم کسی ندونه بهتره.نمی خواستیم اطرافیان دچار سوتفاهم بشن.چیز مهمی هم نبود.من به شاهپور محرم نشدم که نزدیکش باشم.فقط واسه اینکه اون آدم معتقدیه و مرتب بهم امر و نهی نکنه که اینجوری لباس بپوشم و اون کارو کنم و این کارو نکنم.در واقع خودم بهش پیشنهاد دادم.هر چند به زور قبول کرد.با این حال بازم مثل سابق سرشو پایین میندازه و حتی یه نگاه کوچیک بهم نمی کنه.اخلاق شاهپور رو که می شناسین؟ انگار اصلا منو نمی بینه.منم اینجوری راحتم.همه اش همین بود!

طوبی با اخم و غضب از شنیدن قضیه ی محرمیتِ پنهانیِ آن ها، به مه جبین نظر انداخت و تشر زد: واسه کی داری نقش بازی می کنی دخترجون؟گیریم که درست باشه شب رو خونه نبوده و تو راحت بودی...ولی مگه همین شاهپور نبود که بهت گفت «عزیزم»؟!همینجوری اومد رو زبونش؟!

اومد رو زبونش؟!
شانه اش را بی تفاوت بالا انداخت و بدون اینکه خودش را باخت بدهد جواب داد: «عزیزِ من» و «عزیزم» که چیزی نیست.اتفاقا منم بهش میگم
«شاهپورجان».خیلی عادی و بی منظوره.وقتی نگرانِ طرف مقابلت باشی سهوی میاد رو زبونت.دست خودتم نیست.شاهپور شش ساله قیمِ منه و همیشه هم دور و برم دیدمش پس غریبه نیست که احساس خودمونی بودن نکنیم.بارها گفته که به من به چشم خواهر کوچیک ترش نگاه می کنه.منم اونو جای برادر نداشته ام دوست دارم و بهش احترام میذارم.تو چشم خودش دارم میگم که حرف و حدیثی نمونه.شاهپور این همه سال همه جور کمکی به من کرد و کنارم بود و هوامو داشت.درست مثل یه برادر.الانم که مثلا محرم شدیم بازِم حدشو حفظ

مثل یه برادر.الانم که مثلا محرم شدیم بازم حدشو حفظ می کنه و سر به زیره.باشه...آره من پر از گناهم.اصلا گناهکارم.شاید دخترِ خوبی هم نباشم ولی چجوری دلتون میاد به شاهپور تهمت بزنید؟!

--مـــه جبیـــن؟!لطفا!

صدای اعتراض آمیز شاهپور با آن اخم و نگاه سنگین طاقت می خواست.مه جبینی که جسورتر از این حرف ها بود هم تاب نیاورد قامت ببندد در نگاهِ ناآرام و جدیِ او!

لبخندش را به زور حفظ کرد.صدایش از سرِ آن توده ی بزرگ ته گلویش گرفته بود: بـ...بذار بدونن شاهپورجان.میگن جنگ اول به از صلحِ آخر.هم توران دخت و هم خاله طوبی میگن که...من...من نه دختر ایده الی هستم و نه ظاهر و باطن پاک و درستی دارم.به من می تونن شک کنن یا حتی توهین کنن ولی نمی تونم ببینم به خاطر رفتار من...به تو چیزی میگن.ببخشید!

ببینم به خاطر رفتار من...به تو چیزی میگن.ببخشید!
ته صدایش لرزشی داشت که شاهپور حس کرد و فهمید
از سرِ بغض است.بغضی در عمق صدایش...درست
برخلاف نگاه پرشیطنت و زیبا و آرامش و آن غنچه ی
کوچکِ لبخند کنج لبانش.تضادی که آن دونفر
ندیدند...ولی شاهپور با تمام وجود آن را حس کرد.
مه جبین زیادی سرپا مانده بود مقابل آن دو زنی که
همچنان نگاهِ سرزنش بارشان متوجهِ دخترک
بود.زانوانش می لرزید و از آن بدتر اینکه می ترسید
بغضش بشکند و جانِ لبخندش را بگیرد.به آرامی
چرخید و به محض اینکه پشتش را به آن ها کرد چیزی
درون سینه اش فرو ریخت و لبخندش را با بغض بلعید و
ردش قطره ای کوچک از اشک شد گوشه ی چشم
راستش.

راستش.
قدم هایش را تند و سرسری برداشت و پا به اتاقش گذاشت.شاهپور صدایش زد و مه جبین لب گزید و در را محکم بست.هیچ کدامشان اشک مه جبین را ندیدند و تا لحظه ی آخر دخترک فقط لبخند می زد.
توران دخت و خاله طوبی تا حدی با توضیحاتِ مه جبین قانع شده بودند ولی همه اش را قبول نداشتند.حالا یا از ته دل می خواستند که باور کنند و به شاهپور شک نکنند تا مبادا منافع خودشان به خطر بیافتد...و یا مه جبین خیلی خوب توانسته بود نقشش را مقابل آن دو بازی کند.
طوبی نیشخند زد و به توران دخت نگاه کرد: حالا خوبه خودشم قبول داره که چجوریه.می دونه و سعی نمی کنه محض رضای خدا سر به راه شه.آدم تو این دوره و زمونه چه چیزا که نمی بینه.دخترا دیگه مثل قدیم یه مثقال هم حجب و حیا سرشون نمیشه!

شاهپور با لحن و صدایی ناآرام برخلافِ همیشه با تن سنگینی گفت: بسه خاله خانم.بسه خواهش می کنم.نذارین احترام بینمون شکسته شه.این چه رفتاری بود که با این طفل معصوم داشتین؟مگه اومدین جنگ شماها؟خدا رو خوش میاد؟چجوری سرتونو بالا می گیرین و اسمشُ میارین رو زبونتون؟اینجا خونه ی منه و خودم به مه جبین اجازه دادم که راحت باشه.اینو می خواستین؟که اشکشو در بیارین و راهیش کنید تو اتاق؟ خودتون بمونید و نیش و کنایه هاتون که تمومی هم نداره؟

و مقابل چشمان بهت زده ی آن ها، با حرص قدم تند کرد سمت اتاق مه جبین که خاله طوبی گفت: کدوم اشک؟این دختر تا لحظه ی آخر اون لبخند مسخره از لبش کنار رفت که تو اشکشو دیدی و ما ندیدیم؟درسته که مثل خواهرت دوستش داری ولی حق نداری به خاطر

که مثل خواهرت دوستش داری ولی حق نداری به خاطر یه دختر مثل مه جبین با خاله ی خودت اینجوری حرف بزنی.از کِی انقدر بی ملاحظه شدی شاهپور؟مه جبین فقط یه مهمونه.نذار انقدر پررو بشه که تو روی من و خواهرت وایسه.

جلوی در اتاق مه جبین که رسید فوری دستگیره را گرفت...اما با جمله ی آخر خاله طوبی تامل کرد و قبل از اینکه در را باز کند نگاهش را جانب او انداخت.با همان اخم کمرنگ میان دو ابرویش چشمانش را سمت توران دخت کشید و دومرتبه به طوبی نگاه کرد.جدی تر از قبل و با منظور زبان در دهانش چرخید به نیت روشن کردن خیلی چیزها: توران دخت خواهر منه و رو سرم جا داره.شما هم درست جای مادرم!همون قدر واسه ام عزیزی...

لبخند بزرگ و پرغروری روی لب های طوبی نشست که شاهپور با لبخند کجی ادامه داد: ولی مه جبین حکمش

شاهپور با لبخند کجی ادامه داد: ولی مه جبین حکمش اینجا مهمون نیست.بعد از من اونه که همه کاره ست.صاحب اول و اخرِ اموال و داراییِ من فقط مه جبینِ!واضح تر از این باید روشن کنم واسه تون خاله جان؟!

رنگ از رخ هردویشان پرید و توران دخت یک قدم پیش گذاشت: یعنی چی شاهپور؟!نکنی یه وقتا...دار و ندارتو نزنی به نامِ این دختره که به حکم خواهری حلالت نمی کنم.چت شده تو؟!

-دار و ندارِ من تا وقتی زنده ام تحت اختیار خودمه...اما وقتی که مُردم تمومش می رسه به مه جبین.نمی خواستم اینو بگم ولی حالا که می بینم به این دختر هیچ روی خوشی نشون نمیدین و فکر می کنید سربارم شده بد نیست بدونید که مه جبین صاحبِ همه چیزِ منه.بعد از سرِ من اون عمارت و کارخونه و شرکت و حتی این خونه می رسه به مه جبین.بهتره که از الان همه بدونن تا هیچ حرفِ نگفته ای بینمون باقی نمونه.

همه بدونن تا هیچ حرفِ نگفته ای بینمون باقی نمونه.
خاله طوبی که بالواقع مرز سکته را با همان جمله ی اول شاهپور رد کرده بود دست و پا لرزان گفت: صاحبِ همه چیزِ تو؟چی داری میگی پسرم؟هزار سال عمرت باشه ولی کسی که میشه وارثِ تو اولادِ خودته.بالاخره که ازدواج می کنی عزیزم.زن و زندگی تشکیل میدی.
لبخند زد و با آرامش جواب داد: اگه وارثی هم داشته باشم بازم انقدر هست که یه گوشه اش به جیگر گوشه ام برسه.شما نگران نباشید خاله جان.من فکر همه جا رو کردم.
منظورش از وارث به فرزند خودش و مه جبین بود.چیزی که آن ها هیچ اطلاعی نداشتند و متوجه منظور شاهپور هم نمی شدند.
خاله طوبی با دهان خشک از استرس و چشمان ترسیده لب زد: نگو اینو پسرجان کفر نگو.آخه این دختر چی داره که همچین حرفی می زنی؟اگه اون مثل خواهرته، توران دخت که همخونِ خودته.رو حسابِ کدوم منطق می خوای دار و ندارتو بزنی به نامش؟!

خوای دار و ندارتو بزنی به نامش؟!
-تصمیمِ من واسه امروز نیست.چهار ساله که قانونا وصیت کردم.مُهر شده و رفته دستِ وکیلم.زمانش که برسه همه چیز قضایی جلو میره.سهم الارثِ توران دخت رو همون اول بهش دادم.بیست درصد از کارخونه و بیست درصد از شرکت پدرم سهمِ توران دختِ و اختیارش هم با خودشه!...حکما تازه از سفر برگشتین، چمدونتونُ بذارید تو اتاق بالایی و استراحت کنید.بعد سر فرصت حرف می زنیم.
و با همان لبخند و آرامشی که در حرکاتش مشهود بود بی آنکه آب از آب تکان خورده باشد وارد اتاق شد و در را بست.نگاهشان روی در خشک شده بود و مات از اینکه چرا شاهپور قبل از ورود در نزد؟یعنی انقدر با هم راحت بودند که نیازی به اجازه نداشتند؟!
فضا بیش از حد شک برانگیر بود برایشان!طوبی پشت دست خود کوبید و نچ نچ کنان به خواهرزاده اش نگاه

دست خود کوبید و نچ نچ کنان به خواهرزاده اش نگاه کرد: دیدی؟دیدی چجوری شاهپور رو گرفته تو مشتش؟ نگفتم این آتیش پاره آخر کار خودشو می کنه؟!شاهپور رو از راه بدر کرد.محرمش کرده دختره ی هرجایی رو.حالا هر چی هم بخواد باشه بازم پیشِ خدا یه گوشه چشم هم بهش رواست و گناه حساب نمیشه.اومدیم و شیطون رفت تو جلدِ دختره و خودشو کشید سمتِ شاهپور و کار از کار گذشت.وقتی دست شاهپور بهش بخوره مه جبین دیگه ولش می کنه؟تا خودشو بندِ شاهپور نکنه بی خیال نمیشه.اون موقع چه خاکی بریزیم تو سرمون؟بچه رو رسما دیوونه کرده.

رمان مه جبین فرشته نات شهدوست
MAHJABIN

بغض گلوی توران دخت را می فشرد.روی کاناپه نشست و دستش را گوشه ی پیشانی گذاشت: مه جبین چیزخورش کرده.به خدا یه کاری کرده.دعا...سِحر و جادو...یه چیزی داده به داداشم وگرنه شاهپور همچین آدمی نبود.این شاهپوری که تا بگی بالا چشم مه جبین ابروئه میاد تو شکم جفتمون و جوابمونو سیر میده کجا و اون شاهپورِ سر به زیر و منطقی گذشته کجا!این همون شاهپوریِ که تهران بود؟!مه جبین چکار کرده با داداشم خاله؟خدا نیست و نابودش کنه ورپریده رو.خدایا خودت یه کاری کن.دارم سکته می کنم خاله! طوبی که زن با سیاست و زرنگی بود فرصت را غنیمت شمرد و کنارش نشست.دستِ توران دخت را گرفت و با لحن نگرانی گفت: گریه نکن عزیزم.خدا به سر مه جبین بیاره که همه مونو شب عیدی غصه دار کرد.با اون چشمای نحسش...مگه نگفتم آخر با این دلبریاش کار دست شاهپور میده؟نگفتم باید یه جوری از شاهپور

دست شاهپور میده؟نگفتم باید یه جوری از شاهپور دورش کنیم؟اما گوش نگرفتی!ببین آخرش به کجا رسیده که به من و تو میگه مهمون و اون دختره رو کرده تاجِ سرش!
صورتش غرق اشک بود.با بغض گفت: جدی جدی می خواد دار و ندارشو بده به این دختر؟!داره خودشو بیچاره می کنه خاله!دیگه هیچی حالیش نیست.
--هیچی به مه جبین نمی رسه مادر ناراحت نباش.هزار سال عمر با عزت داشته باشه شاهپورم.تا اون زنده ست مه جبین غلط می کنه حرف از ارث و میراث بزنه.حالا شاهپور یه حرفی زد.مطمئن باش همه اش تظاهره!واسه اینکه نشون بده داره از مه جبین حمایت می کنه و کسی اذیتش نکنه این حرفا رو می زنه...ولی بازم...
--بازم چی؟!
--یه جوری باید از این دختر دورش کنیم.خدا واسه مون نخواد که مه جبین بفهمه شاهپور همچین خیالاتی تو سرش داره...اون موقع هیچ کس حریفش نمیشه!حتی شاید کاری کنه کهِ شاهپور گرفتارش بشه و بگیرتش.

شاید کاری کنه که شاهپور گرفتارش بشه و بگیرتش.
و بند میانی دو انگشتِ شست و اشاره اش را محکم گزید: نه...خدا اون روزو نیاره!لااله الاالله!
توران دخت که همه ی حواسش روی گفته های طوبی مانده بود دستی پای چشمش کشید و اشک هایش را پاک کرد.با کنجکاوی سمتش چرخید و پرسید: هر کاری بگی می کنم خاله.هر کاری که شرِ مه جبین رو از سر شاهپور کم کنه!
قُرص و محکم دست توران دخت را گرفت.نگاهش مثل کسی بود که نقشه ای مهم و سری در سر دارد.صدایش را قدری پایین آورد: باید کاری کنیم که شاهپور زن بگیره.اگه سرش گرمِ زن و زندگیش بشه، مه جبین هم خودشو می کشه کنار.دست بجنبون توران دخت وگرنه داداشت همین دخترو عقدش می کنه و تا من و تو به خودمون بیایم یهو می بینی زبونم لال یه بچه هم ازش داره و کل خاندان زند رو می گیره تو مشتش.

داره و کل خاندان زند رو می گیره تو مشتش.
--خدا نکنه خاله، همینجوری هم نفسم می گیره.من که از خدامه شاهپور ازدواج کنه...ولی نمی دونی چجوریه که!تا اسم زن و ازدواجُ جلوش بیاری جوری اخم و تخم می کنه اون سرش ناپیدا.جرات ندارم بهش حرف بزنم.
--اونش با من.مجبوریم یه کاری کنیم.فعلا هدف من و تو باید مه جبین باشه.اون که فاصله بگیره می تونیم با شاهپور در مورد یه دختر خوب و محجوب و خونواده دار حرف بزنیم.
--می خوای که با مه جبین چکار کنیم؟!خیلی زرنگه مگه میشه فریبش داد؟!
--مه جبین باید هر چه زودتر ازدواج کنه و از اینجا بره.می گردیم تو فامیل و اینور و اونور یکی رو پیدا می کنیم که از هر نظر عالی باشه و مه جبین نتونه ردش کنه.خودشم که خوشگله هر مردی چشمش بهش بیافته سریع دلشو میده، بس که بلبل زبونه!

سریع دلشو میده، بس که بلبل زبونه!
--من حرفی ندارم.راستش مه جبین خواستگار زیاد داره.تو آموزشگاه.در و همسایه.فامیل و دوست و آشنا.هر جا که برسه از بس خوش سر و زبونه همه کشیده میشن سمتش.ورپریده...بین این همه مرد که دور و برشو گرفتن بند کرده به داداش من؟اونم شاهپوری که سر بالا نمی گیره به چشم یه زن نگاه کنه حالا به قول شما دستِ این دخترو می گیره.این دیگه چه گرفتاری بود اول سالی؟
طوبی با چشم خود دیده بود که شاهپور دست مه جبین را گرفته و با نگرانی نزدیکش شده است.به هیچ عنوان نمی توانست این قضیه را به دروغ های مه جبین ربط دهد.برایش قابل هضم نبود.
--اگه بتونی یه جوری شناسنامه و کارت ملی شاهپور رو پیدا کنی و مدتی پیش خودت نگه داری که یه وقت خلوتیِ من و تو نبره مه جبین رو عقدش کنه همه چی درست میشه.بدون مدرک که نمی تونن ازدواج کنن.تو این مدت من یه فکری واسه مه جبین می کنم.

این مدت من یه فکری واسه مه جبین می کنم.
توران دخت لبخند زد و قدرشناسانه دستش را فشرد:
خدا سایه ات رو از سر ما نکنه خاله جان.شاهپور نمی دونه داره چکار می کنه ولی خوبه که تو بیشتر از من حواست بهش هست.خدا خیرت بده.
با لبخند مطمئنی دستش را روی دست خواهرزاده اش گذاشت: مگه چکار می کنم دخترم؟هر کاری هم می کنم واسه خاطرِ خودِ شاهپوره!نمیذارم یادگار خواهر خدا بیامرزم با اون همه برو و بیا و اعتبار بیافته زیر دست یه همچین دختری که بدبختش کنه.نگران نباش خاله قربونت بره.خودم درستش می کنم.

توران دخت نفس راحتی کشید.هر چند دلش آشوب بود از سر تصمیمِ برادرش ولی حداقل خیالش راحت بود که کسی مثل خاله طوبی کنارشان است.او کمکش می کرد تا برادرش از باتلاقی به اسم مه جبین رهایی یابد.

تا برادرش از باتلاقی به اسم مه جبین رهایی یابد.

****

مه جبین صدای شاهپور را نشنیده بود.به محض اینکه داخل اتاق آمد سمت حمام رفت.دلش می خواست یک دل سیر گریه کند ولی نه داخل اتاقی که درش به راهی باز می شد و ممکن بود شاهپور سر برسد و او را با صورت اشک آلود ببیند.دخترک مغرور بود و نمی خواست ضعفش را نشان هر کسی بدهد.مخصوصا مقابل شاهپور که قدرت و صبوری اش زبانزد بود و مه جبین نمی خواست جلوی او مثل بچه ها اشک بریزد و شِکوه کند.

حوله را روی صورتش کشید.سبک شده بود.نوازش و حرارتِ دلنشین آب حمام، جانی دوباره به کالبدش بخشید.وقتی از آینه ی حمام به صورت خود نگاه کرد متوجه شد که سفیدی چشمانش در اثر گریه کمی به سرخی می زند.بهانه اش هم می شد کف شامپو و

سرخی می زند.بهانه اش هم می شد کف شامپو و صابون!حداقل به اینکه دلش آرام گرفته بود می ارزید.لبخند محوی روی لب آورد.حوله ی سفیدش را دور بدنش گرفت و مثل یک دکلته ی کوتاه تا روی سینه هایش را پوشاند.بلندی حوله تا بالای زانویش بود و پاهای کشیده و مرطوبش را نشان می داد.ردی از قطرات آب و بخار حمام روی شانه های برهنه اش مانده بود.موهایش را داخل حوله ی کوچک و سفید رنگ و سبکی برد و بالای سرش جمع کرد.در حمام را باز کرد و به محض اینکه پا به اتاق گذاشت و آن را بست نگاهش به شاهپور افتاد که با ورود مه جبین یکباره از روی تخت بلند شده بود.

با دیدن مه جبین آن هم پوشیده در حوله ی کوتاه و نازکی که دور خود پیچیده بود سر به زیر شد.مه جبین نگاهش کرد و لبخند زد: اینجا بودی؟اصلا متوجه نشدم.

نگاهش کرد و لبخند زد: اینجا بودی؟اصلا متوجه نشدم.
شاهپور سر تکان داد.نگاهی زیر چشمی به او انداخت و
با لحن آرامی که مه جبین شیفته ی آرامش هر کلام و
سخن او بود، زمزمه کرد: اومدم بگم از حرف خاله طوبی
و توران دخت ناراحت نشو.رفتن عمارت...وقتی فهمیدن
که من با تو اومدم بی معطلی بلیط گرفتن و خودشونو
رسوندن شیراز!
سرش را بالا نمی گرفت و مه جبین حس می کرد بیشتر
از هر وقت دیگری خاطر این مردِ سر به زیر و آرام برایش
عزیز شده است.با حیای دلنشینی سعی داشت کدروتی
که آن دو زن در دلِ یارش گذاشته اند را بیرون بیاورد.
--واسه ام مهم نیست که دیگران راجع بهم چه فکری
می کنن.همین که تو مثل اونا نیستی خوبه.
شاپور لحظه ای نگاهش کرد و گذرا سر پایین گرفت.روی
تخت نشست و دستی به صورت و ریش و سبیل مرتب

تخت نشست و دستی به صورت و ریش و سبیل مرتب شده ی خود کشید: اما واسه من مهمه مه جبین.حق ندارن کسی رو قضاوت کنن.هر جوری که بوده تا الان اینو بهشون حالی کردم.نمی دونم چرا واسه فهمیدن یه موضوع به این سادگی انقدر مقاومت می کنن.

مه جبین خیره به صورت گرفته ی او با لبخند سمتش رفت.کنار او به فاصله ی دو وجب روی تخت نشست.شاهپور به حالت معذبی جا به جا شد و با احترامی که در رفتارش مشهود بود سمت مه جبین چرخید.نگاهش لحظه ای به پاهای بیرون افتاده از حوله ی او افتاد و چشمش را سمت زانوی خود چرخاند و با بلعیدن آب دهانش گفت: نباید بهشون دروغ می گفتی.با به گناه انداختن خودت خواستی منو نجات بدی ولی...

--ولی گفتم و اصلا هم ناراضی نیستم.بهش میگیم دروغ مصلحتی چون اگه یه جوری حلش نمی کردیم اونا هر لحظه بهت بدبین تر می شدن.توران دخت و خاله

هر لحظه بهت بدبین تر می شدن.توران دخت و خاله طوبی فقط یه بُعدِ قضیه هستن شاهپور، اصل کاری ریز و درشتِ این طایفه ست که تا امروز از تو یه نقطه ضعف هم دستشون نیافتاده.کار من و تو اشتباه نبوده چون خودمون خواستیم و اینم زندگیِ خودمونه پس به کسی مربوط نیست می خوایم چکار کنیم.مجبور نیستیم به کسی توضیح بدیم...ولی به همون اندازه هم می دونم که چقدر پیششون اعتبار داری.درسته که ادعا می کنن دوستت دارن ولی به خدا خیلیاشون منتظر کوچیک ترین ضعفت می گردن تا همونُ بزرگش کنن و آبرو ریزی راه بندازن.

شاهپور که به همه ی آن دسیسه ها واقف بود و می دانست اطرافش چه می گذرد، سر تکان داد و با اخم ملایمی جواب داد: می دونم...ولی نمی خوام به خاطر من خودتو سر زبون دوست و دشمن بندازی.اینه که درست نیست مه جبین.

درست نیست مه جبین.
لبخند زد و با لحن آرام و تا حدودی غمگین گفت: من همین الانم سرِ زبونا افتادم.به خاطر تیپ و ظاهرم و تنها زندگی کردنم هر کی هر جوری که خواسته پشت سرم و تو روم حرف زده.من به این نگاه ها عادت دارم شاهپور...ولی نمی خوام تو به خاطر گذشته ی من اذیت بشی.حق تو این نیست.راستش...حس می کنم مجبورت کردم تا...نامزد کنیم چون تا قبل از اینکه خودم حرفی راجع به محرم شدنمون بزنم، تو...مرتب ازم فاصله می گرفتی...اما از وقتی بهت پیله کردم و کم و بیش پای نامزدی رو کشیدم وسط، تو...تو معذوریت موندی و واسه اینکه از عقد موقت خوشت نمی اومد گفتی نامزد کنیم.

شاهپور سر بالا گرفته و تمام مدت به صورت مه جبین نگاه می کرد.او که سرش را پایین برده و با فشردن انگشتانش در هم می خواست استرسش را سرکوب کند...ولی شاهپور می دید حالش را!پوشش مه جبین را نادیده گرفت و حیا را مردانه لحظه ای کنار گذاشت و به دختری که جسما و روحا از برای خودش و دل عاشقش بود نزدیک شد و همزمان دستش را روی انگشتان در هم مشت شده ی او گذاشت: دیشب بهت نگفتم که راجع به رابطه مون حق نداری همچین فکری کنی؟!من نه به اصرار کسی و نه از روی اجباری که شش سال پیش پاش تو زندگیم باز شد، تو رو نخواستم.با میل و از روی دلم اومدم سمتت مه جبین.تنها اجباری که عذابم داد و منو گرفتار خودش کرد وصیت خاتون بود.خدا بیامرز همون روز بهم گفت یا باهات ازدواج کنم...یا قیمت بشم.
مه جبین با تعجب به چشمانش براق شد: خاتون اینو بهت گفت؟!پس...چرا قیمم شدی؟!

بهت گفت؟!پس...چرا قیمم شدی؟!
شاهپور لبخند زد.نگاهش را بین دو چشم زیبای یارش چرخاند: هنوز خیلی بچه بودی.یه دختر شونزده هفده ساله ی پر سر و صدا و مغرور که نمی خواستم از روی اجبار وارد زندگیش بشم.اینکه قیمت می شدم و دورا دور هواتو داشتم بهتر از این بود که بخوای به زورِ خاتون کنار من باشی.
مه جبین سکوت کرد و دستش را از زیر پنجه های قوی و مردانه ی او به نرمی بیرون کشید.جواب شاهپور منطقی بود.مه جبین اون زمان فقط با شاهپور یک نسبت فامیلی داشت.شاهپور زند تهرانی الاصل اتابکی که همه...حتی مه جبین، رو حساب اخلاق و رفتار درستش به او احترام می گذاشتند.آن زمان مه جبین یک درصد هم در دلش حس نمی کرد که می خواهد شاهپور جای سرپرست، همسرش باشد...اما الان که بیست و سه سال داشت و دیگر از آن غرور نوجوانی خبری نبود می دید طی این

دیگر از آن غرور نوجوانی خبری نبود می دید طی این شش سال به حدی روی شاهپور زند شنات پیدا کرده که بخواهد برای همه ی عمر کنارش باشد.عاشقش نشده بود یا عشق را باور نداشت...اما احترام این مرد آنقدر نزد مه جبین ارجح بود که کنار او ماندن بهترین حس عالم را داشت.

سکوت مه جبین و سر به زیر افتاده اش، شاهپور را به شک انداخت که نکند دل مه جبین هنوز از بابت رفتار توران دخت و طوبی و حرف هایی که شنیده گرفته باشد؟!

-ماه پیشونی؟الان ناراحتی؟!

ماه پیشونی گفتنش بار دیگر قند در دلش آب کرد.لبخند زیبایی روی لب آورد و به صورت شاهپور نگاه کرد.لفظ شاهپور با آن آرامش بی مثالش به راستی که دل می برد.

--وقتی معنیِ اسممو صفت می کنی و بهم میگی خیلی خوشم میاد.حس می کنم یه لقبِ خاصِ که فقط میدیش به من!

میدیش به من!
شاهپور لبخند مهربانی زد.نگاهش روی پیشانیِ بلند و پوست لطیف و گندمگونِ مه جبین بود: دوست داری همیشه خودم «ماه پیشونی» صدات کنم؟
--اولین کسی که بهم گفت «ماه پیشونی» تو بودی.این کلمه فقط از زبون تو شنیدن داره شاهپور.پس فقط تو بگی دوستش دارم.
قلب شاهپور کوبید از جمله ی آخر مه جبین و با همان لبخند نگاهش را پایین انداخت.دل مه جبین ضعف رفت برایش و با لحنی که کمی چاشنیِ حسادت داشت آن هم از نوع غلیظ و دخترانه اش لب هایش جمع شدند: اینجوری که صدام می زنی صدات خیلی به دل می شینه.می دونی که چقدر حسودم؟پس فقط به خودم بگو «ماه پیشونی».نه هیچ کس دیگه.نه هیچ دختر دیگه ای.باشه؟!

ای.باشه؟!
شاهپور که محو صدای ناز و در عین حال امرانه ی او بود با لبخند سر بالا گرفت و خیره به چشمانش گفت: تویی که مه جبینی.جز تو به کی می تونم بگم «ماه پیشونی»؟!
لبخندش دومرتبه جان گرفت: نمی دونم.به هر کی که از من خوشگل تره!
-هیچ دختری نمی تونه از مه جبین خوشگل تر و باهوش تر و عاقل تر باشه.
--از «مه جبینِ من»!
-چی؟!
--بگو هیچ دختری خوشگل تر و تودل بروتر و ماه پیشونی تر از «مه جبینِ من» نیست!
شاهپور متعجب نگاهش می کرد و لبخند هم قُرص روی لبانش مانده بود.باور نمی کرد که مه جبین با شیطنت از او می خواهد تا مالکیتِ این رابطه را بپذیرد و حتی به زبان بیاورد.وقتی در سکوت نگاهش کرد، مه جبینِ سمت

زبان بیاورد.وقتی در سکوت نگاهش کرد، مه جبین سمت سینه ی شاهپور که دستِ راستش را روی تخت گذاشته و کمی سمت او مایل بود و تماشایش می کرد، شانه کشید و حوله را به نرمی از روی موهای خیس خود پایین کشید.موهایی که فر و حالت دار و خیس رها شدند روی شانه های دخترک و تا پایین کمرش پیش رفتند، در کسری از ثانیه قلب شاهپور را هم با دلبری های بی امانشان در مشت خود گرفتند و آنی رها کردند.
نفسش با بوی عطر موهای مه جبین از آن فاصله درون سینه حبس شد.دخترک تره ای از موهایش که روی شانه ی چپش نشسته بود را از کنار صورت خود رد کرد و پشت شانه انداخت.شاهپور تاب نیاورد آن همه دلبری را و سرش را پایین گرفت و با گرمای عجیبی که به جانش نشسته بود تکیه اش را از روی دستش که ساتن رو تختی را می فشرد برداشت.
دلش نمی آمد فاصله بگیرد.صدای مه جبین را به نرمی کنار صورت خود شنید: خجالت می کشی بهم بگی؟اگه هست بگو...نگی قهر می کنم.می دونی که بلدم؟!

لبخند زد.مه جبین از طرح لبخند او که به فرم صورتش می آمد بی صدا خندید و هرم نفسش روی شقیقه ی شاهپور نشست که سرش پایین بود و صورت مه جبین مماس با صورت خودش!دخترکِ بازیگوش حکم آهن ربایی را داشت که جذابه اش آهنی به محکمی شاهپور را تسلیم وار به زانو در می آورد و در نهایت جانش را می رباید.با همان قدرتی که عشق و احساس به او بخشیده بود.

وقتی هرم هر دم از نفسش روی صورت شاهپور می نشست او نرم نرمک خودش را جانب مه جبین می کشاند.کششی که هیچ کنترلی روی ثابت نگه داشتنش نداشت و هیچ ندایی در سرش نبود جز تپش های ناهماهنگ قلبش!زنگ خوشی داشت!

صورتش را از کنار گونه ی مه جبین رد کرد و میان موهای تاب دارش برد و کنار گردنش را با میل و علاقه

موهای تاب دارش برد و کنار گردنش را با میل و علاقه بوسید.حتی حین معاشقه های سرسری و اجمالی اش هم احترام به وضوح حس می شد.صدایش همراه نفس معطر از عطرِ موهای مه رویش زیر گوش مه جبین پیچید: مهر رخسار و مه جبین شده ای...آفتِ دل، بلای دین شده ای؟!خودت می فهمی که توی همین دوشب چه بلایی سرم آوردی یا نه ماه پیشونی؟!دو شب رو به اندازه ی دو ثانیه آوری جلوی نظرم.نفهمیدم چجوری گذشت!اصلا چی شد که رسیدیم به این نقطه مه جبین؟!

قلقلکش آمد از گرمای نفسِ او و عضلات گردن و شانه اش منقبض شدند.خندید و با یک حس گنگ هیچ نفهمید که چرا دلش غنج زد وقتی زمزمه ی شاهپور را شنید.چرا از نظرش این همه دلنشین آمد؟!

دست راستش را روی سینه ی شاهپور گذاشت و انگشتانِ ظریفش را تا روی شانه یِ او حرکت داد: اگه

انگشتان ظریفش را تا روی شانه ی او حرکت داد: اگه نمی خواستیم اینجوری نمی شد.انگار یه جور امتحان .مخصوصا برای من!نه می خوام جلوشو بگیرم...نه می تونم بهت فکر نکنم.فقط می دونم که واسه ام تحت هر شرایطی قابل احترامی.من...واقعا ازت خوشم میاد شاهپور.

قلب شاهپور میان سینه لرزید.تمام چیزی که روزگاری رویایش را در سر داشت چطور یک به یک به واقعیت بدل می شدند؟!مه جبین از یک سو در آغوش او بود و شاهپور هیچ کاری نمی کرد.هنوز به جمله ی مه جبین فکر می کرد و ذهنش به شدت درگیر بود.پای دخترک از پهلو مماس با پای راست شاهپور قرار گرفت که پر شیطنت و به عمد دست شاهپور را گرفت و روی پای خود گذاشت.به محض آنکه خیسی تن مه جبین را زیر انگشتانش حس کرد فوری دستش را عقب کشید.حس

انگشتانش حس کرد فوری دستش را عقب کشید.حس می کرد اگر کمی دیگر در آن حالت و جو سنگین اتاق بمانند معلوم نیست چه اتفاقی می افتد.از خودش مطمئن بود...ولی مه جبین!کنترل هر چیزی جلوی طنازی های او سخت می شد.
قلبش کوبنده می زد.قبل از اینکه سرش را عقب بکشد مه جبین گونه اش را بوسید و شاهپور سر به زیر و نفس بریده از کنارش بلند شد.
تمام بدنش میان کوره ای که غنی بود از آتش احساسات مردانه اش، می سوخت.مه جبین دستش را گرفت و تکیه گاه خود کرد و از روی تخت بلند شد و خیلی زود هم دست شاهپور را رها کرد.دمای بدنش انقدر بالا بود که مه جبین با گرفتن دستش به راحتی احساسش کرد.نیم نگاهی به اطرافشان انداخت و با کشیدن لب هایش روی هم و گرفتن لبخند و حبس آن پشت لبان صورتی و کوچکش فکری به سرش زد.اذیت کردن شاهپور در چنین حالتی بد نبود.حال و هوایشان عوض می شد از صدقه سر قدم سنگین توران دخت و خاله طوبی و تمام نقشه های پس و پیششان!

به دلش می چسبید.مخصوصا حالا که مانعی
نداشتند...به جز آن دونفری که بیرون کشیک می دادند
تا شاهپور هر چه زودتر از اتاق بیرون بیاید.
شاهپور داشت حرف می زد که مه جبین mp4 player
خود را از روی عسلی برداشت.
-هادی...همون دوستم که تو حافظیه باهاش آشنا
شدی...دعوت گرفته که امشب برم خونه
اش.خواستم...یعنی میگم که اگه خواستی می تونی...تو
هم با من...بیای...و...
همزمان که صدای موزیک شاد و تندی از آن دستگاه
کوچک پخش شد آرام آرام صدای شاهپور تحلیل رفت و
با تعجب به دخترک نگاه کرد.برق شیطنت را در چشمان
مه جبین دید و گویی چیزی احساس کرده باشد سرش را
تکان داد و قدم قدم با مه جبین که سمت در می رفت
صدایش زد و دنبالش کشیده شد: نه مه جبین...الان
وقتش نیست.اون بیرون...مه جبین؟!

صدایش زد و دنبالش کشیده شد: نه مه جبین...الان وقتش نیست.اون بیرون...مه جبین؟!
صدای تیکِ چرخش کلید داخل قفل و مشت شدن آن در دستِ مه جبین و لبخندِ شیطانی و در عین حال دلنشینش کنج لب، نفس شاهپور را گرفت.آن را آهسته فوت کرد و مایوسانه و با لبخند به دخترک نگاه کرد.با لحنِ خسته ای گفت:نکن مه جبین!همینجوری هم چشمشون فقط روی من و تو زووم شده.فکر کردی حرفاتو باور کردن؟تا سر از این رابطه در نیارن ول کن ماجرا نیستن.بهونه نده دستشون.باز کن درو...بذار همه چی بی سر و صدا بگذره!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست
MAHJABIN

نچی کرد و ابرو بالا انداخت.حوله به دور اندامش بود.کلید را داخل قفل برگرداند ولی بازش نکرد.شاهپور از روی عادت دست راستش را درون شلوار ورزشی اش برده بود و با همان لبخند و آرامش به دلدارش نگاه می کرد که با آن نگاه دلبرانه حقیقتا قصد بازی با روح و روان شاهپور را داشت.آهنگ با صدای کم اما ریتمیکی پخش می شد.بیرون از اتاق نمی رفت ولی ماندن شاهپور بیش از این هم شک برانگیز بود و هر دو می دانستند و مه جبین قصد کوتاه آمدن نداشت.

(آهنگ پایتم من از آصف آریا

کنار منی و کنار توام

تو رو می خوامت من واسه خودم

یه جوری پیگیر تو شدم همه فهمیدن

تو که پیشمی همه چی رواله

چقدر حس بینمون باحاله

نه دیگه تو رو به یه دنیا نمیدم

می خوای دوتایی بشینیم پایتم من

هرجا بری پایتم من

شمالُ بچینیم پایتم من؛ تو لب، تر کن)

هرجا بری پایتم من
شمالُ بچینیم پایتم من؛ تو لب، تر کن)
با لبخند مقابل شاهپور ایستاد و دستش را به دو طرف یقه ی لباس او گرفت.تکان خوردن هایش حین رقص به حدی نرم و ظریف بود که چشم گرفتن از روی ناز و اداهای دخترانه اش دل می خواست و از پس شاهپور بر نمی آمد چرا که دلش را خیلی وقت بود به او باخته و حالا افسونِ افسونگری های مه رویش بود.
با همان لبخند نگاهش را پایین انداخت و چون به شانه و بدن و قفسه ی سینه ی مه جبین رسید چشم فرو بست و حینی که لب زیرینش را چند بار زیر دندان می سایید سرش را با تک خنده ای به راست چرخاند.بالاخره تسلیم مه جبین شد...که بماند و همچنان شاهد دلبری هایش باشد.
لبخند روی لبان مه جبین کش آمد و چون به خواسته اش رسیده بود دستش را دور گردن شاهپور حلقه

اش رسیده بود دستش را دور گردن شاهپور حلقه کرد.شوک و هیجان را با هم به جان شاهپور می کشید.آنقدر تکان می خورد که شاهپور مجبور شد کمرش را از روی حوله بگیرد.خودش هیچ حرکتی نمی کرد و فقط گه گاه با لبخندی محجوب نگاهش را به صورت و چشمان و شانه های دخترک می انداخت که دلبرانه می رقصید...و باز هم تاب نمی آورد و پرده ی حریرِ حیا را کاور می کرد روی چشمان محجوبش!به روی دختری که از هر کسی برایش محبوب تر بود!

(اینجوری که نگاه می کنی آدم خودشو گم می کنه
نمی دونم از روزی که دیدمت من چم شده
فقط تویی که می تونی دلُ ببری
ببری و پس ندی
تو اومدی تو شاه نشین دلم
چقدرم خوش اومدی
می خوای دوتایی بشینیم پایتم من
هرجا بری پایتم من
شمالُ بچینیم پایتم من؛ عاشقتم خب)

هرجا بری پایتم من
شمالُ بچینیم پایتم من؛ عاشقتم خب)
مه جبین عقب کشید و دست شاهپور افتاد و به صورتش نگاه کرد.چشمان مه جبین با آن لبخند شیطنت بار محو نگاهِ عاشقِ مردانه ی او شد.همانطور که می رقصید سرش را روی شانه ی چپ مایل کرد و خیره به شاهپور، با لبخند دلفریبی دستش را به لب حوله ی خود رساند و چشمان کنجکاو شاهپور حرکت دستان مه جبین را دنبال کرد.به محض اینکه دخترک با لبخند گره ی حوله را باز کرد، شاهپور چشمانش را محکم بست و با حسی میان خنده و شرم دست راستش را روی صورت خود گذاشت و پشت به او برگشت.می خواست تذکر دهد اما فقط اسمش را با غیظ و لبخند صدا زد.مه جبین ریسه رفت از خنده و به شاهپور که شانه هایش از خنده می لرزیدند و همچنان دستش را روی صورتش گذاشته بود نگاه کرد.

همچنان دستش را روی صورتش گذاشته بود نگاه کرد.
دستش را با صورتی که از خنده سرخ بود روی بازوی شاهپور گذاشت و حینی که روی پا بند نبود گفت: باز نکنی چشمتو، بازش می کنم عالیجناب...گره ی حوله رو میگم!من باید خجالت بکشم نه تو شاهپور!
شاهپور نفسش را با ته مانده ی خنده اش فوت کرد و دستش را روی ریش خود کشید و سرش را روی شانه ی چپ کج کرد: اذیت نکن مه جبین!باز داری خط قرمزُ رد می کنی و حواست نیست.بذار برم ردِ ...
مه جبین پشتش قرار گرفت و با فرستادن موهای خیسش یک طرفِ شانه، حوله اش را کامل باز کرد و خودش را که به شاهپور نزدیک کرد دستانش را با همان حوله ای که گرفته بود جلو برد و روی شکمِ او در هم قلاب کرد.اول شاهپور متوجه چیزی نشد...اما به محض اینکه دستش را با لبخند پایین آورد و علاوه بر دست مه جبین گوشه ی حوله ی او را هم زیر پنجه هایش احساس کرد شستش خبردار شد که چه خبر است و با حس کردن

حرارتِ تن دخترک، مثل کسی که روی سرش یک سطل آب سرد ریخته باشند ته دلش خالی شد و با لبخندی که نمی توانست جمعش کند از شیطنت های مه جبین خودش را جلو کشید و از چنگِ دلبری های بی رحمانه ی مه جبین فرار کرد.چرخی دور خود زد و با بستن چشمانش و باز کردنِ آن توی یک لحظه راهی که به در اتاق معطوف می شد را پیدا کرد و سمتش قدم تند کرد و میان صدای مه جبین که مستانه می خندید و شاهپور را حسابی به پای شیطنت هایش کلافه کرده بود نفس زنان خطاب به او با لبخند و لحن آرامی گفت: از این قرارا نداشتیم ماه پیشونی.نذار داشته باشیم.این همه شیطنت فقط شرایطُ سخت می کنه.
کلید را در قفل چرخاند و مه جبین که حوله اش را دومرتبه جمع کرده بود جلو رفت و با خنده گفت: بذار داشته باشیم عالیجناب.من مه جبینم.با اون دخترای آفتاب مهتاب ندیده ی دور و برت فرق می کنم.باشه فرار کن...ولی بالاخره که بلدم چجوری یختو باز کنم.

شاهپور نگاهش را با لبخند کمرنگی به در انداخت و با لحن خاصی گفت: من جات باشم اینکارو نمی کنم.
قلبش یک در میان می زد.مه جبین خندید و جلو رفت: حالا که نیستی عالیجناب.چون هنوز نامزدیم اینجوری میگی.باشه!هر چیزی به وقتش!
-تو دختر عجیبی هستی مه جبین.هر کاری که دلت بخواد می کنی.به نظرم یه کم کنترلش کن.
--عجیبم چون خودمم نه اونی که ازم توقع دارن.مگه نه؟!
شاهپور لبخند زد و سرش را به نشانه ی تایید جنباند.هنوز پشتش به مه جبین بود.زیر لب گفت: اینجوری نیا جلوی در...یه چیزی بپوش.
--شاهپور؟!
-جانم؟!
سرش را سمت مه جبین گرفته بود...ولی با آن «جانم» گفتنِ آرام و خالص و ابهت دارش ولوله به پا کرده بود در دل مه جبین!تا جایی که لبخند رفتهِ رفته از روی

در دل مه جبین!تا جایی که لبخند رفته رفته از روی لبانش محو می شد و به آن احساس گنگ درون سینه اش فکر می کرد.
-مه جبین؟!
تکان خفیفی خورد: بله؟!
-چیزی می خواستی بگی؟!
به گوشه ی پیشانی اش دست کشید: خواستم بگم...من امشب نمیام.
با نگرانی نگاهش کرد: چرا؟!چیزی شده؟!
لبخند زد: نه...هیچی نشده.می خوام یه کم با ماهک حرف بزنم.دلم واسه اش تنگ شده.
-خب...الان زنگ بزن.
--خودش زنگ می زنه.اگه هم نزد لابد سرش شلوغ بوده.خودم شب باهاش تماس می گیرم.
شاهپور به سختی دل کند از نگاه دریاییِ او و سری تکان داد و چیزی نگفت.مه جبین سرش را روی شانه راست کج کرد: ناراحتِ نمیشی اگه نیام؟!

کج کرد: ناراحت نمیشی اگه نیام؟!
با لبخند و نگاه آرامی جوابش را داد: نه عزیزِ من چرا ناراحت بشم؟هر چند واقعا می خواستم کنارم باشی.مشکلی نیست.واسه مراسمِ دوستت که به چیزی نیاز نداری؟اگه لازمه بریم خرید بهم بگو.
--نه همه چی آوردم.تو چی؟!
شاهپور مردد نگاهش کرد و سر پایین گرفت: مگه منم باید باشم؟!
--معلومه که باید باشی.اگه تو نیای من نمیرم!
و به سرعت لب فرو بست.از چیزی که گفته بود خودش هم تعجب کرد چه رسد به شاهپور!قند در دل مرد جوان آب کرد با توجهی که نشان داده بود.
با این حال مه جبین نگران بود که شاهپور با او به مراسم ازدواج خواهر شاگردش نیاید: میای دیگه مگه نه شاهپور؟!نه نیار.به خاطر من.باشه؟!

شاهپور؟!نه نیار.به خاطر من.باشه؟!
مگر می توانست نه بیاورد روی خواسته ی مه جبین وقتی که جان و دلش به او وصل بود و دور شدنش حتی برای ثانیه ای نفسش را می گرفت؟از وقتی که نامزد شده بودند چه بسا این حس درونش بیشتر از قبل خودنمایی می کرد.
سری به نشانه ی تایید تکان داد و حرفی نزد.مه جبین با خیالی آسوده لبخند زد.شاهپور از اتاق بیرون رفت.به محض اینکه از اتاق خارج شد نگاهش در دو جفت چشم عصبانی و طلبکار نشست که بدبینانه به او زل زده بودند.دروغ بود اگر می گفت دست و پایش را گم نکرده است زیر تیرِ آن دو نگاهی که به چشم یک گناهکار او را می پاییدند.
با این حال میان سرخی که به صورتش دویده بود اخم هایش را جمع کرد و با تند کردن قدم هایش وارد اتاق خودش شدِ.توران دخت حرص زد: دو ساعته رفته تو اتاق

خودش شد.توران دخت حرص زد: دو ساعته رفته تو اتاق مه جبین.اگه قرار بود از دلش در بیاره تو ده دقیقه هم می تونست اینکارو کنه.دیدی خاله؟داشت می
خندید.معلوم نیست اون تو چه خبر بوده.نکنه این دختر داداشمو جادو کرده باشه؟!
--مگه میشه نکرده باشه؟حالا کاری به دعا و این حرفا ندارم ولی تو چشمای این دختر اونقدر سِحر و جادو خوابیده که با یه نظر، هر مردی رو می کشه سمت
خودش.مادر خدا بیامرزشم همینجور بود که دوتا شوهر کرد.حسام که سرشو گذاشت زمین بعد از سالش سریع شوهر کرد.

مادر مه جبین از دوستان صمیمی توران دخت بود و او را خواهرانه دوست داشت.سایه ی شک را با خوش رویی از روی کلام خاله اش برداشت: نه خاله طوبی، نگو!خدا رو خوش نمیاد.مادر مه جبین سه سال جواب هیچ کدوم از خواستگاراشو نداد.شکیب همکارش بود.انقدر خودشو خوب و آقا نشون داد که قاپشو دزدید.حالا از این حرفا بگذریم خوبیَت نداره پشت سر مرده حرف بزنیم.با شاهپور چکار کنیم؟اصلا رو چه حسابی باید با مه جبین پا شه باید شیراز؟اونم تنهایی؟!

پا شه باید شیراز؟اونم تنهایی؟!
--نکنه حرفای مه جبین رو باور کردی؟مشخصه یه چیزایی این وسط هست که با دروغای این دختر اصلا جور در نمیاد.
--باور نکردم...ولی یه چیزایی رو هم راست بود.من به مه جبین شک می کنم ولی به داداشِ خودم نه.شاهپورِ من از اون مردایی نیست که خام چشم و ابروی یه دختر بشه.
--اگه از همون اول خاطرشو خواسته باشه چی؟شاید به خاطر وصیت خاتون نتونسته حرف دلشو بزنه.از همون روزی که خاتون فوت کرده تا الان یه روز بوده که یاد مه جبین نکنه؟کی جرات داشته به این دختر بگه «تو» ؟!ین دختر هم به حدی زرنگه که می دونه هر جا شاهپور باشه کسی نمی تونه حرف بارش کنه.دقیقا همونجا سرو کله اش پیدا میشه.اون سال که شاهپور سرما خورده بود و نیومد شمال رو یادته؟رُهام هر کاری کرد مه جبین قبول نکرد بیاد شمال.چرا؟چون می دونست شاهپور باهامون نیست.این دختر از همون اول تورشو پهن کرده بود منتهی من و تو حواسمونو جمع نکردیم که یه روز توجه های شاهپور قراره کار دستمون بده!

--پناه بر خدا!خاله خانم اینجوری که میگی ترس به دلم می افته.این چه بلایی بود به سرمون اومد؟!هی می خوام خوش بین باشم و بگم نه...هیچی بینشون نیست.ولی وقتی فکرم کشیده میشه سمت اینکه دوتاییشون با هم پا شدن اومدن اینجا و شاهپور کارخونه و شرکتش رو بدون اینکه به ما بگه سپرده دست شریکش تا پیش مه جبین باشه...توبه استغفرالله.خدایا بر شیطون لعنت.خودت پشت و پناهِ داداشم باش.

در اتاق شاهپور باز شد و حاضر و آماده بیرون آمد.یک دور سراپای آراسته اش را کاویدند.کت و شلوار خوش دوخت مشکی و پیراهن خاکستری روشن.موهایش را رو به بالا شانه زده و یک سمت خوابانده بود.مثل همیشه بوی عطر و ادکلن مردانه اش پیش تر از خودش به مشام می رسید.توران دوخت با سوءظن پرسید: به سلامتی داداش.جایی میری؟!

شاهپور لبخند زد.لبخندی که گوشه ی لبش را جمع کرد و لب هایش را از زیر ریش و سبیل های بلند اما مرتب شده اش پنهان کرد.

شده اش پنهان کرد.
-سال نوی تو هم مبارک خواهرجان.صد سال به از این سال ها.منم خوبم شما چطوری؟
توران دخت با شرمندگی لب گزید: خاک به سرم.به خدا اصلا حواسم نبود.عیدت مبارک داداش.
و با محبت از جای بلند شد و سمت برادرش رفت.شاهپور با مهربانی نگاهش کرد.با خواهرش روبوسی کرد و توران دخت گفت: سال جدید واسه ات پر از خیر و برکت باشه داداش و هر چی از خدا می خوای و برات مقدره همون بشه.
--ان شاالله.عید شما هم مبارک خاله خانم.
خاله طوبی با شعف سر تکان داد و پیش رفت: عید تو هم مبارک پسرم.الهی که همیشه تنت سلامت باشه.
--ممنونم....نقابله!
دو پاکت یکی سمت خواهرش و دیگری را سمت طوبی گرفت، به بهانه ی عیدی!
--اِ وا خاله جان اینکارا چیه؟!
-رسمه خاله طوبی.ان شاالله سایه تون سال های سال بالای سر ما و بچه هاتون باشه.

بالای سر ما و بچه هاتون باشه.
به قدری حرکت و رفتار شاهپور به دل خاله خانم نشسته بود که اینبار نه از روی منفعت...بلکه با مهری مادرانه آغوشش را به روی خواهرزاده اش گشود و صورتش را میان دستان خود قاب گرفت و پیشانی اش را بوسید.شاهپور لبخند زد و خاله طوبی گفت: الهی که تو لباس دامادی ببینمت پسرم.به امیدِ خدا یه فرشته ی پاک و نجیب و خوشگل عین ماه قسمتت بشه عزیزم.
لبخند روی لب شاهپور رنگ گرفت و زمزمه کرد: الهی آمین.هر چی قسمت باشه.فعلا بااجازه.
و خواست سمت در برود که توران دخت گفت: صبحونه نخورده داداش؟!
-میل ندارم.یه چندجا کار دارم اما واسه ناهار برمی گردم.راستی...شماره ی سوپرمارکتی که همیشه ازش خرید می کنیم توی دفترچه کنار تلفنِ !هر چی خواستین و دیدین واسه خونه لازمه لیست کنید، بگین بفرستن دم در.

در.
--باشه داداش.ناهار کتلت درست می کنم.واسه شام هر چی می خوای بگو عزیزم.
شاهپور دستپخت خواهرش را دوست داشت و توران دخت این را می دانست.به همین خاطر نظرش را می پرسید.شاهپور با لبخند کفش هایش را جلوی در پوشید: زحمت نکش آبجی.شب خونه نیستم.
شاخک های خاله طوبی آنی تکان خورد و توران دخت پرسید: کجا به سلامتی؟!
سوئیچش را برداشت: خونه ی هادی.دعوت گرفته واسه امشب.سعی می کنم قبل یازده برگردم.اگه چیزی نیاز داشتی رو گوشیم زنگ بزن.خداحافظ!
--خدا به همرات!
شاهپور که از خانه بیرون رفت توران دخت پوفی کشید و سمت طوبی برگشت.با ناامیدی زمزمه کرد: جوری گفت «الهی آمین» که معلومه یه خبرایی شده.وگرنه شاهپور هیچ وقت زیر بار زن گرفتن نمی رفت و می گفت از این دعاها واسه ام نکنید!

دعاها واسه ام نکنید!
طوبی با لبخندی معنادار روی کاناپه نشست و پاکت عیدی شاهپور را کنارش گذاشت: ول کن این حرفا رو عزیزم.بیا بشین تا بگم چه فکری کردم.
با تعجب نگاهش کرد.هیجان در صدایش مشهود بود:چه فکری؟!
نیم نگاهی به در بسته ی اتاق مه جبین انداخت و صدایش را تا جایی که می توانست پایین آورد تا فقط به گوش توران دخت برسد.با لبخند و نگاه خاصی گفت: می گفتی پیرارسال که اومده بودین شیراز مه جبین هم باهاتون بوده؟!
--آره خب.که چی؟!
-خونواده ی حق پرست هم اینجا بودن و دست بر قضا چشم پسر بزرگه شون مه جبین رو می گیره.آره دیگه؟ همینو گفته بودی؟

همینو گفته بودی؟
توران دخت کمی فکر کرد.سری جنباند: تورج، پسر بزرگه ی مهندس حق پرست از دوستای نزدیک شاهپور !مرد خیلی خوبیه.هر چی از آقایی و نجیبی این مرد بگم کم گفتم.بنده خدا از زن شانس نداشت.شنیدم تازگی از نامزدش جدا شده.چیزی شده که در مورد تورج پرس و جو می کنید؟!
--هم تحصیل کرده ست...هم خوش بر و رو.ماشاالله زندگی مستقلی هم داره و شنیدم یکی از سرمایه دارای شیراز که توی تهران هم برو و بیا زیاد داره.به قول تو تازه از نامزدش جدا شده و بهترین فرصته که با مه جبین رو در روش کنیم.
لب گزید: نمیشه خاله.درسته که قبلا خواستگار مه جبین بوده...ولی این چشم سفید همون موقع جواب رد داد.خود شاهپور نظرشو پرسید و مه جبین گفت قصد ازدواج نداره.گمون نکنم محل بذاره.

--تیریِ تو تاریکی دخترم.تو کار خیر نه نیار که سر بگیره.مه جبین اون موقع ماهک رو بهونه کرد وگرنه خودت گفتی که بدش نمی اومد جواب مثبت بده.من میگم زنگ بزن به مادرش و به مناسبت سال نو، شام دعوتشون کن.بگو ساعت هشت اینجا باشن.شاهپور داره میره خونه ی دوستش، بهترین فرصته که مه جبین رو با تورج رو به رو کنیم.بالاخره معلوم میشه که میلش به این دختر هست یا نه همه چی از یادش رفته!

توران دخت با اضطراب خاصی این پا و آن پا می کرد: اگه شاهپور بفهمه چی؟واویلا میشه.درسته که آرومه و احترام نگه میداره ولی دیدین که؟!اگه پای مه جبین وسط باشه بدجور از کوره در میره!

--نمی فهمه.میگیم زنگ زدی حالشونو بپرسی که تو رودروایسی دعوتشون کردی اینجا.دیگه حواست نبوده که شاهپور امشب خونه نیست.صبر نکن دخترم برو زنگ بزن که برسیم تا شب همه کارا رو بکنیم.

بزن که برسیم تا شب همه کارا رو بکنیم.
توران دخت به شدت دو دل بود...با این حال پیشنهاد خاله طوبی هم حسابی وسوسه کننده به نظر می رسید.گوشی اش را از داخل کیفش برداشت: خدا عاقبت اینکارو به خیر کنه.فقط خدا خدا می کنم شاهپور نفهمه وگرنه...
--دخترجون بسه دیگه.انقدر آیه ی یاس نخون.بگو ان شاالله، که همه چی ختم به خیر شه.برای اینکه مه جبین نتونه نه بیاره باید یکی رو پیدا کنیم که هم سطح شاهپور باشه تا نتونه روش هیچ عیب و ایرادی بذاره.تورج حق پرست از شاهپور سر نیست ولی به قد و قاعده ی خودش داره که بخوایم این دختر رو بکشیم سمتش.امشب بیان اینجا ببینیم مزه ی دهن این پسر چیه.اگه معلوم شد که هنوز چشمش دنبالِ مه جبینِ نور علی نور میشه.وگرنه باید یه فکر دیگه کنیم.زنگ بزن...قبلش هم یه بسم الله بگو که شرش از سرمون بخوابه و نه تو کار نیاد.زنگ بزن دخترم.

بزن...قبلش هم یه بسم الله بگو که شرش از سرمون بخوابه و نه تو کار نیاد.زنگ بزن دخترم.
توران دخت که با توضیحات خاله طوبی خیالش تا حدی راحت شده بود بدون هیچ شکی شماره ی مادرِ تورج را گرفت.باید یک جوری سر حرف را باز می کرد و بحث را به تورج می کشاند و می خواست که امشب او را هم به هوای شاهپور با خود بیاورند.
اگر تورج می فهمید که شاهپور در شیراز است بی تردید دعوتشان را قبول می کرد.

رمان مه جبین
فرشته قات شهدوست
MAHJABIN

****

بعد از آنکه سری به فروشگاه فرش شریکش در شیراز زد و رسم دید و بازدید نوروز را دوستانه به جای آورد، ساعت دوزاده و نیم ظهر از منزل دوستش محمدحسین عزم رفتن کرد.
نگاهی به کوچه ی خلوت انداخت.جلوی در قبل از آنکه کلید را داخل قفل بچرخاند صدای توقف ماشینی را از پشت سر شنید و در همان حال که در را باز می کرد سر چرخاند و نیم نگاهی به او انداخت.
با دیدن شاگرد سوپرمارکتی و آن همه خرید و سفارش روی صندلی عقب ماشین، با تعجب دستش را از روی کلید برداشت و نگاهش را بار دیگر اطراف کوچه چرخاند به گمان اینکه اشتباهی پارک کرده و خریدها هم متعلق به این خانه نیست.چندین و چند پلاستیک روی صندلی و داخل یک باکس بزرگ در صندوق عقب بسته بندی شده بودند...یقینا این همه وسایل و موادخوراکی فقط جواب یک ضیافت شاهانه را می داد!

جواب یک ضیافت شاهانه را می داد!
--سلام!پلاک هفت همینجاست؟یه خانمی به اسم...به اسمِ ...عامو چی بود اسمش؟!
نگاهی به فاکتور خرید انداخت و ابرو بالا برد و با همان لهجه ی شیرین شیرازی اش ادامه داد: آها...خانم زند! زنگ زدن گفتن این وسایل رو بفرستیم به همین آدرس! همینجاست دیگه؟!پلاکِ هفت...
و به دنبال این حرف گردن کشید تا شاید از پشت شانه های پهن و قد رشید و بلندِ او که جلوی در تمام قد ایستاده بود، بتواند پلاک خانه را ببیند.
-پلاک هفت که همینجاست ولی...برادرِ من مطمئنی سفارش واسه همین خونه ست؟!
--ها؟آره!خانمِ زند آدرس همین خونه رو دادن!
-باشه.مشکلی نیست.فاکتورش رو لطف کنید تا هزینه رو تقدیم کنم؟!
جوانک قیمت بالای سفارشات را یک به یک گفت و فاکتور را تحویل شاهپور داد.به سختی آن همه پاکت را با

فاکتور را تحویل شاهپور داد.به سختی آن همه پاکت را با دو دست بلند کرد و داخل برد و با پشتِ پا در را بست.از حیاط که گذشت چشمِ توران دخت به او افتاد و دوان دوان از روی ایوان پایین آمد: اوا داداش؟!این همه خرید کردی؟من که سفارش داده بودم از مغازه بفرستن شما دیگه چرا...

لبخند داشت وقتی که کیسه های پلاستیکی را جلوی در می گذاشت و نفس می گرفت: دست بر قضا اینا همون سفارشاست که جلوی در تحویل گرفتم.چه خبره خواهرِ من؟!مگه عروسیه؟!فقط واسه چهار پنج روز قراره شیراز بمونیم، چند روز دیگه بر می گردیم تهران!

به شوخی این حرف را زده و از همه جا بی خبر اسم «عروسی» را آورده بود ولی توران دخت با خنده ای مصلحتی روی رنگ به رنگ شدن صورت خودش سرپوش گذاشت: لازم میشه شاهپورجان.واسه همون چند روز هم بالاخره باید یه چیزی تو این خونه باشه که بشه باهاش پخت و پز کرد یا نه؟!بیا تو عزیزم.بیا یه آب سر و صورتت بزن و لباستو عوض کن تا مِیز ناهار رِو آماده کنم!

بزن و لباستو عوض کن تا میز ناهار رو آماده کنم!
شاهپور وسایل را روی میز آشپزخانه گذاشت.در این بین وقتی که از راهرو و مهمانخانه گذشت حواسش جمع اطراف خانه ی نسبتا کوچکش بود که با لحن خاصی پرسید: مه جبین کجاست؟!
خودش حس نمی کرد ولی مخاطبش می فهمید که کمی دلتنگی چاشنی صدای مردانه اش می شود وقتی نام «مه جبین» را این چنین سنگین به زبان می آورد.لبخند از روی لب توران دخت محو شد.رغبت نمی کرد اسمش را مکررا از دهان شاهپور بشنود.خواهرانه حسادت می کرد به توجهی که شاهپور در قبال این دختر نشان می داد!
جلوی اجاق ایستاد و کتلت ها را داخل دیس چید.جوابش را با دلخوری داد: چه می دونم والا، لابد تو اتاقشه.انگار همچین از ما خوشش نمیاد که تو نباشی خودشو واسه مون می گیره.خاله هم...
--سلام، رسیدن بخیر!خوش گذشت؟!

--سلام، رسیدن بخیر!خوش گذشت؟!
از صدای مه جبین، شاهپور که پشت به درگاه داشت لبخند زد و به آرامی برگشت.توران دخت دست به چنگال چرخید و بی خیال نگاهی به مه جبین انداخت و با دیدن او ناگهان چنگال از دستش رها شد و روی کف پوش سرامیکی آشپزخانه افتاد.
دهانش باز ماند و خون به چهره اش دوید از عصبانیت وقتی که مه جبین را لبخند به لب و درست مقابل شاهپور با بلوز و شلوارکِ زیتونی و کوتاهش دید.مه جبین توجهی نشان نداد و با لبخند نگاهش را از شاهپور که با دیدن او جلوی خواهرش سر به زیر شده بود، گرفت و پشت میز نشست.مه جبین خونسرد بود.چه بسا حالا که محرمش هم بود و دیگر به همان یک ذره حفظ ظاهری که می کرد هم اهمیت نمی داد...ولی شاهپور هنوز به این نزدیکی و نسبت جدید عادت نداشت.
توران دخت نفس عمیق و عصبی اش را از سینه بیرون داد.چنگال را از روی زمین برداشت و داخل سینک انداخت و زیر لب گفت: خجالت نمی کشه.حیا هم خوب چیزیه!واقعا که!

خوب چیزیه!واقعا که!
مه جبین بی خیال بود.با این حال دوست نداشت توران دخت تا این حد جبهه بگیرد برای پوشش ساده اش آن هم در جایی که هیچ نامحرمی وجود نداشت.دستش را با گرسنگی سمتِ سبد نان برد که تکه ای بردارد و لقمه ای بر دهان بگذارد تا شاید ضعفش کم شود.توران دخت که مشغول آماده کردن میز ناهار بود زیرچشمی او را پایید.خریدها را یک سمت میز سُر داد و سبد نان را از جلوی دستش برداشت و کمی آن طرف تر دور از دسترس مه جبین گذاشت!به ظاهر سهوی بود کارش...اما نبود و شاهپور متوجه شد!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

مه جبین به نیمرخ عصبی توران دخت نگاه کرد و دستش را آرام عقب کشید.یک لقمه نان هم نمی توانست به او ببیند که بی رحمانه از زیر دستش می کشید؟!

اما توران دخت زیر لب و غیرمستقیم غر می زد به جان مه جبین: کاش یه موی گندیده ی اون خدابیامرز به سرش بود تا دلمون خوش باشه که باهامون نسبت فامیلی داره و می فهمه حیا یعنی چی.آدم روش میشه اینو ببره بین سر و همسر و دوست و دشمن؟خودم کردم که لعنت بر خودم باد!چجوری یه زمانی می خواستم اینو بگیرم واسه پسرم؟خواست خدا بود که...

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

بگیرم واسه پسرم؟خواست خدا بود که...
مثلا زمزمه می کرد و تند تند میز را مرتب می کرد و دیس غذا و بشقاب ها را می چید ولی هم شاهپور صدایش را می شنید و هم مه جبین.وقتی نگاه شاهپور به مه جبین وصورت پکر و گرفته اش افتاد پوفی کرد و سری به نشانه ی تاسف برای خواهرش تکان داد و دستی به صورت خود کشید!خم شد از کنار مه جبین و دستش را دراز کرد و با یک حرکت سبد نان را پیش کشید.درست کنار دستِ مه جبین گذاشت و نرم با سر انگشت به بازوی او زد و به سبد اشاره کرد!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

بازوی او زد و به سبد اشاره کرد!
مه جبین لبخند قدرشناسانه ای زد و شاهپور بشقاب و قاشق و کارد و چنگال را هم مقابلش گذاشت و در این بین با لحن جدی خطاب به خواهرش که از حرکت او ناراحت شده بود گفت: شیطون رو لعنت کن خواهر من.لعنت کن و کم غیبت بریز رو زبونت وقتی که داری برکت خدا رو با بسم الله میذاری تو سفره.کم گفتم عیسی به دین خودش و موسی به دین خودش؟!بخور مه جبین!
توران دخت که روی میز خم بود و داشت کارد و چنگال ها را می گذاشت وقتی خوش خدمتی های او را برای مه جبین دید و کنایه اش را شنید، با یک دنیا اخم زیر چشمی به لبخند مه جبین و نگاه آرام او و حرکت دستش نگاهی کرد و انگشتان خودش را مشت شده عقب کشید.

عقب کشید.
بی دلیل سمت سینک رفت و آب سرد را باز کرد تا دستان گر گرفته اش را با زیر آب گرفتن خنک کند.در سکوت فقط خودخوری می کرد که چرا هیچ جوابی برای شاهپور ندارد تا قانعش کند؟!
وقتی که پشت به آن ها کرد شاهپور به نیت تعویض لباس از کنار مه جبین رد شد و خواست از پشت صندلی اش بگذرد که مه جبین با لبخند دستش را گرفت و از کنار صندلی سمت خودش آورد و روی قفسه ی سینه اش گذاشت و با محبت در آغوش کشید.
قلب شاهپور لرزید و مبهوت بر جای ماند.ضربان قلب مه جبین زیر دستش بود.کاش ضرب آهنگش هم در گوش جانش می پیچید.دست چپش را روی پشتی صندلی که مه جبین رویش نشسته بود گذاشت.خنده اش گرفته بود و تلاش می کرد قبل از آنکه توران دخت برگردد و آن ها را در چنین شرایطی ببیند دستش را از میان انگشتان ظریف مه جبین آزاد کند.

میان انگشتان ظریف مه جبین آزاد کند.
لبخند به لب و با شیطنت لب های ماتیک خورده اش را پشت دست شاهپور گذاشت و محکم بوسید و به نرمی لب هایش را عقب برد که صدای بوسه ی غافلگیرکننده اش به گوش توران دخت نرسد.چیزی بود که از چشم خواهر شاهپور دور ماند ولی از چشم خاله اش که میان درگاه ایستاده و شاهد معاشقه ی مخفیانه ی آن دو بود نه!
انگار که آیه آمده بود هر بار خودش مچ آن ها را بگیرد و حرصش را با نزدیکی به هم، بالا بیاورند.با دیدن صحنه ی مقابلش به حدی شوکه شد که قلبش تیر کشید و عرق سردی روی پیشانی و تیرک کمرش نشست و دستش را روی قلبش گذاشت.کم مانده بود سکته کند و از حال برود!شاهپور مهربان لبخند می زد و روی صندلی مه جبین مایل شده و دخترک دلبرانه دست او را به قفسه ی سینه ی خود می فشرد.آن را هم که هیچ بداند... با بوسه ی مه جبین چه می کرد که جگرش را

بداند... با بوسه ی مه جبین چه می کرد که جگرش را سوزانده بود؟!مگر می شد لبخند بزرگ و نگاه پر از رضایت و عاشق شاهپور را به چیزی فراتر از یک محرمیت ساده تعبیر کرد؟!در خفا چه اتفاقی افتاده بود؟!مه جبین تا چه حد روی شاهپور زند تاثیر گذاشته بود که مردی به بااخلاقی او بگذارد دخترک جلوی همه سبکسری کند و عشق بورزد و او هیچ نگوید؟!قطعا رابطه یشان تنها به یک محرمیت جزئی ختم نشده و...

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

رابطه یشان تنها به یک محرمیت جزئی ختم نشده و...
از این فکر که مبادا در خلوت اتفاقی میانشان افتاده
باشد تمام تنش از خشم رو به انفجار رفت!شاهپور به هر
سختی بود دستش را عقب کشید و نفسش را فوت
کرد.مه جبین با خنده ای تخس لقمه ای نان لواش به
دهان برد: دستت چی شده عالیجناب؟!
این را که گفت توران دخت برگشت و شاهپور دست
راستش را که جای ماتیک مه جبین رویش مانده بود
فوری مشت کرد.پشت دستش را به کنار پای خود فشرد
و با دستپاچگی نامحسوسی تذکر داد: مه جبین؟!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

و با دستپاچگی نامحسوسی تذکر داد: مه جبین؟!
خندید و شانه بالا انداخت: نگرانتم.درد هم داری؟می خوای الان...
-مه جبین؟!لطفا!
خاله طوبی با پوزخند وارد آشپزخانه شد و توران دخت با نگرانی رو به برادرش پرسید: چی شده دستت؟پس چرا من ندیدم؟
شاهپور با صورتی سرخ لبخندی مصلحت آمیز زد و برگشت سمت درگاه که بیرون برود: لابد جای دسته ی پلاستیک افتاده.سلام خاله خانم!بااجازه...
--سلام شاهپورجان.مه جبین چی میگه؟ببینم دستتو؟

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

به عمد این را می گفت تا شاهپور را در معذوریت بگذارد و دست رابطه ی پنهانی اش را با آن دختر رو کند.شاهپور خودش را در یک حصار سه نفره گرفتار می دید که به سختی هم سعی داشت راه گریزی بیابد.

عجولانه با لبخند کمرنگی که به اصطلاح روی لب داشت قدم تند کرد و کلافه گفت: لااله الاالله!بر شیطون لعنت، دارم میگم چیزی نیست.میرم لباسمو عوض کنم.شما فعلا بدون من شروع کنید.

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

فعلا بدون من شروع کنید.
مه جبین که می خندید و چاره نداشت ریسه برود از دستپاچگی و حرکات ناخواسته اما دلنشین شاهپور، لقمه اش را قورت داد و در همان حال که شاهپور با عجله آشپزخانه را ترک می کرد با صدای بلند گفت: راستشو نمیگه که شما ناراحت نشین.یه لکه ی قرمز دیدم رو دستش.یه چیزی شبیهِ ...
--مـه جـبـین؟!
صدای اعتراض آمیز شاهپور از بیرون و جلوی در اتاقش آمد و مه جبین نتوانست به همان لبخند اکتفا کند و صدای قهقهه اش به هوا رفت!توران دخت با تعجب نگاهش کرد و طوبی با نفرت و کینه!صدای بسته شدن

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

نگاهش کرد و طوبی با نفرت و کینه!صدای بسته شدن در اتاق شاهپور که آمد دیگر مانع از بروز خشم خود نشد.جلو رفت و از روی سرشانه با دو انگشت شست و اشاره لباس مه جبین را گرفت و پیچاند و به سرعت از روی صندلی بلندش کرد: پاشو ببینمت دختره ی چشم سفید!پاشو گفتم!

مه جبین حیران لبه ی میز را گرفت و با چشمان گرد شده نگاهش کرد: خاله خانم؟!

طوبی صدایش را زیر برد که از آشپزخانه بیرون نرود و در همان حال با غیظ و نفرت نگاه سیاهش را به چشمان آبی مه جبین انداخت و تشر زد: زهرمار!الان دیگه شاهپور هم نیست که بخوای پشتش قائم بشی.واسه کی داشتی دلبری می کردی ورپریده؟فکر کردی دروغاتو باور کردم؟شاهپور من دل مهربون و ساده ای داره.فکر می کنه همه مثل خودش خوبن.تا حالا دستش به هیچ زنی نخورده و از همین می ترسم که گول ناز و عشوه های توی مارصفت رو بخوره.

--خـ...خاله!من...

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

--خـ...خاله!من...
-من خاله ی تو نیستم.خدا اون روزو نیاره که با دختر بی حیایی مثل تو نسبت فامیلی داشته باشم...اما به گردن شاهپور حق مادری دارم.نمیذارم تو دامت بیافته مه جبین.این پسر احساساتیه.فکر نکن می تونی باهاش بازی کنه تا دلبسته ات بشه.شخصیتش با همه ی اون مردایی که تا حالا باهاشون بودی زمین تا آسمون توفیر داره!تا من هستم هر دستمال چرک و کثیفی که دستمالیِ این و اون شده حق نداره خودشو بندِ شاهپور کنه!
رنگ از رخ مه جبین پریده بود.باور نمی کرد چیزهایی که می شنود حقیقت داشته باشد.بغضش گرفته و نگاه براقش متوجه چشمان غرق در خشونت طوبی بود!
توران دخت که از حرف های خاله اش و تند و تیزگویی های او مقابل مه جبین سر در نیاورده بود و نمی دانست موضوع از چه قرار است، با این حال دل خوشی از رفتار مِه جبین و حمایت های برادرش اِز او نداشت که با اخم

مه جبین و حمایت های برادرش از او نداشت که با اخم گفت: اتفاقا شاهپور خیلی هم زرنگه خاله.محاله فریب همچین مار خوش خط و خالی رو بخوره.آخه مه جبین کجا و شاهپور کجا؟یه دختری که هر غلطی دلش خواسته تو زندگیش کرده و سرتا پاش آلوده به گناهه کراهت داره که بخواد زن شاهپور بشه!

مه جبین با رنگی که از سفیدی بیش از حد مهتاب گون شده بود آن دو را نگاه می کرد و کماکان از حرف هایشان سر در نمی آورد.صدایش از بغض لرزید: شما...شماها چی دارین میگین؟چه...گول زدنی؟چه گناهی؟!زنِ کی؟! طوبی که از توران دخت هم عصبانی تر بود قبل از اینکه سر و کله ی شاهپور پیدا شود تیر خلاص را زد: ببین دخترجون فکر اینو که بتونی با این لباسا و طرز نگاه کردن و حرف زدنت و چه می دونم شاهپورجان شاهپورجان کردنات دلِ تنها وارث خاندان زند رو ببری سخت در اشتباهی.شاهپور مهربونه و از روی خیرخواهی

سخت در اشتباهی.شاهپور مهربونه و از روی خیرخواهی و دِینی که خاتون به گردنش گذاشت داره کمکت می کنه.توقعتو ازش بالا ببری و بخوای خودتو با نقشه بندازی به شاهپور اون موقع با من طرفی.بهترش همینه که از الان حد خودتو بدونی.متوجه شدی؟!

چیزی نمی گفت.فقط نگاه می کرد.به اندازه ی جان دلش می خواست که بگوید انگشتری که در دستش افتاده نشانِ شاهپور است و خودش نشان کرده ی او و محرمیتشان هم تنها دلیل این نزدیکی و رابطه!دوست داشت در صورت و نگاه دریده ی هر دویشان فریاد بزند که او الان رسما نامزد شاهپور زند است...ولی نمی توانست.آن ها فکر می کردند که مه جبین برای شاهپور نقشه کشیده و قصد فریبش را دارد.اگر می گفت نامزد کرده اند آن هم در خفا و پنهانی برای شاهپور گران تمام می شد.

می شد.
شاید در این صورت این «احترام» و «اعتباری» که باعث شده بود هیچ کس اجازه ی قضاوت کردن شاهپور را به خودش ندهد آرام آرام در دیدِ اطرافیان کم و کمرنگ تر شود.توران دخت خواهرش بود و برای بدنام کردن برادرش قدمی بر نمی داشت...ولی از طوبی با آن ظاهر گول زنک و فریبکارانه اش قطعا خیلی کارها ساخته بود.
دخترک می خواست خودش را بد جلوه دهد اما نگاه اطرافیان به شاهپور عوض نشود.این سبکسری ها به خودش می آمد و کسی شک نمی برد که ساختگی باشد.مثل الان که کمان خونین و آغشته به زهر آن ها متوجه مه جبین بود و فقط او را هدف گرفته بودند...اما شاهپور ناخواسته با توجه به جایگاهش از تیررس شان دور بود!

دور بود!
با آنکه دست و پایش می لرزید و عادت به سکوت نداشت آن هم وقتی که حقی بخواهد باطل ادا و به زیر کشیده شود، با تنی مرتعش ماند و پشت میز غذاخوری نشست...آن هم فقط به احترام شاهپور که نباید و جای خالی اش را نبیند و ناراحت نشود!
دست سردش را جلو برد و لقمه ی نانی که از میان انگشتانش روی میز رها شده بود را برداشت و قبل از آنکه به دهان ببرد گفت: شما درست میگین.من کجا و عالیجناب شاهپور کجا!ممنونم که بهم یادآوری کردین خاله خانم.انگار فراموشم شده بود.
و با حسی میان حرص و غم و عصبانیت لقمه را در دهانش جای داد تا شاید با بلعیدن نان، بغض لعنتی اش را هم قورت دهد...اما نشد و لقمه با بغض به آن سنگینی در گلویش ماند و مجبور شد لیوان را بردارد و آب سرد را لاجرعه سر بکشد.

آب سرد را لاجرعه سر بکشد.
طوبی هنوز حرف برای زدن بسیار داشت که خوب کنایه بارانش کند منتهی با آمدن شاهپور هر سه نفر سکوت کردند.مه جبین لب به آن کتلت نزد و بهانه آورد که هوس نیمرو کرده است.با آنکه عاشق این غذا بود و روحش در آن کتلت های خوش رنگ و لعاب اما چون دستپخت بدترین دشمنش بود نخورد تا حداقل غرورش را حفظ کرده باشد.جوری لبخند می زد و شیطنت می کرد که شاهپور هیچ چیز در ظاهرش احساس نمی کرد. فقط نگاه پرتشویش مه جبین بود که حواسش را پرت می کرد.نمی توانست جلوی خاله و خواهرش واضح به او زل بزند و دلیل آن سایه ای که روی چشمان افسونگرش سایه ای از غم کشیده بود را بپرسد.وقتی مه جبین گفت دلش نیمرو می خواهد شاهپور کمی به اوضاع مشکوک شد.فضای آشپزخانه خود به تنهایی سنگین بود و رفتارهای آن دو نفر که با اخم غذایشان را می خوردند او را به شک می انداخت که در نبودش

می خوردند او را به شک می انداخت که در نبودش اتفاقی افتاده!برای اینکه خواهرش ناراحت نشود به آرامی یک کتلت سر چنگال زد و داخل بشقابش گذاشت.مه جبین خواست ظرف تخم مرغ ها را از یخچال بیرون آورد که شاهپور سر به زیر و مودب گفت:
اگه زحمتی نیست برای منم درست کن مه جبین!
با تعجب نگاهش کرد...اما شاهپور سرش به غذایش گرم بود و با اخم ملایمی کتلتش را می خورد.توران دخت گردن کشید و نگاهش کرد و خاله طوبی نیشخند زد و نگاه تندی به مه جبین انداخت که ظاهرا از حرف شاهپور بدش نیامده بود.
--داداش؟!
شاهپور فقط نگاهش کرد.سنگین و جدی!توران دخت لب فرو بست و با اخم چنگال را میان انگشتانش فشار داد!
مه جبین با لبخند زیبایی به شاهپور خیره بود با آنکه او صورتش را نمی دید:نه چه زحمتی؟!درست می کنم.چند تا؟!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

تا؟!
لبخند زد و با آرامش عمیقی نگاهش کرد: فرقی نمی کنه.مهم دستپختِ خودته!
مه جبین به سختی دل کند از نگاه مهربان و در عین حال پرجذبه ی او!لبخند از روی لب های کوچک و دخترانه اش کنار نمی رفت.سمت اجاق رفت و ماهیتابه را برداشت.شاهپور نیم نظری به خواهرش و طوبی انداخت و آخرین تکه ی کتلت را به دهان برد.توران دخت نفس زد و پر حسادت گلایه کرد: از غذا خوشت نیومد داداش؟ تو که کتلت دوست داشتی؟!
لبخند گرمی روی لب زد و به مانند همیشه نرم و آهسته جواب داد: اتفاقا خیلی هم خوشمزه شده.مگه میشه دستپخت تو رو دوست نداشت عزیزم؟ولی از خیر نیمروهای سالی یه بار مه جبین هم نمیشه گذشت.غذای تو رو خوردم و بهم چسبید.حالا نوبت این دختره!اجازه هست؟!

دختره!اجازه هست؟!
به شوخی اجازه می خواست و لبخند می زد تا غم را از دل خواهرش در بیاورد و دلخوری میانشان جای نگیرد.توران دخت به حدی شاهپور را دوست داشت که نتوانست بیش از آن خودش را ناراحت نشان دهد و هر چند بی میل ولی لبخند زد و سر تکان داد!
در این میان قند بود که به وفور در دل کوچک مه جبین آب می کردند.لبخندش پشت به شاهپور بزرگ تر شد.با وسواس بیشتری روی پخت آن نیمروی ساده کار کرد که حتی بیشتر از کتلت های توران دخت به جان شاهپور بچسبد.داغی که حرف ها طوبی قبل از ورود شاهپور روی دلش گذاشته بود با جمله ی محبت آمیز شاهپور آنی از بین رفت!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

بچسبد.داغی که حرف ها طوبی قبل از ورود شاهپور روی دلش گذاشته بود با جمله ی محبت آمیز شاهپور آنی از بین رفت!

طوبی با پوزخند مه جبین را نگاه کرد و به عمد خطاب به خواهرزاده اش تیکه انداخت: دور از جونت باشه پسرم این خصلتت به مادر خدابیامرزت رفته.از همون بچگی هر چیزی رو عادلانه تقسیم می کردی.دستپخت خواهر بزرگترتو خوردی اما دلت نیومد از دستپخت خواهر کوچیکه بگذری.می بینی توران دخت؟!شاهپور من همیشه همین قدر مهربونه و حواس جمع!

توران دخت با رضایت سر تکان داد: معلومه خاله جان.جز این باشه باید تعجب کرد!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

ابروهای شاهپور همانطور که نگاهش به بشقاب غذا بود جمع شد و در هم رفت.چنگالش را آهسته روی میز گذاشت تا کسی متوجه لرزش دستش نشود.همیشه آرام رفتار کرده بود...به دور از خشم و عصبانیت.حالا هم نمی خواست اطرافیانش جز آرامش چیزی از او ببینند.وقتی که او از درون خودخوری می کرد و چاره ای نداشت تا یک جواب قانع کننده به آن ها بدهد، مه جبین برگشت و به شاهپور نظر کوتاهی انداخت.متوجه سرخی صورت و پیشانی اش شد و تعجب کرد.با یک نگاه فهمید که اوضاع حسابی قمر در عقرب است...آن هم به لطف زبانِ همچون زهرِ طوبی!آمدن آن دو همزمان به شیراز و خانه ی شاهپور حکما برای عذاب دادن مه جبین و شاهپور بود و هیچ سود دیگری نداشت!

شاهپور زرده ی تخم مرغ را تا حدی عسلی دوست داشت اما نه خیلی شل که بوی زهم بدهد.نمک و چاشنی اش را زد و با لبخند دسته ی ماهیتابه را گرفت و

چاشنی اش را زد و با لبخند دسته ی ماهیتابه را گرفت و چرخید.بشقاب خالی از کتلت شاهپور را وسط میز سُر داد و ماهیتابه را روی میز چوبی گذاشت.می خواست برای خودش بشقاب بردارد که شاهپور زیر لب گفت:
همینجا بشین.نیازی نیست!
این یعنی هر دویشان در یک ظرف بخورند!آن هم جلوی دو جفت چشم حریص و مشکوک و بدخلق!مه جبین زیرزیرکی به آن دو نگاه کرد و متوجه جمع شدن صورت های آکنده از غیظ و کینه یشان شد.قاعدتا باید معذب

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

های آکنده از غیظ و کینه یشان شد.قاعدتا باید معذب شود و از نگرانی جانش در برود...ولی اینطور نبود و کیف می کرد از برخی واکنش های شاهپور که قرار بود حسابی جنجال به پا کند!

صندلی کنار شاهپور را عقب کشید.با بردن دستانش به زیر موهای بلند و تاب دار خود آن ها را پشت کمرش فرستاد و با لبخند پرمعنایی خودش را رو به میز جلو کشید.نسیمِ حضورش بوی نرگس و بهارنارنج می داد! رایحه ای از بوی خوشِ عشق و دوست داشتن!لب های شاهپور به لبخند جذابی زینت شد و نظر مه جبین را

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

شاهپور به لبخند جذابی زینت شد و نظر مه جبین را جلب کرد.نگاه مردانه ی او یک لحظه باحیا اما دقیق به دخترک افتاد و از ذهنش گذشت آن تل پارچه ای زرد که با نوشته های روی لباسش همخوانی دارد عجیب به موهای زیتونی خوش آب و رنگ مه جبین می آید.
نگاهش به ماهیتابه بود ولی حواسش پرت دست مه جبین بود و انگشت ظریفش و آن انگشتری که به زیبایی در انگشت دومش می درخشید.ماه و ستاره ای که می گفت این دختر تنها به خودش تعلق دارد.نگین آبی روی ماه نمادی از چشمان آبی دلِدارش بود.حس شیرینی

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

گفت این دختر تنها به خودش تعلق دارد.نگین آبی روی ماه نمادی از چشمان آبی دلدارش بود.حس شیرینی داشت این تعلق خاطر که دیگر رویا نباشد و با همه ی وجود به دل و جان بنشیند!
مستقیم به مه جبین نگاه نمی کرد و این در حالی بود که تمام سلول های بدنش به فریاد در آمدند از این محدودیت های اجباری و سدی که آن دو آگاهانه میان خودش و یارش آجر به آجر چیده بودند.
--بسم الله عالیجناب!نگاه نکن شروع کن!به بزرگواری خود عفو کنید غذای فقیرانه ی ما را!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

خود عفو کنید غذای فقیرانه ی ما را!
لحن بانمک مه جبین لبخند را جان دارتر مهمان لبان شاهپور کرد.از همان هایی که بیشتر مواقع بر چهره داشت.سبد نان را جایی مابین خودش و مه جبین گذاشت: شاهانه تر از این ماه پیشونی؟بسم الله!
و لقمه ی اول را به دهان برد.با ولع...بر خلاف وقتی که کتلت توران دخت را می خورد.تمام این حالات را آن دو نفر به خوبی زیرنظر داشتند و از عکس العمل های واضح و توجهات شاهپور به مه جبین تنها حرص می خوردندِ و دم نمی زدند.شاهپور بنا برِ پیشینه ی

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

خوردند و دم نمی زدند.شاهپور بنا بر پیشینه ی خانوادگی و اصالتش در هر شرایطی آداب غذا خوردن را رعایت می کرد و نمی توانست مثل مه جبین با دست غذا بخورد.مه جبین لقمه می گرفت و راحت به دهان می برد و شاهپور با قاشق مقداری روی نان می گذاشت.به نوعی خوشش می آمد از سبک غذا خوردن مه جبین و با آن بیگانه نبود.مثل دختربچه ای بازیگوش شیطنت می کرد و با ولع سیری ناپذیری نیمرویی که دستپخت خودش بود را می خورد.همین حرکاتش بود که به چشم شاهپور می آمد!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

به چشم شاهپور می آمد!
با این همه تفاوت...وقتی که غذایشان را با هم شریک شده بودند و دست هر دویشان داخل یک ظرف می رفت لذت دیگری داشت.به حدی دلنشین که فرق فرهنگی میانشان دیگر به چشم نمی آمد!
گوشی توران دخت که زنگ زد دست از غذا کشید و با اخم از آشپزخانه بیرون رفت.خاله طوبی زیرچشمی به آن دو نگاه می کرد.وقتی که دید مه جبین هر بار به شوخی...با خنده های زیرلبی از داخل ماهیتابه دستش را به پشت دست شاهپور می زند و شیطنت می کند و او با چپ چپ نگاه کردن هایش دخترک شیطان را متوجه مناسب نبودن زمان و مکانشان می کرد، نتوانست زبان به کام بگیرد و حرفش را نزند و حال خوششان را ناخوش نکند: شاهپورجان؟خاله...سال هم که نو شد به سلامتی.پس کی قراره تصمیمتو بگیری پسرم؟!

سلامتی.پس کی قراره تصمیمتو بگیری پسرم؟!
شاهپور با لبخندی که از سر شیطنت های مه جبین روی لب داشت لقمه اش را قورت داد.ساعد دست راستش را روی میز گذاشت و به طوبی نگاه کرد.
-چه تصمیمی خاله جان؟!
--نمی خوای زن بگیری و از این تنهایی در بیای؟تو و اون عمارت به یه دختر خوب و بااصل و نسب نیاز دارین پسرم.تو هم یه مردی مادرجون.باید یه دختر حواسش بهت باشه یا نه؟!اینجوری که نمیشه هر سال قول میدی و تا آخر سال یادت میره!بجنب عزیزم!

لقمه در دهان مه جبین ماند و لپ هایش همانطور باد کرده، از حرکت ایستاد.با ابروهای بالا پریده نگاهش را از طوبی گرفت و به شاهپور انداخت که به حالت معذبی در جایش تکان می خورد و لبخند می زد.
-گفتم که خاله خانم...ان شاالله!هر چی قسمت باشه!
طوبی لبخند زد: خودم می گردم واسه ات یه دختر خوشگل و نجیب پیدا می کنم عینهو پنجه ی آفتاب.هزارماشاالله کم دو و ور خودمون دختر خونواده دار و خوب نریخته!

دار و خوب نریخته!
-حرف شما متین.اما...
--اما نداره شاهپور.شیش هفت سال دیگه که به چل چلی افتادی تازه می خوای به فکر بیافتی؟همین الان باید چندتا بچه ی قد و نیم قد دورتو گرفته باشن ولی حتی واسه زن گرفتن هم داری امروز و فردا می کنی.نه پسرم!اینجوری نمیشه...به امیدخدا وقتی رسیدیم تهران خودم یه فکری می کنم!
و به دنبال این حرف لبخندش را از شاهپور که سر به زیر نشسته و غذایش را آرام اما با اخم می خورد گرفت و به مه جبین انداخت که دهانش آهسته می جنبید و روی صندلی اش وا رفته بود.به محض آنکه نگاه طوبی را روی

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

مه جبین انداخت که دهانش آهسته می جنبید و روی صندلی اش وا رفته بود.به محض آنکه نگاه طوبی را روی خود دید لبانش را به هم فشار داد و تا جایی که می شد کشید و به اصطلاح یک لبخند بسته اما مضحک تحویلش داد.با آن چشمان تنگ شده و لپ های باد کرده و لبخند کشیده با لب های بسته خون طوبی آنی به جوش آمد که دخترک قصد تمسخرش را دارد!...ولی مه جبین به نوعی داشت حرصش را خالی می کرد.وقتی با زبان خوش نمی شد، در عمل نشان می داد.

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

زبان خوش نمی شد، در عمل نشان می داد.
طوبی رو ترش کرد و در حالی که حیرت برده بود از واکنش گستاخانه ی مه جبین از پشت میز بلند شد.چیزهایی را زیر لب زمزمه می کرد و می رفت.قطعا داشت نفرین می کرد به جان دخترک!مه جبین از پشت میز بلند شد و صدای نفس عمیق و بلندِ شاهپور را شنید!
--بذار بهشون بگم مه جبین.بالاخره که می فهمن.حداقل انقدر کنایه بارمون نمی کنن.
-مخالف این نیستم که بهشون بگی!اما...
--اما چی؟!
-الان خیلی زوده شاهپور!خواهش می کنم فعلا چیزی بهشون نگو تا برگردیم تهران.اونا نمی دونن من و تو نامزد کردیم.فکر می کنن چون محرم شدیم، من دارم...
ساکت که شد شاهپور چشمانش را باریک کرد و مشکوفانه پرسید: چرا ادامه ی حرفتو نمی زنی؟داری چی؟!

چی؟!
مه جبین لبخند زد و سر و تهش را هم آورد: هر چی می خوان بگن مگه باید واسه ما مهم باشه؟اهمیت نداره.فقط ازت می خوام سر قولی که تو حافظیه بهم دادی بمونی.زیرش که نمی زنی شاهپور؟!
کلافه نفسش را فوت کرد و دستش را از روی میز برداشت.عقب رفت و به پشتی صندلی تکیه داد:معلومه که تا تو نخوای نمیگم.سر قولم هستم مه جبین.ولی اینجوری فقط وضع بدتر میشه!من نمی خوام کسی تو رو ناراحت کنه.حرف من اینه!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

رو ناراحت کنه.حرف من اینه!
شاهپور جدی حرف می زد و مه جبین وقتی به نگاه مهربان او خیره می شد خیلی چیزها می دید و دلش گرم می شد به بودن او کنارش!وقتی سایه ی شاهپور در زندگی اش رفته رفته کم و کمرنگ شده بود از همه دوری می کرد تا کمتر قضاوت شود.در لاک خودش فرو رفته و تنها و بی هدف ادامه می داد.اما...چرا حالا...دوست داشت بجنگد و قدم علم کند مقابل تمام آن هایی که می خواهند مانع از رسیدنش به شاهپور شوند؟!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

می خواهند مانع از رسیدنش به شاهپور شوند؟!
و این حس گنگ را فقط پای دوست داشتنش گذاشت که بدش نمی آمد همسر شاهپور باشد و نزدیک به او!دلیل دیگری نداشت و مه جبین هم به دنبال علت دوم نمی گشت!
زبانش را روی لب بالایش کشید: اما من اینطور فکر نمی کنم.یعنی...منظورم اینه که اگه بگیم بدتر میشه.همه چی می ریزه بهم شاهپور.اونم بدون هیچ پیش زمینه ای.
--تو اینجوری فکر می کنی؟!
-مطمئنم.باور نمی کنن که بدون هیچ اتفاقی نامزد کردیم.فکر می کنن یه اتفاقی افتاده که تو مجبور بشی...بهش فکر نکن شاهپور.وقتی برگشتیم تهران ترتیب یه خواستگاری و مراسم صوری رو میدیم و همه چی درست میشه.قبوله؟!
چاره ای نداشت جز قبول درخواست او!از اول هم قرار بود همگام با مه جبین جلو برود...بدون هیچ پیش داوری.بنابراین سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.مه

داوری.بنابراین سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.مه جبین با رضایت از پشت میز بلند شد و ظرف ها را یک به یک جمع کرد.زیر چشمی نگاهی به شاهپور انداخت و حرفی که توک زبانش بود را زد: یه چیزی رو صادقانه بگم؟زیادی داری جلوی توران دخت و خاله طوبی کوتاه میای.یعنی میذاری هر چی دلشون خواست بگن بعدشم ساکت می شینی نگاه می کنی.

ظرف ها را روی سینک گذاشت و از پشت سر صدای شاهپور را شنید: نمی خوام دلخوری پیش بیاد.

--اما میاد.دست من و تو هم نیست.

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

--اما میاد.دست من و تو هم نیست.
-حس می کنم اگه جواب بدم قضیه کش پیدا می کنه و اونجوری بیشتر بهت توهین می کنن.
نیشخند زد و چرخید و نگاهش کرد: یعنی فکر می کنی با سکوتت یه جورایی داری از من حمایت می کنی؟ولی در واقع اینجوری نیست شاهپور.تو با ساکت موندن جلوی تهمتای اونا داری بهشون واسه مبارزه میدون میدی!
با تعجب گفت: چه مبارزه ای؟لطفا قضیه رو بزرگش نکن مه جبین.فقط یه سوتفاهمه که به مرور درست میشه.

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

دستش را آرام روی سینک زد: درست نمیشه شاهپور.حتی اگه راستشو هم بهشون بگیم باز انقدر مخالف دور و ورمون هست که همه چیو به کاممون زهرمار کنن.تو هم که نمی خوای دلخورشون کنی پس سکوت می کنی.تا کِی؟

و با اخم و گلایه ای که در رفتار و نگاهش کاملا مشهود بود نگاهش را از شاهپور گرفت و دست به سینه به لب کابینت تکیه داد.شاهپور که مه جبین را پکر و گرفته دید از در دلجویی در آمد: میگی چکار کنم عزیزِ من؟!می خوام راستشو بگم که نمیذاری.دروغ هم که نمی تونم بگم پس ساکت بمونم بهتره.وقتی هم جوابشونو میدم عصبانی میشن و حرصشونو سر تو خالی می کنن.فکر نکن نفهمیدم مه جبین.قبل از اینکه بیام یه خبرایی شده ولی کسی حرفی نمی زنه.

همه ی خشمش بغضی شد که نشست در صدایش و با حرص گفت: آره حرف می زنن.تهمت می زنن.تو سکوت کن تا اونا همینطور به افترا زدناشون راستِ من و تو ادامه بدن.

ادامه بدن.
از پشت میز بلند شد وقتی که متوجه بغض ته صدای مه جبین شد و ابروهایش در هم رفت.قدمی سمتش برداشت و با نگرانی پرسید: کی چی گفته؟بگو مه جبین؟!چه افترایی؟!
و دستش را گرفت که مه جبین به تندی بازویش را عقب کشید: ولم کن شاهپور!
-مه جبین؟!
غیظ کرد: چی می خوای بگن؟به یه دختر تو شرایط من معمولا چیا میگن؟از همون حرفا!میـ...میگن...من با مردای زیادی بودم که آخریش قراره تو باشی.اینکه چون به هم محرم شدیم می خوام خودمو بهت آویزون کنم.اینکه...قراره با نقشه تو رو بکشونم تو رختخوابم و وقتی کار از کار گذشت با...
-بســـه مه جبیـــن!این اراجیف چیه؟!بسه!
نفسش تنگ شده و قفسه ی سینه اش از تعصب با هر نفس بالا می رفت و پایین می آمد.پشت به مه جبین دستی به صورتش کشید و نفس زد.

دستی به صورتش کشید و نفس زد.
مه جبین با پوزخند بغض داری نگاهش کرد: تو از زبون من شنیدی ولی من از زبون اونا وقتی که داشتن بهم تهمت می زدن.فکر کردی اگه بری بگی بینمون چه اتفاقی افتاده و چه رابطه ای با هم داریم قانع میشن؟با یه کلاغ چهل کلاغ کردن، اعتبار و آبروتو ازت می گیرن شاهپور.من اینو نمی خوام!
برگشت و نگاهش کرد.با اخم اما آرام: به درک که می گیرن.لااله الاالله!دختر مگه من آبرو و اعتبار خودمو زوری به دست آوردم که نگران پس گرفتنش باشم؟مگه ریختن آبروی مردم به همین راحتیه؟!مهم خدای بالا سره که شاهد همه چیز هست.چه ملالی به حرف مردم؟زن گرفتن...گناهه؟!
سر بالا انداخت: زن گرفتن نه.گناه نیست...اما با مه جبین ازدواج کردن از گناهای کبیره ست.چون هم تحت سرپرستیت بودم...و هم دختر مناسبی واسه ات نیستم.تو با من...خوشبخت نمیشی!

نیستم.تو با من...خوشبخت نمیشی!
بازوی مه جبین را گرفت و سعی داشت آرامشش را حفظ کند و حرفش را هم کوبنده در گوش دخترکِ سرتق فرو کند: فکر کردن به اینکه قراره کنار تو خوشبخت بشم یا نه رو بسپرش به خودم.اگه شدی انتخاب من...اگه بعد از این همه سال جراتشو پیدا کردم و گفتم تو رو می خوام، پای همه چیزش وایسادم.چه بد، چه خوب.فکر حرف مردم هم نیستم.اگه از حرف دوست و آشنا می ترسیدم که خیلی وقت پیش فاتحه ی خودم و دلمُ خونده بودم مه جبین!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

مه جبین!
با ناباوری به چشمان شاهپور نگاه می کرد.برق خواهش و جسارت و احساسی که دیگر در نی نی چشمانش نهان نبود را می شد کتمان کرد؟!نمی شد.نمی توانست.چقدر حرف هایش به دل مه جبین خوش آمد.مثل یک لیوان آب خنک و گوارا در یک ظهر تابستانی که نوشیدنش آرامش عجیبی می داد و می چسبید به جان گرمازده اش!خیره به چشمان مصمم و پر از مهر و دوست داشتنِ او زمزمه کرد: پس یه جوری از «انتخابت» دفاع کن که هیچ کس نتونه روی حرفت حرفی بزنه عالیجناب.نه میگم توهین کن...نه دل کسی رو بشکن.فقط ساکت نباش.همین!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

نباش.همین!
و خودش را به تندی عقب کشید و سمت در آشپزخانه رفت.شاهپور دو قدم پیش رفت و صدایش زد اما بی فایده بود.مه جبین که دید چیزی نمانده بغضش مقابل شاهپور بشکند وارد اتاقش شد و در را به هم کوبید.توجه ها و حمایت های شاهپور بیشتر از آن نیش و کنایه ها دلش را به درد می آورد.چرا که خواهانش بود و دیگران خواسته ی دل او را نهی می کردند و شاهپور با سکوتش این اجازه را به آن ها می داد.
شاهپور همانجا تکیه به دیوار آشپزخانه ایستاد.تا آرام نمی شد بیرون نمی رفت.اگر قدم بعدی را بر می داشت بی شک یا سراغ طوبی می رفت...و یا توران دخت!تا آن ها را از بابت تهمت هایشان بازخواست نمی کرد کوتاه نمی آمد.فکر می کرد در عصبانیت هیچ تصمیمی نگیرد عاقلانه تر است.مثل همیشه منطقش را قاضی کرد تا در آرامش همه چیز را حل کند.کسی حق نداشت خودش را میان او و مه جبین بیاندازد و رابطه یشان را بشکافد و سر از زندگی خصوصی شان در بیاورد.حتی اگر همخون خودش باشد.

چند دقیقه ای همانجا ماند و با وجود اینکه هنوز قلبش تند می زد و بی قراری می کرد بیرون رفت.راهش را سمت اتاق مه جبین کج کرد.با دلی بی تاب بدون تقه دستگیره را کشید اما در قفل بود.صورتش را به در نزدیک کرد و زیر لب صدایش زد.مه جبین جواب نمی داد.پنجه هایش را با یک نفس، شانه وار میان موهایش که از یک سو روی پیشانی اش ریخته بودند کشید و سمت اتاق خودش رفت.در چنین شرایطی که مه جبین ناراحت بود و به تنهایی اش نیاز داشت نمی خواست خلوتش را برهم بزند...اما با دلِ لعنتی خودش چه می کرد که ضربانش مرزی نمی شناخت و گویی کف دستش باشد، تند تند می زد بس که برای دلدارش به دل دل افتاده بود و مرهمی برای سنگینی دردش هم پیدا نمی کرد.

غروب بود که دوش گرفته و آماده بیرون آمد.می

رمان مه جبین ☆ فرشته تات شهدوست

غروب بود که دوش گرفته و آماده بیرون آمد.می خواست هرطور که شده مه جبین را با خود ببرد.به یک همقدم که همدلش باشد کنار خود نیاز داشت تا حرف بزنند و با آرامش به تفاهم برسند.او که باشد و عطر بهارنارنج و چشمان دریایی اش...محال است سیلِ آرامش در دل شاهپور به طغیان نیافتد.

کسی طبقه ی پایین نبود.از فرصت استفاده کرد و سمت اتاق مه جبین رفت.تقه ای زد و وقتی کسی جواب نداد به امید آنکه در باز باشد با شک دستگیره را کشید.از صدای تیک آن و باز شدن در نفسش را فوت کرد و لبخند زد.وقتی پا به اتاق گذاشت مه جبین را غرق خواب روی تختش دید.

آهسته در اتاق را بست.لبخندش جمع شده بود و فکر نمی کرد مه جبین این ساعت خواب باشد.چند قدم پیش رفت و کنار تختش ایستاد.مه جبین که حسابی گریه کرده و گرمش شده بود بعد از دوش آب سرد در آن فصل با یک تاپ دکلته ی سفید روی تخت دراز کشیده و

فصل با یک تاپ دکلته ی سفید روی تخت دراز کشیده و پتو را تا روی شکمش بالا کشیده بود.شاهپور نگاهش را با رخوت از شانه های برهنه و تخت سینه ی او گرفت و از گردنش رد شد و با نفس عمیق به چهره ی مه جبین رسید.چشانش پف کرده بود و شاهپور فهمید که دخترک ساعت ها گریه کرده است.ابروهایش از ناراحتی جمع شد.

نگاهی به ساعتش انداخت.اگر دیرش نشده بود همانجا می ماند و ساعت ها به مه روی خودش خیره می شد که در خواب هم صورتش چون قرص ماه می درخشید.لب تخت نشست و تک دکمه ی کتش را باز کرد.دو طرف کت را باز کرد و خم شد و پتو را تا روی شانه های مه جبین بالا کشید و بی آنکه دستش را عقب بکشد روی صورتش سایه انداخت.چشمانش را بست و لبانش را وسط پیشانی او گذاشت و بوسید.عمیق و باآرامش!بوسه اش امتداد داشت تا پشت پلک های مه جبین که از فرط

اش امتداد داشت تا پشت پلک های مه جبین که از فرط گریه داغ بودند و متورم.مه جبین مسکن خورده و خوابش عمیق بود که تکان نمی خورد.لبانش را برداشت و به اندازه ی یک نفس فاصله، صورتش را از کنار صورت مه جبین رد کرد و کمی روی موهای او کشید و عطرش را به سینه برد و همانجا حبسش کرد.بوسیدن آن ابریشمی های خوش رایحه که بوی گل همیشه بهار می دادند، لذتی برایش داشت که یقینا می دانست هیچ کجای دنیا همتایش پیدا نمی شود و با بهشتِ خدا برابری می کند.

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

برابری می کند.
مه جبین از هرم نفس شاهپور کمی تکان خورد و با چشمان بسته به پهلو چرخید.همچنان خواب بود.شاهپور کمر صاف کرد و با لبخند به او زل زد.چشمان خودش هم از عطر مه جبین مخمور گشته و حسی علنا درونش فریاد می زد که بی خیال مهمانی هادی و تعارف دوستش شود و زنگ بزند و قرار را کنسل کند و تا ساعت ها کنار مه جبین روی همان تخت دراز بکشد.

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

بکشد.

سیر نمی شد از نگاه کردن به او و حتی می خواست بیدارش کند و هرطور شده مه جبین را با خود ببرد...اما دلش نیامد.پشت انگشت اشاره اش را روی چانه ی دخترک کشید و نگاه آخر را هم به صورت یارش انداخت و از اتاق بیرون رفت.

نفسش هنوز بوی عطر موهای مه جبین را می داد و به طرز دیوانه کننده ای در سرش پیچیده بود.بی سر و صدا از خانه بیرون رفت و سوئیچ ماشینش را کف دستش جا به جا کرد.در حیاط را باز گذاشت و وقتی در سمت راننده را باز کرد ناخودآگاه با مکث کوتاهی ایستاد.نفهمید که چرا برای سوار شدن تردید دارد.سرش را بی اختیار بالا گرفت و به پنجره ی اتاق مه جبین انداخت و با حس خاصی دور حیاط چرخاند.به ریش و سبیل مرتب شده ی خود دست کشید.سمت درخت نارنج رفت که شکوفه هایش به زیبایی در آن فصل در دید مخاطب دلبری می کردند.دستش را بلند کرد و یکی

دید مخاطب دلبری می کردند.دستش را بلند کرد و یکی از بهارنارنج ها را چید و مقابل صورتش گرفت.وقتی به بینی اش نزدیک کرد عطر خوش مه جبین برایش تداعی شد.لبخند زد.

سمت ماشین چرخید و پشت فرمان نشست.شکوفه ی نارنج را لب جیب کتش گذاشت تا عطرش از فاصله ی نزدیک و زیر چانه اش باشد.از شیشه ی پنجره آخرین نگاه را هم به پنجره ی اتاق مه جبین انداخت و حرکت کرد.در حالی که همه ی فکر و ذهنش در آن خانه و نزد مه جبین مانده بود.

میان راه با نگرانی روی گوشی اش پیام داد: «ساعت یازده بر می گردم.توی رودروایسی نتونستم قرار امشب رو کنسل کنم.تا وقتی میام لطفا تو اتاقت بمون ماهپیشونی.وقتی برگشتم آماده باش دوتایی میریم حافظیه!»

پیام را فرستاد و نفس کشید.گوشی را روی صندلی کنارش گذاشت و به این فکر کرد که امشب باید برای خودش و نامزدش برنامه ی خاصی بچیند تا تلافی اولین روز پر تنش و استرسشان را یکجوری در آورده باشد.
دلش نمی آمد مه جبین را دلخور ببیند آن هم در جایی که شاهپور جانش برای یک نگاه او در می رفت.خودش هم ناراحت بود...ناراحت از اینکه نمی خواست خلاف ادب و احترام عکس العملی نشان دهد...و معذوریت های اجباری دست و پایش را در هم گره می زدند.گمان می کرد که زمان حلال مشکلات است.پس به قول مه جبین کمی دیگر باید صبر می کردند تا آرام آرام پرده از رازشان برداشته شود.

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

رازشان برداشته شود.

****

با لبخند همراهش را جایی میان گوش و شانه اش نگه داشت و قوری را برداشت و چای را داخل فنجان ریخت.در این بین صدای گرم و آرام شاهپور را هم از داخل گوشی شنید: نگفتم بمون تو اتاقت تا خودم بیام؟ باز یه حرفی میشه و ناراحتت می کنن.

--وای اصلا!فکر کن بخوام چهار ساعت تموم تو اتاق بس بشینم شاهپور.حوصله ام سر میره.

و حینی که قوری را روی سماور می گذاشت با شیطنت ادامه داد: جات خالی دارم چای دارچین می خورم با لیمو!دلت نخواد عالیجناب؟!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

لیمو!دلت نخواد عالیجناب؟!
خندید و صدای تک خنده ی شاهپور را از آن سوی خط شنید: از دست شیطنتای تو من باید چکار کنم؟کاش انقدر که به فکر خودتی، به منم فکر می کردی.
فنجان را روی میز گذاشت و با لبخند گفت: اگه ولم نمی کردی و تنها تنها نمی رفتی خوش گذرونی می گفتم به فکر تو هم هستم.یه چای خوش رنگ و لعاب با طعم دارچین و لیمو میاوردم واسه ات تا کلی کیف کنی از عطر و طعمش.
--چای دارچین و لیمو که بدون مه جبینش نمی چسبه.
--اوهو؟نه بابا؟می بینم که راه افتادی عالیجناب!باریکلا!
-بهش میگیم کمال همنشین!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

-بهش میگیم کمال همنشین!
مه جبین خندید: اونم چه همنشینی...فرشته ی عذاب
عالیجناب!گفتی بریم حافظیه راست راستکی بود دیگه؟!
صدایش با مهربانی در گوشی پیچید: آره عزیزم.ساعت یازده آماده باش.
ذوق کرد و دستانش را کمی بالاتر از شانه مشت کرد و بالا و پایین پرید...ولی شاهپور نبود که شیرین کاری هایش را از نزدیک ببیند و دلش ضعف برود.
-مه جبین؟!
--بله؟!
-چرا نفس نفس می زنی؟!خوبی؟!
--هوم؟نه...آره...خوبم.میگم چیزه...
-چی؟!
--نیستی ببینی خاله ات اینا چه کردن.غلط نکنم یه خبراییه.
خندید و شاهپور پرسید: چطور؟!
--یه شامی پختن بیا و ببین.انگار که قراره ضیافت...

--یه شامی پختن بیا و ببین.انگار که قراره ضیافت...
زنگ در بلند شد و جمله اش نصفه و نیمه ماند.گوشی را پایین آورد و نگاهش را به راهرو انداخت و قدم برداشت.بلوز آستین بلند لمه ی بنفش که یقه ی بسته ای داشت به همراه جین سفید پوشیده و به اندام کشیده اش می آمد.موهایش را دم اسبی پشت سرش جمع کرده بود و آرایش ملیحی چهره اش را از آن حالت کسلی ساعات پیش بیرون آورده بود.
-مه جبین؟صدامو می شنوی؟!
--آره عالیجناب.حواسم هست.انگار یکی زنگ خونه رو زد.چند لحظه صبر کن.
-بذار خاله یا توران دخت باز کنن.ممکنه غریبه باشه.
--خب باشه...مگه چی میشه؟!
پوفی کشید و جواب داد: باشه تو برو به کارت برس، هادی داره صدام می زنه.یادت نره چی سفارش کردم؟
--اوکی.فقط زود برگرد.
-زود میام.خداحافظ.
-بای.

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

-بای.
گوشی را پایین آورد.چون به در خروجی نزدیک بود سرک کشید سمت آیفون...ولی قبل از آنکه گوشی را بردارد خاله طوبی گفت: تو جواب نده.خودم باز می کنم.بیا برو یه روسری بکش رو سرت!یه لباس مناسب تر هم بپوش بیا بیرون!
طلبکارانه حرف می زد که این لفظ هم توی کت مه جبین نمی رفت.فهمیده بود که مهمان دارند.وقتی طوبی سمت در رفت، مه جبین از داخل اتاقش شال سفید و ساده ای برداشت و روی سرش انداخت.با این حال بلندی موهایش از زیر شال نمایان بود.محال بود روی لباس به آن زیبایی مانتو بپوشد.مشکلی هم مهمانِ طوبی نداشت.
با این حال از سر کنجکاوی کنار ستون آشپزخانه ایستاد و به در ورودی نگاه کرد.صدای خوش و بش از داخل ایوان می آمد و صدای مردانه ای که از دور شنیده می شد.
طوبی چادر گل دارش را پیش کشید و خنده کنان داخل آمد و با روی گشاده تعارف زد: بفرما پسرم.بفرما تو.خوش اومدی.

تو.خوش اومدی.
مرد یاالله گفت و با لبخند از درگاه رد شد.یک سبد بزرگ گل رز قرمز و مریم و ارکیده در دست داشت که صدایش را مه جبین شنید: مزاحم شما هم شدیم خاله
طوبی.شرمنده.همین که گفتین شاهپور اومده دیدم صبر جایز نیست و هرجور شده باید بیام ببینمش.این شد که کار و بارو تعطیل...کردم و...اومدم که...
نگاهش که در دم به مه جبین افتاد جمله اش بریده بریده شد و دهانش باز ماند.تا سرش را بالا گرفت و نگاه مه جبین به صورت تورج افتاد...از قبل که صدایش را تشخیص داده بود دلش لرزیده و دست و پایش سرد شده بود...و حالا که نگاهش قفل چشمان تورج بود نفهمید که چرا تعادلش را از دست داد و گوشی از میان انگشتانش رها شد و روی کف پوش راهرو افتاد.

از صدای افتادن گوشی ترسید و تکان خورد.عقب رفت و به ستون تکیه داد.قلبش محکم و با ضرب خودش را به سینه اش می کوبید.خم شد و گوشی را برداشت.سنگینی نگاه تورج را روی خودش حس کرد.باورش نمی شد که مهمانشان تورج باشد.
اما خب، تورج حق پرست...ساکن شیراز بود.مه جبین چطور او را فراموش کرده و یادش نمی آمد که دست بر قضا این مرد دوست صمیمی شاهپور هم هست؟!
آبِ دهانش را با استرس عجیبی بلعید و گوشی را میان

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

قضا این مرد دوست صمیمی شاهپور هم هست؟!
آب دهانش را با استرس عجیبی بلعید و گوشی را میان انگشتانش مشت کرد.طوبی جلوی در بود و با لبخندی معنادار آن دو را رصد می کرد: مادرت اینا نیومدن پسرم؟!
نگاه تورج لحظه ای از روی نیمرخ گلگون مه جبین به طوبی افتاد و با دستپاچگی خاصی لبخند زد: میان خاله.میان...تو راهن!
و باز زیر چشمی مه جبین را پایید و با صدای آرامی سلام کرد.مه جبین زیر لب جوابش را داد با اینکه خودش باید

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

کرد.مه جبین زیر لب جوابش را داد با اینکه خودش باید سلام می داد و حواسش نبود.دو قدم فاصله داشتند و تورج گل را قاعدتا باید به میزبان می داد...اما جلو رفت و به رسم ادب دسته گل بزرگ و معطرش را سمت مه جبین گرفت: ناقابله.ببخشید...نمی دونستم تو هم اینجایی!

دسته گل را گرفت و فوری روی میز کنار دستش گذاشت.لبخند مه جبین مصنوعی بود: نه...خواهش می کنم.از کجا باید می دونستین؟بـ...بفرمایید.

و با دست مهمانخانه را نشان داد.تورج همچنان به صورت مه جبین خیره بود و اصلا متوجه تعارف او نشد: کی اومدی؟!

--با شاهپور اومدم!

چیزی که بی هوا از دهانش بیرون پریده بود باعث تعجب تورج شد: حتما هم سفر نوروزیه و تغییر آب و هوا.راستی عیدت مبارک.به حدی از دیدنت اونم تو شیراز تعجب کردم که پاک یادم رفت باید تبریک بگم.

شیراز تعجب کردم که پاک یادم رفت باید تبریک بگم.
-این چه حرفیه مهندس حق پرست؟خب...بالاخره خیلی چیزا فراموش میشن.زمان زیادی گذشته.
طوبی که فرصت را غنیمت شمرده بود با لبخند معناداری پا به حیاط گذاشت تا تورج و مه جبین از همان اندک دقایقی که برایشان مهیا شده استفاده کنند و حرف بزنند.
مه جبین برای اولین بار معذب بود...و علتش را هم فقط خودش می دانست که به همان دو سال پیش مربوط می

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

مه جبین برای اولین بار معذب بود...و علتش را هم فقط خودش می دانست که به همان دو سال پیش مربوط می شد.تورج با لحن خاصی گفت: خیلی چیزا فراموش میشن اما آدما نه!هر کاری هم که کنی نمیشه.مخصوصا اونایی که باهاشون خاطره ساختی.مگه خاطره ها فراموش میشن مه جبین؟!

با تعجب به چشمان قهوه ای او نگاه کرد و زبان در دهانش قفل شد.تورج چه می گفت؟!قلبش با چه هراس عجیبی می کوبید: مـ...منظورت چیه؟!

لبخند زد: هنوز هیچی.فرصت زیاده.فقط میگم خیلی خوشحالم که دیدمت.

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

خوشحالم که دیدمت.
و مه جبین در دل نالید: «اما من نه!...چرا الان؟!چرا اینجا؟!اگر شاهپور بفهمه که من...»
سرش تیر کشید.حس کرد چیزی درونش فرو ریخت که آنطور احساس ضعف می کرد.تورج از مقابلش رد شد و سمت مهمانخانه رفت و مه جبین نفس حبس شده اش را فوت کرد.چرا باید در چنین شرایطی با تورج حق پرست رو به رو شود؟!آن ها که خاطره ای در گذشته نداشتند!به جز...
لب گزید و با انقباض عضلات سینه اش و فشرده شدن قلبش درون سینه خودش را داخل آشپزخانه انداخت به نیت سر کشیدن یک لیوان آب خنک...تا شاید آن آتش عظیم و ویران کننده را درونش خاموش کند.از همان موقع که آب را داخل لیوان می ریخت، تا زمانی که یک نفس سر بکشد و چشمانش را ببند فقط نقش صورت شاهپور و چشمان مهربان و آرامش بود که در ذهن مه جبین رنگ می گرفت و در پس پلک های بسته اش نقش می بست.

هنوز رد لبخند روی لب هایش بود.دستی به ریش و سبیل هایش کشید و سر تکان داد.همانند دیگر بزرگ مردانِ خاندان زند سبیل هایش مابین ریش پرپشت و مرتب شده اش، از هر سو فرم گرفته و با وجود نگاه نافذ و آرامَش، جذبه ی چهره اش را بیشتر نشان می داد.روی مبل، مقابل هادی که شک برانگیر نگاهش می کرد نشست و نفسش را بیرون داد.حالت صورتش به قدری متفکرانه بود که هادی لبخند زد و پرسید: خیر باشه رفیق.تو فکری؟!

شاهپور که در خود فرو رفته بود ابرو بالا برد و با همان لبخند محو، به صورت او نگاه کرد.سری جنباند و جواب داد: نه...چیز مهمی نیست!

--تماست طولانی شد با اجازه ات سفره رو انداختم.بسم الله!

و با دست سمت راست را نشان داد.سر شاهپور روی رد انگشت او چرخید.نظریِ به سفره ی کوچک و خودمانی

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

انگشت او چرخید.نظری به سفره ی کوچک و خودمانی هادی انداخت و یاعلی گویان از جای برخاست: زودتر می گفتی مرد مومن.شرمنده...انداختمت تو زحمت.به به چه عطری...دست حاج خانم درد نکنه.
هادی لبخندزنان پشت سرش روان شد: حاج خانم خونه ی اخویه!امشب رو باید با دستپخت رفیقت بد بگذرونی.بفرما...بشین اون بالا!
-همینجا خوبه!
--بشین شاهپور.احترام مهمون تو این خونه بیشتر از این حرفاست.در جریانی که؟بفرما!
شاهپور به تعارف دست هادی همانجا نشست و نگاهش را با مهربانی داخل سفره انداخت: دستت درد نکنه هادی.اگه بگم که خیلی وقته هوس یه همچین کباب تابه ای رو کردم شاید باور نکنی.کافیه...زحمت نکش خودم می ریزم.

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

می ریزم.
و با همان لبخند به هادی که بشقابش را از پلوی زغفرانی پر می کرد نگاه کرد و سر بشقاب را گرفت!
--تعارف نداریم.بعد چند ماه اونم سال نویی تونستم ببینمت.آره شاهپور جان...تا بوده همین بوده.مجردی یه دردش همینه که نتونی هر غذایی هوس کردی بخوری.باز تو که خدم و حشم دورتو گرفتن.فقط کافیه اشاره کنی.
-خدم و حشم واسه زمان آقابزرگ خان بود.من برخلافِ اون خدابیامرز نمی خوام دور خودمو شلوغ کنم.به بی سر و صدایی عمارت عادت کردم.
--عادت نکردی.فقط کنار اومدی.به نظرم زن بگیری درست میشه.تا دیر نشده به فکر باش.
شاهپور سر به زیر انداخت و به لبخند ساده ای اکتفا کرد.تکه ای کباب تابه ای سر چنگالش زد و روی پلویش گذاشت.چهارزانو نشسته و شیفته ی آداب و رسوم خودمانی و صمیمیتِ محفل هادی بود.گویی از زندگی

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

خودمانی و صمیمیتِ محفل هادی بود.گویی از زندگی پر زرق و برق و اشرافی عمارت اجدادی اش خسته شده باشد.سبک و سوی سنتی چنین خانه هایی را به همه ی آن بریز و بپاش ها ترجیح می داد.

هادی متوجه سکوت عجیب شاهپور و آن لبخند خاص روی لبش شد.خودش که شک برده بود...حالا می خواست ته و توی ماجرای رفیقش را در آورد.شاید نیاز به کمک داشته باشد و چیزی نمی گوید.می دانست که شاهپور به این راحتی خواسته اش را بروز نمی دهد.از تودار بودن دوستش خبر داشت.

با شور و حالی که در صدایش بود تک خنده ای کرد و گفت: چیه؟نگفتی منو چه به زن گرفتن؟اولین باره که ساکت می شینی و جواب نمیدی.نکنه خبریه؟!

شاهپور خندید.لقمه اش را آهسته جوید.موضوع مه جبین چیز عجیبی نبود که بخواهد از دوستش پنهان

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

جبین چیز عجیبی نبود که بخواهد از دوستش پنهان کند.او که خاله طوبی و توران دخت نبود تا علیه مه جبین جبهه بگیرد.وقتی که لقمه اش را قورت داد سرش را به نشانه ی مثبت پایین آورد و سر به زیر انداخت.
هادی با خوشحالی قاشقش را داخل بشقاب گذاشت.دستی پشت دست زد و با همان لهجه ی زیبای شیرازی اش گفت:عجب!جانِ هادی راستشو میگی دیگه؟شوخی که نمی کنی؟چیتو شد آخه؟!
-نمی دونم!اگه خدا بخواد داره یه اتفاقایی می افته.
--دستمریزاد.حالا میگی؟اگه خودم نمی پرسیدم که لب از لب باز نمی کردی.از شام عروسیش ترسیدی مومن؟
شاهپور خندید.قاشقش را لا به لای برنج های دانه بلند حرکت داد: هنوز به اون مرحله نرسیدیم.فعلا نامزدیم!
هادی نفسش را فوت کرد: خب پس.گفتم شاهپور رفیقشو فراموش نمی کنه.از اول بگو!
شاهپور آرام بود.بی آنکه هول کرده باشد در کمال آرامش

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

شاهپور آرام بود.بی آنکه هول کرده باشد در کمال آرامش جواب می داد: تو فکرش بودم حاج آقا، که عقد من و مه جبین رو خودت بخونی.ان شاالله روزش رو که در حضور بزرگ ترا مشخص کردیم روی چشم.خبرت می کنم که خودتو آماده کنی و راه بیافتی سمت تهران.

اسم مه جبین را که آورد هادی با تعجب به او خیره شد و در نهایت پرسید: جسارت نشه شاهپورجان!شاید نباید اینجوری بپرسم ولی...اون دختر خانم همونیِ که...

مکث کرد چون تردید داشت ادامه بدهد یا سکوت کند؟ اما دیگر حرفش را تا نصفه زده بود.شاهپور پی به منظور هادی برد.منتظر چنین سوالی هم بود که بپرسد و جوابش را بدهد.

با خونسردی سر تکان داد:مه جبین...همون دختری که توی حافظیه بهت معرفی کردم.

لبخند کمرنگی روی لب آورد وِ با شک پرسید: همون دختر خانمی که قبول کردی قَیمش باشی؟!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

لبخندش را همراه لقمه اش بلعید.دستش را سمت لیوان دوغ برد.اهل نوشابه نبود و چشم پوشی کرد از آن مایع نارنجی رنگ و و خنک و گازدار.جرعه ای از دوغ سنتی نوشید و عطر نعنا در دهانش پیچید.زیر چشمی نگاهی به صورت متفکرانه ی هادی انداخت.دستمال را روی سبیل و لب های مرطوب خود کشید.تک سرفه ای کرد: قیومیت من اختیاری نبود.خودتم در جریانی.به هر حال مه جبین الان بیست و سه سالشه.می تونه واسه خودش و آینده اش تصمیم بگیره.نیازی هم به قیم نداره.

هادی هوشمندانه چشمانش را باریک کرد: گفتی خاتون وصیت کرده تا وقتی می تونی سرپرستش بمونی که مه جبین ازدواج کرده باشه؟با این حال خودت ازش خواستگاری کردی.خیلی پیچیده شد جریان!

و زیر لب چیزی را زمزمه کرد و سر به زیر مشغول شد.صورتش گرفته بود و شاهپور به سرعت متوجه تغییر

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

شد.صورتش گرفته بود و شاهپور به سرعت متوجه تغییر حالت او شد.تا آنجایی که می دانست محرمیتش با مه جبین و قضیه ی نامزدیشان چیز عجیبی نبود.نه از نظر شرع و نه حتی از جهت قانون.پس هادی از چه چیزی اینطور پکر شده که ابرو در هم می کشد؟!

جرعه ای دیگر از آن دوغ خنک نوشید و گلو صاف کرد.بی جهت تنش داغ شده بود؟چرا مضطرب باشد؟ حس خوبی نداشت.دستمال را از روی لبش پایین آورد و در همان حال که نگاهش به صورت او بود پرسید:چیزی شده هادی؟!

لبخند هادی پر واضح نشان می داد که مصلحتی است:

نه!فقط تعجب کردم.به حق علی عاقبت بخیر شی که علی وار حقته شاهپور.مبارکه!

قانع نشد.تشکر کرد زیرلبی و اصرار ورزید: حس می کنم یه چیزی هست که نمی خوای بگی.مربوط به قیومیتِ منه یا اینکه...

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

منه یا اینکه...
--نه بابا، قانونی اختیار همه چی با خودته من چکاره ام؟!شامتو بخور.بعدم میشه حرف زد.فعلا بسم الله!
سکوت کرد و نگاهش را با دودلی از صورت هادی کند و زیر انداخت.دیگر غذا به مانند قبل به دهانش مزه نمی داد.گرسنه بود ولی شکی که بر چهره ی هادی نشسته بود به دلشوره اش دامن می زد.وقتی شام با شوخی و خنده آن هم از جهت هادی صرف شد شاهپور به مهمانخانه برگشت.
هادی سفره را جمع کرد و با سینی چای وارد شد.آن را روی میز گذاشت و مقابل شاهپور نشست.در تمام مدت نگاه او میخ شده بود روی چهره ی هادی که از گرفتگی و سکوتِ افراطی اش سر در آورد...اما چیزی از آن خیره شدن ها حاصل نمی شد که از آشوب درونش کم کند.
همین که هادی نفس عمیق کشید و نشست، شاهپور بی معطلی کمی رو به جلو مایل شد و با لحن جدی گفت:

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

معطلی کمی رو به جلو مایل شد و با لحن جدی گفت:
یه سوال می کنم و ازت می خوام راست و حسینی بی حرف پیش حقیقتو بگی.دارم قسمت میدم هادی.میگم «قسم» چون می دونم بهش اعتقاد داری.قبول؟
--زده به سرت مگه؟قسمِ چی؟!
-داری مخفی کاری می کنی هادی.من تو رو می شناسم.نامسلمونی تو کارت نیست.یه چیزی این وسط با عقل جور در نمیاد اونم تویی که از وقتی فهمیدی با مه جبین نامزد کردم رفتی تو خودت!قضیه چیه؟!
تک خنده ای کرد و مصنوعی بودنش تو ذوق شاهپور خورد!
--ول کن عزیزِ من!چه قضیه ای؟!الله اکبر!فقط تعجب کردم.هیچی نیست مومن پیله نکن.
-هادی؟قسمت دادم!
--لااله الاالله!شاهپور بس می کنی؟!
-به من مربوط میشه؟به وصیت خاتون و سرپرستیِ مه جبین؟!
رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

جبین؟!
سرش را طرفین جنباند و کلافه دستی به صورت خود کشید: نه بابا چه قضیه ای داره این جریان؟نه خدا منعش کرده، نه قانون کشور.حلالتِ برادرِ من.حتی راحت می تونین عقد کنین.وصیت هم یه چیز لفظی بوده که اون دختر خانم الان به سن قانونی رسیده و می تونه واسه زندگی خودش تکلیف مشخص کنه.
نفسش را جوری سنگین و آسوده خاطر از سینه بیرون داد که هادی تعجب کرد.شاهپور خم شد و یک برگ دستمال کاغذی از داخل جعبه ی چوبی روی میز برداشت و محکم روی پیشانی ملتهب خود کشید.هادی با لبخند گنگی نگاهش می کرد و از آنجایی که شاهپور را می شناخت و می دانست روی مسائل شرعی به اندازه ی جان حساس است تیرش را در تاریکی رها کرد: محرم شدین؟!
دست شاهپور کنار شقیقه اش از حرکت ایستاد.دستمال را آرام پایین آورد و نگاهش را مردد از هادی گرفت و به میز وسط هال انداخت.سری به نشانه ی مثبت تکان داد و چیزی نگفت.نگران بود که نکندِ محرمیتش با مه جِبین

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

و چیزی نگفت.نگران بود که نکند محرمیتش با مه جبین مشکل شرعی داشته و خودش از آن بی خبر است؟اگر اینطور بود با وجود نامزدی و اتفاقی که تا حدودی میانشان افتاده بود...جسمش از فکری که آنی در سرش افتاد گر گرفت.از منعش می ترسید که گناه باشد و هردویشان ندانسته به آن آلوده شده باشند.مه جبین که این چیزها را نمی دانست.گناهی نداشت.بنابراین خودش باید مراعات می کرد.وقتی که هادی خیالش را از بابت حلال بودن این رابطه راحت کرد تازه آنجا بود که نفسش از بندِ سینه آزاد شد و بیرون آمد و آسوده شد.حال آشفته اش آنقدر عیان بود که هادی هم متوجه تشویش شاهپور شود.

دستمال را کف دستش مچاله کرد و فشرد و زیر لب پرسید: وقتی هیچ منع شرعی این وسط نیست که دست و دلمو بلرزونه از گناهه بعدش...پس...جریان چیه که وقتی جریان من و مه جبین رو شنیدی پکر شدی و رفتی تو فکر؟!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

هادی خواه ناخواه در خود خصلت رک گویی را داشت.به جهتِ شغلش این مهم در شخصیت اجتماعی اش بیش از هر چیز دیگری خودنمایی می کرد.شاهپور رفیقش بود و به نظر حق داشت که واقعیت را بداند. چرا نگوید؟مگر قسمش نداده بود؟!اگر می خواست به صلاحِ خود او سکوت کند دیگر نمی توانست.قضاوت نمی کرد.فقط هر آنچه که بود را به زبان می آورد.قرار نبود حلالِ خدا را حرام کند که!

--شاید درست نباشه بپرسم ولی انقدر پیگیر شدی که نتونم ساکت بمونم.

دل درون سینه اش به یکباره فرو ریخت.قضیه جدی بود؟!آب دهانش را نامحسوس قورت داد.نگاهش روی صورت هادی دودو می زد.چرا نگران بود؟!مگر آن مگوی، حکم رسوایی داشت؟!

-چی می خوای بگی؟!

قلبش تند می زد.کف دستش عرق کرده بود.هادی دستی به محاسن خود کشید و تسبیح مشکی که در

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

دستی به محاسن خود کشید و تسبیح مشکی که در دست داشت را دانه دانه لای انگشتانش غلتاند: خدای بالا سر شاهده که هر چی می خوام بگم از خودم نیست.اگه اشاره ای هم می کنم رو حساب چیزاییِ که از یه آدم مطمئن شنیدم.یعنی یه جورایی طرفو دیدم.وگرنه که...استغفرالله.خدایا من چی می تونم بگم به تو آخه؟! لب گزید و چشم فرو بست.تا جان شاهپور را به لبش نمی رساند که حرف نمی زد.دلشوره امان نمی داد فکر کند.فقط منتظر بود که هادی ادامه دهد.حتی می ترسید بپرسد که جریان از چه قرار است؟!

هادی بعد از مکث کوتاهی نگاهش کرد و رضایت داد: از رو شناختی که من روی تو دارم بعید بود دختری مثل مه جبین رو انتخاب کنی.منظورم از نظر ظاهر و پوشش و افکار و...این مسائله که میگه که فرقتون خیلی زیاده.مگه اینکه دلت گروی یه عشق قدیمی مونده باشه که باز اونم...الله اعلم!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

که باز اونم...الله اعلم!
دل به دریا زد تا به اصل ماجرا برسد: نمیشه؟انقدر غیرممکنه که نشه باورش کرد؟
حیرت زده سر بالا گرفت: یعنی جدی جدی عاشق شدی؟فکر کردم مصلحتی تو کار بوده که خواستی دست به خیر شی!
لبخند زد میان آن همه دلهره و ترس و نگرانی!
-چه خیری بالاتر از اینکه دلت بلرزه واسه سادگی یه دختر و بخوای برای همیشه کنار خودت نگهش داری؟
--سادگی؟!
پوزخند زده بود بی آنکه متوجه باشد جلوی شاهپور نشسته و نباید واکنش شک برانگیزی نشان دهد...ولی تا نگاه شاهپور را دید، پوزخندش را به سرعت قورت داد.کاراز کار گذشته بود.شاهپور با اخم به او نگاه می کرد و هادی حاضر نبود توسط نگاه دوستش مواخذه شود.باید بی پرده حرفش را می زد!

فرشته تات شهدوست
رمان مه جبین

شود.باید بی پرده حرفش را می زد!
--اونجوری هم که فکر می کنی نیست شاهپور.خودت خوبی و فکر می کنی همه مثل خودتن منتهی همه ی آدما هم ذات درستی ندارن.نمی خوام کسی رو قضاوت کنم ولی طرف مقابلمو هم خوب می شناسم که با دلیل و مدرک حرفشو می زنه.
-هادی؟!
--این دخترخانم...یعنی مه جبین خانم...
بار دیگر مکث کرد و خون شاهپور به جوش آمد.با این حال آرام حرف می زد: انقدر نصف و نیمه حرف نزن هادی.اگه می خوای چیزی بگی مرد و مردونه حرفتو بزن.کمر بستی منو نصفه جون کنی مرد حسابی؟
کمی روی مبل جا به جا شد و به سرعت جواب داد: نه به ارواح خاک حاج میرزا.دارم میگم هر چی هم باشه عین همونیه که شنیدم.طرف هم آدم خداشناس و مطمئنیه.می شناسیش.

فرشته تات شهدوست
رمان مه جبین

مطمئنیه.می شناسیش.
شاهپور ساکت بود تا او حرفش را بزند...و هادی که می دید با طفره رفتن هایش فقط دارد شاهپور را کلافه تر می کند، من من کردن هایش را کنار گذاشت و مستقیم رفت سر اصل مطلب: از اونجایی که هنوز قانونا اسمت روی این دختر خانم نیست و رابطه تون در حد یه نامزدیِ ساده ست، رو حساب رفاقتمون اینو میگم.توضیح بیشتر نخواه که نمی تونم.بیشترش حکم غیبتو داره.در واقع نمی خواستم همینم بگم ولی وقتی قسمم دادی نتونستم این زبون رو تو دهن قفل کنم.حقیقتش دو سال پیش که اومده بودین شیراز اگه یادت باشه یه شب نزدیک حافظیه تو همون رستوران همیشگی، خونوادگی اومده بودین.خاطرمه تورج هم تو رستوران بود.تورج حق پرست.یادته که؟!
شاهپور بدون فکر سر تکان داد: مه جبین چه ربطی به تورج و اون رستوران داره؟!

تورج و اون رستوران داره؟!
نفس عمیق کشید و چشمانش را در کاسه چرخاند و نگاهش را سمت دیگر هال انداخت.خودش بدتر از شاهپور کلافه بود.نه می خواست که بگوید...و نه می توانست سکوت کند.
--تا اونجایی که من در جریانم و از زبون خود تورج شنیدم ظاهرا از مه جبین خانم خوشش میاد و شماره شو می گیره که در تماس باشن.واقعیتش من از این داستانا دل خوشی ندارم.به تورج هم گفتم که چون این دختر خانم تحت سرپرستی شاهپورِ اینکارو نکنی بهتره.چشمتون تو چشمِ همه و اگه خدایی نکرده چیزی بشه شرمندگیش واسه اون می مونه...اما گفت قصدم امر خیره نه مزاحمت.دیگه در جریان نبودم که چی شد و چی نشد.فقط بعد چند روز دیدم تورج اومد پیشم.عصبانی بود.ازش پرسیدم چی شده که...
سکوت کرد.شاهپور که با دقت به او گوش می داد پا روی پا انداخت و با اخم ملایمی پرسید: چرا عصبانی بود؟!
هادی بعد از مکث بلندی وقتی سردرگمی شاهپور را دید راضی شد که حرفش را بزند.هر چند برای خودش دشوار بود و فکرش را نمی کرد تا این حد سخت باشد.

--وقتی شماره اش رو میده به اون دختر خانم، قبول می کنه.فرداش تو یه کافه همدیگه رو می بینن و ظاهرا تو یکی دو جلسه از هم خوششون میاد.تورج هم که می دونی خودت چجوریه؟گفتن نداره منم حرفی نمی زنم ولی تا اونجایی که پیشم قسم خورد و گفت رو بهت میگم که...نمی دونم شاید خودتم در جریان باشی.

-اگه خبر داشته باشم میگم که ادامه ندی.حرفتو بزن.

--این دختر خانمی که تحت سرپرستیِ توئه یه مدت کوتاهی با تورج دوست میشه و ظاهرا حسابی هم امیدوارش می کنه.بعدشم که تورج میره خواستگاریش نمی دونم چه اتفاقی می افته که مه جبین خانم جواب رد میده.تورج قانع میشه و دیگه دنبال این ماجرا رو نمی گیره.در جریان خواستگاری که بودی.درسته؟!

رنگش پریده بود یا سرخ شده بود را نمی دانست.حالش را نمی فهمید فقط سر تکان داد. خودش را همچنان خونسرد نشان می داد تا حفظ ظاهر کند.

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

خونسرد نشان می داد تا حفظ ظاهر کند.
--وقتی شما برگشتین تهران من یه بار دیگه تورج رو دیدم.واسه کاری اومده بود تو همون طبقه ای که دفتر منم هست.اتفاقی دیدمش و دعوتش کردم.نمی دونم چی شد که حرف رسید به اون دختر و.....چاییت سرد شد.عوضش کنم؟!
عجولانه خیز برداشت که سینی چای را بردارد و همزمان صدای شاهپور را جدی و مصمم شنید: بشین.لطفا!
سرش را با تردید بلند کرد و نگاه متعجبی به صورت شاهپور انداخت.اخم نداشت...اما فرم صورتش با آن نگاه و حالت سنگینی که روی مبل نشسته بود به حدی پرجذبه به نظر رسید که هادی نفهمید چرا ناخودآگاه سینی را رها کرد و سر جایش برگشت.آن نگاه مستقیم و جدی با ظاهری آرام و در عین حال پرنفوذی که مقابلش بود با زبان بی زبانی می گفت آن «بگذریم» ِ ته جمله را بردارد و حرفش را بزند.

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

بردارد و حرفش را بزند.
هادی اخم کرد.در تنگنایی گرفتار شده بود که نه راه پس داشت و نه راه پیش.بر خود لعنت فرستاد که چرا قبول کرده حقیقت را به شاهپور بگوید؟به او چه ربطی داشت؟اگر شاهپور پیله نکرده بود رغبتی به بازگو کردن آن نشان نمی داد.هر چند که اشاره ی مستقیمی هم نکرده بود.
هر چند شاهپور مرد معقول و آرامی بود و تحت هیچ شرایطی سر و صدا نمی کرد...ولی اگر پای ناموس و همسرش وسط باشد هم به همین اندازه ی سکوت می کند؟!
شاهپور با پیشانی که نبض گرفته بود از نگرانی به او خیره بود.سخت بود که این سوال را بپرسد.سخت تر از هر چیزی در دنیا همین بود که بپرسد رابطه ای میان صمیمی ترین دوستش و مه جبین است؟!شاید هم «بوده» و مربوط به گذشته می شود.چیز مهمی میانشان باشد و او بی خبر بماند؟بوده و مه جبین از او

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

میانشان باشد و او بی خبر بماند؟بوده و مه جبین از او پنهان کرده؟!از آن رابطه ی کذایی دل چرکین نبود.فقط از پنهان کاریِ بعدش بیم داشت.صداقت خودش را کنار صداقت مه جبین می خواست.چیزی که نباید میانشان از بین برود اعتماد بود!

ته صدایش لرزید: رابطه شون در چه حد بود؟!اینم می دونی؟!

تسلیم وار دستانش را بالا برد: دیگه بیشتر ازم نپرس.تا اینجا رو شنیدم و گفتم و تورج هم راضی بود که اگه حرفی شد تو در جریان باشی.بیشتر نمی تونم شاهپور.بهترین کار اینه که از خود تورج بپرسی.حتما همه چیزو بهت میگه.

شاهپور پنجه هایش را به دسته ی مبل تک نفره گرفت و آهسته بلند شد.نگاه هادی رو به بالا قد کشید و مقابلش ایستاد.شاهپور لبخند داشت.نگاهش کمی ناآرامی می کرد و لبخندش نقابی شده بود بر چهره ی خونسردش که غم همچنان میان سینه اش نهان بماند!شیوه ی

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

که غم همچنان میان سینه اش نهان بماند!شیوه ی زندگی و تفکرات شخصی اش اجازه نمی داد که کسی حتی ناخواسته در زندگی اش سرک بکشد یا حق دخالت به خود بدهد.قضاوت آدم ها را گناه می دانست.مگر با دلیل به خودش ثابت شده باشد.به همین دلیل حالا که همه چیز را به نوعی از زبان هادی شنیده بود سعی داشت جوری حفظ ظاهر کند که نشان دهد هیچ کدام از آن حرف ها برایش کوچک ترین اهمیتی ندارد.

--اگه ناراحت شدی حاضرم به خاک حاج میرزا قسم بخورم که عمدی تو کار نبوده شاهپور.پرسیدی و منم مجبور شدم که...

-اگه نمی گفتی ناراحت می شدم...اما می خوام یه چیزی رو بدونی که اگه سوتفاهمی هم شده از یادت بره.نه فقط به تو هادی، که حتی اگه تورج هم جای تو بود همینو بهش می گفتم.

هادی با آرامش نگاهش می کرد.همان چیزی که از شاهپور انتظار داشت را در واکنش او شاهد بود...و بی صبرانه منتظر جوابی از جانب او که بی شک باید منطقی باشد!

منطقی باشد!
شاهپور نگاهش را با همان لبخند پایین انداخت و سمت کتش چرخید.آن را از لب مبل برداشت و همانطور که می پوشید با لحن آرامی گفت: قبل از اینکه تورج رو بشناسم و باهاش کار کنم، مه جبین رو می شناختم.هر شیطنتی و هر گذشته ای هم که بخواد داشته باشه مربوط به الان نمیشه.از همون وقتی که انگشتر نامزدی رو دستش کردم و بهم محرم شد به بعد اگه چیزی باشه واسه ام مهمه!
هادی لبخند زد: همین توقعُ هم ازت داشتم.شاهپور زند که باشی منطقی رفتار می کنی...اما بازم میگم با خود تورج حرف بزن.نیازی نیست بگی که با این دختر خانم نامزد کردی.به هر حال جای قیمش حق داری که خیلی چیزا رو بدونی.

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

و جلو رفت و با مهربانی دستی به بازوی شاهپور زد: بازم میگم من کسی رو قضاوت نمی کنم.فقط چیزایی که شنیدم رو واسه ات گفتم اونم به خواسته ی خود تورج.برای بقیه اش اختیار همه چیز با خودته.
با چه ستمی داشت آن لبخند لعنتی را روی لبش حفظ می کرد.با چه دردی نقاب آرامش را روی چهره اش سفت و محکم نگه داشته بود.نمی توانست جایی برای هیولای کریهِ شَک، در دلش باز کند.شیطان را لعنت کرد و گفت: تو گذشته ی مه جبین دنبال هویتش نمی گردم.این دختر به اندازه ی کافی خودشو به من ثابت کرده که بدونم بر خلاف ظاهرش، باطن ساده و پاکی داره.همین برای اینکه بدونم انتخابم اشتباه نبوده کافیه.
هادی سکوت کرد.چیزهایی که شنیده بود را به زبان نمی آورد چون از صدق مطمئن نبود و نمی خواست بی دلیل غیبت کسی را کرده باشد.به همین خاطر اصرار می کرد تا شاهپور با تورج حرف بزند.

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

تا شاهپور با تورج حرف بزند.
--حقیقت همیشه اون چیزی که به چشم می بینیم نیست شاهپور.اگه واسه ات مهمه در موردش بیشتر تحقیق کن.
تک دکمه ی کتش را انداخت.حالت صورتش جدی بود، با این حال لبخند محوی کنج لب داشت.نگاهش را به چشمان هادی انداخت و با لحن گیرایی جواب داد: تو همه ی این سال هایی که از خدا عمر گرفتم سعی کردم به قول خودت علی وار زندگی کنم.شیوه و راه و رسم علی رو بیارم توی زندگیم و چشم رو قضاوت مردم ببندم.جایی که خودش تاکید کرده «داوری کردن با استناد و اتکا به ظن و گمان، از عدالت به دور است» من چطور می تونم چوب داوری رو بگیرم دستم وقتی ظاهر و باطن این دختر از «بِ » بسم الله تا الان که شده شریک زندگیم جلوی چشم خودم بوده؟!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

و باطن این دختر از «بِ » بسم الله تا الان که شده شریک زندگیم جلوی چشم خودم بوده؟!
دهان هادی به کل با جواب دندان کن شاهپور بسته شد.مگر حرفی هم باقی گذاشته بود که هادی بخواهد بیش از این ها اصرار کند؟شاهپور مه جبین را فراتر از یک جمله ی ساده دوست داشت.به طوری که به ظن و گمان هیچ کس اکتفا نکند و همچنان احساسات واقعی که به آن دختر داشت را در دلش قاضی می کرد.وقتی که شاهپور سوئیچش را بر می داشت و آماده ی رفتن می شد هادی به این فکر می کرد که در چنین زمانه ای به راستی عشق شاهپور به مه جبین قابل ستایش نبود؟!
****

--چقدر سر و صداست.مهمون دارین؟
مه جبین از کنار ستون نیم نگاهی به آن طرف انداخت و در جواب بارانا گفت: مهمون من نیستن.غلط نکنم این دوتا دعوتشون کردن.دنبال شرن انگار!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

دوتا دعوتشون کردن.دنبال شرن انگار!
--کی؟!
-طوبی و توران دخت.آه اعصاب خرد کنن!
خندید: حالا تو چرا جوش میاری؟
سر انگشتش را گوشه ی پیشانی کشید: هنوز از گرد راه نرسیده پاشدن مهمون دعوت کردن.چشم شاهپور رو دور دیدن.
--چه دخلی به تو داره؟
-اگه بدونی کی اینجاست اون موقع دیگه نمیگی دخلش به تو چیه!
با تعجب پرسید: مگه کیه؟!
اخم هایش در هم شد.نگاه آبی اش را به سالن انداخت.مهمانان گرم و صمیمی مشغول خوش و بش بودند که مه جبین حرص زد: تورج...تورج حق پرست!
بارانا مکث کرد: کیه؟تورج نامی یادم نمیاد!
-شوخی نکن بارانا!تورج رو یادت نیست؟همونی که دو سال پیش تو شیراز باهاش آشنا شدم.
رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

سال پیش تو شیراز باهاَش آشنا شدم.
--آهـــــا!حالا یادم اومد.دوست شاهپور رو میگی؟
پوزخند زد: حالا هر چی...مهمه اینه که باز سر و کله اش پیدا شده!
--خب شده باشه.مهمه واسه ات؟!
-معلومه که نه...ولی...
--نترس هیچی نمیشه.این بابا هم مثل بقیه.یه زمانی خواستگارت بود تو هم جواب رد دادی و خلاص.
-جریان من و تورج انقدرام سرسری و راحت نبوده.یعنی...چیزی بینمون نبود ولی بازم یه مدت...نمی دونم بارانا از وقتی دیدمش دلم مثل سیر و سرکه داره می جوشه!
--همه چی بین خودتون بوده که تموم شده و رفته پی کارش.نکنه باز فیلش یاد هندستون کرده؟!
-نمی دونم.یه جوری نگاه می کنه.
صدای خنده ی بارانا را شنید: پس همون.آقای مهندس

صدای خنده ی بارانا را شنید: پس همون.آقای مهندس می خواد کار نیمه تموم گذشته رو درست و حسابی واسه ات جبران کنه.بدم نمیشه!بذار بیاد جلو.یه حالی می کنی و بعدشم...

تنش لرزید.با اینکه لفظ بارانا شوخ بود ولی دست و پایش یخ بست: حرفشم نزن بارانا.شوخیشم مزخرفه!من و تورج هیچ صنمی با هم نداشتیم و نداریم و هیچ وقت هم نمی تونیم داشته باشیم.

از لحن تند مه جبین ماتش برد: چرا؟تو که می گفتی جذاب و باحاله؟مگه از مردای شیطون و داغ خوشت نمی اومد؟اینم که انگار بدتیکه ای نیست!مگه نمیگی واسه ماهک ردش کردی؟حالا هم که ماهک شکیب رو داره و دختر بزرگ و عاقلی هم شده.بالاخره که چی؟باید به خودت و زندگیت برسی یا نه؟بی خیال، تا جوونی عشق و حالتو کن.تن و بدن و صورت به اون خوشگلی رو نگه داشتی که دور از جون بکنیش تو گور؟خر نشو دختر بذار حرفشو بزنه.یه مدت دوست میشین و میرین و میاین بعدشم اگه دیدی همونیه که می خوای بله رو میدی.بیست و سه سالته ولی هنوز باکره ای.خـــاک!

بجنب دیگه پس کی؟!

صدای قهقهه ی بارانا به هوا رفت.شاید هر وقت دیگری بود مه جبین هم به شوخی او می خندید.با اینکه خیلی از حرف هایش را جدی زده بود...اما چرا این لحن و این مزاح به نظرش خنده دار نیامد؟!چرا وقتی بارانا باکره بودنش را مسخره کرد بدش آمد؟!می گفت کار عاقلانه این است که با تورج وارد رابطه شود و تن و بدنش را در اختیار او بگذارد و عشقش را ببرد؟!

بارانا نیمی از عمرش را در اروپا گذرانده و دختر آزادی بود و مه جبین به واسطه ی تربیت خاتون و شیوه ی زندگی که طبق رسومات خانوادگی خاندان زند بر آن قوم حاکم بود، به این مهم اهمیت می داد که خودش را وقف هیچ پسری نکند و وسیله ی ارضای هوس مردان نباشد.چیزی که بارانا نامش را «عشق و حال» می گذاشت از دید مه جبین زیاده روی بود.چشمش را بست.تنش گر گرفته بود از عصبانیت و نمی دانست علتش چیست!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

علتش چیست!

-دوسال پیش خر بودم یه حرفی زدم.الان من اون مه جبینم؟!برم باهاش بخوابم که...قبل هر حرفی یه کم فکر کن بارانا!

--ناراحت نشو مه جبین.انقدر خوشگلی که من موندم چجوری تا الان تونستی جلوی خودتو بگیری و به این همه مرد خوب و خوش تیپی که سر راحت سبز میشن جواب رد بدی؟منی که دخترم گاهی چشمم به چشمت می افته مات می مونم دیگه وای به حال پسرای دو و ورت.نگو نه...الانم پاش برسه شیطونی می کنی.

-غلط می کنم.بسه دیگه بارانا داری جوشیم می کنی.

خندید و با تعجب گفت: اِ وا!مه جبین چته تو؟!خیلی خب شوخی کردم حال و هوات عوض شه.دوست نداری نخواب دیگه چرا...

-بـــارانـــا؟!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

-بـــارانـــا؟!
قهقهه زد و مه جبین لبش را محکم گزید و صدایش لرزید: دارم عز و جز می زنم و میگم یه وقت تورج حرف نامربوطی به شاهپور نزنه؟بعد تو همه چیو به شوخی گرفتی؟
بارانا که در جریان نامزدی آن دو نبود و فکر می کرد حساسیت مه جبین رو حساب قیم بودن شاهپور است گفت: عالیجناب رو میگی؟غلط کرده بچه خوش تیپ بخواد عالیجناب زند رو ناراحت کنه.چشم حسوداش کور، مرد به اون عزیزی.قربون اسمش برم که یه گُردان...
-بارانا خفه میشی یا قطع کنم؟
خندید: قطع نکن دیوونه.چی گفتم باز بهت برخورد؟ عالیجناب مرد خوبی نیست؟لعنتی این بشر به سنگ هم نگاه کنه سنگ عاشقش میشه بس که مهربون و آرومه.بابابزرگم وقتی ایران بودیم همیشه می گفت این پسر نظر کرده ست.به چشم خودت می تونی شک کنی

پسر نظر کرده ست.به چشم خودت می تونی شک کنی ولی به شاهپور زند نه.شورِ خوب بودنو در آورده.خوب جلوی خودتو گرفتی مه جبین، اگه من جای تو بودم و می تونستم انقدر بهش نزدیک بشم تا الان صد دفعه از راه به درش کرده بودم شاهزاده ی عمارت زند رو!کم چیزیه؟!

بالاخره لبخند را روی لب مه جبین آورد.چرا که خودش هم کاملا با این حرف بارانا موافق بود.شاهپور شور خوب بودن را در آورده بود با همه ی مهربانی هایش.همین بود که دل نمی کند از او.صورت شاهپور بار دیگر در ذهنش نقش بست و نفهمید بارانا چه می گوید تا اینکه صدای فریادش را شنید و درجا پرید!

--مـــه جبیـــن؟!

-جیغ نزن دیوونه می شنوم.صدات...انگار قطع و وصل شد!چی گفتی؟!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

شد!چی گفتی؟!
--میگم شاهپورخان یه سر داره هزار سودا!وقت این چیزا رو نداره که بخواد به گِل و گرفتاری تو هم برسه.خودتم که گفتی اهل سرک کشیدن تو کارت نیست.
پوست لبش را جوید: الان فرق می کنه!
--چی؟نچ...باز قطع و وصل شد؟صدات درست نمیاد!
-هیچی.بعد حرف می زنیم بارانا.منتظرم ماهک زنگ بزنه.از صبح هر چی رو گوشیش زنگ زدم فقط پیامک داد که خودش تماس می گیره.دو روز نبودم پیشش یادش رفت خواهری هم داره.
--همینه دیگه.میگم فکر خودت باش گوش نمیدی.نگران نباش زنگ می زنه.منم باید برم.راستی یادت نره...تا یک ماه دیگه بر می گردم ایران.می بینمت.دلم تنگ شده واسه ات ماه پیشونیِ عالیجناب!
بارانا و رُهام این تکه کلام را یاد گرفته و تو هر فرصتی به رویش می آوردند...اما الان بیش از هر وقت دیگری دوست داشت که او را «ماه پیشونی» خطاب کنند.هر چند این لقب فقط با صدای گیرا و پر از آرامش شاهپور بود که شنیدن داشت.

بود که شنیدن داشت.
تماس را قطع کرد و چرخید که سمت آشپزخانه برود.
-- از من فرار می کنی یا هنوزم مثل سابق از مهمون خوشت نمیاد؟!
برگشت و نگاهش کرد.تورج زل زده بود و با آن لبخند خوش فرم روی لبش، جذابیت چهره اش خودی نشان می داد.
-چرا فرار کنم وقتی می تونم جلوی چیزایی که دوست ندارمو بگیرم؟یکیش همین مهمون که گفتی!هنوزم عادت نکردم.
یک تای ابرویش بالا رفت و خندید: پس فقط «عادت نداری».راستی حال خواهرت چطوره؟ندیدمش اینجا!
-ماهک همراه پدرش رفته شهرستان.ما هم چند روز بیشتر نمی مونیم.
به نوعی داشت گوشی را دست تورج می داد.او هم حواسش جمع بود.بنابراین فرصت را مناسب دید که برود سر اصل مطلب و به مانند جوان های کم و سن و سال دست دست نکند وقتی همه چیز عیان است با آن نگاه های خیره و گاه و بی گاهش!
قدمی پیش گذاشت و درست مقابل مه جبین که تکیه اش را به ستون داده بود ایستاد.نگاهش با آن لبخند مات به چشمان متعجب و گرد شده ی مه جبین بود.

--وقتی جواب رد دادی که گفتی پای سرنوشت خواهرت وسطه.قانع نشدم ولی به تصمیمت احترام گذاشتم.تو رفتی ولی...از فکرم بیرون نیومدی.به اجبار مادرم با دختر دوستش نامزد کردم.دختری که چشمای آبیش درست شبیه چشمای تو بود.ولی اخلاقش نه.اونقدر مذهبی بود که باهاش کنار نیومدم و نامزدی از طرف اون بهم خورد...اما الان که فکرش رو می کنم میگم شاید مصلحت این بوده.وگرنه چرا باید بعد از دو سال خیلی اتفاقی تو رو شیراز ببینم؟!

فاصله داشتند ولی کم!دور از چشم مهمانان که داخل مهمانخانه بودند و خودشان جایی مابین راهرو و درگاه آشپزخانه ایستاده بودند.نفس درون سینه ی مه جبین گره خورده بود و از آن فاصله به چشمان مشتاق و شیفته و نگاه خریدارانه ی تورج نگاه می کرد.زبانش بند آمده بود.وقتی نگاه تورج روی اجزای صورت دخترک چرخید، مه جبین نگاهش را زیر کشید و همزمان هرم نفس او را حس کرد و سرش روی شانه ی چپ مایل شد.

نفس او را حس کرد و سرش روی شانه ی چپ مایل شد.
نفس نفس می زد از ترس و دلشوره!قبل از اینکه خودش را روی ستون سُر دهد و از آن مهلکه بگریزد صدای چرخش کلید داخل قفل در، بند دلش را پاره کرد و به سرعت سرش را جانب در چرخاند.
صدای دسته کلید شاهپور را شنید.برایش از هر صدایی آشناتر بود.به مانند طنین خوش آهنگ و مردانه ی خودش!دیگر برای فاصله گرفتن دیر شده بود.برای دور شدن از تورج و برداشتن تکیه اش از ستون...وقتی که شاهپور میان در ورودی ایستاده و در همان نگاه اول چشمش به آن دو افتاده بود.
مثل مجسمه خشکش زده بود.تورج در خانه ی او چه می کرد؟!در وهله ی اول نگاهش به چشمان مه جبین...و بعد از آن تورج...و روی دور کند به فاصله ی اندکِ میانشان که شاید فقط به چهار انگشت می رسید.رنگ از رخ مه جبین پریده بود و هراسی که در چشمانش نشسته بود باعث شد شاهپور دسته کلید را میان انگشتانش مشت کند!

انگشتانش مشت کند!
لبخند زد.با درد!دردی که از سینه اش بالا می آمد و خودش را تا رگ شقیقه اش می کشاند!باز هم باید آن نقاب لعنتی را می زد؟!آرامشی کاذب!از کی آرامش ذاتی اش به یک نقابِ مصنوعی بدل شده بود؟!خونسردی یار جدا نشدنی خصلت بارز شاهپور زند بود...و حالا...
ثانیه ای پلک خواباند.با همان لبخند دسته کلید را لرزان روی جاکفشی گذاشت و در جواب سلام تورج گفت:
علیک سلام!خوش اومدی.چه بی خبر؟!
و نگاهش را از کلیدها گرفت و قبل از آنکه به صورت تورج بیاندازد سنگین و آهسته به نیمرخ مه جبین انداخت که سر به زیر انداخته بود.این سر به زیری را دوست نداشت.شرمی که در چشمان مه جبین نشسته بود را نمی خواست.این سر به پایین افتادنِ دلدارش نشانی از دلبری نداشت.این حیایی که به ناگهان در چشمان دخترک پدید آمده بود، از ترس بود و جای شیرینی فقط کام شاهپور را تلخ می کرد.

شیرینی فقط کام شاهپور را تلخ می کرد.
حفظ ظاهر کردن برایش عادت شده بود.اما درونش...امان از قلب بی تابش که می خواست باز هم عشقش را باور کند.از ته دل می خواست.به سختی با سایه ی تاریک شَک می جنگید تا مبادا شکستش دهد و برنده ی این نبرد عذاب آور، او باشد.
نفهمید که چطور با تورج دست داد و چه کسی پیش قدم شد و روبوسی کرد و سال نو را تبریک گفت.فقط وقتی که مه جبین از آنجا رد شد صدای تورج را شنید:
خبر نداشتم خونه نیستی.نیت دیدار دوباره بود که اتفاقی مه جبین رو دیدم.دلم واسه ات تنگ شده بود رفیق.حالت چطوره؟!
نام مه جبین که روی زبان تورج آمد، آن هم با یک لحن خاص و صمیمی نفهمید که چه شد لبخندش را فرو خورد.حس بدی داشت.غیرت بود یا حسادت؟!چه بود که باعث می شد انگشتانش را لرزان مشت کند و سفت به کنار پایش فشار دهد تا مبادا سمت یقه ی تورج نرود؟!اهل داد و فریاد نبود.با خود می گفت که اتفاقی

نرود؟!اهل داد و فریاد نبود.با خود می گفت که اتفاقی نیافتاده...ولی صحنه ای که پیش چشمانش نقش بسته، همانی بود که دقایقی پیش از نزدیک دیده بود.مه جبین مقابل تورج!در یک مکان خلوت به دور از نگاه کسی!
عقلش روی واژه ی «قضاوت» خط قرمز کشید و دلش به دور اسم مه جبین حصار.نمی خواست مه جبین را به چیزی متهم کند در جایی که حکم قاضی را نداشت.
چیزی در گلویش سنگینی می کرد که باعث شد ببلعدش و اینبار به وضوح زیر لب شیطان را لعنت کند.تورج متوجه زمزمه ی شاهپور نشد...ولی با تعجب به صورت سرخ او نگاه می کرد: حالت خوبه شاهپور؟!
گنگ سر تکان داد.لبخند دومرتبه به جای قبلی اش بازگشت.دستش را پشت شانه ی تورج گذاشت و به مانند یک میزبان واقعی تعارف زد:مهم نیست.کار و خستگی...خودت دیگه بقیه اش رو حدس بزن.خوش اومدی.بفرما تو اینجا واینستا.یاالله!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

همگی با دیدن شاهپور از جای بلند شدند. بازار سلام و علیک و احوال پرسی گرم شده بود که شاهپور تعویض لباسش را بهانه کرد و سمت اتاقش راه افتاد.به شدت نیاز داشت که آبی به دست و صورتش بزند.حرارت بدنش مرز را رد کرده بود و کم کم داشت می سوخت.همین که پا به اتاق گذاشت به تندی کت را از تنش بیرون آورد و روی تخت پرت کرد.دکمه های پیراهنش را باز نکرد.با حرص کشید.نفس هایش تند شده بود.نمی فهمید که از خشم به این روز افتاده و تقلا می کند یا برای این است که نفسش به تنگ آمده؟!
پیراهنی که هر دکمه اش یک سو افتاده بود را مچاله کرد روی تخت انداخت.رکابی جذب سفید به تن داشت.با دو انگشت از روی سینه تکانش می داد که خنک شود.با قدم های بلند سمت حمام رفت و شیر آب را باز کرد.سرد بود و دست خودش گرم!تضادی که باعث شد بلرزد.با غیظ سر پایین برد و مشت مشت به صورتش

بلرزد.با غیظ سر پایین برد و مشت مشت به صورتش پاشید.قفسه ی سینه اش دیگر از آن حجم از نفسِ بالا نیامده جا نداشت که عضله ی منقبض شده ی سینه اش را بشکافد.فکر نمی کرد یک روز به خاطر احساسی به نام عشق به این روز بیافتد.غیرت تا این حد درد داشت؟ تعصبی که همیشه سعی داشت منطقی حسابش کند و آن را با گفتگو حل کند چرا حالا حل نمی شد؟چرا سکوت می کرد؟چرا کوه می شد درون سینه اش و خودخوری می کرد؟!بریزد بیرون دیگر.حرف شود و روی زبانش بیاید دیگر...پس چرا نمی آید؟!چرا جای حرف دستش است که مشت می شود؟چرا جای توجیه، تلقین می کند؟!

هر دو دستش را به دیوار سرامیکی گرفته بود و صورت خیسش رو به پایین افتاده بود و می لرزید که جسمی ظریف و معطر از پشت تنِ ملتهب و خسته اش را در آغوش کشید.ارتعاش شدید بدنش در آغوش دخترک محسوس بود.لبخند زد و فشار دستش را به دور او بیشتر

محسوس بود.لبخند زد و فشار دستش را به دور او بیشتر کرد.بوی عطر نرگس می داد دخترک.بهارنارنج نه و نرگس.دیوانه اش می کرد آخر.شاید هم شده بود که به مرحله ی جنون رسیده و نمی فهمد چه می کند!این شاهپور را کم می شناخت و با خلق و خوی جدیدش بیگانه بود.غیرتی شدن به او که کارش را با منطق پیش می برد می آمد؟!

میان آن همه تشویش و حرص و ناراحتی لبخندی گرم روی لب هایش جای گرفت.کف دستش را روی دست مه جبین گذاشت و ناخود آگاه انگشتر نشانش را لمس کرد.مه جبین پشت کمرش را بوسید.ردی از عطر شاهپور با پوست تنش عجین شده بود.با عطش بویید و زمزمه کرد: خوبی عالیجناب؟!

لحنش به حدی دلنشین بود که اگر خوب هم نبود و فرشته ی مرگ به سراغش می آمد می گفت خوب است و خوب می شد.مه جبین متوجه انقباض عضلات سینه

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

و خوب می شد.مه جبین متوجه انقباض عضلات سینه ی شاهپور شد.مخصوصا نفس نفس زدن هایش.خودش را محکم تر به او فشرد.دستش را از زیر بغل شاهپور حرکت داد و به سر شانه هایش رساند.حرکت دست مه جبین «آرامش» بود که تزریق می کرد به جان خسته اش!

با یک حرکت چرخید و جفت بازوی مه جبین را آهسته گرفت و او را به دیوار سرامیکی تکیه داد.مه جبین جای او...و خود جای مه جبین ایستاد.رخ به رخ هم.سینه به سینه.بدون فاصله!مه جبین لبخند می زد و شاهپور با نگاهی عاشق خیره به چشمان او پلک نمی زد!صورتش را نفس زنان کنار صورت دخترک نگه داشت.مه جبین دل دل کردن هایش را می دید.گونه اش را به گونه ی شاهپور تکیه داد و نرم بوسید و میان آغوشش زمزمه کرد: یه واقعیتی هست که میگه...اونی که من می خوامش تویی.اونی هم که تو بهش محرمی منم!

خوامش تویی.اونی هم که تو بهش محرمی منم!
شاهپور لبخند زد و چشم فرو بست و نفس گرفت:
خب؟!
مه جبین خندید.اینبار خم شد و روی شاهرگش را بوسید که زیر لب هایش نبض گرفته بود: همون واقعیت هیچ وقت اینو انکار نمی کنه که تو عالیجنابِ مه جبینی...و من ماه پیشونیِ ...؟!
جمله اش سوالی بود که شاهپور بی معطلی صورتش را پایین برد و با لبخند و حالی خوش جایی مابین گوش و گردن مه جبین را با عشق بوسید و میان صدای خنده ی او، مهربان زمزمه کرد: تو فقط مال عالیجناب باش ماه پیشونی!
دل مه جبین ضعف رفت از جمله ی شاهپور.حسی که برای اولین بار داشت تجربه اش می کرد وصف نشدنی بود.دستش را دور گردن شاهپور حلقه کرد و بوسه ی عالیجناب امتداد داشت تا روی قفسه ی سینه ی دلدارش و همزمان بوی عطر جانِ او را با همه ی وجود به سینه می کشید که تقه ای به در اتاقش خورد و ثانیه ای بعد باز شد.

ای بعد باز شد.
هر دو صدای باز شدن در اتاق را شنیدند و نفس زنان سر بالا گرفتند.مه جبین محکم جلوی دهان خودش را نگه داشت چون می خندید و نمی خواست صدایش از حمام بیرون برود.صدای طوبی که آمد شاهپور سریع در را بست.
--شاهپورجان، کجایی؟مهمونا دارن میرن عزیزم زشته یه سر بیا پیششون بشین حداقل!
همانطور که انگشت اشاره اش را روی بینی اش گرفته بود و با چشم غره سعی داشت مه جبین را ساکت کند و او را با یک دست کنار دیوار نگه داشته بود، بلند گفت: چشم.الان میام خاله خانم.شما بفرمایین.
--این دختره مه جبین رو ندیدی؟معلوم نیست کجا غیبش زده.بسم الله، عین جن می مونه.
غرغر می کرد که مه جبین آمد دهان باز کند و به عمد بگوید آنجاست که شاهپور به موقع کف دستش را روی دهان او گذاشت و مه جبین با خنده چشمانش را گشاد کرد.

شاهپور که جواب نداد طوبی بی خیالش شد و بیرون رفت.شاهپور دستش را پایین آورد و نفسش را فوت کرد: دردسر درست نکن مه جبین.مهمون تو خونه ست.لااله الاالله!

و به صورت خود دست کشید.مه جبین انگشت اشاره اش را روی قفسه ی سینه ی شاهپور تا زیر گردنش بالا کشید: داشت دنبال جن می گشت؟بهش بگو دفعه ی بعد که دنبالش می افته «بسم الله» نگه.شنیدم جن ها خوششون نمیاد و فرار می کنن!

شاهپور خندید.تن صدایش سنگین بود و کمی هم خسته: ماه پیشونی؟یه کم آروم بگیر.حداقل باهاش یک بر دو نکن.

--یک بر دو نه...اما تو فکر کلاغ پرم!منتهی خاله خانمِ شما بازیِ جن و بسم الله رو بیشتر دوست داره!

شاهپور که از خنده صورتش سرخ شده بود دستش را پیش برد و چانه ی مه جبین را میان دو انگشت گرفت و

شاهپور که از خنده صورتش سرخ شده بود دستش را پیش برد و چانه ی مه جبین را میان دو انگشت گرفت و با محبت فشرد.دست خودش نبود و شیرین زبانی های دلبرانه ی او را دوست داشت.

مه جبین با لبخند نزدیکش شد: می خوای نریم؟

-مه جبین؟!

--خجالت می کشی؟

-لااله الاالله!

--دیگه حتی اگه شیطون رو هم لعنت کنی هیچ اتفاقی نمی افته.محرمیم عالیجناب!

-من چطور حریف زبون تو بشم مه جبین؟!

--حریفم نشو.اینجا بمونیم و یه کم...

شاهپور با لبخند انگشتش را روی لب او گذاشت و مه جبین پرشیطنت خندید و ابرو بالا انداخت.دل شاهپور

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

شاهپور با لبخند انگشتش را روی لب او گذاشت و مه جبین پرشیطنت خندید و ابرو بالا انداخت.دل شاهپور هربار ضعف می رفت برای شیطنت هایش که وقتی از حد می گذشت بیشتر به دلش می نشست.

انگشتش را برداشت.نفسش را بیرون داد و دستی به پشت گردن خود کشید و نگاهش را از چشمان خندان مه جبین گرفت قبل از اینکه بار دیگر دل از کف بدهد و بماند و به قول مه جبین همانجا بمانند و...

اگر شاهپور حمام را ترک نمی کرد مه جبین قطعا به مقصود دل می رسید.پشت سر شاهپور با لبخند خاصی بیرون رفت و به او که سمت کمدش می رفت نگاه کرد.

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

متوجه آرامشِ عجیب و در عین حال سکوتِ افراط گونه اش بود.تا جایی که شاهپور از میان اندک لباس هایی که در اتاق داشت، پیراهن زرشکی رنگی را از کمد برداشت و با طمانینه پوشید اما برنگشت به مه جبینی که روی تخت نشسته و با لب های جمع شده به او زل زده بود، نگاه کند.

وقتی چرخید متوجه پیراهن مچاله شده ی او شد...و چند دکمه ی سفیدی که پایین تخت افتاده بود.با تعجب سرش را بالا گرفت.سکوت سنگینی میانشان حاکم بود.صدایش زد: شاهپور؟!

لحظه ای انگشتش روی چهارمین دکمه ثابت ماند.آن را بست و سرش پایین افتاد: بله؟!

--چیزی شده؟!...ناراحتی؟!

و پیراهن شاهپور را برداشت و رو به شکم خود جمع کرد و به نوعی در آغوش کشید.با کنجکاوی و چشمانی که کمی بازتر از حد معمول بودند به نیمرخ او نگاه می کرد.بی خبر از شاهپور...بی خبر از قلب به آتش کشیده ی مردِ مقابلش که همچنان میل به این داشت که حرمت وِ احترام میان خودش و مه رویش را حفظ کند و

حرمت و احترام میان خودش و مه رویش را حفظ کند و چیزی نگوید.مه جبین چطور چنین سوالی را از او می پرسید در جایی که می دانست شاهپور آن ها را در شرایط نامناسبی دیده و...
گلویش داغ بود همانند پلک های فشرده شده اش.سه ثانیه همراه چشمانش آن ها را با اخم جمع کرد و وقتی پلک زد لحظه ای دیوار و میز جلوی رویش را تیره و تار دید.پلک زد و زد.تند و..کمی عصبی!کاش مه جبین جای چنین سوالی همه چیز را توضیح می داد.نه اینکه بپرسد ناراحت است یا...؟!
خوشحال باشد؟داشت لحظه لحظه مرگ را به چشم خود می دید که می آید و سایه می اندازد روی جسم و جان درهم و نالانش!عجب درد کشنده ای به قلب عاشقش می زد.بی رحمیِ محض بود سکوتِ مه جبین!
صدایش گرفت: فقط خسته ام!توقع مهمون ناخونده رو...اونم این وقت شب تو خونه ام نداشتم.
مه جبین لب گزید و چیزی نگفت.شاهپور نگاهش نکرد و لبخند گنگی زد و برگشت.دکمه ی دور آستینش را می

لبخند گنگی زد و برگشت.دکمه ی دور آستینش را می انداخت که ادامه داد: بازم حبیبِ خداست.عیده و نمیشه درو به روی مهمون باز نکرد.
جمله ی آخرش کنایه آمیز بود.به این نیت گفته بود که مه جبین پشت بندش بگوید او باز نکرده و روحش هم خبر ندارد آنجا چه خبر است.
شاهپور کلافه بود.دیگر به چه زبانی باید به او حالی می کرد که روی مهمانان سرزده ی امشب حساس شده و به دنبال جواب است؟!حتما باید صاف به چشمان او زل می زد و پرده ی حیا و اعتماد را می درید و بی قرار و پریشان می پرسید که ماه پیشانی اش آنطور صمیمی و نزدیک و بی محابا، مقابل تورج شریک کاری اش، در جایی خلوت و محدود از دید مهمانان تکیه به دیوار چه می کند که وقتی نگاهش به نگاه شاهپور افتاد دست و پایش را گم کرد و برای اولین بار شرمگین شد از کرده اش؟!
چطور به او بفهماند که آن نگاه شرم زده و دخترانه خوش به دلش نیامده و در عوض خنجر شده که زخم بزند به قلب درمانده اش؟!چرا مه جبینِ حرفی نمی زد؟

بزند به قلب درمانده اش؟!چرا مه جبین حرفی نمی زد؟
نه می خواست از او بپرسد که دخترک گمان ببرد شاهپور به او بی اعتماد است!...و نه توان این را داشت با این خوره ای که به جانش افتاده کنار بیاید!در دل نالید و خدا را صدا زد و طلب صبر کرد.چیزی که دیگر نمی توانست در خود بیابد همان صبر لعنتی بود.
با این فکر چشم فرو بست و برگشت سمت آینه و زیر لب گفت: «این چه امتحانیه خدا؟!داری چکار می کنی؟!»
مه جبین که متوجه زمزمه اش شده بود با تعجب پرسید: چیزی گفتی؟اگه با من بودی بلندتر بگو!
نفسش را بیرون داد.شانه را برداشت و آهسته و از سمت شقیقه روی موهایش کشید: نه عزیزم.با تو نبودم.
لحنش چقدر آرام بود این مرد.مه جبین می دید ناراحتی اش را و با این حال در جایی که توقع داد و فریاد داشت و منتظر بود شاهپور تلافی کار زشت تورج را سر او در بیاورد همچنان لبخند می زد و «عزیزم» خطابش می کرد.بارها خواست دهان باز کند و زبانش را به اعتراف بچرخاند و خودش را تبرئه کند از گناه نکرده اش!ولی

بچرخاند و خودش را تبرئه کند از گناه نکرده اش!ولی درست زمانی که چشمش به صورت شاهپور می افتاد خجالت می کشید از بازگوی اتفاقات گذشته و حتی دقایق پیش که جلوی چشمان خود او رخ داده بود.
دلش را نداشت که بگوید.دلش گفتنش را شاید ولی دلِ ناراحت کردن شاهپور را نه!اگر قلبش بشکند از اعترافِ مه جبین؟از همین می ترسید که فشار دستش را ناخودآگاه به روی پیراهن مچاله شده و معطر شاهپور بیشتر کرد.
شاهپور با احترام به احساس پاکش نسبت به آن دختر، با خیلی از کارهای مه جبین کنار آمده بود و گفته بود مربوط به گذشته می شود و یادآوری اش هم لزومی ندارد...ولی از نظر مه جبین موضوع تورج کمی پیچیده به نظر می رسید.برای خودش هم نه!او که به چنین چیزهایی اهمیت نمی داد.فقط برای شاهپور که همه ی صفات خوب در دین و خدایش خلاصه می شد و اعتقاد

صفات خوب در دین و خدایش خلاصه می شد و اعتقاد و احترام مخصوص به خودش!همین هم مرد آرام و سر به زیر مقابلش را خاص کرده بود از دیگر مردانی که تنها ادعای مردانگی داشتند.چیزی که از دید مه جبین آزادی شخصی خطاب می شد در چهارچوب شاهپور زند حیا و عفت نام داشت.نمی خواست در آستانه ی نامزدی و رابطه یشان دیدگاه عالیجناب را به خود چرکین کند.

از روی تخت بلند شد.پیراهن شاهپور دستش بود و شال به دور گردنش افتاده بود.حواسش نبود که حجاب ندارد و می خواست همانطور به دنبال شاهپور از اتاق خارج شود.وقتی متوجه قدم های کُندِ دخترک شد آهسته کنار در ایستاد و برگشت و نظری به صورت مضطرب او انداخت.استرسی که در چشمان آبیِ مه جبین خوابیده بود را به رویش نیاورد و باز هم آن مگوی لعنتی را یک گوشه ی دلش حبس کرد تا در تنهایی همان نقطه ی کور و دردآوری شود که قرار است بهانه ای برای شب زنده داری هایش باشد.

داری هایش باشد.
نگاهش را از روی موهای حالت دار و زیبای مه جبین گرفت و به شانه اش رسید.سنگینی نگاه شاهپور و چرخش چشمانش به روی صورت و یقه و گردن برهنه اش باعث شد که بی اراده دستش را سمت یقه ی لباسش ببرد و شال را لمس کند.سر پایین گرفت و نگاهی به خود انداخت.شاهپور بی آنکه چیزی گفته باشد یا حتی اشاره ای کرده باشد فقط با یک نگاه به شالی که دور گردن مه جبین افتاده بود به او فهماند که مقابل تورج نمی تواند بدون پوشش ظاهر شود.به زبان نیاورد که حرفی پیش نیاید.اشاره ای نکرد که مه جبین با دلخوری رد نکند.فقط نگاه کرد و همان نگاه عمیق، به حدی مه جبین را شوکه کرد که قلبش تپید و دست و پایش را گم کرد.
پیراهن شاهپور را روی صندلی گذاشت و شال را روی موهایش کشید.حرکتِ عجولانه اش لبخند کمرنگی گوشه ی لب شاهپور آورد.مه جبین شالش را تا روی

گوشه ی لب شاهپور آورد.مه جبین شالش را تا روی پیشانی پیش کشیده بود و دنباله اش را به حدی محکم زیر چانه سفت کرده بود که گویی قصد خفه کردن خودش را دارد.این کارها را می کرد که شاهپور را حساس نکند؟!

شاهپور تک خنده ای کرد و با همان خنده نفسش را هم بیرون داد.مهربان شد نگاه عاشقش.جلو رفت و مه جبین با تعجب محوش شد.با همان نگاه گرم و مردانه زوایای چهره ی یارش را از نظر گذراند و دستش را جلو برد و گره ی شال را شل کرد.دو سرش را گرفت و کمی عقب برد.صورت مهتابگون و زیبای دلدارش میان آن قاب پارچه ی سفید به چهره و چشمان دلداده ی شاهپور تابید.

هنوز مبهوت نگاهش می کرد که شاهپور دستش را از کنار صورت او حرکت داد و با آرامش پایین آورد و روی شانه هایش گذاشت: خدایی نکرده می خوای خودتو با این شال خفه کنی ماه پیشونی؟من چیزی گفتم؟چیزی شنیدی؟

شنیدی؟
--حس کردم که باید...یعنی تو اینجوری دوست داری واسه همین...
-از کی قرار گذاشتیم که تو به دل من لباس بپوشی؟!
زبانش قفل شد.شاهپور با لبخند و نگاهی غرق آرامش به صورت مه جبین خیره بود: تا وقتی عرف هر چیزی رو بدونی من حرفی نمی زنم.تا دیروز من قیم تو بودم.فقط به خاطر یه وصیت قدیمی.تو واقعیت هیچ نسبتی نداشتیم جز اینکه فامیل دورت بودم.اما...از الان تو محرم منی.برای همین من...
سکوت کرد.من من کردنش را مه جبین دوست داشت.چون پشتش حیایی پنهان بود که فقط به چشمان عالیجناب می آمد.همان هم ضعف به دلش می انداخت که لبخند بزند: برای همین تو چی؟!
آب دهانش را با لبخند قورت داد و دستش را آهسته از روی شانه ی مه جبین برداشت.نگاهش یکجا ساکن نبود و بین شانه و گردن و گاه چشمان مه جبین می رفت و

و بین شانه و گردن و گاه چشمان مه جبین می رفت و می آمد.زمزمه کرد: از وقتی این انگشتر رو دستت کردم و محرم شدیم...انگار یه جور دیگه روی تو حساس شدم.انقدر که فکرشم می تونه از پا درم بیاره.تا دیروز هر حساسیتی رو منطقی حلش می کردم و می گفتم مه جبین یه دختر مستقله و نمی خوام توی کارش دخالت کنم...ولی حالا که من و تو دیگه از هم سوا نیستیم و شدیم «ما»...انگار شریک شدن زندگیمون با هم حسنش این بوده که بفهمم نمی تونم مثل قبل منطقی فکر کنم.مثل اینکه حتما باید یه واکنشی بینمون باشه.چی و چرا رو فقط خدا می دونه مه جبین.

لبخند مه جبین عریض تر شد و برقی در نگاهش جهید: فهمیدم.می خوای بگی که تو هم هوس کردی مثل بقیه ی مردای ایرانی جلوی نامزدت یه کم غیرتی بشی و تعصب نشون بدی!

تعصب نشون بدی!
خندید و سری جنباند و ادامه داد: ای وای خدا...یعنی هر چی هم باشه آ بازم تو یه مردی که بخوای مثل همجنسای خودت...
با عجله میان حرفش آمد: اما غیرتم روی تو نشونه ی محدودیت نیست.من...نمی خوام چیزی رو بهت تحمیل کنم مه جبین.فقط دست خودم نیست.یا باید بهت بگم...یا بریزم تو خودم و دیوونه بشم.
--اینکه می خوای خلاف عقیده ی شخصیم، شال و روسری سرم کنم اگه تحمیل نیست پس چیه عالیجناب؟!
-حرمت این رابطه!احترامی که می خواد بین من و تو باقی بمونه و به کسی اجازه ی حریم شکنی نده!
ابرو بالا انداخت: یعنی اگه من شال سرم نکنم و بی حجاب باشم، این حرمت شکسته میشه؟!
سرش پایین افتاد.چاره ای نداشت.حرف را به حرف بافتن باعث نمی شد که مه جبین متوجه نیت قلبی شاهپور شود.وقتی دید که مه جبین دچار سوتفاهم شده

شاهپور شود.وقتی دید که مه جبین دچار سوتفاهم شده صاف و پوست کنده منظورش را رساند: ببین مه جبین...اگه من با یه ظاهر کاملا نامناسب که خلاف عرف و فرهنگ خانوادگی ماست جلوی مثلا...حالا هر کی فرقی نمی کنه.مثلا جلوی یه دختر غریبه که از قضا به من نظر دیگه ای داره!بیام و باهاش خوش و بش کنم و با همون سر و وضع کنارش بنشینم...

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

--چه سر و وضعی شاهپور؟!
آب دهانش را بلعید و شر و شر عرق ریخت: نمی دونم...مثلا پیراهن تنم نباشه.تو در جایی که همسر من هستی هیچ واکنشی نشون نمیدی؟!یعنی منظورم اینه ناراحت نمیشی اگه اون دختر به بدن من با...با لذت نگاه کنه؟!
سرخ شد تا حرفش را بزند.پیشانی اش از عرق خیس بود که سه برگ دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و روی صورتش گذاشت.مه جبین که گیج شده بود لحظه ای جملات شاهپور را همچون پازل کنار هم چید.شاهپور با بالا تنه ی برهنه و عضلات بیرون زده اش برود و مقابل دختری بنشیند که به او نظر دارد؟تازه نگاه دخترک هم از سر لذت به بدن شاهپور بیافتد و...یحتمل افکار شومی هم به سرش بزند.شاهپور هم با او خوش و بش کند.
پوزخند زد.عمرا یک کدام از این اراجیف در شخصیت همیشه مودب و نجیبِ شاهپور زند گنجانده شود، چه رسد همه اش!محال است!

اما تصورش هم هر چند محال باز خون مه جبین را به جوش می آورد.پوزخندش محو شد.اگر شاهپور را دوست نداشت شاید می گفت خب نگاه کند.نمی خوردت که؟! تو اگر خوب باشی و نجیب رفتار کنی، او غلط می کند کاری کند.

در جایی که شاهپور را فقط برای خودش می خواست نه کس دیگری حتی اگر یک نگاه جزئی به بدنش باشد...نه خب قطعا به غیرتش برمی خورد.اگر آن دخترِ کذایی نگاهِ سو نداشت کنار می آمد...ولی شاهپور می گفت که...

سر تکان داد.ابرو در هم کشید و انگار که دختر فرضی پیش چشمانش باشد به صراحت اعتراف کرد: واکنشم فقط یه چیزه!میرم جلو و با همین ناخنام چشماشو از کاسه ی سرش می کشم بیرون و میندازم کف دستش و تا بخواد به خودش بیاد که بفهمه چه بلایی به روزش آوردم چنگ می ندازم دونه دونه موهاشو می کَنم و میذارم کنار چشمای از کاسه در اومده اش و جنازه اشو کشون کشون پرت می کنم از خونه ات بیرون و روزگارشو جوری به کامش سگ می کنم که هم نونش بشه هم آبش و دیگه همچین غلـ..

و دیگه همچین غلـ..
نگاهش به چشمان مات شده و دهان از تعجب باز مانده ی شاهپور افتاد که مثل مجسمه خشکش زده بود.ادامه ی حرف با همه ی حرص و جوشی که بر چهره داشت، در دهانش ماند.نفس نفس می زد.ناگهان به حدی صورت مبهوت شاهپور پیش چشمانش بامزه آمد که زد زیر خنده و مستانه دستی به بازوی او کشید: چرا اینجوری نگاهم می کنی عالیجناب؟!
شاهپور نفسش را پر صدا از سینه بیرون داد و در حالی که بهت هنوز هم در لحن و صدایش هویدا بود با لبخند محوی جواب داد: دختر مگه جنگه؟!یه لحظه گفتم فکر کن که اینجوری باشه.دختر مردمو کشیدی به سُلابه؟!
غیظ کرد و چینی به بینی کوچکش انداخت: ایش به درک.اولا که غیرممکنه تو همچین کاری کنی.دختر نامحرم ببینی از یه قدمیشم به زور رد میشی چه برسه بخوای لخت شی بیای جلوش بشینی.فیلم تخیلی که نیست.دوما...تو داری میگی پیراهن نداری جلوش ولی من لباس تنمه.این فرقش خیلی زیاده شاهپور!
-تو این جامعه که آدما هزار و یک رنگن افکار مرد با زن یکی نیست ماه پیشونی.
--یعنی چی که یکی نیست؟!

--یعنی چی که یکی نیست؟!
-یه مرد وقتی زنی رو ببینه که خارج از عرف کشورش لباس پوشیده...چون عادت نداره و اون دختر یا زن رو هم تا حالا با این پوشش ندیده تو نگاه اول شاید کاری نکنه ولی رفته رفته دقیق میشه و فکر و خیال می افته تو سرش.من بین این جماعت مذکر هستم مه جبین.آدم خوب و بد همه جا هست.هیچ وقت نمی تونی کسی که فکر مسمومی داره و آدمی که سالمه رو از روی ظاهر تفکیک کنی.
--میگی پیشگیری بهتر از درمانه؟!با این حساب مردای اروپایی باید همه از دم روانی شده باشن با اون همه زنی که لخت و عور بینشون می چرخه.مسخره ست!
شاهپور خندید و سر تکان داد.مه جبین باز هم متوجه منظورش نشده بود.لحنش آرام بود و تن صدایش جوری که خواه ناخواه تاثیرش را روی مخاطب می گذاشت: ماه پیشونی؟من کی اسم مردای اروپایی رو آوردم؟دارم از کشور خودم و فرهنگ همینجا حرف می زنم.ما سال های سال با فرهنگ و آداب و رسومی بزرگ شدیم که هر

های سال با فرهنگ و آداب و رسومی بزرگ شدیم که هر کسی با هر دینی ازش تبعیت می کنه.حتی یک مسیحی هم که صرفا توریسته، وقتی پا به این کشور میذاره می دونه که باید یه سری آداب و رسوم رو رعایت کنه.چون قانون کشور اینو میگه.حالا مردی که از بچگی با همین فرهنگ بزرگ شده و به صورت محدودی دیده، تو بیای جلوش با لباس خیلی باز و کوتاه ظاهر
بشی...خب...متوجهی که چی می خوام بگم؟!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

سر تکان داد.منظور شاهپور هم از آن مرد وقتی که حرفش را می زد و به دراتاق اشاره می کرد کماکان تورج بود.وقتی که خوب فکر می کرد می فهمید حق با شاهپور است.مردان اروپایی سالیان سال با فرهنگ خودشان خوی گرفته اند.باید هم این چیزها برایشان پیش پا افتاده باشد...ولی اینجا همه چیز بر پایه ی عرف و شرع و قانون است.مردان این سرزمین هم با همین فرهنگ انس گرفته بودند.فقط جنس مذکری در ایران می تواند خوددار باشد که خود عادت به فرهنگ اروپایی دارد...یا به اصطلاح اطرافیانش هم با همان سبک و سوی روشنفکرانه زندگی کرده باشند.نه مردی مثل تورج که خانواده اش همانند خاندان شاهپور مذهبی بودند.اصلا چرا بحثش را می کنند؟تورج حی و حاضر به مه جبین نظر داشت دیگر...نداشت؟!اگر مه جبین خودش را جلوی او جولان دهد وضع بدتر نمی شود؟به قول شاهپور آن هم در جایی که فرهنگشان چیز دیگری می گفت.کاملا توجیه شده بود.شاهپور بی آنکه فریاد بزند و در و دیوار را در هم بکوبد و خواسته اش را به او تحمیل کند مثل همیشه از راه منطقی وارد شده بود تا مسئله را حل کند.

مسئله را حل کند.
خب این چنین مردی آن هم در زمانه ای که دُر شده و کمیاب، پرستیدنی نیست برای مه جبینی که جور دیگری خاطرش را می خواهد؟!یک عالیجناب شاهپور زند تهرانی الاصل اتابکی بود و شخصیت مقتدر و منطقی و محکمش که مه جبین خواهانش بود تا برای تمام عمر تکیه کند به شانه ی قرص و مردانه اش.شاهپور نمی گذاشت آب در دلش تکان بخورد.مردی که بفهمد حرف دلت را و با همه ی تعصباتش باز هم محدودت نکند به کل دنیا می ارزید.به کل داشته ها و نداشته هایش!
با ذوقی که در دلش افتاده بود به صورت شاهپور خیره شد.نگاهش لبخند آورد روی لبان او.سر پایین گرفت و خواست علت نگاه دخترک را بپرسد که مه جبین امان نداد لب باز کند.دستانش را روی بازوان شاهپور گذاشت و خودش را پیش کشید و سرش را خم کرد و همزمان که شاهپور سرش را بالا می گرفت مه جبین محکم و با حرص گونه اش را بوسید.دل شاهپور به یکباره لرزید و درون سینه به تقلا افتاد.با تعجب به مه جبین نگاه می

درون سینه به تقلا افتاد.با تعجب به مه جبین نگاه می کرد که صورتش را آرام آرام عقب می برد و با چشمان مستانه اش جان شاهپور را می گرفت.به طرز باورنکردنی دوست داشت دخترک را با همه ی شیطنت هایش...با آن نگاه دلربا و خواستنی اش، پیش بکشد و در آغوش بگیرد و به سینه اش فشار دهد و زیر گوشش نجوا بخواند : «این گونه دلبر بودن اسمش نامسلمانی ست!» لبخند زد.گرم و دلنشین که مه جبین بار دیگر محو او شد.شاهپور بی اختیار متمایل می شد سمتش به نیت در آغوش کشیدنِ مه روی شیطون و بی پروای خود!ثانیه ای مکث کرد و زل زد به چشمان مه جبین.دستش هنوز روی بازوی شاهپور بود.در اتاق با تقه ای باز شد: شاهپور مهمونا دارن میرن.کجایـ...

مه جبین کنار نرفت و شاهپور هم که حواسش جمع نبود تکان نخورد و نگاهش را به سختی از چهره ی خندان و پرشیطنت مه جبین گرفت و...به صورت متعجب خواهرش رسید.توران دخت جای اینکه به چهره ی برادرش نگاه کند، چشمانش با وحشت خاصی به دستان

برادرش نگاه کند، چشمانش با وحشت خاصی به دستان مه جبین بود که محکم و صمیمی روی بازوی شاهپور نشسته و حتی در حضور توران دخت هم قصد نمی کرد آزادش کند.شاهپوری که به زن نامحرم نگاه هم نمی کرد مه جبین چطور به خودش اجازه می داد در اتاق شخصی او دستش را بگیرد و نزدیکش بایستد و زل بزند به نگاهش؟!

محرم بود که بود...از دید توران دخت حرکت مه جبین در مقابل شاهپور باز هم گناه به حساب می آمد چون گمان می برد که حتی همان محرمیت هم صوری باشد.اگر در این بین شاهپور هوایی شود؟اگر وابسته شود؟اگر دلبری های این دختر کار خودش را بکند؟هر کس دیگری هم که باشد جلوی این دختر و چشمانش کم می آورد.نیت مه جبین چه بود؟!تصاحب شاهپور و اعتبار و ثروتش؟!از فرط عصبانیت به نفس نفس افتاده بود.حداقل توقع داشت شاهپور کنار برود...که نمی رفت!

--اینجا چه خبره؟!داداش؟!

--اینجا چه خبره؟!داداش؟!
صدا زدنش کمی هشدارآمیز بود با آن نگاهی که غره می رفت به صورت مات و مبهوت شاهپور!شاید اینجوری متوجه می شد که در چه شرایطی قرار دارد.نیم نظری به خودش و دستش و مه جبین انداخت و تازه متوجه ی قضیه شد.انگشتان دست چپش را پشت گردنش کشید و اخم ملایمی بر چهره نشاند و کمی عقب تر ایستاد که مه جبین لبانش را محکم روی هم فشرد تا مبادا پقی زیر خنده بزند.
در این میان صدای شاهپور را خطاب به توران دخت شنید: این اتاق در داره خواهر من!چی میشه تو یا خاله طوبی قبل از اینکه دستگیره رو بکشین اجازه بگـ.....پوف!لااله الاالله!
توران دخت به سرعت واکنش نشان داد: دیگه چی شاهپور؟!ناسلامتی خواهرتم.هر غریبه ای می تونه سرشو بندازه پایین و بیاد تو، اما منی که همخونِتم نه؟!توقع نداشتم ازت!
-هر کس حریمی واسه خودش داره توران دخت!

و به دنبال این حرف نگاهش از زمین آمد و آمد و به صورت مه جبین رسید.توران دخت با سوءظن به دخترکه خنده رو نگاه کرد و خلقش تلخ شد.دیگر دنبال حرف را نگرفت: از کی تو اتاقتی.زشته جلوی مهمون.به خاطر تو تا این ساعت موندن شاهپور.

سر تکان داد و چیزی نگفت.مهمان ناخوانده ای که برای اولین بار می خواست در خانه اش نباشد.شاید اگر به محض ورود با آن صحنه مواجه نمی شد در حال حاضر آرام تر رفتار می کرد...ولی به خاطر مه جبین هم که شده بود نمی توانست لااقل به روی خودش نیاورد که دلش این چنین مهمان سرزده ای را نمی خواهد.

از اتاق بیرون رفتند و شاهپور باز هم نقاب خونسردی اش را بر چهره زد.به حدی خوب و معقول رفتار می کرد که مه جبین شک برده بود ناراحتی او از بابتِ تورج باشد.گرم و صمیمی کنارش نشسته و احوال پرسی می کرد.مه جبین مقابل آن دو نشست.سرش را داخل گوشی

کرد.مه جبین مقابل آن دو نشست.سرش را داخل گوشی انداخته بود و به ماهک پیام می داد.چرا این دختر جوابش را نمی داد؟اگر همان چند لحظه هم صدایش را نشنیده بود که دق می کرد...اما ماهک می گفت حالش خوب است و چون سرشان شلوغ بوده وقت نکرده به او زنگ بزند.در دل دعا می کرد که همان باشد.قصد داشت بعد از رفتن مهمانان با رُهام تماس بگیرد.قطعا او از حال ماهک خبر داشت.نمی توانست دست روی دست بگذارد.

نگاهش به صفحه ی گوشی بود و تورج از هر فرصتی برای نظر انداختن به صورت مه جبین استفاده می کرد.حتی شده باشد یک لحظه...اما باز هم نگاهش را نمی گرفت!به محض اینکه جمله اش به انتها می رسید سر می چرخاند و اولین کاری که می کرد چشمش را روی مه جبین می انداخت.دخترک به چشمش شیرین آمده بود که دل نمی کند!در آنِ لمه ی بنفش و شال و شلوار

بود که دل نمی کند!در آن لمه ی بنفش و شال و شلوار سفید به حق زیبا بود.مگر می شد از چنین لعبتی نظر گرفت؟در دل حسرت می خورد.چطور ساده از او گذشت؟چرا صبر نکرد؟چرا دنبالش نرفت و قانعش نکرد؟ دو سال را بیهوده هدر داده بود که چه شود؟چنین فرشته ای فقط می توانست برای خودش باشد.قطعا همان موقع هم مه جبین به او بی میل نبوده.بنابراین می شد حال و هوای میانشان را به همان دو سال گذشته بازگرداند.حتی اگر مجبور شود تا خود تهران برود می رود و اینبار پا پس نمی کشد.

نگاهش با لبخند کمرنگی روی مه جبین بود.خاله طوبی با زیرکی متوجه نگاه خریدارانه ی تورج به مه جبین شده بود و این را بُرد بزرگی برای پیش برد هدفش می دانست.توران دخت هم دست کمی از او نداشت.مه جبین از شاهپور دور شود حالا می خواهد با هر که باشد.تورج یا هر مرد دیگری...و تنها کسی که از درون آتش گرفته بود و قلبش با هر نگاه تورج به سوی مه

آتش گرفته بود و قلبش با هر نگاه تورج به سوی مه جبین فشرده می شد و با سرسختی لبخند محجوبش را روی لب حفظ کرده بود تا تنها آداب مهمانداری را به جای آورده باشد شاهپور بود.
مگر «عشق» فقط یک «حس» نبود؟!حس که نباید «درد» داشته باشد.اما...پس چرا این حس لعنتی که قلب بی قرارش را در مشتش گرفته بود هر از گاهی که آتش غیرت و حسادت سویش شعله می کشید می سوخت و سوزشش تا مغز استخوانش می رسید؟حال غریبی داشت.صورتش به سرخی گراییده و این نشان از حال خرابِ دل سرگردانش داشت.چندبار دسته ی مبل را فشرد و آمد خیز بردارد و بلند شود و آن محفل عذاب آور را ترک کند.اما نتوانست.انگار وزنه ای روی پایش بود که نمی گذاشت از جایش تکان بخورد.تورج به این فکر می کرد که چطور شاهپور را به عنوان قیم مه جبین قانع کند تا زمان عقد مشکلی نداشته باشند؟چه خوب و چه بد باید این مسئله را هر چه زودتر با شاهپور در میان می

بد باید این مسئله را هر چه زودتر با شاهپور در میان می گذاشت.مه جبین گفته بود که فقط چند روز شیراز می مانند؟با این حساب فرصت چندانی نداشت.باید دست می جنباند تا مرغ از قفس نپریده.با این فکر رو به شاهپور کرد که دستمال را روی پیشانی و شقیقه ی خود می کشید: چند لحظه میای اونور؟!حتما باید باهات حرف بزنم شاهپور!

دست شاهپور روی پیشانی اش بی حرکت ماند.با تردید اما آرام به صورت مضطرب تورج نگاه کرد.نگاهی مملو از شک و سوال اما از چشمان او هم نمی شد نیتش را خواند.نیم نظری به مه جبین انداخت.نگاهش همچنان به گوشی بود.سری به نشانه ی تایید تکان داد و بلند شد.نگاه ها سمتشان چرخید که با لبخند پوزش خواست و همراه تورج از مهمانخانه بیرون رفت.داخل راهرو ایستادند.شاهپور دستانش را روی سینه جمع کرد و نگاه دقیقی به او انداخت: چیزی شده؟!

دقیقی به او انداخت: چیزی شده؟!
تورج با لبخند سرش را طرفین تکان داد و شاهپور دستانش را پایین آورد: خِیره!
و در حالی که نفسش را حبس می کرد در دل می گفت :«کاش نباشه!اون چیزی که مثل خوره افتاده تو سرم نباشه تورج!»
تورج این پا و اون پا می کرد.به دنبال کلمه ی مناسبی بود تا با همان شرع کند و موضوع مه جبین را پیش بکشد.لبخند زد و بالاخره گیج و منگ لب باز کرد: خب راستش...نمی دونم از کجا بگم یا چجوری باید...اصلا چرا دارم قضیه رو رسمیش می کنم؟تو که دوست و شریکمی.منو هم همه جوره می شناسی.غیر از اینه؟!
غیر از این هم نبود که بخواهد رد کند: معلومه که می شناسمت.اما این حرفا...

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

--میگم شاهپور.خودتم می دونی که زیاد اهل مقدمه چینی نیستم.می خوام برعکس دو سال پیش الان رک و راست جلوی روت حرفمو بزنم.
دو سال پیش؟!دو سال پیش چه حرفی میانشان بود جز...دندان هایش را روی هم فشرد بر خلاف چهره ی آرامش که مصمم به صورت تورج خیره بود تا دست از حرف های اضافی بردارد و یک راست برود سر اصل مطلب!همان اصل مطلبی که شده بود مخل آسایشِ خودش!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

خودش!
تورج از یادآوری چهره ی مه جبین در ذهنش، خنده ای زیرلبی کرد.نگاهی به انگشتر نقره ای که در دستش بود انداخت و آن را با همان استرسی که داشت به بازی گرفت.شاهپور عصبی نبود و تندی هم نمی کرد ولی شخصیتش به حدی سنگین و در عین حال قوی و جدی بود که ناخودآگاه مخاطب را تسلیم خود می کرد.تا جایی که تورج برای گفتن حرف دلش مردد شود و با دستپاچگی به لکنت بیافتد.جذبه ای که در نگاه شاهپور بود را نمی توانست انکار کند.هر چه هم آرام باشد ومنطقی باز هم اصالتا روی عزیزانش حساسیت خاصی داشت!مه جبین هم که زیر نظر شاهپور بود و قاعدتا جزوی از خاندان زند!پس قطعا تعصب داشت.
همه ی این ها را می دید ولی خبر نداشت از حال دلِ مردانه ی او که از یک حس پاک و خالص نسبت به آن دختر سرشار بود و نمی توانست اجازه دهد که پای رقیب به میانشان باز شود.

رقیب به میانشان باز شود.
تورج نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.هر آن ممکن بود مهمانان بلند شوند و عزم رفتن کنند.در این صورت دیگر چنین فرصتی برای مکالمه پیش نمی آمد.آن هم در چنین شرایط محدودی که فقط چند روز شیراز می ماندند!
شاهپور خسته شده بود و از طرفی نمی خواست به حرف تورج گوش دهد.در جایی که بخواهد موضوع بحثشان به دو سال گذشته و مه جبین برگردد پیش کشیدنش از گناه چه کم داشت؟!
با لحن خسته ای گفت: اگه می دونی که زیاد مهم نیست بذار من فردا خودم میا...
کاملا ناگهانی و بی آنکه حرف را بپیچاند صاف روی زبانش آورد: من مه جبین رو دوست دارم!حتی از سابق بیشتر!
جمله اش که به دوست داشتنِ مه جبین رسید زانوی راست شاهپور سست شد و آمد خم شود که به موقع خودش را کنترل کرد و به دیوار تکیه داد.چون با سست

خودش را کنترل کرد و به دیوار تکیه داد.چون با سست شدن پایش، لحظه ای به راست مایل شده بود دستش به میز کوچک کنار دیوار خورد و درد سطی در ناحیه ی مچش احساس کرد.به سرعت هم دستش را روی میز گذاشت و مشت کرد.درد با فشرده شدن دندان هاییش روی هم قدری ساکت شد.تورج خندید و وقتی شاهپور را کنار دیوار دید کنایه زد: شرمنده!نباید انقدرام بی مقدمه حرف دلمو می زدم.شوکه شدی؟!

شوکه؟!شاید اگر می گفت جریان برق آمد و با ولتاژ بالا به بدنش اصابت کرد و قلبش را نشانه رفت بهتر بود برای حال زاری که به عینه داشت.حالی که در چهره اش نه چندان ولی از درون بود که تخریب می کرد احساسش را!

خنده ی تورج را با لبخندی گنگ و عصبی جواب داد و چیزی نگفت.فشار انگشتانش به روی میز بیشتر شد.پنجه هایش در هم پیچ و تاب خورده بودند.به کف دستش زور می آورد.اگر آن مشت سهوا هوا می رفت و

دستش زور می آورد.اگر آن مشت سهوا هوا می رفت و روی فک و چانه ی مردی که ادعای دوست داشتنِ محرمِ دل شاهپور را داشت فرود می آمد که چیزی نمی شد؟می شد؟!قطعا آرام می شد.شاید هم دلش قرار می گرفت.مگر نباید واکنش تندی نشان دهد؟پس چرا همچنان آرام رفتار می کند؟!

خودش را به سرعت توجیه کرد.«تورج از چیزی خبر نداشت!»اگر می دانست که مه جبین نامزد دارد دورش را خط می کشید.اما...به مه جبین قول داده بود حرفی نزند.اگر می گفت و به گوش دخترک می رسید و دهان به دهان می چرخید و همه مطلع می شدند؟آن وقت چه جوابی داشت که بدهد؟کاش همین الان ناغافل پای ماده و تبصره ای به میان این کلاف سردرگم باز می شد تا خلاصش کند و نفسش را از سینه بالا بیاورد.داشت خفه می شد.

تورج به حدی تشویشِ جواب مثبت شاهپور را داشت که

تورج به حدی تشویشِ جواب مثبت شاهپور را داشت که اصلا متوجه حال او نبود: قضیه ی دو سال پیش من و مه جبین یه جورایی پیچیده ست...و یه کمی هم خصوصی.با این حال درست زمانی که حس می کردم مه جبین بهم بی میل نیست با یه بهونه ی بیخودی از جانب اون کشیدم کنار.وقتی ازش خواستگاری کردم گفت به خاطر خواهرش قصد ازدواج نداره.نمی دونم چی شد که از روی خریت قبول کردم.سعی کردم فراموشش کنم.اما نتونستم.دیگه هم شیراز ندیدمش تا الان که...شاهپور نمی تونم از فکرش بیام بیرون.باید کمکم کنی.شریکمی و منو می شناسی و می دونی گیر و گره تو کارم نیست.اگه میگم مه جبین رو دوست دارم یعنی از ته دل می خوامش.خواستم در جریان باشی و یه راهی جلو پام بذاری که بفهمم حرف دلش چیه؟تو قیم مه جبینی و اول و آخر خودت باید اجازه ی خواستگاری و عقد و بقیه ی چیزا رو بدی.برعکس دو سال پیش می خوام این دفعه کامل در جریان همه چی باشی.خب؟...چی میگی؟مردونه کمکم می کنی؟!

باشی.خب؟...چی میگی؟مردونه کمکم می کنی؟!
خوب شد به دیوار تکیه داده بود وگرنه که تا شدن زانوانش قطع به یقین و سقوطش حتمی بود.تورج چه می خواست از جانش؟می گفت سرت را می خواهم دو دستی تقدیمش می کرد.ولی مه جبین را نه!خط این احساس در واقع یکی از رگ های حیاتی بدنش بود که چشم پوشی از آن خودِ جان کندن بود برایش.

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

-متوجهی چی میگی مرد مومن؟دو سال از اون زمان گذشته.آخه...مه جبین که ...
--آدمی که دلشو ببازه هیچی نمی فهمه شاهپور.من حرف و عملم یکیه.هر شرطی که بذاری...هر خط و نشونی که خودش بخواد بکشه واسه ام، نه نمیگم.فقط کافیه لب تر کنه.یه بار از دستش دادم دیگه نمی خوام واسه دومین بار همچین خریتی رو تکرار کنم.
زبانش را روی لب خشکیده اش کشید: شاید دلش پیش یکی دیگه باشه.اصلا شاید معذوریت داشته باشه که نتونه جوابتو بده.وقتی باهاش حرف نزدی و نمی دونی چه شرایطی داره چجوری از من می خوای کمکت کنم؟! نه، نمیشه تورج.حرفشم نزن.من...من مخالفم!
توقع نداشت که شاهپور به این صراحت مخالفت کند.نفهمید که چه می گوید در هر حالت می خواست او را قانع کند.شاهپوری که پل عبورش برای رسیدن به مه جبین بود...اما جمله ی تورج حکم صاعقه را داشت برای شاهپور.نسوزاند...کامل ویرانش کرد!

برای شاهپور.نسوزاند...کامل ویرانش کرد!
--من و مه جبین یه گذشته ای داشتیم.من نمی تونم فراموشش کنم.هر جوری که شده باشه راضیش می کنم.این دفعه نمیذارم به همین آسونی ترکم کنه!
دندان هایش را جوری روی هم سایید که رگ روی شقیقه اش برجسته شد.با چه لحن غمگین و محزونی لب زد:
تـ...ترکت کنه؟!
تورج نگاهش را با اخم از صورت شاهپور گرفت.باید می گفت.چاره ای نداشت.مه جبین دختر مستقلی بود و همان موقع هم گفته بود که به اجازه ی شاهپور نیازی ندارد.ولی حالا که شاهپور مخالفت کرده بود می خواست هر طور شده به او بفهماند که گذشته اش با مه جبین اونقدرا هم سرسری نبوده که بی خیالش شود.
نگاه منتظر شاهپور به صورت تورج بود که ضربه ی دوم را کاری تر از قبل زد به جان او: من و مه جبین یه مدت همخونه بودیم.یعنی...با هم تو یه خونه زندگی می کردیم.رابطه ی ما بیشتر از اونی که تو...

کردیم.رابطه ی ما بیشتر از اونی که تو...
نفسش از عصبانیت بود که به تندی بیرون آمد.قبل از اینکه فکر کند خیز برداشت سمت تورج...اما یقه اش را نگرفت.آمد که بگیرد ولی پشیمان شد و دست لرزانش را مشت کرد و پایین انداخت.سینه به سینه ی تورج که با چشمان گرد شده نگاهش می کرد ایستاد.پر از اخم با صورتی سرخ شده و رگ گردنی که ورم کرده بود.شمرده شمرده گفت: ببین تورج؟ببین برادر من...ببین رفیق...من...نشنیده می گیرم حرفتو.بدون این دروغا هم می تونی حرفتو بزنی.نذار اعتمادی که نسبت بهت دارم سر این اراجیف از بین بره!
با ترس و تعجب نگاهش می کرد: کدوم اراجیف؟چه دروغی؟می تونی از خودش بپرسی.دارم حقیقتو بهت میگم شاهپور.فقط...نخواه که بیشتر از این واسه ات توضیح بدم.

توضیح بدم.
بیشترش چه بود که نباید می گفت:چه بود بیشترش؟!
نفس نفس زد: اگه ایمان داری که می شناسمت بدون اونقدر شناختمت که مطمئن باشم با یه دختر نامحرم زیر یه سقف نمی مونی.بسه تورج!این حرفا رو می زنی وقتی می دونی از دروغ تا چه حد بیزارم؟!
خنده ی عصبی کرد و به شانه ی شاهپور زد: چی داری میگی مرد حسابی؟محرمیت و این چیزا فقط واسه خونواده ام مهمه.برای من نه اونقدرا هم اهمیت نداره.مه جبین دوست دخترم بود.انقدر خوشگل و تو دل برو که واسه بودن کنارش دین و ایمونمم می دادم می رفت عین خیالم نبود.اگه یادت باشه اون زمان به تو می گفت خونه ی دوست نزدیکش می مونه...فکر کنم در واقع داشته منو می گفته!
آن لبخند فاتحانه روی لب های تورج به طرز دیوانه کننده ای روی اعصاب شاهپور بود.حرف هایش بدتر از آن...حکم زهر را داشت.رفته رفته نفسش را گرفت.دیگر

آن...حکم زهر را داشت.رفته رفته نفسش را گرفت.دیگر خودش را نمی شناخت که واکنش بعدی اش را پیش بینی کند.می ترسید.اگر می ماند که آن مشت گره کرده را روی صورتش فرود می آورد و بحث بالا می گرفت.کاری که به عمرش نکرده بود.قبل از اینکه خیلی چیزها فاش شود و دستش روی شریک کاری اش بالا برود و به قول او احترام ها نادیده گرفته شوند، با نفس تنگی سمت در خروجی خیز برداشت و بیرون زد.صدای کوبیده شدن در را همه شنیدند.تورج با تعجب به در بسته نگاه کرد.خواست پشت سرش برود ولی لحظه ی آخر پشیمان شد.صدای خداحافظی و تعارفات معمول از مهمانخانه شنیده می شد...و تورج خیالش راحت بود که حداقل حرف دلش را زده و قرار نیست چیزی را پنهان کند.می ماند راضی کردن مه جبین!

همین که برگشت او را دید.سراسیمه از درگاه هال گذشت و خودش را به تورج رساند.نگاه هراسانش به در بود: شاهپور کجا رفت؟اون بود که درو اینجوری بست؟!

بود: شاهپور کجا رفت؟اون بود که درو اینجوری بست؟!
نگاهش زووم شده بود روی چشمان مه جبین.با لبخند جوابش را داد: پدرخونده ات یه کم زیادی غیرتیه.فکر کنم به همین راحتیا دختر شوهر نمیده.
قلبش درون سینه فرو ریخت.با رنگ و رویی پریده زمزمه کرد: پدرخونده؟!شو...شوهر چی؟تو...تو که...
--یادمه همیشه واسه اینکه حرص شاهپور بنده خدا رو در بیاری «پدرخونده» صداش می زدی.چیزی شده مه جبین؟حالت خوبه؟
زبانش خشک شده بود: به شاهپور چی گفتی؟چرا اینجوری زد بیرون؟!
--چی باید می گفتم؟دلو زدم به دریا و تو رو ازش خواستگاری کردم.گفت مخالفه.مجبور شدم یه چیزایی از گذشتمون بهش بگم که حداقل.....مه جبین کجا میری؟!
دارم حرف می زنم دختر، کجا؟!

-دیوونه چی بهش گفتی؟من چه گذشته ای با تو داشتم آخه؟وای خدا حالا چکار کنم؟
وحشت زده از در بیرون رفت و آن را نیمه باز گذاشت.تورج چند قدم برداشت که پشت سرش برود ولی با صدای مادرش ایستاد.
مه جبین دور حیاط را می گشت تا شاهپور را پیدا کند.نبود...یا جایی بود که او نمی دید.صدایش زد.شاهپور می شنید و جواب نمی داد.زیر درخت بهارنارنج نشسته و پاهایش را رو به شکم جمع کرده و آرنجش را روی زانوانش گذاشته بود.در قسمت تاریک و روشن حیاط بود و به چشم مه جبین نمی آمد.صدای دخترک ترسیده و بغض آلود بود.شاهپور طاقت نیاورد.از روی زمین بلند شد و با دل نگرانی خواست جوابش را بدهد که صدای تورج را شنید و لب هایش روی هم دوخته شد.دستش را به شاخه گرفت و نگاهش را از روی مه جبین سمت تورج کشید.

مه جبین سمت تورج کشید.
به مه جبین نزدیک شد و نفس زنان گفت: دیروقته.باید برم.ولی ازت می خوام فردا ساعت ده صبح بیای همون رستوران همیشگی تا حرف بزنیم.
به سرعت خواست مخالفت کند که تورج فهمید و میان حرفش آمد: نه نیار مه جبین.اصلا سر در نمیارم این بچه بازیا چه معنی میده؟!قراره مثل دو تا آدم عاقل و بالغ بشینیم یه جا و حرف بزنیم.از چی می ترسی؟!
مه جبین بی خبر از اینکه شاهپور چند قدم دورتر از آن ها ایستاده و شاهد مکالماتشان است با حرص جواب داد: مگه من گفتم می ترسم؟بسه تورج.اصلا خودت می دونی چه گندی زدی؟واسه چی همچین چیز مزخرفی رو به شاهپور گفتی؟
تورج با تعجب نگاهش کرد: دروغ که نگفتم دختر چته تو؟!ما واقعا همخونه بودیم، نبودیم؟!درضمن فکر کردم باید بدونه تا یه جوری باهاش کنار بیاد و بذاره باهات راحت تر حرف بزنم.

راحت تر حرف بزنم.
--چی چیو کنار بیاد؟فکر کردی شاهپور مثل توئه که به این مسائل اهمیت نده؟رفتی بهش گفتی من و تو یه زمانی همخونه بودیم؟می دونی این از نظر شاهپور زند یعنی چی؟وای خدا حالا چطورمی تونم توجیهش کنم که چیزی بین من و تو نبوده؟!
--چیزی نبوده؟خودتم باورت شده انگار مه جبین؟!ما یه زمانی همدیگه رو می خواستیم.برای همینم ازت خواستگاری کردم.اون همه اتفاق رو چطور می تونی فراموش کنی؟!
صدایش لرزید و زیر لب تشر زد: از رو هوس بود!تمومش یه حس زودگذر بود که اومد و خیلی زود هم تموم شد.مربوط به دوسال پیشه نه الان تورج.برای همین راحت فراموشت کردم.بسه دیگه!
دندان هایش را روی هم فشرد و جلو رفت و بی هوا بازوی مه جبین را گرفت.ترسید و با چشمان گشاد شده نگاهش کرد.دست شاهپور از روی شاخه افتاد وقتی تورج بازوی مه جبین را لمس کرد.ابروهایش آنی جمع شد و

بازوی مه جبین را لمس کرد.ابروهایش آنی جمع شد و یک قدم سمتشان برداشت که صدای تورج درجا میخکوبش کرد!

--کسی توی زندگیته؟فقط در این صورت می تونی بی خیال همه چی بشی.اون مه جبینی که من می شناختم اگه مجبور نبود کنار نمی کشید.رک و راست بهم بگو یکی هست که داری ردم می کنی!آره؟!

وحشت کرده بود.با ترس و لرز خفیفی به صورت تورج نگاه می کرد.شاهپور با همه ی خودخوری ها و نگرانی هایش چند لحظه صبر کرد تا تورج جواب مه جبین را از دهان خودش بشنود.توقعش این بود که ماه پیشانی اش آب پاکی را روی دست تورج بریزد و همه چیز تمام شود.بگوید که کسی را دارد.بگوید که نامزد دارد.بگوید که نشان کرده ی شاهپور است.بگوید و همه چیز را بر ملا کند.هم خودش را راحت کند و هم او را!

ملا کند.هم خودش را راحت کند و هم او را!
اما مه جبین سکوت کرده بود.ذهنش قفل بود و هیچ فرمان منطقی نمی داد که بخواهد تورج را قانع کند.نمی دانست باید حقیقت را بگوید یا همچنان به سکوتش ادامه دهد؟اگر می گفت قطعا به گوش طوبی و توران دخت هم می رسید.اگر اوضاع بدتر شود؟اگر همه چیز به ضرر ماهک تمام شود؟توران دخت لجباز بود.می فهمید که مه جبین با شاهپور نامزد کرده بی شک زهرش را می ریخت...ولی اگر واقعیت را هم نمی گفت تورج دست از سرش بر نمی داشت.بهترین حالتش این بود که فردا سر قرار برود و همه چیز را به او بگوید و قول بگیرد که حرف هایشان جایی درز نکند.تورج ذات بدی نداشت و او را درک می کرد.
وقتی سکوتش بیش از حد عجیب و طولانی شد شاهپور با قلبی شکسته و چشمانی غمگین و در عین حال صورتی اخم آلود از بهارنارنج ها فاصله گرفت.حس می کرد شکوفه ها دیگر عطری از خود ندارند که به مشامش برسد و آرامش کنند.همه چیز پیش چشمانش پوچ شده بود.

بود.
او چه نقشی داشت در زندگی مه جبین؟فقط یک حامی؟ مثل...یک پدرخوانده؟قیم اجباری؟حکم عالیجناب در دل ماه پیشانی چه بود؟
کسی آنجا نبود و می توانست یک کلمه بگوید که «هست»!اما نگفت...سکوتش تیشه زد به ریشه ی احساساتِ پاک شاهپور!وقتی که خواست خودش را نشان بدهد صدای خاله طوبی و توران دخت همراه بقیه از بالکن خانه ی شاهپور شنیده شد.مه جبین به سرعت خودش را عقب کشید و از پله ها بالا رفت و با یک عذرخواهی کوتاه از کنارشان گذشت و پا به خانه گذاشت.همه لحظه ای با تعجب نگاهش کردند ولی طوبی که یک چیزهایی حس کرده بود با لبخند و تعارف حواسشان را پرت کرد: خیلی خوش اومدین.به خدا که قدم سر چشم ما گذاشتین.خیلی خوشحالمون کردین.

مهندس حق پرست با خوش رویی جواب داد: اختیار دارین حاج خانم.سعادتی بود که شما و شاهپورخان و همشیره رو اینجا تو شیراز زیارت کردیم.دیگه اومدن با شما.ان شاالله فرداشب منزل منتظرتون هستیم.کلبه ی درویشی که متعلق به خودتونه.

--لطف دارین حاج آقا.خونه ی امیدِ ماست.ان شاالله مزاحم میشیم.

--شاهپورخان رو دیگه ندیدیم.خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟

طوبی مصلحتی خندید و چادرش را پیش کشید و زیر چانه سفت گرفت: نه حاج آقا چیزی نیست.راستش خیلی خسته بود.حتما کاری پیش اومده رفته بیرون.

آن ها گرم صحبت بودند و شاهپور در سایه بان بهارنارنج ها ایستاده و نگاهشان می کرد.دور از ادب و آداب میزبانی بود اگر خودش را نشان نمی داد.پوفی کشید و آهسته از کنار دیوار گذشت و از پله ها بالا رفت.لبخند

آهسته از کنار دیوار گذشت و از پله ها بالا رفت.لبخند گرمی روی لب داشت که آن را فقط نشان حق پرستِ بزرگ می داد!از صدای قدم های او سرها جانبش چرخیدند.تورج نگاهش را با دقت بیشتری روی شاهپور انداخت.از حالت چهره اش که متوجه چیز خاصی نشد.مثل همیشه بود.آرام و خونسرد.

--هنوز که سر شبه مهندس.اگه عجله ای نیست بمونین.تازه داشتیم از هم صحبتی باهاتون فیض می بردیم.

با پدر تورج دست داد.حاج آقا با لبخند پدرانه ای نگاهش می کرد: دیروقته، بیشتر از این مزاحم نمیشیم شاهپورخان.تا فراموش نکردم بگم که قول فرداشب رو از همشیره گرفتم.امشب که سعادت نداشتیم زیاد ببینیمت ولی فرداشب منتظریم.

شاهپور نگاهی به خاله طوبی انداخت.سرخود قبول می کرد و از جانب شاهپور قول هم می داد؟طوبی نگاهش را دزدید و شاهپور با لبخند سر تکان داد: به امید خدا.اگر کاری پیش نیومد چشم.خدمت می رسیم.

کاری پیش نیومد چشم.خدمت می رسیم.
--کار همیشه هست.برای یه روز تعطیلش کن.خیلی وقته ندیدیمت پسرجان.
--راستش فقط سه چهار روز شیراز هستیم.خیلی زود بر می گردیم.باید کارامو تو همین فاصله ی زمانی انجام بدم.ولی چشم...از یاد شما غافل نیستیم.
مهندس حق پرست سری جنباند و لبخند زد.تورج نمی توانست جلوی پدر و مادرش حرفی راجع به مه جبین بزند.شاهپور هم تمایل نداشت چیزی بشنود.خدا خدا می کرد که این شب کذایی هر چه زودتر پایان یابد.
بعد از رفتن مهمانان پشت به در بسته ی حیاط کرد و سمت بالکن رفت.صورتش جدی بود و آهسته قدم بر می داشت.نگاهش به خاله طوبی افتاد.سر پایین گرفت و از پله ها بالا رفت: مهندس حق پرست و خانواده اش مهمون سرزده نبودن؟!
دستپاچه شد.چادر از سر برداشت و حینی که تا می زد با خنده گفت: چی بگم والا؟

خنده گفت: چی بگم والا؟
شاهپور مقابل آشپزخانه ایستاد و با سر اشاره کرد: این همه غذا و بریز و بپاش.اون همه خرید که صبح شاگرد سوپرمارکتی آورد دم در!پس همچینم بی حکمت نبوده.درسته توران دخت؟!
نگاه پرطعنه ای به خواهرش انداخت.توران دخت خودش را سرگرم جمع کردن بشقاب های میوه نشان داد:
اتفاقی شد.زنگ زدم حالشونو بپرسم که تو رودروایسی دعوت گرفتم.تورج هم بیشتر به خاطر تو اومده بود...منتهی مگه جلو چشم این بنده خداها می موندی؟ دو دقیقه هم که نشستی تورج کشید بردت بیرون.
طوبی اخطار داد: توران دخت؟بسه این وقت شب چه جای بحث کردنه؟فردا رو که ازتون نگرفتن.شیطون رو لعنت کنید!
شاهپور که به حد کافی پیمانه ی صبرش لبریز بود نتوانست زبان به کام بگیرد: امشب رو توران دخت دعوت گرفت و میزبانیش هم پای خودش بود.دستش

دعوت گرفت و میزبانیش هم پای خودش بود.دستش درد نکنه.دعوت فرداشب رو هم شما قبول کردی بنابراین شرمنده ام خاله خانم.سلام منو به مهندس حق پرست برسونید و بگین شاهپور کار داشت نتونست بیاد.شب بخیر.

سمت اتاقش عقب گرد کرد که صدای «نچ» توران دخت و طوبی بلند شد.

--وایسا خاله جان، یعنی چی این حرف؟می خوای فرداشب نیای؟شاهپور؟!

می دانست اگر شاهپور نیاید مه جبین هم پایش را خانه ی حق پرست نمی گذارد.مهم هم مه جبین بود.می خواست تیر خلاص را همان فرداشب بزند و همه را متوجه علاقه ی تورج به مه جبین کند.شاید در اینصورت تورج دست می جنباند و مه جبین را خواستگاری می کرد.نیت کرده بود تا وقتی در شیراز هستند تکلیف این دختر را برای همیشه روشن کند.

شاهپور توجهی نکرد.هنوزدو قدم با اتاقش فاصله داشت که در اتاق مه جبین باز شد.صدای شاهپور را شنیده

که در اتاق مه جبین باز شد.صدای شاهپور را شنیده بود.می خواست هر زمان که بحثشان تمام شد بیرون بیاید و با او حرف بزند.اما همین که در را باز کرد شاهپور سر به زیر شد و به تندی پا به اتاق خودش گذاشت و در را بست.مه جبین با تعجب قدم تند کرد و خودش را به اتاق او رساند ولی شاهپور در را از داخل قفل کرده بود. حیران مشتش را کوبید: شاهپور؟شاهپور تو رو خدا.چرا درو قفل کردی؟شاهپور؟!...بذار حرف بزنیم.خواهش می کنم.

شنیدن التماس های مه جبین با آن لحن بغض آلود فقط می توانست امتحانی باشد برای سنجیده شدن میزان صبر و تحملش.داخل حمام رفت و در را بست و سرش را به آن تکیه داد که نشوند.صدای مشت های گره کرده اش را!التماسش را!حتی اسم خودش را!

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

چشمانش را محکم روی هم فشار داد.همانجا نشست.نفس نفس می زد.مه جبین دو سال پیش همخانه ی تورج بوده!وقتی که شاهپور فکر می کرد مه جبین پیش دوستش می ماند در واقع خانه ی مرد غریبه ای زندگی می کرده که حکم همخانه اش را داشته.تورج از چه رابطه ی ای حرف می زد؟چه اتفاقی که باعث شده بود تورج از مه جبین خواستگاری کند؟!
درسته که آن اتفاق مربوط به گذشته می شود ولی چرا مه جبین پنهان کرده بود؟چه چیز معذبش می کند؟اینکه به شاهپور اعتماد نکرده و حرف دلش را نزده بود باعث می شد درد بکشد.پس برای همین مه جبین از او فرصت خواسته بود؟نمی خواست با شاهپور و احساسش کنار بیاید...بلکه...چه چیز را می خواست مخفی کند؟اگر ازدواج می کردند چه چیز برملا می شد که مه جبین از ان می ترسید؟

ان می ترسید؟
فکر و خیال همین بود...حتی اگر درست هم نباشد می آمد و می افتاد به جانش و رهایش هم نمی کرد تا وقتی که خوب عذابش دهد.هزار و یک حدس و گمان زد و نمی خواست هیچ کدام را باور کند جز خود مه جبین را.
با این حال دلش شکسته بود.هر چه هم به مه جبین اعتماد داشته باشد...وقتی خود مه جبین این حس را نداشت چه حاصل؟!

****

چشمانش می سوخت.دیشب تا صبح پلک روی هم نگذاشته بود.دکمه های پیراهن را بست و ساعتش را دور مچش بست.شیشه ی ادکلن را برداشت و دو طرف گردن و شونه هایش اسپری کرد.بوی آشنای بهارنارنج مشامش را پر کرده بود.اخم هایش جمع شد.چرا باید سلیقه ی هردویشان در انتخاب عطر یک چیز باشد؟!دلش برای مه چهره ی پر شر و شیطنتش تنگ شده بود.برای چشمان

چهره ی پر شر و شیطنتش تنگ شده بود.برای چشمان دریایی و روشنش.برای عالیجناب صدا زدن هایش که قند در دل شاهپور آب می کرد.چه زود وابسته ی شیطنت های ماه پیشانی شده بود.زود نبود...او یک عمر است که خاطر آن دخترکِ لجباز و شیرین را می خواهد.

نفسش را فوت کرد.کتش را برداشت و روی پیراهن پوشید.جلوی آینه دستی به موهایش کشید و خواست از اتاق بیرون برود که در باز شد.شاهپور وسط اتاق خشکش زد.قفل در را همان سر صبح باز کرده بود.

نگاهش را از پای مه جبین تا چشمانش بالا کشید.در آن بلوز و شلوار خوابِ صورتی رنگ دخترانه خواستنی شده بود.شاهپور نگَاه گرفت.چشمان مه جبین سرخ بود.او هم کل شب را نخوابیده یا...گریه کرده؟!دل شاهپور به درد آمد.قبل از اینکه تسلیم احساسش شود همانطور سر به زیر اما با لحن مهربانی گفت: باید برم مه جبین.دیرم شده.

جبین.دیرم شده.
به سرعت سد راهش شد و مقابل درگاه ایستاد.خیره به صورت شاهپور بود و مست از هوای او که عطرش اغواگرانه فضای اطرافشان را پر کرده بود.نفس عمیق کشید و با صدایی خش دار زمزمه کرد: روز تعطیل کجا می خوای بری؟فکر کردی قبل از اینکه بذارم حرفامو بشنوی میذارم پاتو از این در بیرون بذاری؟!
-مه جبین؟!
داخل آمد و در را بست و قفلش را هم زد.کلید را با غیظ کف اتاق و درست پشت سر شاهپور پرت کرد: همین که گفتم.نمیذارم بری.حالا که اون خاله ی آب زیر کاه و خواهر دهن بینت خونه نیستن می خوام حرفمو بزنم.می شنوی چی میگم؟می خوام باهات حرف بزنم شاهپور نمیذارم بری.
عصبی بود و به خود می لرزید.شاهپور حرف هایی که به طوبی و توران دخت نسبت داده بود را به دل نگرفت و گذاشت پای خشم و عصبانیتِ مه جبین!

کذاشت پای خشم و عصبانیتِ مه جبین!
سر تکان داد و سعی کرد با آرامش مه جبین را قانع کند: باشه.حرف می زنیم.این همه داد و فریاد نداره که.بیا بشین.
با دست صندلی را نشان داد.مه جبین که کل شب حرف و حدیث و لحن تمسخر آمیز طوبی را به خود گرفته و زخمی بود از حرف های صدمن یک غازِ آن ها فقط هم به خاطر اینکه شاهپور در را به رویش قفل کرده بود، حتی لحن آرام شاهپور هم نتوانست درمان دردش باشد و با بغض داد زد: نمی خوام بشینم.حق نداری بهم بگی چکار کنم و چکار نکنم.مگه کی هستی که بهم امر و نهی می کنی؟پدرم؟برادرم؟شوهرم؟...غیر از اینه که داریم این نامزدیِ لعنتی رو هم صوری نشونش میدیم؟
شاهپور رنجیده زمزمه کرد: واقعیه مه جبین.تو نمیذاری که باشه.

که باشه.
--آره من گفتم به کسی نگو.هنوزم میگم.نمی خوام خواهرمو تو دردسر بندازم.تو می فهمی این...
-دیشب همه چیزو شنیدم.
هنوز داشت ادامه می داد که جمله ی شاهپور رشته ی کلامش را همراه بند دلش پاره کرد.بهت زده پرسید:
چـ...چیو شنیدی؟!
شاهپور به صورتش دست کشید.لب زیرینش را محکم گزید و پلک خواباند: تو حیاط بودین.داشتین حرف می زدین.لازم نیست چیزی رو انکار کنی مه جبین.
--اما من...یعنی ما...شاهپور به خدا اونجوری که تو فکر می کنی نیست.من فقط...
شاهپور سر بالا گرفت و با لحن تندی پرسید: همخونه ی تورج بودی؟!
سکوت کرد.از نگاه شاهپور ترسید با اینکه اخم نکرده بود.فقط جدی بود.جدی و متعصب!دروغ بگوید؟!آنچه که نباید عیان می شد، شده بود...مخفی کاری که دیگر سودی نداشت.

سودی نداشت.
با پشیمانی سر تکان داد: بودم!
جوابش خراش خون آلودی شد که روی قلب شاهپور کشید.بغض نشست ته حلقش: همو می خواستین؟!
وقتی می پرسید ارتعاش صدای غمگینش را مه جبین می شنید.قطره اشکی از گوشه ی چشم راستش چکید: اون...اون موقع آره ولی...بعد فهمیدم همه اش از روی هوس بوده.من...خیلی زود تورج رو فراموش کردم.
--منم فراموش می کنی؟!
وحشت زده نگاهش کرد: نـــه!دیوونه شدی؟این چه سوالیه شاهپور؟!
قورت می داد بغضش را ولی لعنتی پایین نمی رفت: برای همین به من دروغ گفتی مه جبین؟گفتی خونه ی دوستت می مونی ولی پیش تورج بودی.
--اون موقع باهات راحت نبودم.توقع داشتی بگم خونه ی دوست پـ...
لب فرو بست اما دیر بود.شاهپور متوجه منظورش

لب فرو بست اما دیر بود.شاهپور متوجه منظورش شد.لبش را محکم تر گزید و لحظه ای بعد با بیرون دادن نفسش از سینه آزادش کرد.نگاهش را با ناراحتی داخل اتاق چرخاند و سر تکان داد: واسه همین ازم فرصت خواستی.چون یه چیز مهمی بینتون بوده که باعث شده ازش خجالت بکشی.یه اتفاق...اتفاقی که باعث میشه تورج به فکر ازدواج بیافته اما تو ردش می کنی.تویی که مثلا اونو می خواستی با یه بهونه کنار می کشی.

مه جبین ماتش برده بود.شاهپور چه می گفت؟!هذیان؟!

--یعنی چی؟چه اتفاقی؟!ما فقط...

رگ روی شقیقه اش بیرون زده و صورتش سرخ بود که نگاه به نگاه مه جبین انداخت: شماها همخونه بودین.زیر یه سقف و تو یه خونه با هم.می خوای بگی هیچ اتفاقی نیافتاده؟

رمان مه جبین فرشته تات شهدوست

هیچ اتفاقی نیافتاده؟
و دستش را تسلیم وار بالای سرش برد و ادامه داد: مهم نیست...باشه مهم نیست.تو گذشته ات هر چی که بوده آره مهم نیست.ولی تا این حد مه جبین؟که به من دروغ بگی؟که ازم پنهونش کنی؟که...
بغض نگذاشت حرفش را بزند.مرد بود و می خواست همان ته گلویش بماند و نشکند.فقط دندان هایش را روی هم فشار می داد.مهم بود برایش که مه جبین با تورج رابطه نداشته باشد.مهم بود که او را فقط برای خودش داشته باشد.هر چه هم نشان ندهد باز هم اهمیت می داد به مه جبین.
اگر دختر هم نباشد باز او را می خواست.این چیزی از عشقش نسبت به این دختر کم نمی کرد.مه جبین را برای جسمش نمی خواست.برای خودش می خواست.برای دل پاکش.برای قلب مهربانش.برای ذات معصوم و بی ریایش.ولی پنهان کاری های این دختر بود که بیش از هر چیز عذابش می داد.

که بیش از هر چیز عذابش می داد.
اما ظاهرا حرف شاهپور برای مه جبین گران تمام شده بود.همان سوتفاهمی که باعث شده فکر کند شاهپور به موضوع باکرگی اش اشاره دارد.گمان می کرد که مه جبین در آن خانه با تورج رابطه ی نزدیک داشته و مدتی همبسترش بوده؟!
چنگ انداخت به بازوی شاهپور که تقریبا پشت به مه جبین ایستاده بود و تشر زد: تو در مورد من چه فکری کردی؟انقدر احمق و دم دستی شدم که برم با یه مرد همخونه بشم و باهاش بخوابم؟!منو نگاه کن شاهپور؟!
سمتش چرخید و با چشمان سرخ زمزمه کرد: بسه.دیگه ادامه نده.برو بیرون مه جبین.خواهش می کنم عزیزم!
عزیزمش بغض داشت.عزیزم گفتنش درد داشت لعنتی!
نمی خواست انکار مه جبین را بشنود.حتی اگر چیزی هم میانشان اتفاق نیافتاده باشد باز هم نمی خواست حرفی در اینباره زده شود.همین گفتن ها و انکار کردن ها و توجیه شدن ها بود که به اعتمادشان خدشه وارد می کرد.اگر مه جبین می خواست او را قانع کند دلیلش بی

کرد.اگر مه جبین می خواست او را قانع کند دلیلش بی اعتمادی شاهپور می شد که او هم بی اعتماد نبود.بنابراین نباید بحث میانشان کش پیدا می کرد.

--فکر می کنی واسه این گفتم بهم زمان بدی چون باکره نیستم و می ترسم تو بفهمی؟ازت خجالت می کشم؟آره شاهپور؟طفره نرو بگو که همچین فکری کردی.

-نه.هیچ وقت همچین فکری نکردم.حالا میری بیرون مه جبین؟لطفا!

سر بالا انداخت.انقدر عصبی بود که می لرزید و ناخن های بلندش را در گوشت دست شاهپور فشار می داد:

اما برعکسشو دارم ازت می بینم.می دونی این حرفت چقدر واسه من سنگینه؟می دونی اینو؟

-حرفی نزدم عزیز من می تونی آروم باشی یا نه؟دارم میگم واسه ام مهم نیست.فقط نمی تونم با پنهون کاریت کنار بیام.

--گفتم که باهات راحت نبودم.چجوری بهت می گفتم؟

--گفتم که باهات راحت نبودم.چجوری بهت می گفتم؟
-اون موقع آره...ولی الان چی؟هنوزم میگی که راحت نیستی؟نسبتی با من نداری؟!
--تو به من بی اعتماد شدی؟حرفای اون تورجِ احمق تا این حد روت اثر گذاشته که بهم شک کنی؟!
تمام قد جلوی مه جبین ایستاد و صاف به چشمانش زل زد: من الان شبیه مردی هستم که به عزیزترین کس زندگیش اعتماد نداره؟زل بزن تو چشمام ببین شکی نسبت به خودت می بینی؟توو گذشته ی تو هر چی که بوده به همون گذشته بر می گرده.باید پشت سرمون بمونه.ولی نمی تونم بگم که عین خیالم نیست چه اتفاقی افتاده.نمی تونم وانمود کنم که پنهون کاریِ تو واسه ام اهمیت نداره مه جبین.
گرمش شده بود که کت را از تنش بیرون آورد و روی صندلی انداخت.پیراهن سرمه ای قالب تنش بود.وقتی کت را بیرون می کشید و مایل می شد سمت صندلی، پیراهن روی عضلاتش کشیده می شد.نگاه مه جبین به قفسه ی سینه ی شاهپور بود که بالا و پایین می رفت.

قفسه ی سینه ی شاهپور بود که بالا و پایین می رفت.
عصبانی بود و فکر می کرد شاهپور طفره می رود.همه
ی عالم و آدم در موردش فکر بد کنند.ناحق
بگویند.تهمت بزنند...ولی شاهپور نه!او نباید فکرش هم
سو شود با افکار کذب و پوچ و مسخره ی دیگران!

چطور به او می فهماند که باکره است و هیچ اتفاقی بین
خودش و تورج نیافتاده؟!شاهپور می گفت برایش
اهمیت ندارد و او را هرجور که باشد می خواهد ولی مه
جبین گوشش بدهکار نبود.دختری که نمی خواست تنها
مرد زندگی اش گمان بد ببرد.حتی اگر برایش مهم
نباشد.
وقتی شاهپور دست به کمر مقابلش ایستاد پیراهن روی
سینه اش کشیده شد و عضلات منقبض شده اش به
چشم مه جبین آمد.فکری در سرش می جوشید و به

چشم مه جبین آمد.فکری در سرش می جوشید و به قلیان می افتاد و هربار پسش می زد.تا اینکه نفس گرفت: تورج بهت گفت من باهاش رابطه داشتم؟!
شاهپور نگاهش نمی کرد.صدایش گرفته بود: حرف از رابطه زد.از یه اتفاقی که بینتون افتاده.چه اهمیتی داره مه جبین؟تورج که اولاد پیغمبر نیست.مگه میشه با دختری مثل تو همخونه باشه و...حرفشو نزنیم.کم از عذاب جهنم نیست واسه من مه جبین!هیچی نگو!به خاطر خدا هیچی نگیم!
پوزخند زد و بازوی شاهپور را گرفت و هولش داد سمت تخت: اون اولاد پیغمبر نیست تو هم نیستی.اگه میگی می تونسته با من زیر یه سقف باشه و بهم دست نزنه تو هم نمی تونی.
شاهپور که توقع این حرکت را نداشت به پهلو روی تخت افتاد و به پشت چرخید و حیرت زده او را نگاه کرد.به

افتاد و به پشت چرخید و حیرت زده او را نگاه کرد.به محض اینکه برگشت مه جبین پاهایش را دو طرف پهلوی شاهپور گذاشت و رویش خیمه زد.شوکه بود و چشمان گشاد شده اش به صورت سرخ و عصبانی مه جبین!

-چکار می کنی؟!مه جبین؟!

نگاهش به قفسه ی سینه ی شاهپور بود و...باز هم کشیده شدن پیراهن روی سینه اش که بد به چشم مه جبین آمده بود!دستش را سمت دکمه هایش برد و همانطور که یک به یک آن ها را باز می کرد گفت: اون هیچ نسبتی باهام نداشت که نذاشتم دستش بهم بخوره.می خوام نشونت بدم تو قانون مه جبین فرق کسی رو که از روی هوس سمتش میرم با اونی که از ته دل می خوامش تو چیه!

دو طرف پیراهن شاهپور را که از هم باز کرد و محکم کشید نگاهش لحظه ای به لبخند روی لب های شاهپور افتاد.عصبی تر از قبل تشر زد: چرا می خندی؟وقتی یکی داره بهش تجاوز میشه می خنده؟!

داره بهش تجاوز میشه می خنده؟!
با جمله ی آخر او لبخند شاهپور پس رفت و به قهقهه بدل شد: دیوونه ای تو ماه پیشونی.می خوای منم روانی کنی؟باشه.همون که تو میگی درسته.حالا فهمیدم که همه چی یه سوتفاهم بوده.خوبه؟!آروم شدی عزیزم؟
اعتراف می کرد که کمی آرام گرفته بود.مگر نگاه شاهپور و آرامش چشمانش می گذاشت که عصبانیتش ادامه دار باشد؟با این حال کنار نکشید: یعنی نیازی نیست بهت ثابت کنم؟
-چیو ثابت کنی دختر؟!
لبخند زد میان نفس نفس زدن هایش و حرصی که هنوز در صدایش حس می شد.صورتش پایین و پایین تر رفت و خیره به چشمان متعجب شاهپور لب زد: اینکه تو با همه شون فرق می کنی!
زمزمه ی مه جبین صدای خودش را هم زیر کشانده بود: چه فرقی؟!

چه فرقی؟!
مه جبین با همان لبخند نگاهش می کرد.شاهپور متوجه نبود که دست مه جبین سمت دکمه های بلوز خوابش رفته.چشمانش غرق بودند در دریای آبیِ نگاهِ یارش!
--همون فرقی که میذاره تو حریم منو بشکنی...ولی غریبه ها نه!چرا تو از هر آشنایی آشناتری عالیجناب؟!
و به دنبال این حرف بلوزش را از روی سرشانه های خود تا سینه پایین کشید و روی صورت شاهپور که قلبش از جمله ی مه جبین بی پروا می تپید خم شد و لبش را محکم و بی قرار روی لبان او گذاشت و بوسید.
نفس هایشان که در هم آمیخت عطر جانشان با هم یکی شد.شاهپور چشم فرو بست و با جان و دل ماه پیشانی اش را در آغوش کشید و به پهلو چرخید.سر مه جبین روی بازوی چپ شاهپور بود که چنگی به پیراهنش انداخت و لب هایش را تشنه وار به لب های او فشار داد و گذاشت نفسش اینبار از سر دوست داشتن در سینه اش حبس شود نه از روی ترس و دلهره و اضطراب!

اش حبس شود نه از روی ترس و دلهره و اضطراب!
حرکت نوازشگرانه و آرام دست شاهپور روی شانه های برهنه اش هم بی تابش می کرد و هم به آرامش دلنشینی دعوتش می کرد.چقدر این حس در عین تازگی دوست داشتنی بود برایش.دستش را دور گردن شاهپور انداخت و میان هر بوسه اش نفس زد و عطر هر نفس او را به سینه کشید.
سرش را لحظه ای عقب کشید و خواست بلوزش را در بیاورد که شاهپور دستش را روی مچ مه جبین گذاشت و مانعش شد.به چشمان خمار شاهپور نگاه کرد و صدایش را که آکنده از مهر و عطوفت بود زمزمه وار شنید: چه نیازیه چیزی که می دونم تا چه حد واقعیه رو اینجوری بهم ثابت کنی؟همین کفایت می کنه ماه پیشونی که نخوای به زور متوسل بشی؟!

را که آکنده از مهر و عطوفت بود زمزمه وار شنید: چه نیازیه چیزی که می دونم تا چه حد واقعیه رو اینجوری بهم ثابت کنی؟همین کفایت می کنه ماه پیشونی که نخوای به زور متوسل بشی؟!

مه جبین تا چند لحظه بدون اینکه پلک بزند به چشمان شاهپور خیره بود.این مرد زمینی نبود.بود؟!نه...او به زمینیان تعلق نداشت.شاهپور نمی توانست با انسان هایی که بی استثنا جایزالخطا خطاب می شدند نسبتی داشته باشد.چطور می توانست تا این حد مقابل گناهان و اشتباهات مه جبین انعطاف نشان دهد؟!خداوند حین خلقتش، گِلِ او را از طلا سرشته بود که با همگان فرق داشت؟!روحش به مانند دُری نایاب و افکار و شخصیتش به صلابت و بزرگی کوهی که عظمتش از دید هیچ کس پنهان نمی ماند و بی آنکه بخواهد ابهتش به چشم می آمد.

با لبخند سرش را پایین برد و از بالای یقه ی زیرپوش سفیدِ شاهپور قفسه ی سینه ی کم مو و عضلانی اش را بوسید و با این کار نفس را آنی در سینه ی شاهپور تنگ کرد.عضلاتش زیر لب های داغ مه جبین منقبض شد.
لبخند آمد روی لبش و دستی که دور شانه ی او حلقه کرده بود را بیشتر جمع کرد.مه جبین را به خود فشرد.زمزمه ی دلنشینش را شنید: حاضر شده بودی کجا بری عالیجناب؟!
گونه اش را روی سینه ی شاهپور گذاشته بود و با اشتیاق صدای هر تپش از قلب او را می شنید و درک نمی کرد که چرا این صدا می تواند خوش آهنگ باشد؟!
--باید...تورج رو ببینم مه جبین!
لبخندش سرد شد.مبهوت سر بالا گرفت و از زیر چانه و انبوه ریش و سبیل های مرتب شده ی شاهپور، به چشمانش که خیره به سقف بودند زل زد.عجولانه خودش را عقب کشید: من که گفتم چیزی بینمون نبوده.شاهپور تو که گفتی باور می کنی!

@fereshtehtatshahdoost

نبوده.شاهپور تو که گفتی باور می کنی!
صورت شاهپور جدی شد.لبخند نمی زد.مه جبین به دست راستش تکیه زده و از پهلو کنارش نشسته بود.چشمان شاهپور از سقف کنده شد و پایین آمد و روی شانه های برهنه ی او ثابت ماند.دید که یقه اش به یک نفس بند است تا لباس سُر بخورد و از شانه اش بیافتد.آب دهان بلعید و رو به جلو نیمخیز شد و خودش را به سر هر دو آرنج تیکه داد.سعی کرد به پایین تر از گردنش نگاه نیاندازد.نباید حواسش پرت شود.هنوز هم دیدن مه جبین در پوشش جدید برایش عادی نشده بود.یک عمر چشم بسته بود روی این دختر و بی پروایی هایش را نمی دید که قلب عاشقش را بی گناه نگه دارد.به دور از نگاه های افراطی و...شاید هم هوس!
حالا که او را کنار خود داشت می دید هر چیز این دختر برایش تازگی دارد.حتی همین لباس پوشیدن هایش که

@fereshtehtatshahdoost

برایش تازگی دارد.حتی همین لباس پوشیدن هایش که در قید و بند نبود و شاهپور هر بار مجبور می شد فاصله اش را به حداقل برساند تا مبادا خدشه ای به احساسات دخترانه ی او وارد شود.دیگر نمی دانست که در این میان مه جبین هم بی میل نیست.
چشمانش با آرامش در نگاه هراسان او چرخی زد: دیدار امروزمون کاریه.قرار نیست خارج از مسائل شراکت حرفی زده بشه.
--اما شاهپور...
تکیه اش را از هر دو آرنج برداشت و کمر صاف کرد مقابل مه جبین و سینه به سینه اش نشست:
هیسسسسس.واسه چی نگرانی؟تموم شد.
--می ترسم که حرفی بشه و...تورج الکی شلوغش کنه!
شاهپور چشمانش را باریک کرد: اگه به خودت و چیزایی که گفتی مطمئنی، جایی واسه ترسیدن نیست.
--من کاری نکردم شاهپور که به خاطرش پشیمون باشم.فقط...

@fereshtehtatshahdoost

باشم.فقط...
--می خوام شراکتمو باهاش تموم کنم.تا همینجا هم از روی بی خبری گذاشتم بمونه.اما دیگه از خیرش گذشتم.
آرام گرفت و ناباورانه به چشمان شاهپور نگاه کرد:
شوخی می کنی؟!
تلخ لبخند زد: فکر نکنم!
--بعد این همه سال دوستی و شراکت، مگه میشه که یه دفعه همه چیو تموم کنید؟!
صدای پر تحکم او بود که بند دلش را پاره می کرد:
مردی که بدون اجازه از من قبول می کنه با دختری که از خاندان من و تحت سرپرستیِ منه تو یه خونه بمونه، بدون اینکه کسی بفهمه باهاش همخونه میشه، دیگه پیش شاهپور زند چیزی به اسم احترام و اعتبار نداره.
این حرف شاهپور در عین صلابتی که با خود به همراه داشت و دل مه جبین را گرم می کرد...باز هم یک زنگ خطر محسوب می شد برایش که با وحشت زمزمه کند:
منم بدون اجازه ی تو اینکارو کردم و با یه مرد غریبه همخونه شدم.پس...به منم بی اعتمادی؟!

@fereshtehtatshahdoost

همخونه شدم.پس...به منم بی اعتمادی؟!
شاهپور سکوت کرد.مه جبین چه بی محابا اشاره می کرد به همخانه شدنش با تورج و شاهپور چه راحت می شکست مقابلش!صورتش جمع شد و نگاه از مه جبین گرفت و سر پایین انداخت.سکوتش برای مه جبین حکم خنجری زهرآلود را داشت.بازویش را گرفت و لرزان، تکانش داد:همون حسی که به تورج داری رو الان به منم داری.آره؟!شاهپور تو رو خدا یه چیزی بگو!
--من تو رو...
فکش منقبض شد و لب هایش را روی هم فشار داد.مه جبین با نم اشکی که در چشمانش نشسته بود تکرار کرد: تو منو چی؟!دیگه منو نمی خوای؟!
همانطور که نگاهش پایین بود سرش را طرفین جنباند.مه جبین دنبال جواب بود که از زبان شاهپور بشنود نه اینکه سر تکان دهد.انگشتانش روی آستین لباس شاهپور مشت شد و او را سمت خود کشید: می خوای دیگه بهت محرم نباشم؟می خوای نامزدی رو بهم بزنی؟فقط...فقط چون دو سال پیش از روی نادونی با تورج همخونه شدم؟!

@fereshtehtatshahdoost

دو سال پیش از روی نادونی با تورج همخونه شدم؟!
دستش را با قدرت از میان انگشتان مه جبین بیرون کشید و جلوی چشمان متعجب او از تخت پایین رفت:
به خاطر خدا انقدر نگو همخونه.انقدر نگو تورج.بسه مه جبین.بسه یه رحمی به منم بکن، بسه!
دکمه های پیراهنش را با دستی که به شدت می لرزید بست و کلافه دور خودش چرخید.مه جبین لال شده بود.آخرین بار کی شاهپور را این چنین آشفته و سرگردان دیده بود؟!
و او گویی با خودش حرف می زند و نمی فهمد که چه می گوید.صورتش پکر و صدایش مرتعش و همه ی وجودش مملو از غمی پنهان که از غیرت و حسادت لبریز بود!

@fereshtehtatshahdoost

-از دیشب فقط دارم به این فکر می کنم که چی باعث شده مه جبین با یه مرد غریبه همخونه بشه؟عین موریانه داره مغزمو می خوره این سوال لعنتی که چرا مه جبین باید به منی که بیشتر از تورج روش شناخت داشت، دروغ بگه؟چرا اعتماد منی که سال ها کنارش بودم رو نادیده گرفت و رفت به مردی تکیه کرد که فقط چند صباح دیده؟!من اون موقع کجای زندگی تو بودم؟ کجا بودم که منو ندیدی مه جبین؟!

سرش پایین بود و با اخم حرف می زد و مه جبین فقط صورت سرخ از عصبانیت او را می دید.برای اولین بار داشت این روی شاهپور را هم می دید!چه کرده بود با این مرد؟!مردی که غیرتش به جوش آمده و فریادش را خفه می کند اما نمی داند حرص و خشمش را چطور بروز دهد!بلد نبود...بلد نبود فریاد زدن را.بلد نبود غیرمنطقی بودن را.بین چندین حس متضاد گیر افتاده

@fereshtehtatshahdoost

غیرمنطقی بودن را.بین چندین حس متضاد گیر افتاده بود.با این حال حرف می زد.دردش را به زبان می آورد.به اندازه ی یک شبانه روز همه را در دلش نگه داشته بود...و حالا خودِ مه جبین بود که مثل جرقه ای وسط یک خروار باروت عمل می کرد تا قلب عاشق شاهپور را به آتش بکشاند.

حجم عظیم افکار باطلی که در سر داشت به حدی روی هم تلنبار شده بودند که باعث می شد «غریزه ای» واکنش نشان دهد.مه جبین با چشمان گشاد شده نگاهش می کرد که شاهپور با نگاه تَر و خون دویده سر بالا گرفت و قدم به قدم سمتش رفت: تو الان محرمِ منی.کنار منی.اون موقع نبودی.اون موقع هر جوری که دلت خواست زندگی کردی.الان به هم تعهد داریم مه جبین.همه چی داشت همونجوری پیش می رفت که من و تو می خواستیم...اما چرا یه اتفاق که مربوط به گذشته ست...باید پاش به زندگی ما باز بشه وقتی که تو از هر کسی به من نزدیک تری؟!چرا این اجازه رو میدی مه جبین؟!

@fereshtehtatshahdoost

جبین؟!
نگاهش را از صورت اشک آلود ماه پیشانی اش گرفت و صورت خودش را پوشاند و بغضش را قورت داد.برگشت و پشت به مه جبین ایستاد.نگاه او به شانه های شاهپور بود: مـ...من...هیچ گناهی ندارم!فقط...یه اشتباه بود!
دستش را پایین آورد و در حالی که دلش گرفته بود برای صدای بغض آلود مه جبین تلخ زمزمه کرد: تورج تو رو می خواد.تورج مه جبین رو از من می خواد.تو چشمام نگاه کرد و گفت دخترخونده ات رو می خوام شاهپور!تو رو از من...از من خواستگاری کرد.
--غلط کرد!تو هم فقط نگاهش کردی؟!
با غیظ از روی تخت پایین رفت و مقابل شاهپور ایستاد: چرا نزدی تو دهنش؟چرا خفه اش نکردی؟چرا جوابشو ندادی که همچین جراتی به خودش نده؟!
با لبخندی که پشتش طوفان بود و ظاهرش با یک آرامش

@fereshtehtatshahdoost

با لبخندی که پشتش طوفان بود و ظاهرش با یک آرامش نسبی کاور شده بود به چشمان براق و آبی مه جبین نظر انداخت: چرا باید همچین جراتی به خودش بده که جلوی من راحت بگه باهات یه گذشته ای داشته و الانم می خواد تو رو برای خودش خواستگاری کنه؟!
زبان مه جبین از ترس به سقش چسبید و اشک دانه دانه روی گونه های برجسته اش روان شد.سوال شاهپور همان تیر خلاصی بود که مه جبین را در هم می شکست.حق می گفت.خود مه جبین این اجازه را به تورج داده بود.با سکوتش.با نگفتن هایش.با اطمینان بی جایش به آن مرد و عدم اعتمادش به شاهپوری که از خودشان بود.با گذشته ی مبهم خودش.اگر به شاهپور همه چیز را گفته بود شاید این ماجرا جور دیگری رقم می خورد.
شاهپور که اشک را به صورت مه جبین دید تاب نیاورد.با هر دو دستش صورت او را قاب گرفت و همانطور که نم

@fereshtehtatshahdoost

هر دو دستش صورت او را قاب گرفت و همانطور که نم اشک در هر دو چشم سرخ خودش هم نمایان بود صورتش را مقابل چهره ی پریشان و ناراحت مه جبین گرفت: بهش چیزی نگفتم چون خبر نداشت بین من و تو چه خبره.مشتمو گره می کردم و می زدم تو صورتش؟ فکر می کنی بهش فکر نکردم؟برای اولین بار تو عمرم دلم خواست از ته دل یکی رو بزنم که اونم تورج بود.احساسی که به تو دارم کم کم کاری با من می کنه که از خودم وحشت کنم مه جبین.من...این شاهپوری که به خاطر دختری که از ته دل می خواد به جنون می رسه و پا رو اعتقاداتش میذاره رو نمی شناسم.مردی که همیشه با منطقش تصمیم می گرفت الان فقط احساساتشو می بینه.تو می دونی چرا باهاش کنار نمیام؟!می دونی چرا نمی تونم؟!

مه جبین که احساس خطر کرده بود از ادامه ی جمله ی

@fereshtehtatshahdoost

مه جبین که احساس خطر کرده بود از ادامه ی جمله ی شاهپور، هر دو دستش را بالا آورد و انگشتانش را دور مچ دست او قلاب کرد: نه...نه شاهپور!اینجوری نگو...
قطره اشکی از گوشه ی چشم راست شاهپور چکید.روی گونه اش غلتید و میان ریش و سبیل های پرپشتش ناپدید شد و امانی نماند برای اشک دوم که با آه عمیقی از سینه نجوا کرد: اینجا پای آینده ی تو وسطه مه جبین.نمی خوام فقط به خودم فکر کنم.
--کدوم آینده؟مگه قرار نشد اون آینده ای که میگی رو کنار هم بسازیم؟!
سخت بود برایش اما گفت:من...من مردی ام که نمی تونه ببینه یکی دست زنشو گرفته و به صورتش لبخند می زنه.نمی...نمی تونم تحمل کنم مه جبین.از...از آخر این قصه می ترسم.از اینکه یه روز اونی بشم که نمی خوام باشم.
و نگاهش را با اخم کمرنگی پایین انداخت.شقیقه اش نبض گرفته بود.مه جبین با دهان باز نگاهش کرد:
منظورت چیه؟!

@fereshtehtatshahdoost